کلیات

دیوان اشعار

عالم محقق ربانی ملامحسن فیض کاشانی

همراه رساله

گلزار قدس از معظم له

نشرپگاه

نشرپگاه: خیابان جمهوری کوچه ممتاز

- دیوان اشعار فیض کاشانی
- فیلم و زینگ : لیتوگرافی شبکه
- چاپ کبری
- چاپ اول ۱۳۶۱
- تیراژ ۲۰۰۰ نسخه

بسم الله الرحمن الرحيم

شرح حال ناظم دیوان

ناظم این دیوان علامه شهیر و نابغه عالیقدر مرحوم مولی محمّد ملقب ومعروف بمولی محسن فیض کاشانی است که از بزرگترین دانشمندان اسلام ومذهب شیعه در عهد سلاطین صفویه بوده‌است.

وی در تمام علوم دینی و پاره‌ای از علوم دیگر مهارت و تبحری شگفت‌انگیز داشته و مخصوصاً در علم تفسیر ـ حدیث ـ فقه ـ فلسفه ـ کلام ـ عرفان ـ ادبیات فارسی و عربی دارای احاطه کامل وبصیرت تمامی بوده است ـ استادی او در فروع و اصول و نبوغ فوق‌العاده‌اش در معقول و منقول بسی حیرت آور است ـ و بطور خلاصه وی یکی از محققین گرانمایه و پر ارزش است که در کمال جامعیت و قدرت علمی بوده و در میان دانشمندان و علماء بزرك کمتر نظیراو دیده شده است.

خاندان فیض طائفه و خانواده فیض عموماً از علماء گرانمایه وارجمند و صاحب شرافت و نجابت بوده‌اند مخصوصاً جد او شاه محمود ـ پدرش شاه مرتضی ـ برادر فیض مولی محمّد معروف بنورالدین ـ فرزند او محمّد هادی بن نورالدین ـ برادر دیگر فیض مولی عبدالغفور ـ فرزند او محمّدمؤمن بن عبدالغفور ـ فرزند خود فیض مولی محمّد ملقب بعلم الهدی هریك دارای مقام عالی از علم و عمل و دانش و تقوی بوده و تألیفات نفیسی داشته‌اند که در کتب تراجم و رجال ثبت و ضبط میباشند ـ و خود فیض نیز داماد فیلسوف شهیر مولی صدرا

شیرازی صاحب کتاب معروف اسفار اربعه است .

تربیت و نشو و نمای فیض در شهر قم بوده و چون شنید که عالم بزرگوار مرحوم علامه سیدماجدبن سیدهاشم بحرانی بشیراز مسافرت کرده است - فیض نیز بمنظور استفاده علمی از آن دریای علم و دانش بشیراز رفته و بمحضر او وارد گردیده و بتحصیل و تکمیل علوم نقلی مشغول شد و نیز برای فرا گرفتن فلسفه و علوم معقول بمجلس درس مولی صدرا شتافت و بیشتر تحصیلات خودرا در خدمت آن دو دانشمند بزرگ تکمیل کرد و از آنان و از علماء بزرگ دیگر چون شیخ بهائی - مولی خلیل قزوینی - شیخ محمّد فرزند صاحب معالم - شیخ سلیمان ماحوزی - ملا محمّد طاهر قمی - مولی صالح مازندرانی اجازه روایت داشته است.

اساتید و مشایخ اجازة

شاگردان وراویان

جمعی از علماء عالیمقام افتخار شاگردی و تلمذدرمحضر فیض را داشته ونیز برخی از دانشمندان عالیقدر چون مولی ابوالحسن شریف فتونی عاملي اصفهانی مؤلف تفسیرمراة الانوار که بعنوان مقدمه تفسیر البرهان چاپ شده - و نیز علامه مجلسی صاحب بحارالانوار و محدث جلیل سید نعمت‌الله جزائری مؤلف انوار النعمانیه از او اجازه‌روایت‌داشته اند.

عقاید و افکار

در روش علمی و فکری فیض چند موضوع جامع وکلی یافت میشود که مشی اورادرعلوم اسلامی روشن میکنند و سایر آراء و نظریات‌وی نیز از آنها سرچشمه میگیرند.

۱- روش فقاهتی - وی در عقاید مذهبی و فروع و احکام فقهی پیرو و هم مشرب با اساتید و بیشتر علماء معاصر خود بوده بدینمعنی که با طائفه جلیله

اصولیان مخالفت میورزیده و خود اخباری بوده است . ولی بر خلاف اخباریان معاصرش ـ او حرارتی سوزان و تعصبی فراوان داشته بطوریکه در مقدمه کتاب وافی و نیز در ضمن شرح اخبار و روایات هر جا که مناسبتی با اینموضوع یافته و همچنین در کتاب سفینة النجاة بر مجتهدین عالیقدر حمله‌ور شده و از آنان انتقاد شدید نموده است . و از آراء فقهی اوست ـ وجوب عینی نماز جمعه ـ نجس نشدن آب قلیل بمحض ملاقات بانجاست ـ نجس نکردن اشیاء نجس شده‌چیزهای پاك دیگر را ـ و نیز فتاوی دیگر دارد که از نوشتن آنها صرفنظر میشود.

۲ـ روش فلسفی ـ چنانکه‌در پیش مختصراً گفته شد فیض در مباحث‌فلسفه و کلام بسیار مقتدر و توانا بوده و یکی از فلاسفه طراز أول اسلام بشمار میرود که در تحلیل و تجزیه مسائل دشوار حکمت کاملا ماهر و صاحب نظر و عقیده بوده است ـ مبنا و مشرب فلسفی او موافق با مشرب پدر زن و استادش ملاصدرا است و در اعتقاد باصالت وجود و وحدت وجود و برخی آراء فلسفی دیگرپیروی ازاو کرده است.

۳ـ روش اخلاقی و عرفانی ـ نظر باینکه فیض بپیروی از مولی صدرا بر پایه اشراق گذارده شده و کاملا نقطه مقابل فلسفه مشاء بوده است. لذا وی اهمیت زیادی بمقامات‌عرفانی‌داده وتوجه‌شدیدی‌نسبت‌بمراتب‌سلوك‌داشته‌است‌بطوریکه در تمام مراتب عرفان بصیر ومحیطو دردرجات‌عالی‌آن دارای مقامی ارجمندبوده ودر حال یك پیکره زهد و تقوی و مظهر کامل انسانیت و نمونه بارز خداپرستی‌بوده بطوریکه کرامات وی در بعض کتب بیان شده ـ و در اخبار و روایات آل محمّد صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم نیز ازین روش استفاده کرده و بدینوسیله آنها را با بیاني جذاب و زیبا شرح نموده است چنانکه با مراجعه بکتب وی مخصوصاً مجلدات وافی اینمطلب آشکارمیگردد

بنابراین عرفان حقیقی و واقعي فیض را نباید با تصوف و صوفیگری (بخصوص با مفهوم عصری آن) اشتباه کرد زیرا اولا بین عرفان فیض و تصوف مخالفت شدید و تفاوت فراوانی است و ثانیاً خود فیض در پاره‌ای از تألیفات خود چون رساله الانصاف ـ خلاصة الاذکار و مخصوصاً در کلمات الطریقه ذیل کلمه (۶۲) از آنان انتقاد عجیبی نموده و سخت بر آنان حمله‌ور شده است.

تألیفات

فیض دارای تألیفات و تصنیفات سودمند و نفیسی بزبان عربی و فارسی میباشد که بگفته محدث جزائری وصاحب قصص العلماء در حدود (۲۰۰) جلد هستند ولی آنچه از کتب وی که در کتابهای رجال مذکور شده از (۱۳۰) جلد تجاوز نمیکنند ـ مثلا تنکابنی در قصص العلماء در حدود (۷۰) جلد و محدث شهیر حاج شیخ عباس قمی در فوائد الرضویه نزدیك به (۱۰۰) جلد و مدرس تبریزی در ریحانة الادب (۱۲۰) جلد از آنها نام برده‌اند و دیگران نیز بیش ازین عدد ننوشته‌اند و با در نظر گرفتن اختلافات جزئی که درباره آنها هست نمیتوان آنها را از (۱۳۰) جلد بیشتر دانست ـ معروف ترین و نفیس ترین تألیفات فیض عبارتست از کتاب وافی در شرح اخبار و روایات کتب اربعه شیعه که مشتمل بر (۱۵) جزء است و کتاب تفسیر صافی ـ تفسیر اصفی ـ تفسیر مصفی ـ شافی خلاصه وافی ـ الحقایق سفینة النجاة ـ حق المبین ـ حق الیقین ـ عین الیقین ـ علم الیقین ـ مفاتیح الشرایع درفقه ـ معتصم الشیعه درفقه الاصول الاصلیه ـ کلمات مخزونه ـ کلمات مکنونه ـ کلمات طریفه ـ محجة البیضاء ـ الانصاف خلاصة الاذکار ـ دیوان اشعار ـ تقویم المحسنین ـ وسایر تألیفات وی در کتابهای رجال چون روضات الجنات ـ قصص العلماء ـ فوائد الرضویه ـ ریحانة الادب و جاهای دیگر ضبط وثبت میباشند

مدت عمر

در کتب تراجم رجال که بعضی از آنها نامبرده شد کمتر از سال ولادت فیض یادی شده است و حتی از کتب نامبرده اصلا متعرض این موضوع نشده‌اند و در میان کتب تاریخ و مدارکی که در اختیار دارم که ازین جریان گفتگوئی کرده جلد چهارم تاریخ ادبیات‌ایران‌نوشته مستشرق انگلیسی‌ادوارد براون‌است که تاریخ ولادت فیض را در حدود سالهای (۱۰۰۶) الی (۱۰۰۸) قمری دانسته است.

و وفات او نیز بنابر آنچه در بیشتر کتب تاریخ و رجال مذکور شده در سال (۱۰۹۱) واقع گردیده اگرچه مستشرق نامبرده در کتاب مذکور ببعضی از تاریخ نگاران (بدون اینکه نامی از آنان ببرد) نسبت داده که وفات اورا در سال (۱۰۹۰) دانسته‌اند - در هر صورت با اینکه اقوال در تاریخ ولادت و وفات فیض یکسان نیست ولی چون این اختلافات چندان از همدیگر دور نیستند لذا میتوان مدت عمر او را در حدود (۸٤) یا (۸۵) سال دانست. مدفن فیض در کاشان در مقبره معروف به (کرامات) یا (کرامت) واقع است.

دیوان‌اشعار

اشعار فیض دارای لطافت و شیرینی طبیعی هستند و جذابیت و زیبائی خاصی دارند بخصوص آنکه‌ذوق عرفانی واخلاقی وی نیز در آنها تأثیر کاملی دارد.

فیض در اشعار خود بالطبع متوجه مباحث فلسفی بوده و پاره‌ای از آنهادر اشعارش ظهور کاملی یافته چنانکه بر اهل دانش و آشنایان به اصطلاحات‌فلسفی پوشیده نیست.

دیوان فیض تاکنون چندبار در طهران و اصفهان و جاهای دیگر با چاپ سنگی و حروفی‌انتشار یافته است ولکن بطور قطع شامل تمام اشعار فیض‌نیستند بلکه بیشتر آنها را نیز در بر ندارند زیرا مرحوم رضاقلیخان هدایت در جلد دوم مجمع الفصحاء اشعار ویرا در حدود (۷۰۰۰) شعر تقریب نموده درصورتیکه

اشعار مجموعه در دیوانهای چاپ شده بطور قطع از(۳۵۰۰) شعر کمتر میباشند.

ازینجهت بمنظور اینکه این نقص تا اندازه‌ای جبران شود و دیوان فیض بصورت کاملتری نمودار گردد و در نتیجه حق فیض بیشتر و بهتر اداء شده ومقام ادبی اونیکوتر آشکار گردد کتابخانه شه‌س تهران از روی دیوان خطی نفیسی که متعلق به‌آقای سیدعلی صافی مدیر کتابفروشی و چاپخانه صافی اهواز که جامع و حاوی تمام اشعار فیض بوده و در حدود ۳ برابر دیوان‌های چاپ شده‌شعر را در بردارد اقدام بچاپ وانتشار اشعار فیض نمودند - امتیاز دیگر این‌دیوان حاضر آن است که رساله زیباو عالی گلزار قدس را که بقلم خود فیض است و خود آنرا مقدمه دیوانش قرارداده در بردارد که اینک در طلیعه اشعار فیض جلوه گر است

بتاریخ ۱۵- دیماه - ۱۳۳۸ شمسی

اهواز سید علی شفیعی

رساله گلزار قدس

بسم الله الرحمن الرحیم

و به ثقتی

یا محسن قداتاك المسيء فیض احسان بی پایان ترا چگونه شکر گذارم
که از من ناتوان نمیآید و زبان ثنای عظمت و کبریای تو از کجا آرم چون
این زبان را نمي گشاید طوطی جان در هوای هوای تو شکر شکر تو میجوید
و بلبل روح در گلزار نفس عجز و انکسار ثنای کبریای تو میگوید خیال
جمال ر خسارت قهرمان عشق را بر قلوب مشتاقان دیدارت گماشته تا جز تو
نبینند و کلك بدایع آثارت ارقام حقایق انجام الهام بر الواح ارواح اهل عرفان
نگاشته تا با غیر تو نه نشیند دهقان معرفت همواره حب حُب در ریاض دلهای
سالکان راهت میکارد تا برد الیقین برد و سخاب جود و کرمت پیوسته فیض
احسان از بحر الحقایق ایقان بر آن میبارد تاهر چندزودتر ثمر دهد ساقی عرفان
روزبروز درمزاجزنجبیل سلسبیل عاشقان میافزاید تامست مستایند و مطرب محبت
دم بدم بنغمهای دلبر با هوش از سر عارفان میرباید تا از نیست بهست آیند لك
الحمد یا ذالجود والمجد والعلی تبارکت تعطی من تشآءو تمنع و درود نامعدود بر
مرقد مطهر سید رسل و هادی سبل سیمرغ قاف دنی فتدلي و عندلیب گلشن و
ما ینطق عن الهوی بلبل گلبن بلاغ و طوطی قفس ما زاغ بیان معنای أنا أفصح و
شاهد دعوای أنا أملح محرم کعبه أله و محرم خلوتخانه لی مع الله.

چراغ افروز چشم اهل بینش طراز کارگاه آفرینش

و بر ارواح مقدسه اهل بیت حقایق شناسان سرمارمیت اذرمیت در دریای هستي و غرر جبین و اقفان کوی خدا پرستی سلام الله علیهم و علی من انتسب الیهم.

اما بعد چنین گوید مؤلف این کتاب و ناظم این ابیات محسن ابن مرتضی الملقب بفیض افاض الله علیه ذوارف المعارف که در اوان صبا که هنوز طبع لطیف بتکرار لغت میفرسودم و عمر شریف در ضبط قواعد نحو صرف مینمودم رغبت تمام باشعار و ابیات اهل معرفت و محبت میداشتم و همواره تخم نیل مقاصد ایشان در زمین دل میکاشتم و از رشحات کلمات آبدار ایشان فیضها مییافتم و بتارو پود سمع و بصر بجهت فؤاد لباس تجمل کمال میبافتم تا بحدی که درزمان شباب که آتش طبیعت در التهاب بود گاه گاه با قلت بضاعت ازمبادی معرفت و محبت بقدر حوصله بهره میبردم و فیضی که وارد فراخور استطاعت در لباس تمثیل واستعارت بضابط نظم و خازن تألیف میسپردم و هر چند طبع را ترقی در اطوار کمال رو میداد شوق سرشارتر و سخن آبدارتر میشد چه همچنانکه هر یك ازدرجات محبت و معرفت ازدیگری متولدمیشودومراتب هریك ازدیگری متکامل میگرددو اصل محبت بدون معرفة ممکن الوصول نیست واصل معرفت بی محبت ممکن الحصول نی همچنین هریك ازدرجات شوق وسخن که از درجات محبت و معرفت ناشی میشودازدیگری کمال میگیرد و اصل هر یك از دیگری بوصول و حصول می پیوندد اگرچه هنوز از زیور عشق و عرفان خالیم اما بحلیه شوق هر دو حالیم و هرچند پیر و سالکان را هم اما قدری از قدر و رتبه پیشروان کوی عشق آگاهم پیوسته محبت بر خود میبندم تا شاید بحکم من تشبه بقوم فهو منهم بعشاق پیوندم.

نمیگویم که عشقت هست بامن که میبندم بعشقت خویش را من

و همواره حلقه وار سر زنان بر در اهل عرفان میگردم تا شاید بحکم

من فرع بابا ولج ولج ازز مره اهل عرفان گردم

نگویم نسبتی دارم بنزدیکان در گاهت　　　که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی

پس آنسخنان منظومه را فراهم آورده در صحیفه ترتیب دادم تامتعطشان بوادی طلب که بواسطهٔ تراکم حجب ظلمانی درفیافی حرمان سر گردان مانده باشند بدستیاري آن کلمات شورانگیز و آن اشعار مهر آمیز کمندشوق در گردن جان انداخته خودرا ازمهاوی خذلان بیرون کشندو از آن میها جرعهٔ بچشندچرا که سخن بوجهي بمنزله پیمانه است و معنی بمنزله راح و بوجهی بمنزلهٔ قالب است و معنی بمنزله روح و بوجهی بمنزلهٔ نافه است و معنی بمنزلهٔ ریح و هر یك از سخن و معنی را درجات و مراتبست بحسب تفاوت درجات سلاست الفاظ و متانت میانی و بسبب اختلاف مراتب مقاصد ومعانی.

سخن چونیك نگوئی هزار نیست یکی　　　ولی چونیك بگوئی یکی هزار بود

و سخن نیك را بازانواع و اصناف است چه گاهی قابل را بمقتضای یحبهم و یحبونه والذین آمنوا اشدُّ حباًلله محبت حقیقة غالب گردد یا شوق آن محبت مستولی شود و در وصف عشق حقیقی سخن پردازد و گاهی بمؤادی الاطال شوق الابرار إلی لقائی و انّی إلیهم لاشدّ شوقا شوق لقای محبوب حقیقی غلبه کند و در وصف حقیقت در لباس مظاهر سخن پرداز گردد و گاهی بحکم و ابتغوا إلیه الوسیلة بغلبه محبت نبي یا ولي که وسیلهٔ قربست بحق جل شانه در شوق‌اوسخن گوید و گاهی باشاره إن الله جمیل یحب الجمال در مرات ناسوت جمال لاهوت مشاهده نموده از ملاحظه صنع در صانع نگرد و حسن حقیقی در نظرش جلو گر آید از روی مجاز سخن راندو گاهی بمقتضای و ذ کر فان الذ کری تنفع المؤمنین کمال حقیقی را که موجب وصول است بمقصود نصب العین نموده در حکم و مواعظ سخن گستر شود و گاهی بچاره إنما اشکوا ابثی و حزنی إلی الله بعرض پریشانی

حال دل حزین بیچاره و شکوه از دیو رجیم و نفس اماره از در دعا و مناجات با قاضی‌حاجات درآمده سخن راند.

لاجرم درین مجموعه که گلزاریست ازعالم قدس گلهای‌رنگارنك‌شگفته و در آن گلها ملهای گوناگون نهفته از آن گلها نفخهای جانفزای روحانی بمشام اهل‌دل میوزد تا هزار دستان چمن انس را بر ترنم‌داردواز‌آن ملهاطربهای حیات‌بخش ربانی بروان مشتاقان میرسد تا می پرستان میکده قدس را در اهتزاز آرد و چون مخدرات معارف‌و حقایق و پرد کیان معانی و دقایق از آن پوشیده‌تر است که بوساطت وضع و دلالت‌الفاظ متصدی اظهار آن توان شد لاجرم‌بدستیاری امثال و اشباه در ابراز آن کوشیده هر حقیقتی‌را باسم یکی از محسوسات که رقیقهٔ مناسبتی با او دارد تعبیر میکنند چون رخ و زلف و خط و خال و چشم و ابرو و لب و دهان و شراب و ساقی و خرابات و خراباتی و بت و زنار و کفر و ایمان و ترسائی و غیر آن که هر یك از آن اشاره بمعنی است از معانی حقایق‌تا هم اهل معنی از آن حقایق محظوظ گردند و هم اهل صورت از صورت مجازی آن بی‌بهره نمانند و تلك الامثال نضر بها للناس و ما یعقلها‌الا العالمون.

و اما آنچه گروهی از قاصران گمان کرده‌اند که نسبت عشق و محبت بجناب الهی روا نیست بلکه محبت حق تعالی بنده را عبادتست از خوشنودی از او و محبت‌بنده حقسبحانه‌را عبارتست ازفرمانبری‌او گمانیست که از جمود طبع ناشی‌شده وبنای آن‌بر قصورست‌از شناختن‌جناب‌الهی وچشیدن‌شراب محنت کماهی با آنکه اکثر الفاظ که در شأن محبت الهی وارد شده در دعا و مناجات اهل بیت علیهم السلام احتمال امثال این تأویلات ندارد چنانکه بتتبع ظاهر میشود و معنی عشق نیست مگر فرط محبت و استیلای آن که در قرآن مجید از آن بشدت حب تعبیر شده چنانکه میفرماید والذین آمنوا اشدحباًلله و اشد حباً از آن

جهت فرموده که ایشان سر وجان خود را برضا ورغبت‌تمام‌ازبرای‌اومی باخته‌اند و در راه عهد و پیمان او سر از پای نمیشناخته چنانکه میفرماید .

رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا

و منکران محبت را باصطلاح اهل معرفت زاهد می گویند چه زهد دراصل بمعنی رغبت گردانیدنست از چیزی و ایشان از محبت الهی رغبت گردانیده‌اند و زاهد باینمعنی است که اهل‌معرفت‌اورامذمت میکنند ودر اشعار نکوهش می نمایند نه زاهدی که از دنیا رغبت گردانیده باشد چرا که آن زاهد از اخلاق انبیاء و اولیاست و از شرایط مهمه محبت و معرفت و همچنین عقلی را که اینقوم نکوهش مینمایند عقل اهل دنیاست نه عقل اهل آخرت چه عقل کامل اخروی آنستکه احوال معاش و معاد بآن منظم گردد اهل دنیا آنمقدار از عقل میدارند که کار دنیای خود را بآن میسازند وبامور آخرت نمی‌پردازند و اهل آخرت‌امر عقبای خود را اهم میدانند بکمال عقلی که دارند و بکار دنیا نمی‌پردازند مگر بقدر ضرورت که بکار آخرت آید و این‌عقل کامل‌بزرگتر نعمتی‌است که‌حق‌تعالی باهلش ارزانی داشته و بنای همه کمالات برینست و عقل اهل دنیافی‌الحقیقه عقل نیست چنانکه در حدیث وارد شده: **تلك النكراء تلك الشيطنة وهی شبيهة بالعقل و ليست به .**

عقل جزئی عقل را بدنام کرد　　　کام دنیا مرد را نام کام کرد

و ما بعضی از الفاظ ائمه معصومین را علیهم السلام که در مناجات ایشان وارد شده نقل کنیم تا حجتی باشد بر منکران عشق و محبت و بالله التوفیق.

در صحیفه کامله حضرت امام زین العابدین علیه السلام وارد شده که فرع قلبی لمحبتك هر گاه دل بنده را فارغ سازد برای محبت خود لامحاله جای چیز دیگر

در آن نمیماند و این بعینه معنی عشق است که عبارتست از استیلای محبت.

و هم آن حضرت در بعضی از مناجات خود میفرماید:

الهی بك هامت القلوب الوالهه وعلی معرفتك جمعت القلوب المتباینه فلاتطمئن القلوب الا بذكرك ولاتسكن النفوس الا عندرویاك .

و شك نیست كه هیمان وله از مقتضیات عشق است. و نیز میفرماید

الهی فاجعلنا من الذین ترسخت اشجار الشوق الیك فی حدایق صدورهم و اخذت لوعة محبتك بمجامع قلوبهم.

و میفرماید **و الحقنا بعبادك الذین هم بالبدار الیك یسارعون و بابك علی الدوام یطرقون و ایاك فی اللیل والنهار یعبدون وهم من هیبتك مشفقون الذین ضعیت لهم المشارب و بلغتهم الرغایب.**

پس میفرماید **و ملات ضمایرهم من حبك و رویتهم من صافی شراب ودك فیك الی لذیذ مناجاتك و صلوا و منك علی اقضی مقاصدهم حصلوا**

پس میفرماید **فقد انقطعت الیك همتی و انصرفت نحوك رغبتی فانت لاغیرك مرادی و لك لاسوای سهری و سهادی و لقاؤك قرة عینی و وصلك منی نفسی و الیك شوقی و فی محبتك ولهی والی هواك صبابتی و رضاك بغیتی و رؤیتك حاجتی و جوارك طلبتی و قربك غایة مسئلتی و فی مناجاتك روحی و راحتی و عندك دواء علتی و شفاء غلتی و بردلوعتی و كشف كبربتی.**

پس میفرماید **ولا تقطعنی عنك ولاتباعدنی منك یا نعیمی و جنتی و یا دنیای و آخرتی.**

و نیز میفرماید **الهی من ذاالذی ذاق حلاوة محبتك فرام منك بدلا و من ذاالذی انس بقربك فابتغی عنك حولا الهی فاجعلنی ممن اصطفیته لقربك**

و ولايتك و اخلصته لودك و محبتك و شوقته الى لقائك و ارضيته بقضا ئك و منحته بالنظر الى وجهك و حيوته برضاك و اعذته من هجرك وقلاك.

پس میفرماید و هيمت قلبة لارادتك و اجتبيته لمشاهدتك و اخليت وجهه لك و فرغت فؤاده لحبك.

پس میفرماید اللهم اجعلنا ممن دابهم الارتياح اليك و الحنين و ديدتهم الزفرة والانين وجباههم ساجدة لعظمتك و دموعهم سائله من خشيتك و قلوبهم معلقة لمحبتك و افئدتهم منخلعة من هيبتك يا من انوار قدسة لابصار محبيه رائقه و سبحات نور وجهه لقلوب عارفية شايعة يا منتهى قلوب المشتاقين و يا غاية امال المحبين اسئلك حبك وحب من يحبك و حب كل عمل توصل الى قربك و ان تجعلك احب الى ممن سواك.

ونیز میفرماید

الهى ما الذخواطر الاوهام بذكرك على القلوب و ما احلى المسير اليك بالاوهام فى مسالك الغيوب و ما اطيب طعم حبك و ما اعذب شرب قربك

و میفرماید :

و غلتى لايبردها الاوصلك ولوعتى لايطفئها الا لقاؤك وشوقى اليك لايبله الا النظر الى وجهك و قرارى لايقردون دنوى منك و لهفتى لا يردها الاروحك و سقمى لايشفيه الاطبك و غمى لايزيله الاقربك و جرحى لايبرئه الاصفحك و صدا قلبى لايجلوه الاعفوك ووسواس صدرى لايزيحه الامنك

و در دعای مشهور بدعای خضر که از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است مرویست

می فرماید:

فهبنی یا الهی و سیدی و مولای و ربی صبرت علی عذابك فکیف اصبر علی فراقك

و در مناجات انجیلیه که بسجاد علیه السلام منسوبست میفرماید:

و عزتك قد احببتك محبة استقرت فی قلبی حلاوتها و انست نفسی ببشارتها و محال فی عدل اقضیتك ان تسد اسباب رحمتك عن معتقدی محبتك

دردعای عرفه که بامام حسین علیه السلام منسوبست میفرماید:

انت الذی ازلت الاغیار عن قلوب احبائك حتی لم یحبوا سواك و لم یلجأوا الی غیرك

و میفرماید:

یا من اذاق احباءه حلاوة المؤانسة فقاموا بین یدیه متملقین

و امثال این کلمات در کلام ذیشأن ایشان بسیار است و از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که از جملهٔ کلماتی که حق سبحانه و تعالی با حضرت موسی علیه السلام بآن مناجات فرموده بود این بود:

یا ابن عمران کذب من زعم انه یحبنی فاذاجنه اللیل نام عنی الیس کل محب یحب خلوة حبیبه‌ها اناذا یا ابن عمران مطلع علی احبائی اذا جنهم اللیل حولت ابصارهم الی من قلوبهم و مثلت عقوبتی بین اعینهم یخاطبونی عن المشاهدة و یکلمونی عن الحضور یا ابن عمران هب لی من قلبك الخشوع و من بدنك الخضوع و من عینیك الدموع فی ظلم اللیل فانك تجدنی قریباً.

و بدانکه شعر را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی کلام موزون مقفی

خواه حق باشد و خواه باطل گفتن و خواندن و شنیدن آن اطاعت باشد یا معصیت و و ناظر باینمعنی است حدیث نبوی

ان من الشعر لحکمة یعنی بعض الکلام المقفی وحدیث ان لله کنوزاً تحت عرشه و مفاتیحه فی السنة الشعراء

و حدیث اهل بیت آن سرور سلام‌الله علیهم

من قال فینا بیت شعر بنی الله له بیتا فی الجنة وما قال فینا قابل شعراً حتی یوید بروح القدس

و حدیث مالا باس به من الشعر فلا باس به فی جواب من سأل عن انشاد الشعر فی اثناء طواف الکعبه

و حدیث تعلموا اولادکم شعر العبدی فانه علی دین الله

و حدیث اول من قال الشعر آدم علیه السلام یعنی مرثیة لهابیل (ع) بالوزن والقافیة

و جناب مقدس ائمه معصومین صلوات الله علیهم کلام موزون مقفی در مناجات و حکم و مواعظ و مراثی و غیر آن مکرر میخوانده و می گفته اند چنانکه در کتب معتبره مذکور است و دیوان حضرت امیرالمؤمنین مشهور است.

دوم قولی است که مشتمل باشد بر تخیلات کاذبه فریبنده و تمویهات مزخرفه زیبنده که اصلی و حقیقتی نداشته باشد و خواه موزون و مقفی باشد و خواه نه و قریش را نظر بر اینمعنی بوده که قرآن را شعر میگفته‌اند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شاعر حاشاهما عن ذلك تا اینکه حق تعالی این آیت را فرستاد:

و ماعلمناه الشعر وما ینبغي له ان هو الاذکر و قرآن مبین .

ناظر باینمعنی است آنچه در مذمت شعر ونهی از خواندن آن در مسجد و در ایام متبرکه و مطلق لیالی وارد شده و شعری را که باطل نامیده‌اند اینست

و ازين قبيل است قال و قيل اكثر مجادلين كه حب رياست ايشانرا برطلب علم وفقه ميدارد وبدعتها در اصول دين و فروع آن احداث مينمايد وبجهة حجة بر آنها شبهات مزخرفهٔ فريبنده جدليه القا ميكنند تابدين وسيله شهرت كنند و گروهى از عوام گمراه در پى ايشان افتند وايشانرا اطاعت كنند و ناظر باين طايفه است آية مجيده والشعراءِ يتبعهم الغاون.

قال شيخنا الثقة على بن إبراهيم بن هاشم القمى استاد ثقة الاسلام محمّدبن-يعقوب الكلينى طاب‌الله ثراهما في كتاب تفسيره القرآن المجيد في تفسيرهذه الاية انها نزلت في الذين غير وادين الله و خالقوا أمرالله عزوجل هل رأيتم شاعرا قط تتبعه احد و إنما عنى بذلك الذين وضعوا دينار بارائهم فيتبعهم الناس على ذلك قال الم تر انهم في كل واديهيمون يعنى يناظرون بالاباطيل و يجادلون بالحجج المضلين و في كل مذهب يذهبون يعنى بهم المغيرين دين الله و انهم يقولون مالا يفعلون يقطعون الناس ولايتعظون و ينهون عن المنكرولاينتهون ويامرون بالمعروف ولايعملون و قال وهم الذين غصبوا آل محمّد حقهم.

و روى شيخنا الصدوق محمّدبن على بن بابويه رحمة‌الله في كتاب معانى - الاخبار عن أبيجعفر الباقر عليه‌السلام انه قال فى هذه الاية هل رأيت شاعراً يتبعه احد إنماهم قوم تفقهوا لغيرالله فضلوا و اضلوا.

و روى فيه عن الصادق عليه‌السلام هم قوم تعلموا و تفقهوا بغيرعلم فضلوا و اضلوا .

قال الشاعر :

از بهر فساد و جنك جمع مردم كردندبكوى گمرهى خودرا گم

در مدرسه هر علم را كه آموخته‌اند في القبر يضرهم ولاينفعهم اعاذنا الله و اخواننا من شرهم و ضرهم.

و از آنچه گفتیم توان دانست که اشعار این کتاب از قبیل شعری نیست که در شرع آنرا مذمت نموده و باطل شمرده و از خواندن آن در امکنه متبرکه و ازمنه شریفه منع فرموده‌اند بلکه از قبیل شعریست که آنرا ستوده‌اند و از جمله سه اقسام آنست که قبل ازاین بدانها اشاره شد وهریك از آن اقسام بثنای حق بر میگردد جلت عظمته چنانکه مبین گردید و ما هریك از الفاظ متداوله اهل معرفت را که بمنزله اصولست نسبت بدیگر ها بیان کنیم که اشاره بکدام معنی است ازمعانی حقیقت تا کسی‌را که آشنا باصطلاح قوم نباشد فی الجمله آشنائی بمعانی ابیات این کتاب ازاین راه حاصل گردد و من الاستعانه.

رخ عبارتست از تجلی جمال الهی بصفت لطف مانند لطیف و رؤف و تواب و محیی و هادی و وهاب وزلف عبارتست ازتجلی جلال الهی بصفت قهر مانند مانع و قابض و قهار و ممیت و مضل و ضار چه رخسار و زلف بتان مه پیکر را بحسب جامعیت نشأه انسانی از ایندو صفت متقابل بهره و نصیبی داده‌اند آئینه روی زیبا را با تجلی جمالی لطف از روی روشنی و نور مناسبتی تام و سلسله زلف چلیپا را با تجلی جلالی قهر از جهت تیرگی و ظلمت و خفا مشابهتی تمام هست و شاهد حقیقی را که عبارتست از حقیقت باعتبار حضور و ظهور با آنکه در پرده هر جلالی جمالی مختفی و در شوکت هر جمالی جلالی متواریست توان گفت که از ورای تتق هر جلالی نیز جمالی پیدا و از اشعه انوار هر جمالی جلالی هویداست.

قال أمیرالمؤمنین علیه السلام سبحان من اتسعت رحمة لاولیاء في شدة نقمته واشتد غضبه لاعدائه في سعة رحمة.

و بزبان شرع از تجلی جمال بنور و از تجلی جلال بظل اشاره شده :

قال الله تعالی الله نور السموات والارض و قال سبحانه الم تر الی ربك

کیف مد الظل.

و گاه‌ازمطلق‌ماسوی بزلف تعبیرمیکشد چه همچنانکه‌زلف‌پرده و نقاب‌روی محبوبست هریك از کاینات و کثرات حجاب ذات و نقاب وجه واحد حقیقی است و از اینجاست که از عدم انحصار موجودات و کثرت تعنیات بدرازی زلف و عدم انتهای آن تعبیر مینمایند و از تضاد و تخالف اسما و صفات در عالم ظهور بکجی زلف و پیچش آن اشاره کشد که بر استواء و اعتدال امتداد قد و قامت حضرت الوهیتست که برزخ میان وجوب و امکانست و هر چه در مراتب کثرت‌می بینی بحقیقت حلقه‌ایست از حلقهای بی نهایت آن زلف و هردل که بهوای او هوسی دربندست بحلقه از حلقهای آن زنجیر گرفتار است با آنکه خلاصی ازقید تعین خود ندارد و بخودی خود که تاری از آن زلف است پای بند و مانده از رفتار است و از تغییرات و تبدیلات سلسله موجودات که هر ساعتی بنوعی و حقیقتی دیگر است به بیقراری زلف تعبیر کنند گاه کثرت از وجه وحدت دور شود و صبح توحید روی نماید و گاه وحدت در کثرت مستور گردد و شام‌شرك در آید و چون حقیقت هم در مظاهر پیدا گشته و هم در مظاهر پنهان شده توان گفت که ظهور او عین خفاست و خفای او عین ظهور سبحان من ظهر فی بطونه و بطن فی ظهوره وخفاست که‌از مقتضیات زلفست بعطر تعبیر نمایند.

خال عبارتست از نقطه وحدت حقیقیه‌من حیث الخفا که مبدا و منتهای کثرت اعتباریست و از ادراك و شعور اغیار محتجب و مختفی است چه سیاهی و ظلمت موجب خفاست و خط عبارتست از ظهور حقیقت در مظاهر روحانیات چه چنانکه خط بر رخ دمیده عالم ارواح گرد ذات بر آمده چرا که آن عالم اقرب مراتب وجود است بحق جل و عز و چون حیات اجسام از عالم ارواحست ازخط باب حیوان تعبیر نمایند.

چشم عبارتست از شهود حق مراعیان و استعدادات ایشانرا که صفت بصیری اوست قال‌الله تعالی ان الله بصیر بالعباد و از مطلق صفت از آنرو که حد و حاجب ذاتست بابرو اشاره نمایند و این هر دو از مقتضیات تجلی جلالست که در اغلب موجب بعد وحرمانست و ازاستغنا و عدم التفات که مقتضی آنست که عالم را در نظر هستی در نیاورد و به نیستی خود بگذارد بمستی و بیماری که از لوازم چشم بتان بیرحم است تعبیر نمایند و ازرسانیدن راحت بعد از محنت و چشانیدن محنت در عقب راحت که موجب خوف ورجاست بغمزه اشاره کنند چه غمزه حالتی است که از برهمزدن چشم محبوبان در دلربائی و عشوه گری واقع میشودو برهمزدن چشم عبارت ازعدم التفاتست که از لوازم استغناست و گشادن چشم اشارت بمردمی و دلنوازی که از لوازم مستی است.

لب و دهان عبارتست از روانبخشی و جانفزائی، که بزبان شرع از آن بنفخ روح تعبیر کنند قال‌الله تعالی و نفخت فیه من روحی و از افاضه وجود که نگاهداشتن خلق است در مقام هستی بقول کن نیز بلب، و دهان تعبیر نمایندو ازخفای مصدر آن بتنگی دهان اشاره کنند و این هر دو از مقتضیات تجلی جمالست که موجب قرب و وصالست و از ترقی فرمودن در کمال و چشانیدن ذوق وصال ببوسه تعبیر کنند چرا که بیخودی و بیخبری و راه به‌نیستی‌خود نبردن از آن بحصول میپیوندد و بالجمله هستی و نیستی که لحظه بلحظه اعیان عالم را واقع است با تبدیلات و تکمیلات از مقتضیات جمال لب و جلال چشم است و با کمال استغنا و عدم التفات چشم مستش گاهی از کرم و مردی که از لوازم مستی است دلهای عشاق مشتاق بمشاهدهٔ جمال معشوق میفزاید ولب جانپرورش دمی بیچارگان‌عدم آباد را بافاضه فیض وجودی چارهٔ کار میسازد و از نیستی بهستی میآورد.

شراب عبارتست از ذوق و وجد و حال که از جلوه محبوب حقیقی دراوان

غلبه محبت بر دل سالك عاشق وارد میشود و سالك را مست و بیخود میکند چه استیلای آن موجب هدم قواعد عقلی و نقض معاقد وهمی اوست که مبداءانتشاء کثرت رسمی و نسبت اعتباری میشود و ساقی عبارتست از حقیقت باعتبار ظهوردر هر مظهر که تجلی کرده باشد و ساقیان بزم عشق کنایه از سمع و بصر انسان باشد چه اکثر اسباب مستی ازین دو راه میرسد و از تجلیات افعال بجام تعبیر کنند و از تجلیات آسمانی و صفاتی بسبو و خم و از تجلیات ذاتی که موجب فنای في الله و بقای بالله است ببحر و قلزم و این ذوق و وجد را که از تجلی ذاتی ناشی شود که سالك را از لوث هستی پاکی دهد و موجب فنای او گردد شراب طهور نامند قال الله تعالی وسقهم ربهم شراباً طهوراً و همه عالم از غیب و شهادت مانند یك خم خانه انداز شراب هستی و محبت فطری حق جل جلاله و هر ذره از ذرات عالم بحسب قابلیت و استعدادی خاص که دارد پیمانه شراب محبت اوستو پیمانه هم ازین شراب پراست و آثار این شراب در حقیقت انسانی بواسطه مزیت قابلیت و استعداد او زیاده است از سایر موجودات و از اینجاست که اکثر افراد این نوع حیران و سر گشته بیابان عشق و طلبند و محبوب میجویند و مرشد و هادی میطلبند که ایشانرا بوصال او راهنمائي کند و از خود برهاند - خرابات عبارتست از وحدت صرف و اطلاق بحت که از رسوم تعینات در آنخانه عین باشد و نه اثر خواه افعالي باشد یاصفاتی یا ذاتی و خراباتی عبارتست بسالك عشق لاابالی که از قید رؤیت تمایز افعال و صفات واجب و ممکن خلاصی یافته افعال و صفات جمیع اشیاء را محو افعال و صفات الهی داند و هیچ فعلی و صفتی بخود ودیگری منسوب نداند پیر خرابات عباتست از مرشد کاملی که مرید را بترك رسوم وعادات میدارد و راه فقر و فنای می‌سپارد.

بت عبارتست از هرچه پرستیده شود از ماسوای حق سبحانه وتعالی خواه

باعتقاد الوهیت باشد چون اصنام کفار و خواه باعتقاد وجوب اطاعت و تعظیم چون مشایخ کبار خواه بافراط محبت چون محبوبان عشاق مجازی و سایر اغیار مانند جاه و عزت و درهم و دینار پس اگر پرستش آن از آنروست که مظهر حق است جل و علا و حق درو تجلي کرده باسمی از اسماء و صفتی از صفات حسنی آن بت عارفانست وپرستش آن پرستش خالق است چه جمیع موجودات صورت حق است سبحانه و حق روح همه است و از اینجاست که گفته‌اند مارأیت شیئاً الا و رایت الله قبله او معه والا بت مشرکانست و حق منزه از آنست تعالی شانه عما یقولون قال الله تعالی و من الناس من یتخذ من دون الله انداداً یحبونهم کحب الله والذین آمنوا اشد حباً لله و قال اتخذوا احبارهم و رهبانهم ارباباً من دون الله یعني اطاعوهم و گاه اسم بت را مخصوص سازند بکامل مرشدی که قطب زمانست چه محبوب حقیقی باعتبار جمیع اسما و صفات درو جلوه گر آمده و باعتبار جامعیت پرستیده شده توجه جمیع موجودات خواه بطبع خواه بارادت بدوست و قبله کاینات از جمیع جهات اوست و زنّار عبارتست از بستن عقد طاعت وخدمت .

کفر حقیقی عبارتست از پوشیدن وجود کثرات و تعینات بوجود حق واین کفر عارفانست و این بعینه نزد ایشان معنی اسلام حقیقی و ایمانست قال الله تعالی کل شيء هالك الا وجهه و کفر حقیقی عامه برعکس اینست و این نیز نزد آنقوم دین است اعنی پوشانیدن وجود حق تعالی از اغیار و در آمدن ازدر توحید(   ) واسلام مجازی عبارتست ازمعنی (   ) باعتقاد و مغایرت وجود ممکنات مروجود حق را سبحانه قال الله تعالی وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون وترسائی عبارتست از تجریدو تفرید وخلاصی از ربقه تقلید و ترك قیود و رسوم وعوایق ورفض عادات و نوامیس و علایق چه این صفت بر حضرت عیسی علیه‌السلام و امت او که ترسا عبارت ازیشانست غالب بوده و ترسا بچه مرشد کاملیست که نسبت کامله او در ولادت

معنوی بکاملی دیگر که متصف بصفت ترسائی و تجرد و انقطاع بوده باشد میرسد و آن کامل را باز بکاملی دیگر تا سلسله منتهی شود بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به انجام آمد دیباچه گلعذار قدس اکنون وقت آنست که شروع در اصل گلزار شود وبالله التوفیق والحمد لله والصلوة والسلام علی محمد و اهل بیته الطاهرین و علی عبادالله الذین اصطفاهم اقربه و ولایته واخلصهم لوده ومحبنه و شوقهم الی لقآئه وارضاهم بقضآئه وهینم قلوبهم لارادته و اجتباهم لمشاهدته الذین دافوا حلاوة محبته فلا یرومون منه بدلا وانسوا یقربه فلایتبعون عنه ولا والسلام.

اشعار

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در هوای وصل تو گسترده جانها بالها   تو در دل ما بودهٔ در جستجو ماسالها

ای از فروغ طلعتت تابی فتاده درجهان   وی از نهیب هیبتت درملك جان زلزالها

ای ساکنان کوی تو مست از شراب بیخودی   وی عاشقان روی تو فارغ زقیل و قالها

سرها زتو پرغلغله جانها زتو پر ولوله   تنها ز تو در زلزله دلها زتو در حالها

تن میکند از جان طرب جان دارد از جانان طرب   برمقتضای روحها جنبش کند تمثالها

کردی تجلی بی نقاب تابانتر ازصد آفتاب   مارا فکندی در حجاب از ابر استدلالها

آثار خود کردی عیان در گلشن حسن بتان   تاسوی حسن بی نشان جانها گشاید بالها

دادی بتانرا آب و رنك در سینه دل مانند سنك   درشستشان دام بلا اززلف و خط و خالها

مارا ندادی صبر و تاب وزما گرفتی رنك و آب   وز بیدلان جستی حساب از ذره و مثقالها

ای (فیض) بس کن زین انین درصنع صانع را ببین

تا آن زمین کز این زمین افتد برون اثقالها

هان رستخیز جان رسید شد در بدن زلزالها

افکند تن اثقالها بگشود جانرا بالها

افکند هر حامل چنین از هول زلزال زمین

گشتند مست اینچنین انداختند احمالها

بیهوش شد هر مرضعه از شدت این واقعه

دست ازرضاعت بازداشت بیخود شد از اهوالها

انسان چو دید این حالها گفت از تعجب مالها

گفتند از ارض بدن بیرون فتاد اثقالها

گفت این‌زمین‌اخبار ها وحی آمدش درکارها

از « ربك اوحی لها » کرد او عیان احوالها

در امتزاج جسم و جان کردند حکمتها نهان

کشتند در تن تخم جان تا بر دهد اعمالها

تن را حیاة ازجان بود جان زنده ازجانان بود

تن را ز سر چون واکند جانانش بخشد بالها

ابدان زجان عمران شود وز رفتنش ویران شود

جان از بدن عریان شود تا گستراند بالها

زآمد شد این جسم وجان نگسست یکدم کاروان

افتاد شوری درجهان زین حلّ و زین ترحالها

پرشد دل(فیض) از انین زان میکند چندان چنین

تا از دلش چون از زمین بیرون فتد اثقالها

ترا سزاست خدائی نه جسم‌را ونه‌جانرا تورا سزد که‌خودآئی نه‌جسم‌راونه‌جانرا

توئی توئی، که توئی ومنی ومائی و اوئی منی نشاید ومائی نه جسم را ونه جانرا

توئی که‌تای‌نداری وحید وفردی ویکتا نبود غیر دوتائی نه جسم را ونه جانرا

تو را رسد که در آئینهٔ رسالت احمد جمال‌خویش نمائی نه جسم‌را ونه جانرا

تو را رسد بنسیم کلام آل محمّد صلّی الله علیه وآله وسلّم زراز چهره گشائی نه‌جسم را ونه جانرا

تو را رسد که هزاران هزار نقش بدایع زکلك صنع نمائی نه جسم را و نه جانرا
ترا رسد که دوصدساله زنك کفرو گنه‌را ز لوح دل بزدائی نه جسم را ونه جانرا
ترارسد که‌چوجانشدزجسم‌جسم‌زهم‌ریخت دگر اعاده نمائی نه‌جسم را ونه جانرا
ترا رسد که در آئینهٔ نعیم و عقوبت بلطف وقهر درآئی نه جسم‌را ونه جانرا
بلطف خویش ببخشا اسیر قهر خودت‌را چونیست ازتو رهائی نه‌جسم‌را ونه‌جانرا
نه‌ایم از تو جدا موجهای بحر وجودیم نباشد از تو جدائی نه جسم را ونه جانرا

ز ما ومن چو بپرداخت (فیض) خانهٔ دل را
تورا رسد که درآئی نه جسم را و نه جانرا

ای که دراین‌خاکدان جان وجهانی مرا چون بروم زین سرا باغ و جنانی مرا
جان مرا جان توئی لعل مرا کان توئی در دل ویران توئی گنج نهانی مرا
آنکه بدل میدمد روح سخن هردمم تا نزند یکنفس بی دمش آبی مرا
شب همه شب تا بصبح همنفس من توئی روز چو کاری کنم کار و دکانی مرا
تا که بمحفل درم با تو سخن میکنم چونکه بخلوت روم مونس جانی مرا
یکنفس از پیش تو گر بروم گم شوم چون بتو آرم پناه امن و امانی مرا
گر تو برانی مرا جان ز فراقت دهم جان بوصالت دهم گر تو بخوانی مرا
گه بوصالم کشی گه ز فراقم کشی گاه چنینی مرا گاه چنانی مرا

(فیض) بتو رو کند رو چو بهرسو کند
نور تو عالم گرفت قبله از آنی مرا

ای ز تو خرّم دل آباد ما وز تو غمگین خاطر ناشاد ما
عشق تو آزادی در بندگی بندهٔ تو گردن آزاد ما
ای گشاد بندهای بسته تو بستهٔ تو بند مادر زاد ما

ای ز توآباد دلهای خراب　　وی زتو ویران دل آباد ما
ای که هستی در دل ماروزوشب　　وقت جوش لطف میکن یاد ما
داد تو بر عاشقان بیداد کرد　　داد بیداد تو آخر داد ما
داد ما بیداد ما از داد تست　　ای اسیر داد تو بیداد ما
شکوه ها داریم از بیداد خود　　داد ما ده داد ما ده داد ما
از تو میجوئیم در عشقت مدد　　ای ز تو در هرغم استمداد ما

(فیض) ازتو هم پناه آرد بتو
ای بتو خوش خاطر ناشاد ما

ای دوای درد بیدرمان ما　　وی شفای علت نقصان ما
آتشی از عشق خود درما زدی　　تا بسوزی هم دل و هم جان ما
آتشی خوشتر ز آب زند گی　　کان بود هم جان و هم ایمان ما
صد هزار احسنت ای آتش فروز　　خوش بسوزان منتت برجان ما
خوش بسوزان ما در این آتش خوشیم　　تیزتر کن آتش سوزان ما
آتشست این عشق یا آب حیات　　یا بهشت و کوثر و رضوان ما
یا که باغ وبوستان و گلشنست　　یا گلست و لاله و ریحان ما
سوخت خارستان ما یکبار گی　　شد گلستان کلبهٔ احزان ما

صد هزاران آفرین ازجان ودل
باد هردم (فیض) بر جانان ما

ای فدای عشق تو ایمان ما　　وی هلاك عفو تو عصیان ما
گر دنی ایمان ما را تربیت　　عشق گردد عاقبت ایمان ما
زآتش خوف تو آب دید ها　　ز آب حلمت آتش طغیان ما
ای بما آثار صنع تو بدید　　وی تو پنهان در درون جان ما

ای تو هم آغاز وهم انجام خلق   وی تو هم پیدا و هم پنهان ما
گوشهارا سمع و چشمانرا بصر   در دل و در جان ما ایمان ما
ای جمالت کعبهٔ ارباب شوق   وی کمالت قبلهٔ نقصان ما
عاجزیم از شکر نعمتهای تو   عجز ما بین بگذر از کفران ما
ای بدی از ما و نیکوئی ز تو   آن خود کن پرده پوش آن ما

(فیض) را ازفیض خود سیراب کن
ای بهشت و کوثر و رضوان ما

یارب بریز شهد عبادت بکام ما   ما را ز ما مگیر بوقت قیام ما
تکبیر چون کنیم مجال سوی مده   در دیدهٔ بصیرت و الا مقام ما
ابلیس‌را به‌بسمله بسمل کن وبریز   ز امّ الکتاب جام طهوری بکام ما
وقت رکوع مستی ما را زیاده کن   در سجده ساز ذروهٔ اعلی مقام ما
وقت قنوت ذرهٔ از ما بما ممان   خود گوی وخود شنو زلب‌ما پیام ما
در لجّهٔ شهود شهادت غریق کن   از ما بگیر مائی ما سلام ما
هستی ز هر تمام ، خدایا تمامتر   شاید اگر تمام کنی نا تمام ما

(فیض)است وذوق وبندگی وعشق ومعرفت
خالی مباد یکدم از این شهد کام ما

یارب تهی مکن ز می عشق جام ما   از معرفت بریز شرابی بکام ما
از بهر بندگیت بدنیا فتاده‌ایم   ای بندگیت دانه و دنیات دام ما
چون بندگی‌نباشد اززندگی چه‌سود   ازباده چون تهیست چه‌حاصل زمام ما
با تو حلال و بی تو حرامست عیشها   یارب حلال ساز بلطفت حرام ما
جای می عبادت تست این سفال تن   خون میشود ولیك در اینجا مدام ما
این جام دل که بهر شراب محبتست   بشکست نا رسیده شرابی بکام ما

ای ز توآباد دلهای خراب — وی زتو ویران دل آباد ما
ای که هستی در دل ماروزوشب — وقت جوش لطف میکن یاد ما
داد تو بر عاشقان بیداد کرد — داد بیداد تو آخر داد ما
داد ما بیداد ما از داد تست — ای اسیر داد تو بیداد ما
شکوه ها داریم از بیداد خود — داد ما ده داد ما ده داد ما
از تو میجوئیم در عشقت مدد — ای ز تو در هرغم استمداد ما

(فیض) ازتو هم پناه آرد بتو
ای بتو خوش خاطر ناشاد ما

ای دوای درد بیدرمان ما — وی شفای علت نقصان ما
آتشی از عشق خود درما زدی — تا بسوزی هم دل و هم جان ما
آتشی خوشتر ز آب زند گی — کان بود هم جان و هم ایمان ما
صد هزار احسنت ای آتش فروز — خوش بسوزان منتت برجان ما
خوش بسوزان مادراین آتش خوشیم — تیزتر کن آتش سوزان ما
آتشست این عشق یا آب حیات — یابهشت و کوثر و رضوان ما
یا ده باغ وبوستان و گلشنست — یا گلست و لاله و ریحان ما
سوخت خارستان ما یکبار گی — شد گلستان کلبهٔ احزان ما

صد هزاران آفرین ازجان ودل
باد هردم (فیض) بر جانان ما

ای فدای عشق تو ایمان ما — وی هلاك عفو تو عصیان ما
گر دنی ایمان ما را تربیت — عشق گردد عاقبت ایمان ما
زآتش خوف تو آب دید ها — ز آب حلمت آتش طغیان ما
ای بما آثار صنع تو بدید — وی تو پنهان در درون جان ما

ای تو هم آغاز وهم انجام خلق وی تو هم پیدا و هم پنهان ما
گوشهارا سمع و چشمانرا بصر در دل و در جان ما ایمان ما
ای جمالت کعبهٔ ارباب شوق وی کمالت قبلهٔ نقصان ما
عاجزیم از شکر نعمتهای تو عجز ما بین بگذر از کفران ما
ای بدی از ما و نیکوئی ز تو آن خود کن پرده پوش آن ما

(فیض) را ازفیض خود سیراب کن
ای بهشت و کوثر و رضوان ما

یارب بریز شهد عبادت بکام ما ما را ز ما مگیر بوقت قیام ما
تکبیر چون کنیم مجال سوی مده در دیدهٔ بصیرت والا مقام ما
ابلیس‌را به‌بسمله بسمل کن وبریز ز امّ الکتاب جام طهوری بکام ما
وقت رکوع مستی ما را زیاده کن در سجده ساز ذروهٔ اعلی مقام ما
وقت قنوت ذرهٔ از ما بما ممان خود گوی وخود شنو زلب‌ما پیام ما
در لجّهٔ شهود شهادت غریق کن از ما بگیر مائی ما سلام ما
هستی ز هر تمام، خدایا تمامتر شاید اگر تمام کنی نا تمام ما

(فیض)است وذوق وبندگی وعشق ومعرفت
خالی مباد یکدم از این شهد کام ما

یارب تهی مکن ز می عشق جام ما از معرفت بریز شرابی بکام ما
از بهر بندگیت بدنیا فتاده‌ایم ای بندگیت دانه و دنیات دام ما
چون بندگی‌نباشد اززندگی چه‌سود ازباده چون تهیست چه‌حاصل زمام ما
با تو حلال و بی تو حرامست عیشها یارب حلال ساز بلطفت حرام ما
جای می عبادت تست این سفال تن خون میشود ولیك در اینجا مدام ما
این جام دل که بهر شراب محبتست بشکست نا رسیده شرابی بکام ما

رفتیم ناچشیده شرابی ز جام عشق | درحسرت شراب تو شد خاك جام ما
عیش منغّص دو سه روزه سرای دون | شد رهزن قوافل عیش دوام ما
از ما ببر خبر بر دوست ای صبا | آن دوست کو بکام‌خوداست ونه‌کام ما
احوال ما بگویش و از ماش یاد دار | وز بهر ما بیان جواب پیام ما
از صدق بندگیت بدل دانهٔ فکن | شاید که عشق ومعرفت آید بدام ما
بی صدق بندگی نرسد معرفت بکام | بی ذوق معرفت نشود عشق رام ما
از بندگی بمعرفت و معرفت بعشق | دل مینواز تا که شود بخته جام ما
از تار وپود علم و عمل دامی ار تنیم | فیض اوفتد همای سعادت بدام ما
ای‌آنکه نگذرد بزبان تو نام ما | گوش تو بشنود ز پیمبر پیام ما
از ما دمی بیاد نیاری بسال و ماه | بی‌یاد تو نمی گذرد صبح و شام ما
گر سوی ما بعمد نیاری نظرفکند | یکره بسهو کن گذری برمقام ما
در راه انتظار بسی چشم دوختیم | مرغی زگلشن تو نیامد بدام ما
پیکی کجاست کاورد از کوی تو پیام | یا سوی تو برد ز بر ما پیام ما
مارا اگرنخواست دل‌ازماچرا گرفت | ورنه چه تلخ دارد از هجر کام ما

(فیض)آنکه‌نام ماش بود ننك برزبان
کی گوش میکند بسروش پیام ما

ای کوی تو برتر از مکانها | وی گم شده دررهت نشانها
سرگشته ببرّ و بحر گردند | اندر طلب تو کاروان ها
ای غرقهٔ بحر بی نشانی | وان گمره وادی نشانها
هر غمزده ایست ازتو محزون | و ز تست نشان شادمانها
از تست زمین فتاده بیخود | و ز شوق تو شور آسمانها

راهی بتو نبست جز ره عشق　　خاصان کردند امتحانها
در عالم عشق سیر کردیم　　دیدیم یکان یکان نشانها
دل بر سر دل فتاده مدهوش　　تن بر سر تن سپرده جانها
نزد دلدار رفته دلها　　سوی جانان روان روانها
جانها همه پا کشیده از تن　　دلها همه کنده دل ز جانها
سر بر سر نیزهای حسرت　　تن ها بر خاك جان فشانها

هر کو از عشق گفت حرفی
افتاد چو (فیض) بر زبانها

ای لال ز وصف تو زبانها　　کوته ز ثنای تو بیانها
با آنکه تو در میان جانی　　جویای تو ایم در کرانها
هر گوشه فکنده تیر فکرت　　زه کرده بهر کمان کمانها
گاهی ببتی شویم مفتون　　جوئیم جمالت از نشانها
گاهی از چشم و گاه ابرو　　گاهی از لب گهی دهانها
گاهی از لطف و گاه از قهر　　گاهی پیدا گهی نهانها
گه سیر کنیم در خط و خال　　جوئیم ترا در آن میان ها
گاه از سخنان توی برتوی　　گاهی ز کتاب و گه بیان ها
القصه بهر طریق پوئیم　　با بال دل و پر روانها
گیریم سراغت از که و مه　　گاه از پیران گه از جوانها
ما را با تو سری و سرّیست　　پنهان ز تن و دل و روانها

سودای توهر کراست چون (فیض)
دارد بس سود در زیانها

بوئی ز گلشتی است بدل خارخار ما — باید که بشکفد گلی آخر زخار ما
در نقش هر نگار نگر نقش آن نگار — گرچه نگار و نقش ندارد نگارما
رفتم چودر کنارش ازمن کناره کرد — کزخود کناره گیر و درآرد کنارما
کردیم ازدو کون غم دوست اختیار — بگرفت اختیار ز ما اختیار ما
گوهر که هرچه کم کند ازماسراغ کن — جام جهان نماست دل بی غبار ما
مارا بهار وسبزه و گلزار دردلست — از مهر جان خزان نپذیرد بهار ما
اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم — کس را غبار کی رسد ازرهگذار ما
بردوش خویش بار دو عالم نهاده ایم — کی دوش کس گرانشود ازبار بارما
ازیك شرار آه بسوزیم هر دو کون — یاران حذر کنید ز سوز شرار ما

روزی گل مراد بخواهد شکفت (فیض)
زین گریه های دیدهٔ شب زنده دار ما

بررهگذر نفحهٔ یار است دل ما — خرّم تر از ایام بهار است دل ما
از غیب رسد قافلهٔ تازه بتازه — آن قافله را راهگذار است دل ما
روشنتر از آئینه و آب و مه و مهر است — پاکیزه ز زنگار وغبار است دل ما
خالی نبود یکنفس ازحورسرشتی — پیوسته نگارش بکنار است دل ما
هردم رود ازجا بهوای سر زلفی — آشفته تر از طرّه یارست دل ما
یك لحظه قرارش نبود لیك همیشه — درشیوه رندی بقرار است دل ما
هم صومعه هم میکده هم مسجد و هم دیر — یك معنی و بنموده هزار است دل ما

غافل منگر منبع فیض است دل (فیض)
گستاخ مبین مسند یار است دل ما

دارد شرف برانجم و افلاك خاك ما — آئینهٔ خدای نما جان پاك ما

تا امر و خلق جمله شود دوست دست صنع — کشته است تخم مهر گیاهی بخاک ما
درما فکنده دانهٔ از مهر خویشتن — تا کاینات جمع شود در شباك ما
دربدو آفرینش و تخمیر آب و گل — با آب وتاب عشق سرشتند خاك ما
مستان پاك طینت میخانهٔ الست — گیرند باده های مروّق ز تاك ما
مارا درون سینهٔ خود جای داده اند — هستند آسمان و زمین سینه‌چاك ما
فردوس جای ما وملك همنشین حور — کز خاك ن سرای بود خاك پاك ما
مسجود هر فرشته ومحبوب روح قدس — یارب چه گوهر است نهان زیر خاك ما

(فیض) اززبان خویش نمیگوید این سخن
حرفی است از زبان امامان پاك ما

غم زخوی خویش دارد خاطر غمناك ما — نم ز جوی خویش دارد دیده نمناك ما
ناله اش ازجور خویشست ایندل پر آرزو — زخمش ازدست خود دست این سینهٔ صدچاك ما
برروان ما زخاك ما بسی بیداد رفت — داد میخواهد ز خاك ما روان پاك ما
باك جان ما ز خاك ما وباك دل زخود — نیست ما را هیچ باك از دلبر بی باك ما
خاروخاشاك تن ما سدّ راه جان ماست — عشق کوکاتش زند درخار ودرخاشاك ما
خاك میروید گل ونسرین ونرگس درچمن — خاك ما خاری نروید خاك برسر خاك ما
تاك رز بخشد می و تاك تن ما بی ثمر — دودآهی نیست هم کاتش فتد درتاك ما
اینجهان وآنجهان با اینهمه تشویش هست — بهرجاندادن درون خود گریبان چاك ما
هر که قدرجان پاك ما شناسدچون ملك — سجده دارد جسم ما را بهر جان پاك ما
کرد تعظیم تن ما بهر جان ما ملك — زانکه بوی حق شنید ازجان مادرخاك ما
ازحریم قدس جان را گرچه تن افکند دور — عنقریب ازلوث تن رسته است جان پاك ما

عاقبت تن میشود قربان جان خوش باش (فیض)
میبرد سیلاب قهر جان بدر یا خاك ما

بالا رویم بس که ز اندازه گذشتیم — در عالم دل در چه شمار ست دل ما
بر تابهٔ عشق تو برشتند دل ما — با درد و غم وغصه سرشتند گل ما
صد شکر بدست آمدش این گنج سعادت — گر عشق نمیبود چه میکرد دل ما
دهقان ازل کشت درین یوم محبت — زان بر ندهد غیر بلا آب و گل ما
گردرد نبودی بچه پرورده شدی جان — یاد تو نمیبود چه میکرد دل ما
گر آرزوی دولت وصل تو نبودی — خاطر بچه خوش‌داشتی ازخویش دل‌ما
احرام سیر کوی‌تو بستیم بر آن خاك — شاید که شود ریخته خون بحل ما
گر حلّه عفو تو نباشد که بپوشد — بیرون نرود از تن جان خجل ما

داریم امید از کرمش ورنه ز تقصیر
تقصیر نشد ذرّهٔ (فیض) از قبل ما

فیض نور خدا ست در دل ما — از دل ما ست نور منزل ما
نقل ما نقل حرف شیرینش — یاد آن روی شمع محفل ما
در دل از دوست عقدهٔ مشکل — در کف اوست حلّ مشکل ما
تخم محنت بسینهٔ ما کشت — آنکه مهرش سرشته در گل ما
سالها در جوار او بودیم — سایهٔ دوست بود منزل ما
در محیط فراق افتادیم — نیست پیدا کجاست ساحل ما
مهر بود و وفا که میکشتیم — از چه جور و جفاست حاصل ما
دست و پا بس زدیم بیهوده — داغ دل گشت سعی باطل ما
دل بتیغ فراق شد بسمل — چند خواهد طپید بسمل ما
چونکه خواهد فکند در پایش — سر ما دستمزد قاتل ما
طپش دل ز شوق دیدار است — به از این چیست فیض حاصل‌ما

در سفر تا بکی طپد دل ما — نیست پیدا کجاست منزل ما
بوی جان میوزد در این وادی — ساربانا بدار محمل ما
هر کجا میرویم او با ماست — اوسْت در جان ما ودر دل ما
جان‌چوهاروت ودل‌چوماروتست — زاسمان اوفتاده در گل ما
زهرهٔ ماست زهرهٔ دنیا — شهواتست چاه بابل ما
از الم‌های این چه بابل — نیست واقف درون غافل ما
کچك درد تا بسر نخورد — نرود فیل نفس کاهل ما

(فیض) از نفس خویشتن ما را
نیست ره سوی شیخ کامل ما

پژمرده شد دل ز آلودگیها — کاری نکردم ز افسردگیها
دل برد از من گه این و گه آن — عمرم هبا شد از سادگیها
هر چند شستم دامان تقوی — زایل نگردید آلودگیها
از پا فتادم و از غم نرستم — نگرفت دستم افتادگیها
زین آشنایان خیری ندیدم — خوش باد وقت بیگانگیها
سامان نخواهم ایوان نخواهم — بیچارگی ها آوارگیها
ای‌فیض بگسل از عقل وتدبیر — بر عشق تن جان آشفتگیها
ای جمله تقصیر در بندگیها — رو آب شو از شرمندگیها
شد حق منادی قل یا عبادی — تو جان ندادی کو بندگیها
در راه یوسف کفها بریدند — ای در رهش گم زان پردگیها
آمد قیامت کو استقامت — زین بندگی ها شرمندگیها
صوری دمیدند موتی شنیدند — مرگست خوشتر زین زندگیها
کوعشق وزورش کوشروشورش — طرفی نبستم ز آسودگیها

از خود بدر شو شوریده سرشو — صحرای پهنیست شوریدگیها
ای آنکه داری درسر غم عشق — ارزانیت باد آشفتگیها
یا رب کجا شد عیش جوانی — خوش عالمی بود آن کودکیها

ای (فیض) برخیز خاکی بسرریز
در ماتم آن آسودگیها

نکردیم کاری درین بندگیها — ندیدیم خیری از این زندگیها
ازاین زندگیها نشد کام‌حاصل — درین بندگیهاست شرمندگیها
بیاعشق ویران کن صبروطاقت — که آسوده گردیم زآسودگیها
اگرهست‌خیری در آشفتگیهاست — که آشفته تر باد آشفتگیها
ززنگار عقل آئینه دل سیه شد — خوشا سادگیها و دیوانگیها
رهی گر بحق هست‌شوریدگیهاست — خوشا عیش سودای شوریدگیها
پریشان شو از زلفهای پریشان — مجو خاطر جمع زآسودگیها
بیاتا تلافی کنیم آنچه بگذشت — که داریم از عمر شرمندگیها

بیا بعدازاین (فیض) بیدار باشیم
که مرگست بهتر ازین خفتگیها

درآ درعالم‌معنی نظر کن‌سوی این صحرا — که گل گل بشکفاندل گل‌خودروی این صحرا
جهان‌معنیست ان ارض واسع کان‌شنیدستی — بیاهجرت کن از اقلیم‌صورت‌سوی اینصحرا
معطر دارد از بوی گل قدسی جهانی را — بیا ای‌جان من فیضی ببر از بوی این‌صحرا
درینصحراست آهوئیکه‌ازشیران رباید دل — زهی‌صیادی چشم خوش‌آهوی این‌صحرا
بیا ای آنکه‌خاری‌دردلت‌ازحسن گلروئیست — بسوزان‌خاردل درنور آتش‌خوی اینصحرا
بیا ای آنکه درزنجیرزلفی‌بسته داری‌دل — گشاددل بجو ازوسعت‌دلجوی این‌صحرا
بیا ای آنکه وسواس بتی‌شوریده‌ات‌دارد — دلترا شستشوئی‌ده درآب‌جوی این‌صحرا

چه‌در کوی بتان افتاده کو کو میزنی دلتنك — گشایشرا اگر گوئی سپاری کوی اینصحرا

گشاد سینهٔ (فیض) از گشاد روی این صحرا

بحسن دلبران کی میدهد یکموی این صحرا

عشق گسترده است خوانی بهر خاصان خدا — میزند هردم صلائی سارعوا نحو اللقا

برسر خوانش نشسته قدسیان ساغر بکف — هین بیائید اهل‌دل اینجاست اکسیر بقا

یا عباد الله تعالوا اشربوا هذا الرحیق — یا عباد الله تعالوا مبتغا کم عندنا

سوی ما آئید مخموران صهبای الست — تا برون آریمتان از عهدهٔ قالوا بلی

دلگشا بزمی زاسباب طرب آراسته — بهر هر غمدیدهٔ اندوهگین مبتلا

باده و نقلست و مطرب ساقیان مهربان — ماه رویان جعد مویان نیکخویان خوشلقا

هر یکی از دیگری دردلبری چالاکتر — هریکی بردیگری سبقت گرفته در صفا

میکنند از جان باستقبال اهل دل قیام — خذ مداماً یا اخانا خیر مقدم مرحبا

هر که نوشد ساغرمی از کف آن ساقیان — سیّئاتش میشود طاعات و طاعات ارتقا

هر که نوشد جرعهٔ زان زنده گردد جاودان — هر که گردد مست ازآن یابدبقا اندرفنا

جاهلان گردند دانا مرد گان گردند حی — عاقلان گردند مست و عارفان بی منتها

الصلا ای باده نوشان می ازاین ساغر کشید — تا بیك پیمانه بستاند شما را از شما

می براق عاشقان مستی بود معراجشان — میبرد ارواحشان را از زمین سوی شما

الصلا ای عاقلان با عشق سودائی کنید — هر که نوشدباده اش گیرد زمستی سودها

الصلا ای طالبان معرفت عاشق شوید — تا بیاموزد شما را عشق حق اسرار ها

الصلا ای غافلان عشق آیت هشیاریست — هر که خواند گردد او ذکر خدا سرتابپا

الصلا ای سالك گم کرده ره اینست ره — الصلا ای کور گم کرده عصا اینك عصا

آید از غیب این ندا هردم بروح خادیان — سوی بزم عشق آید هر که میجوید خدا

نیست عیشی در جهان مانندعیش بزم عشق
(فیض) را یا رب ببزم عشق خود راهی نما

اشکهای گرم ما راههای سرد ما کس نداند کز کجا آید مگرهم‌دردما
عاقلان را کی خبرباشد زحال عاشقان کی‌شناسد درد ما جز آنکه‌باشد مرد ما
خام بیدردی چه‌انداشك گرم‌وآه سرد درد مند پختهٔ باید شناسد درد ما
شهسوار عرصهٔ عشقیم گردون زیرران بستهٔ این چار ارکان کی‌رسد در گرد ما
شد گواه عقل عاقل گونهای سرخ او شاهدان عشق ما این گونهای زرد ما
پرده‌برخیزدیقین گردد کدامین بهترست عقل تن‌پروردشان یا عشق‌جان پروردما
خارما وورد ماجورحبیب‌ولطف او است نیست کسرا درجهانچون‌خارما ووردما
حرّ ما وبرد ما عشقست وعقل دوربین جنت ما حرّ ما و دوزخ ما برد ما

یکه حرف (فیض) را مانند نبود در جهان
جنت حرف ما نباشد غیر حرف فرد ما

آسمان را یکسر پر شور میدانیم ما وز شراب لم یزل مخمور میدانیم ما
نورحق تابیده بر اکناف عالم سربسر نور انجم پرتوی زان نور میدانیم ما
جابجا درهرفلك بنشسته خیلی ازملك این عبادتخانه را معمور میدانیم ما
هر کرا دانش بود مقصودبرحس‌وخیال چشم او گر چار گردد کور میدانیم ما
نزد نزدیکان حق حسّند وناطق نه فلك هر کرا این علم نبود دور میدانیم ما
عالم خلقست این عالم که پیدا بینیش عالم امر از نظر مستور میدانیم ما
چشم فهم نکته زاهل‌علم‌بتوان داشتن جاهل دل مرده را معذور میدانیم ما
قدر هرظرفی بقدرآن بود کاندر ویست دل خراب عشق را معمور میدانیم ما

(فیض)را درهرخیالی‌ناصری ازحق‌بود
در همه کارش از آن منصورمیدانیم ما

از جمال مصطفی روئی بیاد آمد مرا وز دم ویس‌القرن بوئی بیاد آمد مرا
فکرتم درسر معراج نبی اوجی گرفت قرب حق سوی بی سوئی بیاد آمد مرا
در کنار بحر علم ساقی کوثر شدم از بهشت معرفت جوئی بیاد آمد مرا
سوی‌وجه‌الله‌رهی‌میخواستم‌روشن‌چومهر زاهل عصمت یك بیك روئی بیاد آمد مرا
زلف‌بر رخسار خوبان‌دیده‌ام از سر کنه اهل ایمان را سر موئی بیاد آمد مرا
درشب تاری بدل نورعبادت‌چون نیافت روی حورائی و گیسوئی بیاد آمد مرا

(فیض) را در شاعری فکر کهن از یاد رفت
در حقیقت فکرت نوئی بیاد آمد مرا

ز مهر اولیاء الله شأنی کرده ام پیدا
برای خویش عیشی جاودانی کرده‌ام پیدا

رسا گر نیست دست من بقرب دوست یکتا
ز مهر دوستانش نردبانی کرده‌ام پیدا

ولای آل پیغمبر بود معراج روح من
بجز این آسمانها آسمانی کرده ام پیدا

بحبل الله مهر اهل بیت است اعتصام من
برای نظم ایمان ریسمانی کرده‌ام پیدا

ز مهر حق شناسان‌هر چه‌خواهم میشود حاصل
درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا

سخنهای امیر المؤمنین دل میبرد از من
ز اسرار حقایق دلستانی کرده ام پیدا

جمال عالم آرایش اگر پنهان شد از چشمم
حدیثش را ز جان گوش وزبانی کرده‌ام‌پیدا

کلامش بوی حق بخشد مشام اهل معنی را
ز گلزار الهی بوستانی کرده ام پیدا
قدم در مهر او خم شد عصای مهر محکم شد
برای دشمنش تیر و کمانی کرده ام پیدا
عصا اینجا و عصیان را شفیع آنجاست مهر او
دو عالم گشته ام تا مهربانی کرده ام پیدا
بخاك درگه آل نبی پی برده ام چون فیض
برای خود ز جنت آستانی کرده ام پیدا
از ایشان وافی و صافی فقیهانرا بود کانی
ازین رو بهر عقبی نردبانی کرده ام پیدا
بکوی عشق عیش جاودانی کرده ام پیدا
برای خویش نیکو آشیانی کرده‌ام پیدا
مرا از دولت دل شد میسر هر چه میخواهم
درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا
ز عکس روی او در هر دلی مهریست تابنده
بکوی دوست از دلها نشانی کرده ام پیدا
مشام اهل معنی بوی گل میابد از الفت
ز یاران موافق بوستانی کرده ام پیدا
چو در الفت فزایدصحبت اخوان برد حق‌دل
میان جمع و یاران دلستانی کرده ام پیدا
اگر چه درغم جانان دل از جان وجهان کندم
ولی در دل ز عکس او جهانی کرده ام پیدا

ز داغ عشق گلها چیده ام پهلوی یکدیگر
درون سینهٔ خود گلستانی کرده ام پیدا

زخان و مان اگر چة بر گرفتم دل باو دادم
بکوی عشق لیکن خان و مانی کرده‌ام پیدا

اگر در پرده دارد یار طرز مهربانی را
من از عشقش انیس مهربانی کرده ام پیدا

کنم تا خویشرا قربان‌از آن ابرووان مژگان
بدست آورده ام تیری کمانی کرده‌ام پیدا

اگر جان در ره جانان فدا گردد فدا گردد
ز یمن عشق جان جاودانی کرده ام پیدا

نجات(فیض)تا گرددمسجل‌نزداهل‌حق
زداغ‌عشق بر جانم نشانی کرده‌ام‌پیدا

تجلی چون کند دلبر کنم شکران تجلی را
تسلی چون دهد از خود نخواهم آن تسلی را

بسوزد در تجلی و نسازد با تسلی دل
ببخشد گر تسلی جان دهم آن جان تجلی را

تجلی تان کند بر من مرا از من کند خالی
که یکتایم نشیمن کی کنم جز جای‌خالی را

تسلی چون توان شد از جمال عالم آرایش
تسلی باد قربان ناز سلطان تجلی را

از آن عاقل بماندستی که رویش را ندیدستی
کسی مجنون‌تواند شد که او دیده‌است لیلی‌را

کسی او را تواند دید کو گردد سرا پا جان
که چشم سر نیارد دید حسن لا یزالی را

جلالش چون گذارد جان جمالش می‌نوازد دل
وگرنه کس نیارد تاب انوار جلالی را

ز کس تا کس نیاساید جمالش روی ننماید
نه بیند دیدهٔ خود بین جمال حق تعالی را

اگر خواهی رسی در وی گذر کن از هوای دل
بهل سامان غالی را بمان ایوان عالی را

کسی جانش شود فربه که جسم او شود لاغر
ز خون دل غذا و زبور یا سازد نهالی را

نعیم اهل دل خواهی دلت را صاف کن از عشق
بمان لذات دنیا را بهل فردوس اعلی را

دلت فردوس می خواهد کمالی را بدست آور
که باشد باتو در عقبی بهل صاحب کمالی‌را

اگر خواهی که عقلت را ز دست دیو برهانی
ز سر بیرون کن ار بتوانی اوهام خیالی را

بکن از غیر حق دل را بروب ازما سوی جانرا
بدو نان وار گذار اسباب جاهی را و مالی را

ترا این وصفها چون نیست خالی زن تن از گفتن
بیان دیگر مکن ای (فیض) جز او صاف حالی را

هشدار که دیوان حسابست در اینجا
با ماش خطا بست و عتابست در اینجا

تا آتش خشمش چکند با من و با تو
دلهای عزیزان همه آبست در اینجا

آن یار که بادرد کشانش نظری هست — با صوفی صافیش عتابست در اینجا
بر شعلهٔ دل زن شرری ز آتش قهرش — آنجا اگر آتش بود آبست در اینجا
دشنامی از آن لب کندم تازه و خوشبو — زآن گل‌سخن تلخ گلابست در اینجا
هر چیز چنان کو بود آنجا بنماید — آنجاست حمیم آنچه شرابست در اینجا
رو دیده بدست آر که در دیدهٔ خونین — آنجاست خطا آنچه صوابست در اینجا
این بزم نه بزمیست که باشد می و مطرب — می خون‌دل احباب کبابست در اینجا
آنجا مگرم جام شرابی بکف آید — در چشم من این باده سرابست در اینجا
بادوست در آید مگر آنجا ز در لطف — با دشمن و با دوست عتابست در اینجا
آید ز سرافیل چو یك نفخه بکوشش — بیدار شود هر که بخوابست در اینجا
هر توشه سزاوار ره خلد نباشد — نیکو بنگر (فیض) چه بابست در اینجا

فردا مگر آنجا کندش لطف تو معمور
آندل که زقهر تو خرابست در اینجا

هشدار که هر ذره حسابست در اینجا — دیوان حسابست و کتابست در اینجا
حشرست و نشورست و صراطست و قیامت — میزان ثوابست و عقابست در اینجا
فردوس برین است یکی را و یکی را — انکال وجحیمست و عذابست در اینجا
آنرا که حساب عملش لحظه بلحظه است — بادوست خطابست وعتابست در اینجا
آنرا که گشوده است زدل چشم بصیرت — بیند چه حساب وچه کتابست در اینجا
بیند همه پاداش عمل تازه بتازه — با خویش مر آنرا که حسابست در اینجا
با زاهدش ار هست خطائی بقیامت — با ماش هم امروز خطابست در اینجا
امروز بپاداش شهیدان محبت — زآن‌روی برافکنده نقابست در اینجا
زاهد نکشد باده مگر دردی وآنجا — صوفیست که اورا می نابست در اینجا
آنرا که قیامت خوش نزدیك نماید — ازگرمی تعجیل دل آبست در اینجا

دوری که نبیند مگر از دور قیامت — در دیدهٔ تنگش چو سرابست در اینجا
بیدار نگردد مگر از صور سرافیل — مستغرق غفلت که بخوابست در اینجا
هشیار که سنجد عمل خویشتن ای فیض — سر سوی حق و پا بر کابست در اینجا
صد شکر که دلهای عزیزان همه آنجا
معمور بود گر چه خرابست در اینجا

از دو عالم دردت ای دلدار بس باشد مرا — کافر عشقم اگر غیر تو کس باشد مرا
با تو باشم وسعت دل بگذرد از عرش هم — بی تو باشم هر دو عالم یك قفس باشد مرا
من نمیدانم چسان جانم فدا خواهد شدن — این قدر دانم نگاهی از تو بس باشد مرا
عمر خواهم پایدار و جان شیرین بیشمار — بر تو می افشانده باشم تا نفس باشد مرا
هر کسی دارد هوس چیزی نخواهم من جز انکه — سر نهم در پای جانان این هوس باشد مرا
توتیای دیدهٔ گریان کنم تا بینمش — گر بخاك پای جانان دسترس باشد مرا
جهد کن تا کام من شیرین شود از شهد وصل
(فیض) تا کی دست بر سر چون مگس باشد مرا

جمال تست بروز آفتاب روزن ما — خیال تست بشبها چراغ مسکن ما
گرفت از تن ما ذره ذره داد بجان — زیمن عشق تو شد رفته رفته جان تن ما
گمان مبر که بیك جا نشسته‌ام فارغ — دو کون طی شد و یك کس ندید رفتن ما
دل من آهن و عشق تو بود مغناطیس — ربود جذبهٔ آهن ربای، آهن ما
صفای کینهٔ ما کینهٔ ز کس نگذاشت — نه‌ایم با کس دشمن بگو بدشمن ما
بما بدی کن و نیکی ببین و تجربه کن — خبر بکسان نیست غیر این فن ما
هزار خوف خطر بودی ار نمیبودی — کتاب معرفت ما دعای جوشن ما
دل فراخ نیاید بتنك از بخشش — بیا ببر گهر معرفت ز مخزن ما
سخن ز عالم بالا همیشه می آید — کجا خزانهٔ دل کم شود ز گفتن ما

غنیمتی شمر این یکدو دم که خواهد شد بجای دیدن ما بعد از این شنیدن ما
جهان بدیده ما تیره شد کجا رفتند نشاط عهد شباب آن دو چشم روشن ما
همان بهار و همان گلشن و همان گلهاست چه شد نوای خوش بلبلان گلشن ما
دلا اگر ننشینم طرف گل زاری بیاد لاله رخی خون ما بگردن ما
چو بر خضیض زمین مانده ایم سر گردان چو اوج عالم بالا بود نشیمن ما

خموش (فیض) حدیث دلست بی پایان
بیان آن نتواند زبان الکن ما

هر که آگه شد از فسانهٔ ما عاقبت پی برد بخانهٔ ما
آنکه جوید نشان نشان نبرد بی نشانی بود نشانهٔ ما
بگذراند ز عرش هر که نهد سر طاعت بر آستانهٔ ما
توسن چرخ را بدین شوکت رام کرده است تازیانهٔ ما
نرسد دست کوته همت که بلند ست آشیانهٔ ما
قدر ما را کسی نمیداند غیر آن صاحب زمانهٔ ما
همه عالم اگر شود دشمن ما و آن دوست یگانهٔ ما
هر که با ما بسر برد نفسی داند او عیش جاودانهٔ ما
هر که را وصل ما بچنگ آید هوش بربایدش چغانهٔ ما
غیر درگاه ما پناهی نیست سر خلقی و آستانه ما
کار و استاد و کار گه مائیم غیر ما نیست کارخانهٔ ما
همه ما و بهانهٔ اغیار کو کسی بشکند بهانهٔ ما

دام پیدا و دانه نا پیـدا غیب بینست مرغ دانهٔ ما

از سر اهل رباید هوش

دم‌مزن (فیض) ازفسانهٔما

بهل ذکر چشمان خونریز را بمان فکر زلف دل آویز را

دل و جان بیاد خدا زنده دار بحق چیز کن این دوناچیزرا

اگر مستی آرزو باشـدت بکش ساغر عشق لبریز را

زحق عشق‌حق روزوشب میطلب بزن بر دل این آتش تیز را

گند کن زشیرین لبان حجاز بیـاد آر فرهاد و پرویز را

بجد باش درطاعت شرح و عقل بهل رسم تقوی و پرهیز را

مکدرچو گردی‌بخوان‌شعرحق حق تلخ شیرینی آمیـز را

بروز دلت غم چو زور آورد بجو مطرب شادی انگیز را

چو درطاعت افسرده گردد تنت بیـاد آر عباد شبخیز را

بدل میرسان دم بدم یاد مرگ چوبرمرکب آسیب مهمیز را

چو رازی نهی با کسی در میان بپـرداز از غـیر دهلیز را

حجابت‌زحق‌نیست‌جزچیزو کس حذر کن ز کس‌دور کن‌چیزرا

نماند آدمی خو بپالیز دهر بگاوان بمانند پالیز را

خدایا اگر چه نیرزد بهیچ

بچیزی بخر(فیض) ناچیز را

بده ساقی آن جام لبریز را بده بادهٔ عشرت انگیز را

میء ده که جانرا برد تافلك درد کهنه غربال غم بیز را

چه پرسی زمیناو ساغر کدام بیك دفعه ده آن دو لبریز را

گلویم فراخست ساقی بده کشم جام و مینا و خم نیز را

اگر صاف می می‌نیاید بدست　　بده دردی و دردی آمیز را
در آئینهٔ جام دیدم بهشت　　خبر زاهد خشک شبخیز را
پریشان چو خواهی دل عاشقان　　برافشان دو زلف دل آویز را
بشرع تو خون دل ما رواست　　اشارت کن آن چشم خونریز را
چه با غمزهٔ مست داری ستیز　　بجانم زن آن نشتر تیز را

دل (فیض) از آن زلف بس فیض دید
ببر مژده مرغان شبخیز را

اگر خرند ز عشاق جان سوخته را　　روان بدوست برم این روان سوخته را
کشد چو شعله ز حرف فراق دوست نفس　　کشم بکام خموشی زبان سوخته را
ز آتش دل من حرف در دهن سوزد　　کسی چگونه بفهمد بیان سوخته را
خبر ببر ببر دلبر ای صبا و بگوی　　سزد که رحم کنی عاشقان سوخته را
بگو ز سوختگان آتشین رخان پرسند　　تراچه شد که نپرسی فلان سوخته را
ز هم بپاش صبا قالبم بپاش افکن　　مهل که دفن کنند استخوان سوخته را
بسوخت ز آتش عشقش تنم طبیب برو　　دوا چگونه توان خستگان سوخته را
فتاد آتش عشقش بدل ز من کم شد　　کجا روم ز که پرسم نشان سوخته را
حدیث سوختگانست بهر خامان حیف　　خبر کنید ز من همدمان سوخته را

دهان و کام و زبان سوخت ز اولین سخنش
بگو به (فیض) به بندد دهان سوخته را

از عمر بسی نماند ما را　　در سر هوسی نماند ما را
رُفتیم ز دل غبار اغیار　　جز دوست کسی نماند ما را
رفتیم بآشیانهٔ خویش　　رنج قفسی بماند ما را
از بس که نفس زدیم بیجا　　جای نفسی نماند ما را

یاران رفتند رفته رفته   دمساز کسی نماند ما را
گرمی بردند و روشنائی   ز ایشان قبسی نماند ما را
گلها رفتند زین گلستان   جز خارو خسی نماند ما را
دل واپسی دیگر نداریم   در دهر کسی نماند را
کوخضر رهی درین بیابان   بانك جرسی نماند ما را
جز ناله که مونس دل ماست   فریاد رسی نماند ما را

بستیم چو (فیض) لب ز گفتار
چون همنفسی نماند ما را

لذات نماند و المها   شادی گذرد چو برق وغمها
غمناك مباش از آن وزین خوش   چون هردو رود سوی عدمها
هر حادثهٔ که بر سر آید   هم سوی عدم کشد قدمها
هر پسریر است عسر در پی   هر عسریرا ز پی کرمها
آخر همه خواب با خیالیست   الا بنوشتهٔ قلمها
کز بهر جزای زشت و نیکو   ماند بصحیفها رقمها
لذات نماند و بماند   از پیروی هوا ندمها
هر محنت و هر بلا که بینی   کفّاره شمار بر ستمها
اندوه چو ما حی گناهست   خوشتر که در آن کشیم دمها

آن کن که بعاقبت بود خیر
(فیض) است و امید بر کرمها

بنواز دل شکستهٔ را   رحمی بنمای خستهٔ را
میکن چو گذر کنی نگاهی   بر خاك رهت نشستهٔ را
بیگانه مشو بخویش پیوند   از هر دو جهان گسستهٔ را

سهلست کنی گر التفاتی　　دل بر کرم تو بستهٔ را
مگذار بدام نفس افتد　　از چنگل دیو جستهٔ را
با بار فتد بچنگ ابلیس　　با خیل ملك نشستهٔ را
مگذار شود بکام دشمن　　دل در غم دوست بستهٔ را
مپسند دگر شود گرفتار　　بهر تو ز خویش رستهٔ را
بی دانه و آب زار مگذار　　مرغ پر و پا شکستهٔ را
یارب چه‌شود که دست گیری　　از پای فتاده خستهٔ را
(فیض)است‌وغم‌تو‌ود گرهیچ　　وصلی از خود گسستهٔ را

بسته است دل شکسته در تو
بپذیر شکسته بستهٔ را

شود شود که شود چشم من مقام ترا
شود شود که ببینم صباح و شام ترا
شود شود که شوم غرق بحر نور شهود
بدیده تو به بینم مگر بکام ترا
شود شود که نهم روی مسکنت بر خاك
بدرگه تو و خوانم علی الدوام ترا
شود شود که دل و جان و تن کنم تسلیم
برای خویش نباشم شوم تمام ترا
شود شود که سرا پا چو دام چشم شوم
بدین وسیله مگر آورم بدام ترا
شود شود که نهم دل بجست جوی وصال
بدیده پویم و جویم علی الدوام ترا

شود شرد کو سر (فیض) در ره تو رود
که تا بکام رسد هم شود بکام ترا

زخودسری بدر آرم چه خوش بود بخدا　زپوست مغز برآرم چه خوش بود بخدا
فکنده ام دل و جانرا بقلزم غم عشق　اگردری بکف آرم چه‌خوش بود بخدا
کنم زخویش تهی‌خویشرا زخود برهم　زغم دمار برآرم چه خوش بود بخدا
زدیم از رخ جان زنك نقش‌هردوجهان　که روبروی توآرم چه‌خوش بود بخدا
کنم ز صورت هر چیز رو بمعنی آن　عدد دگر نشمارم چه خوش بود بخدا
بنور عشق کنم روشن آینه رخ جان　مقابل تو بدارم چه خوش بود بخدا
ز پای تا سر من گر تمام دیده شود　بحسن دوست گمارم چه‌خوش بود بخدا
بر آن خیال کنم وقف دیده و دل جان　بجز تو یاد نیارم چه خوش بود بخدا
درون خانهٔ دل روبم از غبار سوی　بجز تو کس‌نگذارم چه‌خوش بود بخدا
بود که رحم کنی بر دل شکستهٔ من　بسوز سینه بزارم چه خوش بود بخدا
نهم چنین مذلّت بخاك درگه دوست　زدیده اشك ببارم چه خوش بود بخدا

برای سوختن (فیض) آتش غم عشق
زجان‌خویش برآرم چه‌خوش‌بود بخدا

یکنفس بی یادجانان بر نمی‌آید مرا　ساعتی بی شور ومستی سر نمی‌آید مرا
سربسر گشتم‌جهانرا خشك‌وتردیدم‌بسی　جز جمال او بچشم تر نمی آید مرا
هم محبت جان‌ستاند هم‌محبت‌جان دهد　بی محبت هیچ کاری بر نمی آید مرا
شربت شهد شهادت کی بکام دل رسد　ضربتی ازعشق تا بر سر نمی‌آید مرا
جان بخواهم‌دادآخر در ره عشق کسی　هیچ کار از عاشقی خوشتر نمی آید مرا
تانفس‌دارم نخواهم‌داشت دست‌ازعاشقی　یکنفس بی‌عیش‌وعشرت‌سر نمی‌آید مرا

غیروصف عاشق ومعشوق وحرف عشق (فیض) دری ازدریای فکرت برنمی آید مرا

گرسخن گویم گرازعشق خواهم گفت وبس

جز حدیث عشق در دفتر نمی آید مرا

آفتاب وصل جانان بر نمی آید مرا وین شب تاریك هجران سرنمی آید مرا

دل همیخواهد که جان درپایش افشانم ولی یکنفس آن بیوفا بر سر نمی آید مرا

طالع شوریده بین کان مایهٔ شوریدگی بی خبر یکبار از در در نمی آید مرا

ازرطب شیرینترست آن نوش لب لیکن حسود قامت چون نخل او در بر نمی آید مرا

بخت بد بین کز پیامی خاطرماخوش نکرد آرزوئی از نکویان بر نمی آید مرا

زرد شد برك نهال عیش دردل سالهاست لاله رخساری بچشم تر نمی آید مرا

من ز رندی و نظر بازی نخواهم توبه کرد

هیچکاری (فیض) ازین خوشتر نمی آید مرا

از دل که برد آرام حسن بتان خدا را ترسم دهد بغارت رندی صلاح ما را

سازوشراب وشاهد نی محتسب نه زاهد عیشی است بی کدورت بزمیست بی مدارا

مجلس بباذك نی سازمطرب سرود پرداز ساقی مهٔ دل افروز شاهد بت دل آرا

با اینهمه چسان دین دردل قرار گیرد تقوی چگونه باشد درکام کس گوارا

ازمحتسب که مارا منع ازشراب فرمود ساغر گرفت بر کف میخورد آشکارا

آن زاهدی که با ما خشم وستیزه میکرد شاهد کشید در بر فی زمرة السّکارا

فهمید عشق زاهد شاهد گرفت عابد میخانه گشت مسجد واعظ بماند جارا

چون طبع ما جوان شد باپیر کی توان بود گر چلّه را بماندیم معذور دار ما را

(فیض) از کلام حافظ میخوان برای تعوید

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

وصف تو چه میکنم نگارا — آن وصف بود ثنا خدا را
از باده کیست نرگست مست — رویت ز که دارد این صفا را
شمشاد ترا که داد رفتار — کز پای فکند سرو ها را
ازلطف که شد تن‌توچون گل — و زقهر که شد دلت چوخارا
چشمان ترا که فتنه‌آموخت — کز ما رمقی نماند ما را
درمملکت خرد که سر داد — آن غمزهٔ شوخ دلربا را
درچشم‌خوش تو کیست ساقی — کز ما پی می ربود ما را
بر دانهٔ خال عنبرینت — آن دام که گسترید یا را
آب رخت‌از کدام چشمه‌است — کزچشم بریخت آب ما را
تیر مژه از کمان ابرو — بر دل که زند بگو خدا را
این حسن و جمال دلفریبت — از بهر که صید کرد ما را

از شیوه یار (فیض) آموخت
در پرده ثنا کند خدا را

یارا یارا ترا چه یارا — تا دل بربائی اذ کیا را
این دلبری از تو نیست بالله — این فتنه ز دیگریست یارا
آنکس که‌نگاشته‌است نقشت — بر صفحهٔ نیکوئی نگارا
در پردهٔ حسن تست پنهان — دل میبرد از بر آشکارا
ازخال وخطت کتاب‌مسطور — داده است بدست دیده ما را
تا در نگریم و باز خوانیم — در روی تو سورهٔ ثنا را
هر جزو تو آیتی ز قرآن — هر شیوه ستایشی خدا را
هر جلوهٔ تو کند ثنائی — در پرده جناب کبریا را

آئینه حسن تو نماید بی صورت و بیجهت خدا را

از (فیض) کسی دگر برد دل

تو بیخبری ز دل نگا را

تو و آرام و پخته کاریها من و خامی و بی قراریها

پرسشم گر بخاطرت گذرد دل بیمار و جان سپاریها

غیر را روزهای عیش و طرب من و شبهای تار و زاریها

بی نکوئی چه بر سرش آمد کو مراعات حق گذاریها

پای تا سر بمهر تو بستم یاد ایام رستگاریها

شکوه بگذارم و بنالم زار تا کند دوست غمگساریها

از در عجز و مسکنت آرم بندگیها و اشکباریها

شاید از رحم در دلش آرد آه آتش فشان و زاریها

شکوه از بخت و مهر او در دل چه شد آرزم و شرمساریها

دعوی دوستی و عرض گله روی سخت و امید واریها

گفتی ای دلفکار از کهٔ زار تو زار تو بزاریها

(فیض) رانیست غیر تو یاری

یاریش کن بحق یاریها

نکنی گر تو وفا حسبی الله کفی ور نهی روبجفا حسبی الله کفی

قدتو نخل بلند بر آن شکروقند نکنی گر تو عطا حسبی الله کفی

چون برویت نگرم حق بودش در نظرم نیم از اهل هوا حسبی الله کفی

گاه زخمی می‌زنم گاه مرهم می نهم تا چه‌را خواست خدا حسبی الله کفی

از تو درد وتو دوا از تو رنج توشفا حق چنین ساخت ترا حسبی الله کفی

سر نهم بردر تو جان نهم برسر تو تا شوم از شهدا حسبی الله کفی

دل من بستهٔ توجان من خستهٔ تو نکنی گر تو دوا حسبی الله کفی

مانده از من نفسی میروم سوی کسی تا رهم از من و ما حسبی الله کفی

از توکام ار نبرم ره دیگر سپرم یار(فیض) است خدا حسبی الله کفی

میتوان بر داشت دل از خویش وشد از جان جدا

لیک مشکل میتوان شد از بر یاران جدا

صحبت یاران خوشست و الفت یاران خوشست

این دو با هم یار باید این جدائی آن جدا

یار کالفت دیگرست و یار الفت دیگر ست

صحبت آنان جدا و صحبت اینان جدا

صحبت آنان قرین خواندن تبت یدا است

صحبت اینان نشد از معنی قرآن جدا

صحبت آنان بلای جان هر فهمیدهٔ

صحبت اینان دوای درد از درمان جدا

یار باید یار را در راه حق رهبر شود

نه که سازد یار را از دین و از ایمان جدا

یار باید یار باشد در فراق و در وصال

نه بود در وصل یار و یار و در هجران جدا

یار باید یار را غمخوار باشد در بلا

زو جدا هر گز نگردد گر شود از جان جدا

در غم و اندوه باشد یار با یاران شریک

در نشاط و کامرانی نبود از ایشان جدا

چون بگرید یار باید یار هم گریان شود
نی که‌این گرید جدا گاه آن‌شود گریان جدا

هر چه بپسندد بخود بپسند د آنرا بهر یار
هر چه‌از خود دورخواهد خواهداز یاران‌جدا

دشمنان یار را دشمن بود از جان و د ل
دو ستش رادوست دار باشد ا زعدوان جدا

مال اگر داری برو در راه یاران صرف کن
ورنه خدمت کن مباش‌از نیکی و احسان جدا

بگذر از راحت جفا و محنت اخوان بکش
ورنه تنها مانی و بی یار و سر گردان جدا

(فیض)میداند که درالفت‌چها‌بنهاده‌اند
او چه داند کوبوداز سنت‌وقرآن‌جدا

هر دمم نیشی ز خویشی میرسد با آشنا
عمر شد در آشنائیها و خویشی ها هبا

کینه ها در سینه ها دارند خویشان از حسد
آشنایان د ر پی گنجینه ها ی عمرها

هیچ آزار ی ند یدم هر گز از بیگانهٔ
هر غمی کامد بد ل از خویش بود وآشنا

بحر دل را تیره گرداند چو خویشی بگذرد
میزند بر دل لگد چون آشنا کرد آشنا

خویش میخواهد نباشد خویش بر روی زمین
تا بریزد روزی آن بر سر این از سما

چون سلامی می کند سنگیست بر د ل میخورد

بی سلام ار بگذرد بر جان خلد زان‌خارها

راحتی مر آشنا را ز آشنا ئـی کم رسد

نیست راضی آشنا ئی از سلوك آشنا

شکوه کم کن(فیض)ازیاران ودرخود کن نظر

تا چگونه میکنی در بحر دلهـا آشنا

گر زمن‌پرسی‌زخویش‌و آشنا بیگانه‌شو

با خدای خویش میباش آشنا و آشنا

وصل با دلدار میباید مرا

فصل از اغیار می‌باید مرا

چون‌نیم ازاصل‌خود ببریده‌اند

نالهای زار می‌باید مرا

من کجا وزسم عقل ودین کجا

مست یارم یار می‌باید مرا

بی وصال او نمیخواهم بهشت

دار بعد از جار میبایـد مرا

عشق از نام نکو ننگ آیدش

عاشقم من عار می‌باید مرا

عقل دادم بستدم دیوانگی

شیوهٔ این کار میـباید مرا

تا بکی این راز را پنهان کنم

مستی و اظهار میباید مرا

سر زمن‌سر میزند بی اختیار

محرم اسرار میباید مرا

گفتگو بگذار (فیض) و کار کن

در ره‌او کار میباید مرا

علم رسمی از کجا عرفان کجا

دانش فکری کجا وجدان گجا

عشق را با عقل نسبت کی توان

شاه فرمان ده کجا دربان کجا

دوست را داد او نشان دید این‌عیان

کو نشان و دیدن جانان کجا

کی بجانان میرسد بی عشق جان

جان بی عشق از کجا جانان کجا

کی دلی بی عشق بیند روی دوست قطرهٔ خون از کجا عمان کجا
جان ودل هم عشق باشد در بدن زاهدان را دل کجا یا جان کجا
دردها را عشق درمان میکند درد را بی عاشقی درمان کجا
عشق این را این و این را آن کند گر نباشد عشق این و آن کجا
هم سرما عشق و هم سامان ما سر کجائی عشق یا سامان کجا

عشق خان و مان هر بی‌خان و مان
(فیض) را بی‌عشق وخان ومان کجا

اگر فضل خدای ما بجنبش جا دهد ما را
بعشق او دهیم از جان‌و دل فردوس اعلا را
بآب چشم ورنگ زرد و داغ بندگی بر دل
که در کاراست‌ما را نیست حاجت حقتعالی‌را
بود تأویل این مصراع حافظ آنچه من گفتم
باب‌ورنگ وخال وخط چه حاجت‌روی زیبا را
نباشدلطف اوبا ما چه سود از زهد و از تقوی
چو باشدلطف او باما چه حاصل زهد وتقوی‌را
ولی‌ما را بباید طاعت و تقوی و اخلاصی
ادب باید رعایت کرد امر حق تعالی را
بلی ما را نباشد کار باردّ و قبول او
که او بهتر شناسد خبث وطیب وطینت ما را
بترس از آنچه در اول مقدر شد برای تو
باهل معرفت بگذار بس حل معما را

بیاخاموش‌شوای(فیض)ازاین‌اسرارودم‌درکش
که‌کس‌نگشودونگشاید بحکمت‌این معمارا

آنچه را از بهر من اوخواست آن آید مرا
خواستش از راز پنهان ناگهان آید مرا
سعی در تحصیل دنیا و فضولش بیهده است
در ازل قدری که روزی شد همان‌آید مرا
سوی مشرق گر روم یا راه مغرب بسپرم
بر جبینم آنچه بنوشته است آن آید مرا
بر سرم گرچه نمیدانم چه خواهد آمدن
اینقدر دانم که مردن بی امان آید مرا
هیچ تمهیدی نکردم بهر مهمان اجل
با وجود آنکه دانم ناگهان آید مرا
زندگانی شد تلف سودی نیامد زان بکف
نیست از کس‌شکوه‌ام از خود زیان آید مرا
هر که خیری میکند اضعاف آن یابد جزا
میدهم جان در رهش تا جان جان آید مرا
هر که بخشد جرمی از کس‌بگذرند ازجرم او
میکنم من‌اینچنین تا آنچنان آید مرا
هر که برتن‌میفزایدنورجان کم‌میکند
میگذارم(فیض) تن تا نورجان آیدمرا

دل چو بستم بخدا حسبی الله و کفی نروم سوی سوی حسبی الله و کفی
تن من خاك رهش دل من جلوه گهش سرو جانم بفدا حسبی الله و کفی

او چو دردی دهدم یا که داغی نهدم   نبرم نام دوا حسبی الله و کفی
همه نورست و ضیا همه رویست و صفا   همه مهرست و وفا حسبی الله و کفی
او کند مهر و وفا من کنم جور و جفا   من مرض اوست شفا حسبی الله و کفی
گر بخواند بدوم ور براند نروم   چون توان رفت کجا حسبی‌الله و کفی

(فیض) ازین گونه بگوی درغم‌دوست بموی
ورد جان ساز دلا حسبی‌الله و کفی

تن خاك راه دوست کنم حسبی الحبیب   جان نیز در رهش فکنم حسبی الحبیب
چون عشق درسرای وجودم نزول کرد   از خویشتن طمع بکنم حسبی الحبیب
دل سوخت چون در آتش‌سودای عشق‌او   جان هم در آتشش فکنم حسبی الحبیب
چون ناصر من اوست چو منصور میروم   خود را بدار عشق زنم حسبی الحبیب
حلاج عشق چون بزند پنبهٔ تنم   بر دست و بازوی که تنم حسبی الحبیب
مهرش چو ذره ذره کند پیکر مرا   من در هواش رقص کنم حسبی الحبیب

دل بر کنم چو(فیض) ز بود ونبود خویش
بر هر چه رای اوست تنم حسبی الحبیب

بیمار زارم انت الطبیب   درد تو دارم انت الحبیب
از تست دردم گرد تو گردم   درمان من کن انت الطبیب
بر تو عیانست سوز نهانم   بر سر و اعلان انت الرقیب
هرسو کنم رو باشی تو آن سو   باهرمن و او انت القریب
آمد رهی شیء للهی   بهر بهی انت المجیب
آمد بر تو خاك در تو   با جرم بی حد انت‌الحسیب
هم چشم گریان هم‌دل‌پشیمان   ترسان ولرزان انت المهیب

فیضست وعجزی بردر گه تو یا قابل التوب یا استتیب

اغفر ذنوبی و استر عیوبی

انی انیب یا مستجیب

در وصل تو میزنند احباب افتتح یـا مفتح الا بواب

چه شود گر بر تو ره یابند کم بقوا ناظرین خلف الباب

تا کی‌ازحضرت‌توصبروشکیب طال تطوا فهم وراء حجاب

درپس پرده تا بکی حسرت ارحم نظرة بلا جلبا ب

ازتوشان‌جزتومدعائی نیست ما لدیهم سوی لقاك ثواب

خودحساب کتاب خود کرده انهم قسطهم بغیر حساب

وجنوا قل موتهم ثمرات و او توا قبل نقلهم بشراب

سکروا فی هواك ثم ضحوا ما لهم فی سواك هواك مناب

از سببها گذاشته اند وحجب خرقوالحجب‌ارتقوا الاسباب

کرده بانفس وبا هواغزوات هزمواالجند قاتلوا الاحزاب

(فیض)ازخودا گر بپرهیزی

انّ للمتّقین حسن مآب

در وصل تو میزنند احباب تاب هجران‌نماندشان بشتاب

بی‌تو جان تابکی‌تواندزیست دل بیچاره چند آرد تاب

بنما آفتابرا بـی ابر بگشا از جمال خویش نقاب

تا بمانند عاقلان حیران خشک‌مغزان‌شونداولوالالباب

پیشوایان شوند تازه مرید شیب را نو کنند عهد شباب

بنده و خواجه درهم آمیزند یتفانی العبید فی الارباب

با خود آیند بیخود ان هوا هوشیاران شوند مست وخراب
نه بصر ماند از اولوا الابصار نه ادب آید از اولوا الالباب

اینچنین روز ی ار شو د روزی
لیس (فیض) یری و لا اصحاب

عشق پرداز ما مرا دریاب ای بلای خدا مرا در یاب
سوخت از آتش هوس جانم بردم آبم هوا مرا در یاب
لحظه‌لحظه خودی‌وخود بینی گیردم از خـدا مرا دریاب
صحبت خلق‌دورم ازحق کرد عمر من‌شد هبا مرا دریاب
هردم آید گرانی از طرفی گیرد از من مرا مرا دریاب
در گلو غصه قصه دردل ماند محرم رازها مرا دریاب
کشت بیگانه ام‌به غمخواری یکره ای آشنا مرا دریاب
نزدم در رضای حق نفسی برضای خـدا مرا دریاب
بگدائی بدین د ر آمده ام نظری کن شها مرا دریاب

(فیض) راسوی حق‌نشانی ده
رهبـر و رهنما مرا دریاب

گفتمش‌دل بر آتش تو کباب گفت جانهازماست‌درتب‌وتاب
گفتمش اضطراب دلهاچیست گفت آرام سینه‌های کباب
گفتمش اشکٔ‌راه‌خوابم‌بست گفت کی‌بودعاشقانراخواب
گفتمش‌بهر عاشقان چکنی گفت بر گیرم‌ازجمال‌نقاب
گفتمش‌پرده‌جمال‌توچیست گفت بگذرزخویشتن‌دریاب
گفتمش تاب آن جمالم‌نیست گفت‌چون‌بی‌تو گردی‌اری‌تاب

گفتمش باده لب لعلب　　گفت ازحسرتش توان شد آب
گفتمش تشنهٔ وصال توام　　گفت زین می کسی نشد سیراب
گفتمش جان ودل فدا کردم　　گفت آری چنین کنند احباب

کفتمش مرد (فیض) درغم تو
گفت طوبی لهم وحسن مآب

ای که چون عمر میروی بشتاب　　خستگانرا به عمزهٔ دریاب
گرو فا میکنی بوعده قتل　　کارم از دست میرود بشتاب
غم تو راحت دل غمگین　　عشقت آرام سینهای کباب
بی‌خودم کن از آن لب میگون　　تشنهٔ را به جرعهٔ دریاب
شب نشستم بیاد ابرویت　　پشت برخواب وروی درمحراب
عاشقانرا سر غنودن نیست　　دیدهٔ بی دلان ندارد خواب
خواب در چشم من چه‌سان آید　　چون دمی نیست خالی ازسیلاب
بر رخم بسته تا بکی در وصل　　افتتح یا مفتح الابواب

(فیض) آندم بدوست پیوندی
که نباشی تودر میانه حجاب

بده پیمانه سر شار امشب　　مرا بستان ز من ای‌یار امشب
ندارم طاقت بار جدائی　　مرا ازدوش من بردار امشب
نقاب من زروی خویش بر گیر　　برافکن پرده از اسرار امشب
زخورشید جمالت پرده‌بر دار　　شبم راروز کن ای‌یار امشب
بیا از یکدیگر کامی بگیریم　　فلك درخواب ومابیدار امشب
شب قدرو ملایك جمله حاضر　　مهل ساقی مرا هشیار امشب
از آن لب شربت بیهوشیم ده　　مرابا خویشتن مگذار امشب

ببویت دم بدم از جارود دل قرار دل‌تو باش ای‌یارامشب
بسی‌محنت که‌ازهجرانکشیدم دلـم را باز ده دلدارامشب
ببالینم دمی از لطف بنشین مرا مگذار بی تیمار امشب
بدست خویشتن تیمارمن کن مرا مگذار با اغیار امشب
نخواهم‌داشت ازدامان‌جان‌دست
سر (فیضست) و پای یار امشب

بیمار زارم دریاب دریاب جز تو ندارم دریاب دریاب
در راه عشقت از پا فتادم رحمی که زارم دریاب دریاب
دو از رخ تو درخاك و در خون جان می سپارم دریاب دریاب
جان شد خیالی تن شد هلالی زار و نزارم دریاب دریاب
با سخت جانی ابرو کمانی افتاده کارم دریاب دریاب
شد ز اشك خونین رویم‌منقّش زیبا نگارم دریاب دریاب
دل شد زشوق آب بشتاب‌بشتاب طاقت ندارم دریاب دریاب
شد در فراقت نامهربانا از دست کارم دریاب دریاب
مشکل که(فیضت)زین غم بردجان
بیمار و زارم دریاب دریاب

زان دو چشمم مدام مست و خراب میکشم لحظه لحظه جام شراب
میشوی از فروغ حسن آتش میشوم از نگاه حسرت آب
غمزهٔ شوخ چشم فتّانت میبرباید دل از اولوا الالباب
هوشمندان ز نرگس مستت بیخود افتاده‌اند مست وخراب
قامتی خواهد آمدم در بر دوش دیدم قیامتی در خواب

خون دل تا بکی بدیده برم چون کنم در جگر ندارم آب

در وصلت چو بستهٔ بر(فیض)

افتح یا مفتح الابواب

این چه چشمت و چه ابرو چه لب این چه قدست و چه رفتار عجب

این‌چه‌خطست وچه‌خالست‌وچه‌حسن این چه تمکین چه جا و چه ادب

هر یکی از دگری شیرین‌تر لب و دندان و دهان و غبغب

جلوهایت همه آرایش ناز غمزهایت همه اسباب و طرب

حرکاتت همه موزون و بجا سکناتت همه مطبوع و عجب

پای تا سر همه شیرین و لطیف این چه نخلست سراپای رطب

شب هجران تو غمٔ بر سر غم روز وصلت همه شادی و طرب

شب اغیار ز دیدار تو روز روز من از غم هجران تو شب

شب اغیار ز تو روز و چه روز

روز (فیض) از تو شب آنگاه چه شب

بر اوج خوبی دیدم مهی شب گفتم ز مهرش در تاب و در تب

گفتم چه باشد نزد من آئی در خدمت تو باشم یك امشب

گفتا چه مطلب از خدمت من گفتم چه باشد غیر از تو مطلب

گفتا بیایم منزل کدامست گفتی که شد روز درچشمم آن‌شب

گفتم ثنایش کردم دعایش در حفظ دارش از چشم یا رب

آمد بمنزل بنشست در دل گفتی که جانی آمد بقالب

گفتا چه خواهی ؛ گفتم جمالت گه مست از چشم گه بیخود از لب

از زلف گاهی خاطر پریشان از غمزه گاهی در تاب و در تب

گفتا که چشمم مستیست خونخوار وین زلف و غمزه مار است وعقرب

چون تو گرفتار داریم بسیار — در دام زلف و در چاه غبغب
میگفت سر خوش شیرین و دلکش — گفتی که شکر میبارد از لب
گفتم لبت را یعنی ببوسم — شد در حیا زد انگشت بر لب
گفتم دهانت گفتا که حرفیست — بی جام و باده و آنگه لبا لب
گفتم که بالات گفتا بلائیست — بگذر بخیری زین گونه مطلب
این گفت و بر خواست صد فتنه شد راست — روز قیامت دیدم من آن شب
چون بنگریدم کس را ندیدم — نی پیش و نی پس نه راست و نه چپ
درسوز دل ماند از حسرتش (فیض) — با آه و ناله با بانگ یا رب

دل بکن جانا از این دیر خراب
کاسمان در رفتنت دارد شتاب

گر نکندی بسته ماند اینجا دلت — تو بمانی بیدل آنجا در عذاب
حسرتی ماند بدل آنرا که داد — دل بچیزی گر نشد زان کامیاب
هست دنیا چون سرابی تشنه را — تشنه کی سیراب گردد از سراب
آیدت هر دم سرابی در نظر — سوی آن رانی بتعجیل و شتاب
آن نباشد آب و دیگر همچنین — هر گز از دنیا نگردی کامیاب
خل غیر الله اقبل نحوه — هرچه بینی غیر حق زان رو بتاب
درد را بگذار و صافی را بگیر — بگذر از قشرای دل و بستان لباب
تا شوی با جان عالم متصل — تا شوی از روح عالم کامیاب

گفت با تو (فیض) اسرار سخن
فهم کن والله اعلم بالصواب

سالك راه حق بیا همت از اولیا طلب
همت خود بلند کن سوی حق ارتقا طلب

فاش ببین که دعا روی خدا در اولیا

بهر جمال کبریا آئینۀ صفا طلب

گفت خدا که اولیا روی من و ره منند

هر چه بخواهی از خدا بر در اولیا طلب

سرور اولیا نبیست وزپس مصطفی علی‌است

خدمت مصطفی کن و همت مرتضی طلب

پیروی رسول حق دوستی حق آورد

پیروی رسول کن دوستی خدا طلب

چشم بصیرتت بخود نور پذیر کی شود

نور بصیرت دل از صاحب انّما طلب

شرع سفینۀ نجات آل رسول نا خدات

ساکن این سفینه شو دامن نا خدا طلب

دل بدمم بگوش هوش میفکنند این سروش

معرفت ار طلب کنی از برکات ما طلب

خستۀ جهل را بگوی خیز و بیا بجست جوی

از بر ما شفا بجو از در ما دوا طلب

مفلس بینوا بیا از در ما بجوا نوا

صاحب مدعا بیا از دم ما دعا طلب

چند ز پست همتی فرش شوی برین زمین

روی بروی عرش کن راه سوی سما طلب

چیست سما سمای غیب مملکت بری ز عیب

جای بقای جاو دان سعی کن آن بقا طلب

نیست خوشی در این سرا نیست بجز غم و عنا
عیش در این سرا مجو عیش در آن سرا طلب
راحت و امن و عافیت گر طلبی درین جهان
زهد و قنوع پیشه کن مملکت رضا طلب
هست طلب بحق سبب گر بسزا بود طلب
هرچه‌طلب کنی‌چو(فیض)یاوه‌مگوبجاطلب

در محافل شعر میخوانم گهی با آب و تاب
گاه بهر خویش خوانم بی لب از روی کتاب
شعر حق خوانم نه باطل حکمت و قوت خرد
آنچه روی دل کند سوی حق و دار الثواب
شعر خوانم کاورد ارواح را در اهتزاز
لرزه افتد در بدن معنی چو بگشاید نقاب
در مقامی کاندر و سنجند نقد هر سخن
آن سخن کان تن بلرزاند نیاید در حساب
شور در سر نور در دل افکند اشعار حق
شیب را سازد شباب و قشر را سازد لباب
روح در پرواز آید ز استماع بیت بیت
افکند در سینه آتش آورد در دیده آب
شعر حق پر مغز و شعر باطل از معنی تهی
آن بود دریای مواج این بود همچون حباب
آن غزل خوانم که هر کو بشنود بیخود شود
با سرا پای وجود او کند کار شراب

آن غزل خوانم که جانرا سوی علیین کشد
از جمال شاهد مقصود بر گیرد حجاب
آن غزل خوانم که در وی معنی قرآن بود
گر فرود آید بکهسار از خجالت گردد آب
آن غزل خوانم که بر دل سرد گرداند جهان
جان شود مشتاق رحلت زین کهن دیر خراب
جلوهای معنیش جان در دل سامع کند
تا حیات تازه یابد گردد از حق کامیاب
بشنود گر عابدان بیند رخ معبود را
از میان عابد و معبود بر خیزد حجاب
گر بگوش زاهد آید بیتی از ابیات او
بگذرد ز انکار اهل دل شود مست و خراب
نیست شعر من چو شعر شاعران خالی ز مغز
تا توانی دل بتاب از شعر (فیض) و رو متاب

آنکه را هستی همیشه در طلب — در تو پنهان است از خود می طلب
زانچه میجوئی بروز و شب نشان — در بر تو حاضر است او روز و شب
تار و پود هیکلت او می تند — در دلت از وی فتد شور و شغب
از فراق او تن تو در گداز — رشتهٔ جانت از او در تاب و تب
روی او سوی تو ای غافل ز خود — چشم بگشا هان چه شد پاس ادب
مایهٔ شادی درون جان تست — از چه غم داری تو ای کان طرب
یکنفس از دیدنش فارغ مباش — در لقا یکدم میاسا از طلب
حاضر و غایب بغیر از وی که‌دید — من هرب منه الیه قد رغب

حکمت او بس غرایب را مناط　　قدرت او بس عجایب را سبب
ای ز سر تا پا همه خلقت غریب　　ای ز پا تا سر همه امرت عجب
جامع اضداد جز حق نیست (فیض)　　ره بحق بنمودمت زین ره طلب
هر کسی در غور این کم میرسد
گر رسیدی تو بدین مگشای لب

شبی رو بحق آر ای جان مخسب　　بنال از غم درد پنهان مخسب
ترا چارهٔ باید از بهر درد　　بسوز شبش ساز درمان مخسب
بیك شب اگر چاره شد خواب کن　　و گرنه شبی دیگر ای جان مخسب
کجا یك شب و ده شب این میشود　　بمان خواب راحت بدونان مخسب
نخسبی بسی شب ز درد تنت　　اگر جان ز تن به بود هان مخسب
بخسب ار نفهمیدهٔ درد جان　　و گرنه بجای عزیزان مخسب
چو خواب آیدت سر بزانو بنه　　ببستر میفت و بسامان مخسب
سحر گه خروسان خروشان شوند　　توهم چون خروسان خروشان مخسب
اگر خواب تن را فزونی دهد　　برد روح را خواب نقصان مخسب
اگر اول شب نخسبی چو (فیض)
چو نیمی رود یا که ثلثان مخسب

گنج ابدی پیروی حق و عبادت　　مفتاح در خیر نمازی بجماعت
معنای نمازست حضور دل و اخبات　　زنهار بصورت مکن ایدوست قناعت
راضی مشو از بندگی تا ننمائی　　آداب و شرایط همه را نیك رعایت
هر چند که وسواس کنی سود ندارد　　خود را ندهی تا بدل و جان بعبادت
خواهی بعبادت خللی راه نیابد　　میکن دلت از وسوسهٔ دیو حمایت
خواهی که زدستت نرود وقت فضیلت　　مگذار که تا کار کشد وقت طهارت

از دست مده راتبهٔ ورد شبانروز　　تا آنکه نویسند ترا ز اهل عبادت
بر خیزی ووتری بگذاری بسحر گاه　　مفتوح شود بر رخت ابواب سعادت
هر گز نتوانی که تلافی کنی آنرا　　گر از تو شود فوت نمازی بجماعت
طاعت نپزیرند در آن نیست چه تقوی　　زنهار مکن معصیتی داخل طاعت
این کار بعادت نشود راست خدا را　　هنگام عبادات به پرهیز ز عادت
هر رنج که درراه عبادت کشی ای (فیض)
در آخرت آن یابد تبدیل براحت

ای آنکه توئی قبله ارباب کیاست　　چون تو نبود راهنمائی بنفاست
گر دعوی دانش کنی ازبهر مباهات　　تسخیر نموده‌است ترا حبّ ریاست
ای سایس اغیار بتعلیم و هدایت　　نفس دغلت را نکنی هیچ سیاست
ای حارس بیگانه ز انواع جهالت　　خود را نکنی هیچ ز ابلیس حراست
عیب جلی خویش نه بینی بدو دیده　　عیب خفی غیر بیابی بفراست
گوئی همه را درس بقانون واشارات　　خود هیچ شفائی نبیابی ز دراست
تمییز شریفان وخسیسان زتو پرسند　　از نفس شریفت نکنی دور خساست
باطن همه آلوده بانواع رذایل　　پاکیزه کنی ظاهر خود را زنجاست
بینی بدی از کس نکنی صبر براخفا　　ور نیك عداوت کنی ازرشك و نفاست
گوئی همه جا عیب کسانرا بعلالا　　در خویش نه بینی شره وبخل وشراست
اصلاح خود اولیست زدلهاخبرت نیست　　دز کار کسان کار مفرمای کیاست
هر تخم که کاری ثمر آن در وی (فیض)
میکن بنکو کاری انواع غراست

تا نگذرد زنام سزاوار نام نیست
تا معترف به نقص نباشد تمام نیست

ای نامور ز پیش و پس خویش کند حذر
جائی مدان که بهر شکار تو دام نیست

عرفان طلب نخست و پس آنگاه بندگی
بی معرفت عبادت عابد تمام نیست

از دینی اکتفا به تمتع کن و بمان
کین نا قبول قابل عقد دوام نیست

کامی مجو ز دهر که نا کامیست کام
کامی که دل در و نتوان بست کام نیست

کس را نه کام داده نه ناکام کرده اند
فرقی در ین میان خواص و عوام نیست

بهر خواص گر چه بود لطف های خاص
بهر عوام نیز بود آنچه عام نیست

دارد مصیبتی همه لیک مختلف
تلخست احتمال مصیبت چو عام نیست

حزن و سرور را بمساوات داده اند
گر چه تفاوتی است که خواجه غلام نیست

زاهد کجا و عاشق شوریده سر کجا
هر گز میان این دو نفر التیام نیست

بگذر بخیر دشمن و بر ما مکن سلام
سالم چو نیستیم ز شرط سلام نیست

غافل ز ذکر حق نشوی (فیض) یکنفس
بی ذکر مستدام عبادت تمام نیست

آمرزش من از تو خدایا غریب نیست — از بنده جرم و عفو ز مولا غریب نیست
وهابی و جوادی معطی ذو المنن — بنوازی ار بلطف گدا را غریب نیست
افتاده ام بخاك درت از ره نیاز — راهم دهی بعالم بالا غریب نیست
سودی نمیرسد بتو از طاعت کسی — گر بگذری ز جرم برایا غریب نیست
از بنده دور نیست که جرم وخطا کند — بخشیدن از خدای تعالی غریب نیست
اقرار میکنم به گناهان خویشتن — رحمی کن ای کریم و ببخشا غریب نیست
گر طاعتم سزا نبود رایگان ببخش — کالاوریش صاحب کالا غریب نیست
گر معصیت سزا نبود معصیت مبین — بیچارگی ببین ز تو اینها غریب نیست
از من غریب نیست که سوزم در آتشت — ور تو دهی بنزد خودت جا غریب نیست
از حد خود زیاده اگر میکنم طلب — در حضرت کریم تمنا غریب نیست
فیضست و درگه تو ازین در کجا رود — الحاح بر در تو خدایا غریب نیست

دارم محبت نبی و خاندان او
گر درجوارشان دهیم جا غریب نیست

الهی بکامم شرابی فرست — شرابی ز جام خطابی فرست
مرا کشت رنج خمار الست — دگر باره از نو شرابی فرست
دلم تا صفا یابد از زنگ غم — بدردی کشانت که تابی فرست
شد افسرده جانم درین خاکدان — ز مهرت بدل آب وتابی فرست
ز سر جوش خمخانهٔ حب خویش — بجام شرابم حبابی فرست
بلب تشنهٔ چشمهٔ معرفت — بساقی کوثر که آبی فرست
بعصیان سراپای آلوده ام — ز جام طهورم شرابی فرست
بمعمار میکن حوالت مرا — امیری بملك خرابی فرست
بدل تخم امید کشتم بسی — بدین کشتزارم سحابی فرست

ز دریای غفران و ابر کرم　مرا رحمت بی حسابی فرست
برای براتم ز آتشکده　ز سوی یمینم کتابی فرست
ز قشر سخن (فیض) دلگیر شد
ز معنای بکرم لبابـی فرست

قصه عشق گفتنم هوس است　در اسرار سفتنم هوس است
کنم افشای راز در پـرده　گفتنی در نهفتنم هوس است
حال زار دل رمیـدۀ خویش　از لبانت شنفتنم هوس است
در فراقت دلم چو غنچه گرفت　در وصالت شگفتنم هوس است
با تو بودن ز شام تا دم صبـح　و ز سحر تا بخفتنم هوس‌است
وصف حسن تو و جفای رقیب　در حضور تو گفتنم هوس است
گرد خویش ازره تو کردن دور　رهگذار تو رفتنم هوس است
بی خودم کن در آ در آغوشم　با تو بی خویش خفتنم هوس‌است
زین معانی دگر مزن دم (فیض)　گز بیان هم نهفتنم هوس است
این جواب غزل که حافظ گفت
راز دل با تو گفتنم هوس است

گنجیست معرفت که طلسمش نهفتن است
راهش غبار شرك ز ادراك رفتن است
گر بحر معرفت بکف آید بکش سخن
کـان موسم جواهر اسـرار شفتن است
خشگی اگر دوچارشود خشگ شو مگو
اهل دلی چو بینی آن جای گفتن است
بیمار دل ز معر فت از شمۀ بـرد
بیما ر یش فز و ن شود اولی نهفتن است

در هم کشیده روی ور آید چو غنچه باش
با گفتگو بگوی که هنگام خفتن است

خونین دلی چو غنچه به بینی صباش باش
گل گل شگفته شو که محل شگفتن است

گر بر خوری بسوخته جان دل شکستهٔ
غم از دلش بروب که محراب رفتن است

دانائی ار بدست تو افتد کند حدیث
رو جمله گوش باش که جای شنفتن است

چون با کجی بمجلسی افتی مزن نفس
کان خامشی سرای ز اغیار رفتن است

بد گوئی راز وصف نگوئی زبان به بند
پر گوی را علاج بترك شنفتن است

شبها چو از عشا و عشا یافتی فراغ
لب از سمر به بند که آن وقت خفتن است

اشعار (فیض) حکمت محض است شعر نیست
کی لایق طریقهٔ او شعر گفتن است

راز ها با اهل گفتن ز اهل عرفان خوش نماست
یار یکدیگر شدن از قوم وخویشان خوش نماست

نصرت دین حق و در درد بودن متفق
ز أهل علم و پیشوایان و فقیهان خوش نماست

این فقیهان مجادل از کجا حکمت کجا
درس و بحث و علم و حکمت از حکیمان خوش نماست

خواندن قرآن و فهمیدن به آواز حزین

با خضوع جان و تن از اهل قرآن خوش نماست

چون نمازی در جماعت میشود کوته بهست

ترك تطویل و ریا از مقتدیان خوش نماست

گر مزاحی میکند مؤمن بحق نیکوست آن

تقوی از باطل نمودن ز اهل ایمان خوشنماست

مرد چون بالغ شود باید بحق رو آورد

خنده وبازی وخوش طبعی ز طفلان خوشنماست

ژندهٔ پاکیزه بر بالای درویشان نکو

وآن قبای تار در بر قد خوبان خوشنماست

سهل باشد گر کنند افتادگان افتادگی

مهربانی و تواضع از بزرگان خوشنماست

اقتصار سایلان بر قوت از روی سکوت

بخشش بی من و ایذا از کریمان خوشنماست

هر کسی را حق تعالی بهر کاری آفرید

هر که کارخویش را نیکو کندآن خوشنماست

عاقلان را عاقلی خوش عاشقان را عاشقی

مستی و شوریدگی از می پرستان خوش نماست

زاهد ار از زهد گوید عابد از صوم و صلوة

عاشقانرا حرف وصل یار و هجرانخوشنماست

واعظ ار آرد حدیثی از کلام انبیا

عارفان را سیر در اسرار قرآن خوش نماست

(فیض) میکن جهد تا سنجیده‌تر آید سخن
گفتن شعر از دم‌سنجیده گویان‌خوشنماست

بر رخ مه طلعتان زلف پریشان خوشنماست
دلبری و ناز واستغنا از اینان خوش نماست

عاشقان را زاری و مسکینی و افتادگی
دلبران را پرسش احوال ایشان خوش نماست

خوبرویان را پریشان اختلاطی خوب نیست
امتناع و شرم و تمکین از نکویان خوشنماست

هر جفائی کز نکو رویان رسد باید کشید
صبر بر آزار یار از مهر کیشان خوش نماست

از لب شیرین عتاب تلخ شیرینست و خوش
تیر زهر آلوده از مژگان خوبان خوشنماست

هر چه با هر کس کنند این قوم ایشان را رسد
از نگاهی عالمی سازند ویران خوشنماست

تا نظر افکنده چندین عابد از ره برده اند
دلربائی اینچنین از دلربایان خوشنماست

بر درت افتاده ام خواهی بکش خواهی ببخش
هر چه با عاشق کنی در کیش عشق آن خوشنماست

هر چه میخواهی بگو کآید سخن زان لب نکو
تلخ و دشنام از لب شیرین دهانان خوش نماست

ساعتی بر خیز و بخرام و قیامت راست کن
جلوهای قامت سرو خرامان خوش نماست

عاقلان گر چشم پوشند از نکویان عیب نیست
از خردمند این و از صاحب نظران خوشنماست
(فیض) از ین پس گر نگوئی شعر در طور مجاز
نسپری الا طریق اهل عرفان خوش نماست

اگر ساغر دهد ساقی از ین دست   بیك پیمانه از خود میتوان رست
حریفانرا چه حاجت با شرابست   اشارتهای ساقی میکند مست
چه لازم روی از مادر کشیدن   بمژگان هم دلها می توان خست
به بستن من خوشم تو با شکستن   بنو هر لحظه عهدی میتوان بست
خوشا آندل که ز اغیار ببرید   خوشا آن‌جان که ازجزیار بگسست
خوشا آن دل که با دلدار آمیخت   خوشا آن جان که باجانانه‌پیوست
خوش آنکوازسر کونین برخواست   بخلوت خانهٔ توحید بنشست
بامید تو افکندند بسیار   نیامد جز مرا این صید در شست
بلندی می تواند کرد بر چرخ
کسی گونزد توچون(فیض)شدپست

نه فلك چرخ زنان سودائی تست   بیخودافتاده‌زمین‌یکتن شیدائی‌تست
جزتماشای جمال‌تو تماشائی نیست   هر که‌حیران‌جمالیست‌تماشائی‌تست
هر که‌افراخت‌بدعوائی‌نکوئی کردن   گر بود راست همان‌سایهٔ‌زیبائی تست
سر و قدان که ز بالائی بالا بالند   آن ز بالای برازندهٔ بالائی تست
هر گلی‌را که‌بودرنك‌درینگلشن‌وبوی   شمهٔ از گل خود رستهٔ زیبائی تست
از ازل تا بابد بینش هر بینائی   همه یك بینش در پردهٔ بینائی تست
هرچه رادردوجهان‌نورهویدائی‌هست   همه یك‌ذره خورشید هویدائی تست
سرّ پنهان شدن روح نهان بودن تو   رمز پیدا شدن قالب پیدائی تست
هر کجا رسم توانائی ودانائی هست   نور دانائی تو زور توانائی تست

بنده‌خود کیستکه‌خودرأی‌بوددر کاری لاف خودرائی ماپرتوخودرائی‌تست

بسزای تو نکردیم دمی بندگیت آنچه هست سزاوار تو آقائی تست

(فیض) خود را تو بکردار خوش آراسته کن

حسن گفتار نه در خورد خود آرائی تست

از عتاب تو پناهم خوی تست و ز عقاب تو مفرم سوی تست

از تو هر دم میگریزم سوی تو بیم من از تو امیدم سوی تست

دیدهٔ دل محو روی تو مدام قبلهٔ چشم دلم ابروی تست

هستی من از خطاب امر کن مستی من از لب دلجوی تست

نیست در عالم بجز تو دوستی هر که دارد دوستی بربوی تست

محسنانرا تو براحسان داشتی هر کجاخوئیست‌خوش آنخوی‌تست

حب محبوبان ز حبت شمهٔ حسن خوبان پرتوی‌ازروی تست

چشم خوبان کان‌دل‌ازجامیبرد غمزهٔ از نرگس جادوی تست

پس گدا کردی زلطفت‌پادشاه (فیض)مسکین‌هم گدای کوی‌تست

نیست از ما غیر نامی اوست خود را دوست‌دوست

نیست ما را مائی مائی اگر هست اوست اوست

هر چه در عالم بود او راست مغز و پوستی

مغز او معلای او صورت او پوست پوست

صورت ار چه شد هویدا لیك سر تا پا قفاست

معنی ار چه شد نهان لیکن سراسر روست روست

معنی هر چیز تسبیـح خدا و حمد او

صورت آن پردهٔ او سرّ معنی اوست اوست

با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه

نیست تکلیفی برایشان طبعشانراخوست خوست

عارفانند اهل معنی مغز می بینند مغز
جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست

من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان
از کف بحر معانی روزی من جوست جوست

چون ندارم ره بدریا کرده ام با جوی خوی
چون ندارم‌ره بمجلس مسکن من کوست کوست

(فیض)رادیدم بگلزار حقیقت‌درطواف
گفتمش‌ره‌یافتی گفتانصیبم‌بوست‌بوست

در صدف جان دری نیست بجز دوست دوست
آنکه دل از عشق او زنده بود اوست اوست

نغز در ین نه طبق نیست بجز عشق حق
هر چه بجز عشق او نیست بجز پوست پوست

قد سهی قامتان زان چمن آراست راست
روی پری پیکران زان گل رو زوست روست

عشق مرا پیشه شد در رك و در ریشه شد
نیست منی در میان من نه منم اوست اوست

مهر رخ دوست را سینه من جاست جاست
بر سر خاك رهش دیده من جوست جوست

چون رخ مه طلعتان جان من افروختند
چون کمر دلبران این تن من موست موست

اوست همه عز و ناز ما همه ذل و نیاز
خواری ما بهر ما عزت ما زوست زوست

او همه احسان وجود ما همه جرم و جحود

اوست چنان ما چنین کس نچکند خوست خوست

بوی خدا میوزد از نفس اهل دل

نیست سخن شعر (فیض) عطر از آن بوست بوست

نیست از ما غیر نامی اوست خود را دوست دوست

نیست ما را مائی اگر مائی هست اوست اوست

هر چه در عالم بود او راست مغز و پوستی

مغز او معلای او و صورت او پوست پوست

صورت ار چه شد هویدا لیك سر تا پا قفاست

معنی ار چه شد نهان لیکن سراسر روست روست

معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد او

صورت او پرده او سر معنی اوست اوست

با زبان فطرت اصلی است تسبیح همه

نیست تکلیفی بر ایشان طبعشانرا خوست خوست

عارفانند اهل معنی مغز مـی بینند مغز

جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست

من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان

از کف بحر معانی روزی من جوست جوست

چون ندارم ره بدریا کرده ام با جوی خوی

چون ندارم ره بمجلس مسکن من کوست کوست

(فیض) را دیدم بگلزار حقیقت در طواف

گفتمش دریافتی گفتا نصیب بوست بوست

آنکه پنهانست از چشم کسان پیداست کیست

در دل هر ذره خورشید نهان پیداست کیست

آنکه دارد آسمانرا تا نیفتد بر زمین

هم زمین را تا بجنبد هر زمان پیداست کیست

سر نه پیچد هیچیك از حلقهٔ فرمان او

کار فرماي زمين و آسمان پیداست کیست

آنکه زو پیداست هر پیدا و هر پیدائی

باز در پیدا و پیدائی نهان پیداست کیست

ظاهر باطن نما و باطن ظاهر نما

در عیان پیدا و در پنهان عیان پیداست کیست

آنکه او پیداست چون خورشید نزد عارفان

در نقاب از دیدهٔ نامحرمان پیداست کیست

آنکه روی گلعذارانرا طراوت داد و رنگ

تا بریزد آب و رنگ عاشقان پیداست کیست

آنکه حسن خوبرویان پرتوی از حسن اوست

هر جمیلی می دهد از وي نشان پیداست کیست

آنکه بهر او زمین بی‌خود فلك‌سر گشته است

کوه ازو نالان و دریا در فغان پیداست کیست

آنکه هر دم صد قیامت آشکارا میکند

در دل دانا نهان از جاهلان پیداست کیست

آنکه شوري در دل هر ذرهٔ افکنده است

جمله عالم زوست در آه و فغان پیداست کیست

آنکه جسم وجان ازو پیدا واو از جسم وجان
ذات پاکاو بری ازجسم وجان پیداست کیست
آنکه او آئینهٔ کونست و کون آئینه اش
بر ضمیر بی غبار عارفان پیداست کیست
آنکه مقصود منست از گفتن بیت و غزل
نزدصاحب دلچوخورشیدجهان‌پیداست کیست
گر نداند اهل‌شك(فیض) از که‌میگوید سخن
نزد ارباب بصیرت بیگمان پیداست کیست
اینجهانرا غیر حق پرورد گاری هست نیست
هیچ دیّاری بجز حق در دیاری هست نیست
عارفان را جز خدا با کس نباشد الفتی
عاشقانرا غیر ذکر دوست‌کاری هست نیست
حق شناسانرا که بر باطل فشانند آستین
غیر کار حق و بارش کار و باری هست نیست
دل بعشق حق ببند از غیر حق بیزار شو
غیرعشق‌حق و حق کاری وباری هست نیست
مست حق شو تاکه باشی هوشیار وقت خود
غیر مستش در دو عالم هوشیاری هست نیست
اختیار خود باو بگذار و بگذر ز اختیار
بنده را جز اختیارش اختیاری هست نیست
گر غمی داری بیار و عرض کن بر لطف او
خستگانرا غیر لطفش غمگساری هست نیست

روز گار آنست کان با دوست می آید بسر
غیـر ایـام وصالش روز گاری هست نیست
عمر آن باشد که صرف طاعت و تقوی شود
جز زمان بند گی لیل و نهاری هست نیست
بیغمانی را که جز تـن پروری کاری نبود
بنگر اندر دستشان از تن غباری هست نیست
آنکه را آگه شد از تقصیر خود در کار حق
جز دل بیمار و چشم اشکباری هست نیست
سعی کن تا سعی تو خالص شود از بهر حق
غیر خالص روز محشر در شماری هست نیست
این عبادتها که عابد در دل شب میکند
گر نباشد خالص آنرا اعتباری هست نیست
(فیض) در دنیا بـرای آخرت کاری نکرد
مثل او در روز محشر شرمساری هست نیست
آه میکش ناله میکن شعر میگو مینویس
رفتگانرا غیر دیوان یاد گاری هست نیست

بیا که از ازلم با تـو آشنائی هست
ز عکس روی تـو در دیـده روشنائـی هست
بـدل ز چشم خـرابـت خـرابی و مستی
بجان زباده لعـل تـو جانفزائی هست
زتاب زلف تو گر دل بخویش مـی پیچد
ز لعـل دلکشت اسباب دلگشائی هست

مرا ز شیوهٔ بیگانگیت باکی نیست
میان عشق من و حسنت آشنائی هست
اگرچه دست من از دامن تو کوتاهست
ولیك دامن لطف ترا رسائی هست
ز سنگ قهر تو بر دل شکستی ار آید
ز لطفهای لطیف تو مومیائی هست
دل شکسته کجا بندم و دهم بکدام
ز پای تا سرت آئین دلربائی هست
سزد که فخر کند بر شهان گدای درت
که پادشاهی عالم درین گدائی هست
نمیرسد بجدائی غمی درین عالم
چه هر کجا که غمی هست در جدائی هست
چنانکه با تو مرا جانب وفا مرعیست
ترا وفای مراعات بیوفائی هست
نیاز مند خدا از دوکون مستغنی است
که هرچه در دو جهان هست در خدائی هست
توان بتقوی و طاعت جهان بدست آورد
رساست دست کسی را که پارسائی هست
توانی آنکه کنی بر دوکون پادشهی
اگر ترا بسر خویش پادشاهی هست
سجود شکر بود فرض بی نوایانرا
هزار راحت در رنج بینوائی هست

اگرچه (فیض) بمقصود ره نمیداند
و لیك در طلبش نور رهنمائی هست

هر که در دوست زد دامن احسان گرفت
و آنکه در دوستی مایهٔ عرفان گرفت

دوستی کردگار معرفت آرد ببار
هر که از این تخم کشت حاصل از آن گرفت

از در احسان هر انك روی بمقصود کرد
دید جمال خدا حسن ز احسان گرفت

هر که بدو داد تن مایهٔ ایمان ستد
وانکه بدو داد دل در عوضش جان گرفت

آنکه بدو داد جان زندهٔ جاوید شد
عمر دو روزینه داد عمر فراوان گرفت

هر که ز دنیا گذشت لذت عقبی چشید
وانکه ز عقبی گذشت کام ز جانان گرفت

آنکه باخلاص داد در ره او هر چه داشت
قطره بدریا گذشت بهره ز عمان گرفت

نیك و بد هر که هست سوی خودش عایدست
هر چه در امروز کرد روز جزا آن گرفت

دررهٔ عرفان و عشق (فیض) بسی سعی کرد
تا که بتوفیق حق عشق ز عرفان گرفت

عاشقی در بندگیها سر براهم کرده است
بی نیاز از بندگان لطف الهم کرده است
تا مرا از خود رباید زرد و لاغر داردم
کَهربای عشق ایزد برگ کاهم کرده است
نوری ار بر جبهه‌ام بینی ز داغ عشق دان
سینه‌ام گر صاف بینی اشك و آهم کرده است
بر نماز و طاعتم دانی که می‌بندد مدام
آنکه روی خویشتن را قبله گاهم کرده است
هیچ دانی کز سحاب کیست آب روی من
آنکه او بر درگه خود خاك راهم کرده است
ایمنم از فتنهٔ آخر زمان دانی که کرد
آنکه ازریب المنون خود را پناهم کرده است
نیست مدح خود که میگویم ثنای ایزدست
آنکه خوار او شدن عزت پناهم کرده است
پایمال سفله دارد شهرت بیجا مرا
رنجهٔ سنگ حوادث دست جاهم کرده است
(فیض) اگردعوی عرفان میکندبس دورنیست
معرفت از پوست پشمی در گلاهم کرده
این تن ما از روان روشن ما روشنست
وین دل ما از ریاضات تن ما روشنست
هر خیالی کرد دشمن نوری اندر سینه تافت
سینه ما از جفای دشمن ما روشن است

صمت حکمت میفزاید در دل اهل خرد
خاطر ما از زبان الکن ما روشن است
از دهان ما شنید و در دل خود جای داد
آن دل حکمت پذیر از روزن ما روشنست
چشم دل را کار فرما تا که روشن‌تر شود
دیدهٔ حق بین ما از دیدن ما روشن است
آب و تاب حسن را از عشق باشد پرورش
شمع روی مهوشان از روغن ما روشن است
تا بود جان در تن ما اشك و آه ما بجاست
مستمر گرمابه گرم و کلخن ما روشن است
هم ز هجرش آتشی در جان ما افروخته
هم ز وصلش این دو چشم روشن ما روشنست
میشود دل مشتعل از اشتیاق دوست (فیض)
این سخن از شعلهٔ دل در تن ما روشن است

پای تا سر همه‌ام در غمت اندیشه شدست
زدن تیشه بر این کوه مرا پیشه شدست
خواهش من دگر و آنچه تو خواهی دگرست
نخل امید مرا غیرت تو تیشه شدست
هر نهالی که خیال قد و بالای تو گشت
ریشهٔ شد بدل اکنون همه دل ریشه شدست
دم بدم در دلم از غصه نهالی کارم
از درخت غم تو باغ دلم بیشه شدست

بیش ازین تاب جفای تو ندارم جانا
بس که بگداخت سراپای دلم شیشه شدست
متصل میکندش تا که درآرد از پای
غم هجران تو بنیاد مرا تیشه شدست
ناله‌ام مطرب و خون باده و چشمم ساغر
یاد تو ساقی این بزم و دلم شیشه شدست
گل سرخست رخت یاشده از می گلگون
زعفرانیست رخم یا گل کافیشه شدست
بس که در حسن سراپای تو اندیشه نمود
پای، تا سر دل حیرت زده اندیشه شدست
(فیض) هر روز بنظم غزلی پردازد
سفتن گوهر معنیش مگر پیشه شدست

عشق بیچون تویا رب در دل من چون نشست

گوهر روحی پاکی بین چه سان در خون نشست
گشت عالم را سرا پا جای گنجایش نیافت
غیر صحرای دل من زان درین هامون نشست
اینقدر دانم که جا کرده است در ویرانه‌ام
می ندانم چون درآمد از کجا و چون نشست
پادشاه عشق بر ملك خرد تا دست یافت
ملك را بگرفت سرتا سر خرد بیرون نشست
هر خردمندی که بوئی از می عشقش شنید
سر بصحرا داد عقل و پهلوی مجنون نشست

جویها از چشم خونبارم روان شد هر طرف
هر که نزدیك من آمد لاجرم در خون نشست

اشك تا سر کرد از چشم بدورم شد محیط
تیر آه از سینه‌ام بر خواست بر گردون نشست

چرخ هر چند از ترحم مهربانی بیش کرد
گرد محنت بر سر وروی دلم افزون نشست

درغزل فکری نباید کرد چندان (فیض) را
معنی برخاست تا ازخاطرش موزون نشست

دلم گرفت ازین خاکدان پر وحشت
ره بهشت کدامست و منزل راحت

بلاست صحبت بیگانه و دیار غریب
کجاست منزل مألوف و یار بی کلفت

ز سینه گشت جدا و نیافت محرم راز
نفس گره شده در کام ماند ازغیرت

اگر بعالم غیبم دریچهٔ بودی
زدودمی بنسیمی دمی ز دل کربت

مگر سروش رحیلی بگوش جان آمد
دل گرفته گشاید ز کربت غربت

ز وصل دوست نسیمی بیار باد صبا
که سخت شعله کشیده است آتش فرقت

بجز کتاب انیسی دلم نمیخواهد
زهی انیس و زهی خامشی زهی صحبت

اگر اجل دهدم مهلت و خدا توفیق
من و خدا و کتابی و گوشهٔ خلوت

هزار شکر که کاری بخلق نیست مرا
خدا پسند بود (فیض) را زهی همت

گرانی ار بدرون آید از در جنت
برون روم ز در دیگر ای فلان همت

خیال قرب گرانان دلم گران دارد
چو جای دیدن ایشان و کلفت صحبت

شود ز دور چو سنگین عمامهٔ پیدا
نعوذ بالله از این قوم فاقرؤا تبت

بسر ببسته و پیچیده حبلهای مسد　　　برد ز حبلش حمالة الحطب غیرت

عمامهای گران بر سر گران جانان　　　چو کوه برسر کوهیست در دل الفت

از آن عمامه سنگین بسر نهد سنگین　　　که بر زمین بنشاند قرارهٔ کلفت

اگر عمامهٔ سنگین گران بسر ننهند　　　زجا گیرد ودر آید جهان همه وحشت

بمعنی‌است گران‌چونکه‌بر دلست گران　　　تنش اگر چه سبك باشد از ره صورت

خدا ز شر گرانش نگاه میدارد

کسی که‌خوی کندهمچو(فیض) باخلوت

چون توان بود در آنجای که آسایش نیست

یا بگنجید بسوفار که گنجایش نیست

چه دهی دل بسرائی که دل از وی بکنی

یا نهی رخت بدان خانه که آسایش نیست

هر که او عاقبت اندیش بود دل ننهد

در مقامی که بقا را ره گنجایش نیست

نعمت دنیی دون هیچ نگیرد دست

بعبث دست میالا که جز آلایش نیست

مال و جاهی که بر آن روز بروز افزائی

کاهش جان بود آن مایهٔ افزایش نیست

خویشتن را بفسون و حیل آراسته است

نخری عشوهٔ دنیا که جز آرایش نیست

هر که را زینت این زال دل از جا ببرد

خون رود از نظر و فرصت پالایش نیست

دست مشاطه نیارد رخ دنیا آراست
زال بد منظر دون قابل آرایش نیست
هست زندان خردمند و بهشت نادان
نزد ارباب بصر قابل آسایش نیست
هر چه در دین کندت سود بجا آور زود
ور زیانست بمان حاجت فرمایش نیست
طاعت حق کن و بگذر ز شمار طاعت
ره مپیما و برو فرصت پیمایش نیست
منشین شاد و مجو خاطر جمع ودل خوش
(فیض)ازین‌مرحله کاین‌منزل آسایش‌نیست

منوش ساغر دنیا که درد ناب نماست
درونش خون دلست از برون شراب نماست
هر آنچه در نظر آید ز زینت دنیا
بنزد اهل بصیرت سراب آب نماست
ببر مگیر عروس جهان که غدار است
مرو بجامه خوابش که پیر شاب نماست
مدوز کیسهٔ نفعش که نفع او ضرر است
مخور فریب خطایش جهان صواب نماست
درونش تیره و تنگ از برون بود روشن
ز ذره کمتر و در دیده آفتاب نماست
برونش عیش و طرب وز درون غم و محنت
درون فسرده و بیرونش آب و تاب نماست

غمزه‌اش کند اندوه جلوهٔ راحت

ز عشوه‌اش دل ناکام کامیاب نماست

رین سرا دل اشکسته بیت معمور است

اگر چه در نظر بی بصر خراب نماست

جهانست خواب پریشان گهی شوی بیدار

که زیر خاك نخسبی اگر چه خواب‌نماست

نظر بصورت دنیاست آنچه گفتی (فیض)

بمعنی ارنگری سوی حق شتاب نماست

ی که در راه خدایت چشم غیرت رهبرست

باغ را بنگر که از آثار رحمت اخضر است

کیف یحیی الارض بعد الموت را نظّاره کن

تا عیان گردد ترا بعثی که حشر اکبر است

مبغة الله را نگر آثار قدرت را به‌بین

حبذا آیات آنکو خالق خشك و ترست

ر درختی راست تسبیحی و ذکری در سجود

از زبان حال بشنو گوش جانت گر کراست

ك بیك از شاخها را بر درختان جا بجا

در ثنای حق ز هر برگی زبان دیگر است

زبان بیزبانی نیز دارد رازها

لیك گوش جاهلان از استماع آن کر است

ر ورق از هر درخت آیات حق را دفتریست

آنکسی خواند که اوراچشم و گوشی دیگراست

هر رگی ازهرورق از صنع بیچون آیتی است

آن رسد در سر آن آیت که حکمت‌را دراست

حکمت این رنگها و نقش‌ها در برگها

آن کسی فهمد که اوزا عقل وهوشی‌درسر است

با زبان حال گوید در بهار اشکوفها

هی‌چه لطفست‌این که درما ازخدای‌اکبرست

هر گلی و سبزهٔ را بر درخت و بر زمین

رنگ در رنگ وطراوت در طراوت‌مضمر است

سیم و زر کرده نثار مقدم صاحبدلان

هر شکوفه یا گلی راکو بکف سیم و زراست

غنچه دلتنگ‌است و گل‌خندان وبلبل درفغان

لطف و قهر از باطن هر یك بنوعی مظهر است

لطف و قهرش در شقایق گشته با هم جلوه گر

از درون دل داغدار و از برون رخ احمر است

نرگس بیمار با ساقی سراید بر مناد

اسم دیگر بر زبان سوسن و نیلوفرست

فصل تابستان بود هر میوهٔ را جلوهٔ

هر یکی را رنگی و بوئی و طعم دیگر است

در خزان انواع الوان بر درختان جلوه گر

چشم هر سو افگنی هر یك ز دیگر بهتر است

در زمستان میکند پنهان عبادت را درخت

از برون گر خشك بینی ازدرون سبز وترست

بیگمان هر کو تأمل درچنین صنعی کند

هم بصر هم سمع یابد گردلش کور و کرست

سوی باغ آ (فیض) واسرار الهی را به‌بین

نیست‌دیدن‌چون‌شنیدن این‌د گر آن‌د گراست

ذره ذره نور حق را جلوه گاهی دیگر است

یك بیك بر وحدت ذاتش گواهی دیگر است

اهل دل بینند در هر ذره از حق جلوهٔ

هر دم ایشانرا بر خسارش نگاهی دیگر است

دیدهٔ حق‌بین نه بیند غیر حق درهرچه هست

لاجرم او را بهر جا سجده گاهی دیگر است

عاقلان جویند حق را در برون خویشتن

عاشقانرا از درون با دوست راهی دیگر است

مینماید جلوه او در هر چه دارد.هستیئی

لیك‌او را پیش خوبان جلوه گاهی دیگر است

آنچه مطلوبست یکچیزست نزد هر که هست

لیك هر کس را بهر چیزی نگاهی دیگراست

عاشقانرا در درون جان زشوقش نالهاست

هر نفس کایشان زنندآن دود آهی دیگراست

صبر بر هجران آن آرام جان باشد گناه

زنده بودن در فراق او گناهی دیگر است

نیست کس را غیر ظل حق پناهی در جهان
گر چه جاهل را گمان کورا پناهی دیگراست

گر غنی را از متاع اینجهان عزاست وجاه
بینوا را روز محشر عزوجاهی دیگر است

پادشاه صورت ار دارد سپاه بیکران
از ملك درویش آگه را سپاهی دیگر است

(فیض) را یکسو و یکرویست تا باشد نظر
گرچه هرسویش بهررو قبله گاهی دیگر است

یارب چمن حسن تو خرم زچه آبست
کاندر نظرم هر چه بجز تست سرابست

غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم
گشتیم سرا پای جهان جمله خرابست

هر کس که‌چشید ازمی‌عشق تو نشد پیر
مستان غمت‌را همهٔ عمر شبابست

در عهد صبا توبه شکستیم بصهبا
دیریست که سجاده مارهن شرابست

رندی که بمستی گذراند همهٔ عمر
فارغ زغم پرسش واندوه حسابست

هشیار کجا گردد ز آشوب قیامت
آن مست که ازنشأهٔ چشم توخرابست

بر بحرو برو خشك وتر دهر گذشتیم
جز آب رخ دوست‌جهان جمله سرابست

پر کن ز می صاف غزل ساغر دیوان
جانرا می بی‌دردسر ای(فیض) کتابست

گر میکده ویران و خرابات خرابست
در هرنگه چشم تو صد گونه شرابست

هم گردش چشم تو مگر باخودش آرد
آن مست که از گردش‌چشم توخرابست

بیدار کجا گردد از آشوب قیامت
آن دیده که با فتنه چشم تو بخوابست

پروا نکند ز آتش جانسوز جهنم
آن سینه که بر آتش عشق تو کبابست

با آنهمه تمکین که سرا پای تو دارد
چون عمر زما میگذری این چوشتابست

زان لطف نهان با دل ما هیچ نکردی
باری همه گر قهر و عتابست حسابست

تنها نه‌دل (فیض) خراب از نگه تست
کودل که‌نه زآن‌غمزه مستانه‌خرابست

زاهدا قدح بردار این چه غیرت خام است
زهد خشك را بگذار رحمت خدا عامست

خویش را چه میسوزی زهد رابر آتش ریز
کیسها چه میدوزی نقدها ترا رامست

ذوق می چه نشناسی شعله گر شوی خامی
آنکه مست جانان نیست عارف اربود عامست

عشق کهنه صیادیست ما چو مرغ نو پرواز
خال مهوشان دانه ، زلف دلبران دامست

جوش بادهٔ مارانه خم فلك تنگست
پیش ناله مستان غلغل فلك خامست

هرزه پوید اسکندر در میان تاریکی
آب زندگی باده چشمه خضر جامست

چون چشیدی این باده عیشها ست آماده
جان چو محو جانان شد در بهشت آرامست

پای بر سر خود نه دوست را در آغوش آر
تا بکعبهٔ وصلش دوری تو یك گامست

چون ز خویشتن رستی با حبیب پیوستی
ورنه تا ابد میسوز کار و بار تو خامست

مستی من شیدا نیست کار امروزی
تاالست شد ساقی(فیض) دردی آشامست

جمال یار که پیوسته بی قرارخوداست　　چه در قفاوچه‌درجلوه در قرارخوداست
همیشه واله نقش و نگار خویشتن است　　مدام شیفتهٔ زلف تابـدار خوداست
هم اوست آینه هم شاهد است وهم‌مشهود　　بزیر زلف وخط وخال پرده‌دارخوداست
هم‌اوست‌عاشق ومعشوق وطالب ومطلوب　　براه خویش نشسته در انتظار خود است
برای خود بود و عند لیب گلشن خود　　هوای کس نکند سبزه وبهار خود است
بکام کس‌نشود هر گز آنکه‌خود کامست　　بحال غیر نپردازد آنکه یار خود است
بگوی (فیض) سخنها که کس‌نمی‌فهمد　　بقدر دانش‌خود هر کسی بکارخوداست
مدام خون جگر میخورد زپهلوی خود
چو لاله این دل سر گشته داغدارخوداست

در سرم فتنه‌ای وسودائیست　　در سرم شورشی و غوغائی است
هردم از ترك چشم غمازی　　در دلم غارتی و یغمائتست
پس این پرده دلربائی هست　　دل ز جا رفتن من از جائیست
ساقئی هست زیر پردهٔ غیب　　که بهر گوشه مست وشیدائیست
در درون هست خمرو خماری　　کز برون مستئی وهیهائیست
از تو ای آرزوی دل شدگان　　در دل هر کسی تمنائیست
عالمی پر ز در و گوهر شد
مگر این‌طبع(فیض) دریائیست

چو دل قرار در آن زلف بیقرار گرفت
جنون عشق ز دست دل اختیار گرفت
قرار گاه بسی جستم و نشد حاصل
به بی قراری آخر دلم قرار گرفت

سپاه حسن بفن ملك دل گرفت از من
باختیار ندادم به اضطرار گرفت

ز علم دم نزنم یاز عقل لاف دگر
که هر چه بود مرا زین متاع یار گرفت

مرا ز کشتهٔ امسال هیچ نیست بدست
ز پیش حاصل صد ساله عشق یار گرفت

در آن بدم که مگر پی بسر کار برم
که سرِ کار ز دستم عنان کار گرفت

بر آن شدم که ز دهر اعتبار بستانم
چنان شدم که ز من دهر اعتبار گرفت

خیال بستم کز دل غبار بزدایم
از ین خیال که بستم دلم غبار گرفت

بیا بیا ز سخن های (فیض) فیض ببر
که هر چه گفت و نوشت اوز کردگار گرفت

زپیش خویش نگوید حدیث و بنویسد
که در طریق ادب راه هشت و چار گرفت

مگو که چهره او را نقاب درپیشست
ترا ز هستی و همی حجاب درپیشست

حجاب دیدن آن روی شرك و خودبینی است
ز هستی تو رخش را نقاب در پیشست

وجود او بمثل همچو آب و تو ماهی
خبر ز آب نداری و آب در پیشست

گهی به پرده دنیی دری گهی عقبی
بسی ز ظلمت و نورت حجاب در پیشست
نماید آنکه بود او نه اوست غره مشو
تو تا به آب رسی بس سراب در پیشست
نظر باو نتوان کرد چون ز عکس رخش
بدو ر باش هزار آفتاب در پیشست
نگه باو نتواند رسید چون برهش
ز تار زلف بسی پیچ و تاب در پیشست
کتاب حسن بتان صورت است و او معنی
بهوش باش گرت این کتاب در پیشست
چو هوش ماند چون جلوه کرد اینمعنی
اگر محیط شوی اضطراب در پیشست
بس است (فیض) زاین فن سخن که سامع را
ز شبهه صد سخن بیحساب در پیشست

مرا ز جام خیالش شراب در پیش است
بهر کجا نگرم آفتاب در پیش است
ز توبه دم نتوان زد مدام زان لب لعل
بهر کجا که نشستم شراب در پیش است
مرا که سینه کبابست و لعل یار شراب
ز خوان حق نعم بی حساب در پیش است
اصول دین چکنم با فروع آن چه مرا
ز خط و خال بتان صد کتاب در پیش است

اگر نه دل بسر زلف او گرفت قرار
چرا همیشه مرا اضطراب در پیش است

ز عشق مستم و ناصح فتاده در پی من
بلاست در پس و حال خراب در پیش است

بهر بتی که به بینم سبك ز جای روم
گر آن بروز برم انقلاب در پیش است

کجا روم که بدورم محیط گشت سرشك
بهر کجا که کنم روی آب در پیش است

گذشتی از چه زتقوی وعلم وزهد وادب
هنوز (فیض) تراصدحجاب درپیش است

دل بوفای تو نهادن خوش است
جان بتمنای تو دادن خوش است

گر سر عاشق برود رفته باش
بر قدم عشق ستادن خوش است

پای کشیدن ز همه کار ها
سر بسر عشق نهادن خوش است

یکسره بر خواستن ازهردو کون
بر قدم دوست فتادن خوش است

دل ز جهان کندن جان کندنست
روز ازل دل ننهادن خوش است

پای برین توده غبرا زدن
روسوی فردوس نهادن خوش است

نیست خوشی (فیض) درین خاکدان
از عدم آباد نزادن خوش است

عشق در راه طلب راهبر مردانست
وقت مستی و طرب بال وپر مردانست

سفر آن نیست که از مصر بیغداد روی
رفتن ازجان سوی جانان سفر مردانست

ظفر آن نیست کهدرمعر کدغالب گردی
از سرخویش گذشتن ظفر مردانست

هنر آن نیست کهدر کسب وفضایل کوشی
به پر عشق پریدن هنر مردانست

همه دلهاست فسرده همه جانها تیره گرم و افروخته آه سحر مردانست
چشمهٔ کوثر وسرسبزی بستان بهشت خبری از اثر چشم تر مردانست
گهر اشك ندامت بقیامت ریـزد هر که در فکر شکست گهرمردانست
(فیض) اگر آب حیات‌از گهر نظم چکاند
هم از آنروست که او خاك درمردانست

بهر گلی اگرم ناله و نوائی هست بجان تو اگرم جز تو مدعائی هست
مگو مگو زکجا آمدی کجا رفتی ببین ببین که بجز سایهٔ تو جائی هست
مگو مگو بجهان آشنا کرا داری ببین ببین بجهان جز تو آشنائی هست
مرا بغیر هوای تو و رضای تو هوای دیگر اگر هست ومدعائی هست
هوا بسر نرسانم بمدعا نرسم چه مدعاچه‌هواجز توروی ورائی هست
بخاك درگه تو گر روم بجای دگر کجا روم بجز این آستانه جائی هست
مقابل گل رویت نشینم و نالم چو عندلیب که‌در گلشن نوائی‌هست
وصال‌دوست چوخواهی بساز باغم‌دوست چو گنج باشد ناچار اژدهائی هست
اگر جهان همه بیگانه شد ز (فیض) چه‌باك
چو التفات نهان تو آشنائی هست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
مرو مرو که ترا نیز مدعائی هست
بیا بیا که هنوزم نفس در آمدنست
بیار بر سر من گر دگر بلائی هست
بکش بکش که نهم خنجر ترا گردن
کشم کشم دگرت نیز اگر جفائی هست

بکن بکن بمن خسته آنچه نتوان کرد

بجز دوا اگر این درد را دوائی هست

بکن بکن که جفای ترا نهادم سر

مکن وفا و مروت گرت وفائی هست

ممان ممان ز من خسته هیچ رسم و اثر

بکن ز بیخ و بنم عشق را جزائی هست

بگو بگو بوصالت که سخت سوگندیست

شب فراق ترا هیچ انتهائی هست

وفای وعده ندارد طمع ز خوی تو (فیض)

مرا بس است گرت وعدهٔ وفائی هست

بکجا روم ز دستت بچه سان رهم ز شستت

همه جا رسیده شستت همه را گرفته دستت

بکشی بشست خویشم بکشی بدست خویشم

بکش و بکش که جانم بفدای دست و شستت

بمن فقیر مسکین چو گذر کنی بیفکن

نظری چنانکه دانی بز کوة چشم مستت

بنوازی از گدائی به تفقد و عطائی

نکنی از ین زیانی نرسد از آن شکستت

نگهی بناز میکن در فتنه باز میکن

بره نظاره بس دل بامید فتنه هستت

کنیم خراب و گوئی ز چه اینچنین شدستی

ز نگاه نیم مستت ز دو چشم می پرستت

بسخن حیات بخشی بنگاه جان ستانی
بکن آنچه خواهدت دل چه زنیکوئی گسستت
کند آرزو کسی کو سر همتش بلندست
که نهد سری بپایت که شود چه خاك پستت
بدرت شکسته‌آیم تو نپرسیم که چونی
برهت فتاده نالم تو نگوئیم چه استت
چه‌شود گر التفاتی بکنی بجانب (فیض)
سر لطف اگر نداری ره قهر را که بستت

یك نظر مستانه کردی عاقبت عقل را دیوانه کردی عاقبت
با غم خود آشنا کردی مرا از خودم بیگانه کردی عاقبت
در دل من گنج خود کردی نهان جای در ویرانه کردی عاقبت
سوختی در شمع رویت جان من چارهٔ پروانه کردی عاقبت
قطرهٔ اشگ مرا کردی قبول قطره را دردانه کردی عاقبت
کردی اندر کلّ موجودات سیر جان من کاشانه کردی عاقبت
زلف را کردی پریشان خلق را خان و مان ویرانه کردی عاقبت
مو بمو را جای دلها ساختی مو بدلها شانه کردی عاقبت
در دهان خلق افکندی مرا
(فیض) را افسانه کردی عاقبت

هر چه تو میکنی همه خوبست هر چه محبوب کرد محبوبست
رغبت دل نبست در مرغوب جلوهٔ تست هر چه مرغوبست
رهبت دل ز تست در مرهوب سطوت تست هر چه مرهوبست
دوست دارم تمام عالم را بتو عالم تمام منسوبست

همه را از همه توئی مطلوب — هر کسی را ز هر چه مطلوبست

در حقیقت توئی حبیب او را — گر چه یوسف حبیب یعقوبست

ز تو توفیق یابد و خذلان — هر که مسعود هر که منکوبست

همه سوی تو میشود مجرور — هر که مرفوع هر که منسوبست

همه مشغول ذکر و تسبیحند — گر کلوخست وسنك و گر چوبست

همه در کار تو و بهر تست — عمر و صبر از ز نوح و ابو بیست

هر چه مصنوع تست بی عیبست — هر چه ما میکنیم معیوبست

بندهٔ سر فکندهٔ در تست

هرچه با(فیض)میکنی خوبست

ما را با دوست آشنائیست — از دل روش روشنائیست

در صورت اگرچه بس حقیریم — ما رابر دو کون پادشاهیست

آنکس که زشهر ماست داند — کاین گوهر قیمتی کجائیست

ما را نتوان خرید ارزان — دُرّ صدف بلا بهائیست

این گوهر شب چراغ درویش — از مخزن خاص کبریائیست

بر ما دو جهان برند حسرت — این عشق عنایت خدائیست

گر پاد شهی کنیم شاید — ما را بر او ره گدائیست

این فیض که حق (بفیض) بخشد

بر جان شکسته مومیائیست

ما را که نوای بی نوائیست — مستی ز شراب کبریائیست

تا حشر بخویشتن نیائیم — هشیار و یا ز حق جدائیست

ساقی قدحی بده که مستی — بهتر ز عبادت ریائیست

ما معتکفیم در خرابات — ما را چه مجال پارسائیست

از ما طمع صلاح خامیست　مستیست چه جای خودنمائیست
بیگانه مباش زاهد از ما　ما را با دوست آشنائیست
ای (فیض) از ین صریح تر گوی
ما را از دوست کی جدائیست

نسر شته اند در گلم الا هوای دوست
سر تا بپای من همه هست از برای دوست
تن از برای آنکه کشم بار او بجان،
جان از برای آنکه فشانم بپای دوست
دل از برای آنکه به بندم بعشق او
سر از برای آنکه دهم در هوای دوست
چشم از برای آنکه به بینم جمال او
لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست
دست از برای آنکه بدامان او زنم
پای از برای آنکه روم در رضای دوست
گوش از برای حلقه‌و گردن برای طوف
یعنی اسیر و بنده ام و مبتلای دوست
در سر خیال و مهر بدل سینه بهر راز
در لب‌دعا، ثنا بزبان، دیده جای دوست
خوش آنکه مدعای من از وی شود روا
لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
گر دوست را بجای من مبتلا بسی است
بی او شوم اگر بودم کس بجای دوست

ای(فیض) نوش باد ترا هرچه میکشی
از جام عشق وباده مهر و وفای دوست

زار و نزار و خسته ام و بی قرار دوست
از من ای‌صبا ببر خبری تا دیار دوست

گو یاد کن ز حال جگر خستگان هجر
آنشب که هست روز و شب اندر کنار دوست

کی در خور غمست و فراق آنکه سالها
بوده است در نعیم و صال و جوار دوست

قطع امید کرده ز دنیا و آخرت
نومید از دو عالم و امیدوار دوست

بر رهگذار دوست نشسته است منتظر
بر کف گرفته جان ز برای نثار دوست

در گردنت صبا چو تنم خاك ره شود
در کوی دوست ریزش و در رهگذار دوست

ای آنکه واقفی ز درون و برون کار
رمزی بما بگوی ز اسرار کار دوست

جز کار و بار دوست‌ندانیم کار و باردگر
مائیم جانی و دلی وکار و بار دوست

صبروو‌فانیاز وفنا (فیض) کارماست
جوروجفاوغنج ودلالست کاردوست

سر کرده ایم پا بره جستجوی دوست
کو رهبری که راه نماید بکوی دوست

از بی نشان نشان ندهد غیر بی نشان
خود بی نشان شویم پی جستجوی دوست

با پای او مگر بسپاریم راه او
و رنه بخویشتن نتوان شد بکوی دوست

هر چند میرویم بجائی نمیرسیم
کو جذبه عنایتی از لطف خوی دوست

بوئی ز کوی دوست گر آید بسوی ما
در یکنفس ز خویش توان شد بسوی دوست

چل سال راه رفتی و در گام اولی
ای (فیض) هیچ شرم نداری ز روی دوست

تا چند مست باشی تو از باده هوس
یکجرعه هم بنوش زجام‌وسبوی‌دوست

یك جرعه می ز ساغر جانانم آرزوست
سر مستئی ز میکده جانم آرزوست

پائی زدم بدنیی و پائی به آخرت
نی این مرا فریبد و نه آنم آرزوست

از هر دو کون بی خبر و مست بندگی
آزادی ز مالك و رضوانم آرزوست

افسرده شد دل از دم سرد هوای نفس
از جانب یمن دم رحمانم آرزوست

آب حیات هست نهان در دهان یار
بوس لبی و عمر فراوانم آرزوست

زان چشم غمزهٔ و ز مژ گان ستیزهٔ
تنگ شکر از آن لب و دندانم آرز و ست

شیرین تبسمی که خرد جانم از خرد
مستی ز جام لؤ لؤ و مرجانم آر زو ست

من جان بکف گرفته و او تیغ آبدار
سر تا کنم نثار به سامانم آ ر زوست

بنما ز زیر زلف سیه عارض چو مه
کز کفر توبه کردم و ایمانم آر ز و ست

لب نه مرا بلب که کشم آب زندگی
در عین نور چشمهٔ حیو انم آ ر زو ست

از دست ز ا هدان تر و زاهدان خشک
صحرا و کوه و ناله و افغانم آر ز و ست

از دیده خون ببارم تا جان شودروان
چون(فیض)اجرخون‌شهیدانم آرزوست

حلقهٔ آن در شدنم آرزوست
بر در او سر زدنم آرزوست

چند بهر یاد پریشان شوم
خاك در او شدنم آر زوست

خاك درش بوده سرم سالها
باز هوای وطنم آرز وست

تا که بجان خدمت جانان کنم
دامن جان برزدنم آرزوست

بهر تماشای سرا پای او
دیده سرا پا شدنم آر ز وست

دیده ام از فرقت او شد سفید
بوئی از آن پیرهنم آرزوست

مرغ دلم در قفس تن بمرد
بال پر و جان زدنم آرز وست

بر در لب قفل خموشی زدم
سوی خموشان شدنم آرزوست

غشق مهل (فیض) که با جان رود
زندگی در کفنم آرزوست

آهنگ جانان کرد جان ایمطرب آهنگی بس‌است
دیوانه شد دل زان پری دیوانه را دنگی بسست

ما مست پیغام وئیم شیدای دشنام وئیم
صلح از برای مدعی مارا از او جنگی بس است

کی بیخودان بوی او دارند تاب روی او
در دست ما آشفتگان از زلفش آونگی بس است

مطرب نوا را ساز کن برگ و نوا آغاز کن
گو جان ودل پرواز کن مارابت‌سنگی بس‌است

سنگین دلا سنگین دلا با ما مکن جور و جفا
ما خستگان نازک‌دلیم این‌شیشه‌را سنگی بس‌است

دل بیخودی آغاز کرد آهنگ رفتن ساز کرد
یا آه درد آلودهٔ یا نغمهٔ چنگی بس است

از عشق جانان سرخوشیم بگذار تا خواری کشیم
تا می نمیخواهیم ما عشاق را ننگی بس است

ما در درون دل خوشیم گو در برون تنگی کشیم
وسعت چه باشد سینه را جا کلبهٔ تنگی بس است

هر کس بود در کار خود (فیض) و خیال یار خود
زهاد را بوئی بس و عباد را رنگی بس است

گذشت آن گل و حسرت بیادگار گذاشت
برفت از نظر عندلیب و خار گذاشت

چو آسمان بسرم سایهٔ فکند از لطف
بعزتم ز زمین بر گرفت و خوار گذاشت
چشید ذوق وصالش چو دل نهان گردید
ببرد لذت مستی ز سر خمار گذاشت
ربود چون ز میان دل کناره کرد از من
وفا و مهر بیکباره بر کنار گذاشت
شکفت غنچهٔ دل از گشاد چهره او
ولی برشتهٔ جان عقده بی شمار گذاشت
مثال زینت دنیاست حسن مهرویان
خوش آنکه زین دو گذشت و باختیار گذاشت
(بفیض) گفتم خوبان وفا نمیدارند
ببین چگونه ترا زار ودلفکار گذاشت
بمرد رستم زال و ز تن غبار گذاشت
ببرد حسرت و عبرت بیادگار گذاشت
خوشا کسی که چو رو کرد سوی او دنیا
باختیار گذشت و باختیار گذاشت
بدا کسی که طلب کرد و دل بدنیا بست
باختیار گرفت و باضطرار گذاشت
گذاشت هر که بجز کرد گار حسرت بود
خوشا کسی که دلش را بکردگار گذاشت
فلك نگردد الا بمدعای کسی
که کار خویش بخلاق کار و بار گذاشت

چو اختیار ندادند بنده را در کار

خنك کسی که بمختار اختیار گذاشت

چو (فیض) هر که بدنیا نبست دل‌جان‌برد

دعای خیر ز نیکان بیاد گار گذاشت

مرا که دل ز غم معصیت‌ورق‌و رقست

امید نور تجلی ز حق طبق طبق است

غمم از و بود و شاد ما نی دل او

ز یمن د و ست همه درد من بیك نسق است

گناه ما چو خجالت در آسمان افکند

که بارش اینهمه کرد و هنوز در عرقست

سپهر نیست که دود دل عزیز ا نست

نشان خون دلست اینکه بر افق شفق است

نهم قضای خدا وند را سر تسلیم

که بنده را ز کتاب خدا همین سبق است

فروغ حسن تو را هست سوی حق روشن

که این صباحت آن آفتاب را فلق است

جواهر و در و زیور ابر کف حوران

نثار روی ترا ز آسمان طبق طبق است

تو گر فرشته‌و حوری و و گر بشری

مپوش روی که نظارهٔ تو یاد حق است

سخن تمام نگردد ز یك غزل ای (فیض)

ا گر چه گفتهٔ تو صفحه دو صدورق است

بدل و بجان زد آتش سبحات حسن و زیبت

بجهان فکند شوری حر کات دلفریبب

دل عالمی ز جا شد ز تجلی جمالت

دو جهان بهم بر آمد ز کرشمهٔ غریبت

تو گل کدام باغی چه شود دهی سراغی

که برم بدیده و سر نه بدامن و بجیبت

گل گلشن وفائی همه مهری و وفائی

چه شود که گوش داری بفغان عند لیبت

بنشین دمی به پیشم برهان دمی ز خویشم

بحلا و ت خطانت بملاحت عتیبت

بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان

بنوید لطف و احسان که بمردم از تهیبت

بنشین دمی و بر خیز بزن آتشی و بکریز

بکجا روی که من دست ندارم از رکیبت

دل من نمی شکیبد ز جمال دوست زاهد

تو که طالب بهشتی تو و وعده و شکیبت

من و رو برو و نقدا تو و انتظار فردا

من و صحبت حبیبم تو و نسیه و نصیبت

بدر تو (فیض) آمد بامید آنکه یابد

ز عطای بیشمارت ز نوال بی حسیبت

ز شور عشق مرا در سرست شور قیامت

تو ای که عشق نداری برو براه سلامت

قیامتی‌است بهر گام راه عشق و بهشتی
خنك کسی که قیامت بدید تا بقیامت

کمان عشق حریفی کشد که باك ندارد
شود اگر هدف صد هزار تیر ملامت

هزار خوف و خطر هست گرچه درره عشق
ولی ز عشق توان یافت عز و جاه و کرامت

نبی ز عشق نبی شد ولی ز عشق ولی گشت
ز عشق یافت نبوت ز عشق رست امامت

چه عشق هست ترا هرچه‌هست در دوجهان
چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت

حیات عشق و مماتست‌عشق‌وعشق نشورست
نعیم عشق و جحیمست عشق و عشق قیامت

حساب عشق و کتابست عشق‌وعشق ترازو
صراط عشق و نجاتست عشق وعشق ندامت

وسیله عشق ولواعشق وعشق‌حوض‌وشفاعت
درخت طوبی عشقست و عشق دار قیامت

لقای حق نبود غیر عشق پاك ز اغراض
چو(فیض) عشق بود زار نمیبری توغرامت

جمال تو عرصاتست و قامت تو قیامت
بجلوه آی و قیامت کن آشکار بقامت

وصال تست بهشت و فراق تست جهنم
وصال تست غنیمت فراق تست غرامت

وصال تست سعادت فراق تست شقاوت

وصال تست سلامت فراق تست سآمت

دمی ز عمر که آن بی لقای تو گذرانم

تدارکش نتوانم نمود تا بقیامت

ترا چه کم که مرانیست تاب‌دیدن‌رویت

زعجز شب پرهٔ آفتاب را چه ملامت

ترا چه غم که بمیرد هزار همچومن ازغم

مراست غم که مبادا ترا کنند ملامت

زمرك باك ندارم در آن غمی که نشیند

بخاکم ار گذری بر دلت غبار ندامت

کرامتیست کسی‌را که میرد از غم‌عشقی

چو غم غم تو بود میشود مزید کرامت

اگر بلطف نوازی و گر بقهر گدازی

نکوست هر چه بمن میکنی سریق سلامت

شب فراق غمت لطفها که با دل‌من کرد

حساب آن نتوان کرد تا بروز قیامت

خدنگ غمزهٔ پی در پی تو روز وصالست

تمام راحت دل شد چه معجز است و کرامت

بمیر در غم او (فیض) تا که جان بری ازمرك

بباز در قدمش تا که سر بری بسلامت

جان بجانان عرض کردن عاشقانرا عار نیست

مفلسانرا با کریمان کارها دشوار نیست

هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میدهند

راه حق منصور را جز نردبان دار نیست

مستی جام هوا بنگر که غیر از جام دوست

در میان این خم نه تو کسی هشیار نیست

خواب غفلت بین که غیر از دیده بینای عشق

در همه روی زمین یکدیدهٔ بیدار نیست

عقل را درعشق ویران کن که دردرگاه دوست

عاشقانرا بار هست و عاقلانرا بار نیست

عشقت اندر دوزخ اندازد که لذت میبری

در بهشت گر دهد جاعقل بی آزار نیست

اندکی آزار بسیار است از بیگانگان

گر کند آن آشنا بیرون زحد بسیار نیست

هر که باشد هرچه خواهد در حق ما گو بگو

سرزنشهای ملامت عاشقانرا عار نیست

برمدار ای (فیض) دست اعتصام از پای عشق

در جهان جز عشق یار ومونس وغمخوار نیست

گو برو عقل از سرم در سر هوای یار هست

گو برو دل از برم در بر غم دلدار هست

بر تنم سر سرنگون شو شور عشقش بجاست

دیده‌ام گو غرق خون شو حسرت دیدار هست

در کدوی سر شراب عشق ودردل مهر دوست

در درون عاشقان میخانه و خمار هست

گه خیال روی او گاهی خیال خوی او
در سر شوریدهٔ عاشق بهشت و نـار هست

هم دل و هم جان فدا کن یار هم جان‌ودلست
جان برجانان فراوان دل بر دلدار هست

ای که نظاره بگلهای گلستان میکنی
دیدهٔ جانرا جلا ده در دلت گلزار هست

بار تن بر جان منه گر بار خواهی بر درش
کافرم من گر گران جانرا بر او بار هست

بر دل و جان کن گوارا هرچه آیداز حبیب
درد خوشتر آدمی را درد کی در کار هست

(فیض)پندارد کسی‌ازحال او آگاه نیست
حرف رندیهای او بر سر هربازار هست

کار جان را تن ندادم روزگار از دست رفت
دست در کاری نزد دل تا که کار از دست رفت

جان نشد در کار جانان بارتن‌جان بر نداشت
دل پی هر آرزو شد کار و بار از دست رفت

عمر در بیهوده شد صرف و نشد کاری تمام
روزگار دل سر آمد روزگار از دست رفت

پار میگفتم که در آینده خواهم کرد کار
سر بسر امسال وقتم همچو پار از دست رفت

فرصت آن نیست ساقی باده در ساغر کنی
تا کنی سامان مستی نو بهار از دست رفت

کو تهی عمر بین با آنکه بهر عبرتست
تا گشودی چشم عبرت روزگاراز دست رفت

گوش بر گلبانك بلبل تا نهادی گل گذشت
چشم تا بر گل گشادی نوبهار از دست رفت

وصل جانان گر شود روزی بروزی یا شبی
تا که شرمی بشکند لیل و نهار از دست رفت

آمدم تا شهریار از شوق روی شهریار
در نظاره شهریارم شهریار از دست رفت

نقش عالم را بمان در وی نگاریرا بجو
گر نظر بر نقش افکندی نگار از دست رفت

با دلم کردم قرار آنکه باشم بر قرار
چون بکوی او رسیدم آن قرار از دست رفت

از متاع این جهان کردم غم او اختیار
اختیار غم چو کردم اختیار از دست رفت

جان من بگداختم در هجر رویت چارهٔ
چارهٔ تا میکنی فکر این کار از دست رفت

گفت گو بگذار باخلق وبحق رو آر(فیض)
پا بکش از صحبت اغیار یار از دست رفت

از غم هستی چو رستم غمگسار آمد بدست
چون گسستم رشتهٔ اغیار یار آمد بدست

خود چو رفتم ازمیان دیدم هم اورا در کنار
نقش خود چون شستم آن زیبا نگار آمد بدست

بهر آن جان جهان دادم جهانی جان بجان
جان چو دادم در رهش جان بیشمار آمدبدست

در دلم جا کرد عشقش اختیار ازمن گرفت
چون مرا از من برون کرد اختیار آمدبدست

سر نهادم بر سر عشق از جهان پرداختم
پا ز هر کاری کشیدم تا که کار آمد بدست

عاقبت بین گشتم و ازپیش کردم کار خویش
آنچه در امسال میبایست پار آمد بدست

جانم از عشق جوانی تازه شد پیرانه سر
در خزان عمر بازم نو بهار آمد بدست

نیش مژگان در دلم چندی بحسرت میشکست
خار در دل کاشتم تا گلعذار آمد بدست

آنچه میجوئید یاران در کتاب فلسفه
(فیض) را ازسنّت هشت وچهار آمدبدست

عشق آمد و اختیار نگذاشت — در کشور دل قرار نگذاشت

از جان اثری نماند در تن — وز خاك تنم غبار نگذاشت

کیفیت چشم پر خمارت — در هیچ سری خمار نگذاشت

پنهان میخواست دل غمت را — این دیدهٔ اشکبار نگذاشت

تاجلوه کند در و جمالت — اشکم در دل غبار نگذاشت

عبرت نتوان گرفت ازدهر — چون فرصت اعتبار نگذاشت

نشگفته بریخت غنچه دل — تعجیل خزان بهار نگذاشت

رفتم که بپاش جان فشانم — دستم بگرفت و یار نگذاشت

(۱۲۳)

رفتم که کنم شکایت از (فیض)
کوتاهی روزگـار نگـذ اشت

خمار گشت مرا ساقیـا شراب کجاست
نکرد چـارهٔ این درد دُرد نـاب کجاست

شکیب و صبر مفرمـا نماند صبر وشکیب
مزن ز تاب‌و توان‌دم توان و تاب کجاست

چو نام او شنوم دل در اضطـراب آیـد
دلست‌مضطرب آن جان اضطراب کجاست

شباب عمر بود وصل یار و هجران شیب
ز شیب هجر بجان آمدم شباب کجاست

دلم گرفت در ین خاکدان تیره و تنك
کجاست روزنه این باب حجره‌را و کجاست

گرفت لشکر غـم ملك دل بیا مطرب
نی و کمانچه چه شد عود کورباب کجاست

بیار (فیض) بخوان‌از کتاب خود غزلی
مگر دلم بگشاید بیا کتاب کجاست

مژده آمد از قدوم آنکه دل جویای اوست
جان باستقبالش آمد آنکه جان ماوای اوست

مژدگانی ده قدومش را که اینك میرسـد
آنکه‌جان‌مست‌شراب‌عشق روح افزای اوست

اینك آمد تا که در جان و دل من جا کند
آنکه‌هم جان جای‌او پیوسته هم‌دل‌جای‌اوست

اینك آمد آنکه هر جا سرو قدی ماهروی
هرچه دارد ازنکوئی جمله از بالای اوست
اینك آمد آنکه جانرا مست چشم مست کرد
آنکه دلها خسته مژگان بی پروای اوست
اینك آمد تـا نوازد خاطر هر خستهٔ
کو دلش صفرای او در سرش سودای اوست
اینك آمد تا بریزد جام می در جان و دل
آنکه در سرها خمار از ساغر و مبنای اوست
اینك آمد ساقی را و اق صهبای الست
آنکه هر جا مستی از نشأه صـهبای اوست
در دل هر عاشقی تابی ز مهر روی او
در سر هر بیدلی شوری ز استغنای اوست
نالهای زار ما بـهـر بوی گلزار ویست
داغهای سینهٔ ما سایهٔ گلهـای اوسـت
خیز و استقبال کن بس جان‌ودل درپای ریز
آنکه را جان و دل و تن منزل وماواي اوست
(فیض) خامش کن که نتوای زوصفش دم مزن
آنچه گفتی هم کفی از موجه دریاي اوست

قد تجلی جماله جلوات
و تبدی جـلاله سطوات
لم یدع فی الصدور من قلب
سلبه للقوب بالـحـرکات
لم یذرفی الرؤس من عقل
قهره للعقول باللمخـات
من رای مرة محاسنه
حار فیها و حام فی الفلوات

ما سهی بالسهام ذو غـرو | سببه للعقـول بالغمزات
طعمه فی الفواد ما احلاه | غمزه بالعیون و الخفیات
فاق حسن المـدح قاطبة | حسنه في لطایف الجلوات
قال لـی بالجنان ما تقنع | قلت بعد الوصال ذاهیهات
ذقت ذاك الشراب کیف اسلو | بسراب بقعیة الخطـرات
(فیض) دع ذا ولا تقل شططا | فشراب الکلام ذو سکرات
و توجه حباب قدس الحق | بحضور صفا مـن الکـدرات

کم معادن بدن من الملکوت
لقلوب تکایـد الخلـوات

یار را روی دل بسوی منست | منبع لطف رو بـروی منست
نظر لطف هر کجـا فکند | گوشهٔ چشم او بسوی منست
چشم او ساغر و نگاهش مـی | لطف و قهرش می وسبوی منست
درلبش آب وشیروخمر و عسل | آندهان اصل چارجوی منست
وصل او منتهای مقصـد ما | جلوهٔ حسنش آرزوی منست
کار من جست جوی او دایم | کار او نیز جستجوی منست
سخنم گفتگوی اوست مدام | سخنش نیز گفتگوی منست
هر کجا فتنهٔ و آشوبیست | شرح احوال تو بتوی منست
نالهٔ گر ز خستهٔ شنـوی | آن صدائی ز های وهوی منست

هر کجا هرچه هر که میگوید
بیگمان (فیض) گفتگوی منست

بندهٔ او من و او خدای منست | من برای وی واو برای منست

مقصد اصلی ندای کنم — سایر خلق چون صدای منست
هادی این رهم صلا بزنید — هر کرا پیرو هدای منست
میروم بر براق عشق سوار — قبهٔ آسمان درای منست
پیشوا و امام قافله ام — همهٔ خلق در قفای منست
آفتاب سپهر امر منم — خلق را نور از ضیای منست
فلك از های وهوی من در رقص — در ملك نیز های های منست
هر چه در عالم کبیر بود — جمله در جبّه و ردای منست
آفرینش اگر کلان ور خرد — همه در سایه لوای منست
زیر این قبه نیست خانهٔ من — عرصهٔ لا مکان سرای من است
غربت افکنده است بر خاکم — صدر ایوان عرش جاي من‌است
سر و پرواز لا مکان دارم — کره چرخ بند پای من است
چون شدم گرم اینسخنها گفت — با من آنکس که رهنمای من‌است

(فیض) بس زین بلند پروازی
این صفتهای اولیای من است

بادهٔ عشق در کدوی من است — مستی چرخ از سبوی من‌است
هفت دریا اگر شود پر می — کمترین جرعهٔ گلوی من است
ماه بهر منست لاغر و زرد — مهر هم گرم جست‌وجوی من‌است
بهر من می دود سپهر برین — انجمش هم نثار کوی من است
الف قامتم چو بر خیزد — تا شود ظاهر آنچه خوی من‌است
شق شود آسمان ز تنگی جا — ریزد انجم که روز طوی من است
هر چه جز حق بمن بود محتاج — گر محبست و گر عدوی من است
نفس کلی و عقل اول را — گردش آسیا ز جوی من است

عشق مشاطه است حسنم را ‌ ‌ کون آینه دار روی من است
پاسبانیست عقل بر در من ‌ ‌ و هم مسکین گدای کوی من‌است
هست چوگان عشق در دستم ‌ ‌ هم نه و هم چهار کوی من است
بهر من ساختند هشت بهشت ‌ ‌ نار هم بهر شست و شوی من است
کون را فی الحقیقه قبله منم ‌ ‌ روی هر دو جهان بسوی من است
دم رحمانم آمده ز یمن ‌ ‌ همه عالم گرفته بوی من است
هر حدیثی که بوی درد کند ‌ ‌ تو یقین دان که گفتگوی من‌است
خوش در آغوش آورم روزی ‌ ‌ قامت آنکه آرزوی من است

(فیض) بالا روی بس است ارچه
شعر معراج های هوی من است

عرصه لا مکان سرای‌من است ‌ ‌ این کهن‌خاکدان چه جای من است
دلم از غصه خون شدی گر نه ‌ ‌ مونس جان من خدای من است
آنکه او خسته داردم شب وروز ‌ ‌ خود هم او مرهم و شفای من است
هر که زو بوی درد می آید ‌ ‌ صحبتش مایهٔ دوای من است
هر که او ازدو کون بیگانه‌است ‌ ‌ در ره دوست آشنای من است
مقصدم حق و مرکبم عشقست ‌ ‌ شعر من ناله درای من است
هست با من کسی همیشه کزو ‌ ‌ تار و پود من و بقای من است
سازدم هر چه قابل آنم ‌ ‌ دهدم هر چه آن سزای من است
خوبی من همه ز پر تو اوست ‌ ‌ گر بدی هست مقتضای من است
من اگر هستم اوست هستی من ‌ ‌ ور شوم نیست او بجای من است
از خود ار بگذرم رسم بخدا ‌ ‌ بخدائی که منتهای من است

بقضا(فیض) اگر شود راضی
هر دو عالم بمدعای من‌است

یار ما گر میل صحرا میکند صحرا خوش‌است

میل دریا گر کند در چشم ما دریا خوش است

گر نماید روی او خود رفتن دلها نکوست

ور بپوشد رخ زحسرت شور در سرها خوش است

در وصالش چون نوازد مستی ما خوش بود

در فراقش گر گدازد نالهای ما خوش است

هرچه خواهد خاطرش ما آن شویم و آن کنیم

هر کجا ما را دهد جا جای ما آنجا خوش‌است

زاهدنرا زهد و تقوی عاقلانرا ننك و نام

عاشقانرا غمزهای یار بی پروا خوش است

عاشقانرا باغ و بستان عارض جانان بود

داغ سوداشان بجای لاله حمرا خوش است

ای که خواهی شور دریا آب چشم ما به بین

درّ و لعل ازخون دل درقعر این دریاخوش‌است

ای که هستی میفروشی در جهان جای‌توخوش

بی سر و پایان کوی نیستی را جا خوش است

هر کرا چون (فیض) وحشت باشد ازابنای‌دهر

گوش بسته لب خموش و چشم نابینا خوش‌است

دلم پیوسته با مهرش قرین است — محبت خاتم دلرا نگین است

سرم ویرانهٔ گنج الهی — دلم دیوانهٔ عقل آفرین است

دو عالم در سر من جای دارد — نه پنداری وجود من همین است

گهی پرواز بالا آسمانم اگر چه آشیان من زمین است
سر من کرسی سلطان‌عشق است دل من معنی عرش برین است
فضای سینه ام منزلگه دوست درون این صدف درّ ثمین است
چو با حق در سخن آیم کلیمم کلامم آن دم آیات مبین است
چو از حق دم زنم پرواز گیرم مسیحم آندم‌این‌تن مرغ طین‌است
بنای چشم بر جانم طلسمیست درون پیکرم گنجی دفین است
سرشت از مهر اهل البیت دارم از آب کوثرم تخمیر طین است
اگر بیگانگان حرفم نفهمند بنزد آشنایان مستبین است

اگر بر (فیض) بارد دم بدم فیض
عجب نبود که باحق همنشینست

از دل مقصود عشق بازیست تا ظن نبری که عشق بازیست
گر غرقه بخون دیده باشد پیراهن عاشقان نمازیست
یك مصلحت از جفای خوبان رفتن بحقیقی از مجازیست
بر وجه مجاز جلوهٔ حسن تعلیم طریق عشق بازیست
ورزیدن بند گیست مطلوب گر عشق حقیقی از مجازیست
نا کامی عاشقان بود کام نا سازی عشق کار سازیست
بیماری عشق تندرستی است پستی در عشق سر فرازیست
سرمایهٔ عاشقان نیازست پیرایهٔ حسن بی نیازیست
هر کس سخنی که‌داشت‌طی شد افسانهٔ ما بدین درازیست

جان بر سر عشق شاهدان نه
ای (فیض) شهید عشق غازیست

در پردهٔ حسن دلربا کیست
این رشته بدست شاهدان نیست

من بیخبرم زخویش واو مست
هشیار میان ما و او کیست

معشوق که عشق چیست یا رب
این می ز کجا واین چه‌مستی است

در چشم خوش بتان چه نشأه است
این می ز کف کدام ساقیست

این روشنی از کدام خورشید
این آب ز چشمهٔ که جاریست

دیده‌است بر آب کس چنین نقش
مشاطهٔ حسن نو خطان کیست

بیماری چشم گلرخان را
در پردهٔ دلبری سبب چیست

در هر نگهی هزار فتنه
این معجزهٔ کدام عیسی است

یك تیر آید بصد نشانه
زه زه ز کمان و بازوی کیست

هشدار که دیگریست دلبر
در یاب که عشق ما حقیقی است

در حسن بتان تجلی اوست
حق باشد این عشق وحق پرستیست

حسن از حق است وعشق ازحق
نامی بر ما ز عشق بازیست

ای شاهد شاهدان عالم
معشوق بجز تو در جهان کیست

فرهاد تو صد هزار شیرین
مجنون تو صد هزار دلیل است

ای (فیض) خراب عشق میباش
آبادی ما در این خرابیست

از خود بگذر بعشق پیوند
باقی عشقست و جمله فانیست

در پردهٔ عاشقی نهان کیست
در جلوهٔ دلبری عیان کیست

حسن و احسان چو جمله ازتست
محبوب بجز تو در جهان کیست

نگذاشت چو غیرت تو غیری
ما و من و او و این و آن کیست

عاشق چو توئی عشق و معشوق
لیلی که وقیس در جهان کیست

عالم چو ثنای تست یکسر
آن مثنی بی لب و دهان کیست

مثنی توئی و ثناء جز تو　　آنرا که ثنا کنند آن کیست
پنهان بجهان تو و عیان تو　　غیر از تو عیان که و نهان کیست
هجر و وصل تو هر که داند　　داند نیران چه و جنان کیست

خود را چه شناخت (فیض) دانست
فانی که و هست جاودان کیست

هر جا معشوق تازه روئی است　　از میکده خدا سبوئی است
زان چشمهٔ جانفزا روان است　　هر جا از حسن آبروئی است
زلف همه دلبران عالم　　از طرهٔ یار تار موئی است
هر جا مشگی و عنبری هست　　از گیسوی آن نگار بوئی است
در هر که جمال با کمالیست　　از بحر محیط دوست جوئی است
از ره نروی که اوست مقصود　　هر جا در هر دل آرزوئی است
غافل نشوی که‌اوست مطلوب　　هر جا طلبی و جستجوئی است
این طرفه که‌قبله‌جز یکی نیست　　روی دل هر کسی بسوئی است

ای (فیض) بجز حدیث او نیست
هر جا سخنی و گفت‌و گوئی‌است

بالا بلائی قامت قیامت　　شمشاد را کو این قد و قامت
در شام زلفت خورشید تابان　　پنهان در آن شب روز قیامت
چو گان‌شد آن زلف بر خال یعنی　　بردی ز خوبان گوی کرامت
زان غمزه گویم باچشم‌وابرو　　سحری سراپا چشمی تمامت
آن دل که باشدد رشام‌زلفت　　دیگر نخواهد صبح قیامت
شیرین لبانی شکر دهانی　　آرام جانی ای جان غلامت
آئی بر من روح روانی　　بر خیزی از جا شور قیامت

درجلوه آمدای (فیض) آن یار بگذر ز مسجد بگذار امامت
بگذر ز محراب بنمود ابرو
بگذارد آنرا افراخت قامت

رفتار آشوب بالا قیامت رفتار سر کن بنما قیامت
پیدا شدی شد خورشید پنهان پنهان شدی شد پیدا قیامت
این رستخیزی کامروز ماراست پیشش چه سنجد فردا قیامت
در هر بن مو صد شور و غوغا از پای تا سر صد جا قیامت
شد چون نشستی از دست دلها بر خواستی شد بر پا قیامت
در هر نشستت پنهان بهشتی در هر قیامت پیدا قیامت
نزد رقیبی دور از محبان او را بهشتی ما را قیامت
(فیض) ارنگوید جز حرف خوبان
ممنون اوئیم ما تا قیامت

چنین رخسار زیبائی که دیده است چنین قد دل آرائی که دیده است
چنین زلف دلاویز و کمندی فتاده بر سراپائی که دیده است
کمانی را که تیرانداز باشد نگاه چشم شهلائی که دیده است
چنین چشمی که خلقی بیخودومست فکنده هریکی جائی که دیده است
بدشنامی برد چندین دل از کار چنین لعل شکر خائی که دیده است
لبش مرجان دهان پر درّ و گوهر بغایت تنگ دریائی که دیده است
قیامت میشود چون میخرامد چنین رفتار و بالائی که دیده است
دو عالم میشود روشن ز رویش چنین خورشید سیمائی که دیده است
بغیر از (فیض) در پروانهٔ دل
چنین آشوب وغوغائی که دیده است

دوش از بر من رمیده میرفت — دامان ز کفم کشیده میرفت
میرفت و مرا بحسرت از پی — دریا دریا ز دیده میرفت
میرفت بناز و رفته رفته — آرام دل رمیده میرفت
میرفت و دل شکسته از پی — نالان نالان طپیده میرفت
میرفت و روان روان بدنبال — تن در عقبش خمیده میرفت
میرفت سرور و شادمانی — از سینه مرا و دیده میرفت
میرفت بیاد هجرش از پی — هوش از سر من پریده میرفت
میرفت و فغان من بدنبال — او فارغ و ناشنیده میرفت
میرفت و منش فتاده در پی — صد پرده من دریده میرفت
میرفت و جهان جهان تغافل — گفتی که مرا ندیده میرفت
میرفت بصد هزار تمکین — سنجیده و آرمیده میرفت
کس سرو چمن چمان ندیده است — آنسرو روان چمیده میرفت
حیفست که بر زمین نهد پای — ای کاش فرا ز دیده میرفت

بس (فیض) ز رفتنش غزل کاش
در آمدنش قصیده میرفت

بادهٔ تلخ کهنم آرزوست — ساقی سیمین ذقنم آرزوست
زهد ریا عیش مرا تلخ کرد — دلبر شیرین دهنم آرزوست
صحبت زاهد همه خار غمست — شاهد گل پیرهنم آرزوست
خال معنبر برخی چون قمر — زلف شکن در شکنم آرزوست
خیز و لب خود بلب من بنه — بوسه بر آن لب زدنم آرزوست
خیز که از توبه پشیمان شدم — ساقی پیمان شکنم آرزوست

تلخ بگو زان لب و دشنام ده باده ز جام سخنم آرزوست

خیزو بکش تیغ و بکش تا بحشر زندگی در کفنم آرزوست

نی غم زر دارم و نی سیم (فیض)

دلبر سیمین بدنم آرزوست

آن ملاحت که تو داری گهر حسن آنست

ببهایش نرسد هیچ متاع ار همه جانست

ما نداریم متاعی که بود در خور وصلت

تو گران قیمتی وهرچه ترا هست گرانست

با تو سودا نتوانیم مگر لطف کنی تو

کانچه مارا به‌ازآن نه همه چیزت به ازآنست

بوسهٔ گر برباید، ز لبت سوخته جانی

شود او زنده‌و جاوید و لب لعل همانست

سهل باشد ز تو سودی ببرد عاشق مسکین

کز عطای تو ترا هیچ نه نقصان نه زیانست

میزند بر لب من دست ادب قفل خموشی

ورنه بسیار سخن هست که محتاج بیانست

حرف سودا سخن سود و زیان هیچ مگو (فیض)

کاین سخن چون سر سودا زده گوید هذیانست

بر سر راهش فتاده غرق اشکم دید و رفت

زیر لب بر گریهٔ خونین من خندید و رفت

از دو عالم بود در دستم همین دین و دلی

یکنظردر دیده کرد آن هر دو را دزدید ورفت

گر چه دل از پا درآمد در ره عشقش ولی
اندرین ره میتوان در خاك وخون غلطیدورفت

بر سربالینم آمد گفتمش یکدم بایست
تا که جان بر پایت افشانم ز من نشنید ورفت

جان بلب آمدز یاد آن لبم لیکن گرفت
از خیالش بوسهٔ دل جان نوبخشید و رفت

اینجهان جای اقامت نیست جای عبرتست
زینتش را دل نباید بست باید دید و رفت

(فیض) آمد تا ز وصل دوست یابد کام جان
یکنظر نا دیده رویش جان و دل بخشید ورفت

زمستان خراباتیم پند است — که هر کوعشق بازد هوشمند است
خوشا آندل که در زلفی اسیراست — بزنجیر جنون عشق بندست
فرو ناریم سر جز بر در دوست — فقیران را سر همت بلنداست
همه عالم طلبکارند او را — اگر مؤمن و گر زنار بندست
مرا ز اسباب عیش اینجهانی — دل پر درد عشق او پسند است
نخواهم از کمند او رهائی — که جانرا رشتهٔ عمراین کمنداست
مدامم چشم بر لطف نهانی است — ز عیش جاودان اینهم پسند است
همین دانم که تاریکست روزم — نمیدانم شمار عمر چند است

مزن از عشق دم بی عشق ای (فیض)
چو معنی نیست دعوی ناپسندست

نه زلفست آن که دلها را کمندست — هزاران دل بهر موئیش بند است
نه اندامست و قد سرویست آزاد — نه گفتار است ولب قندست قندست

نه چشمست آنکه بیماریست یا مست　　نه ابروآن کمانی یا کمند است
نه حالست آنکه بینی بر عذارش　　برای چشم بر آتش سپند است
نه مجنونست آنکو دل باو داد　　که‌هر کو شد اسیرش هوشمنداست
نه بیماری بود بیماری عشق　　شفای سینهٔ هر دردمندست
ز زلفش تار موئی (فیض) را بس
از آنشب عمر جاویدان بلند است

بزهر آلوده مژگان خواهدم کشت　　طبیب من بدرمان خواهدم کشت
ندارد هیچ پروائی دل من　　تغافلهای جانان خواهدم کشت
بنازی یا نگاهی سازدم کار　　بلطفی یا باحسان خواهدم کشت
بخوابم دوش حرف وصل میگفت　　مگر امروز هجران خواهدم کشت
ملامت گو چه میخواهد ز جانم　　کرانی زین کرانان خواهدم کشت
مگر اینان بشیرینی کشندم　　وگرنه زهر آنان خواهدم کشت
برسوائی و شیدائی زن ای (فیض)
وگرنه درد هجران خواهدم کشت

روم از هوش اگر بینم بکامت　　ندارم طاقت شرب مدامت
خیالت گر بخاطر بگذرانم　　روم از خویشتن بیرون تمامت
نمی‌یارم بنزدیك تو آمد　　که دورست از طریق احترامت
نیم چون قابل بزم وصالت　　ببو خرسندم و تکرار نامت
خوشا ان سر که در پای تو باشد　　خوشا آن‌چشم که بیند صبح‌وشامت
بخود دیگر نیاید تا قیامت　　سری کو جرعهٔ نوشد زجامت
شود آزاد از دنیا وعقبی　　اگر مرغ دلی افتد بدامت
مبارك طایری فرخنده مرغی　　که صبح و شام گردد گرد بامت

چو برخاك رهی افتد گذارت نهم آنجا جبین بر نقش گامت
کنم جانرا فدای خاك پایش کسی کارد بنزد من پیامت
جهانی پرشود از نقل وباده کند چون ناقلی نقل کلامت
سلامت در سلامت باشد او را که روزی گرددش روزی سلامت
ندانم تا چه مستی‌ها کند (فیض) چه گوئی کیستی‌یا چیست نامت
سخن کوته کنم تا کس نگوید
که چند وچند ازین گفتار خامت

گل بنفشه دمیدن گرفت گرد عذارت
نه چشم بد نگریدن گرفت گرد عذارت
غلط نه این و نه آن دود آه عاشق زارت
بلند گشت و رسیدن گرفت گرد عذارت
نه آنجمال دلاویز بس که داشت حلاوت
سپاه مورچریدن گرفت گرد عذارت
غلط که آهوی چشم تو کرد نافه گشائی
نسیم مشك وزیدن گرفت گرد عذارت
نه خال گوشه چشم از نگاه گرم تو گردید
تمام آب و چکیدن گرفت گرد عذارت
غلط که طوطی جان در هوای قند لب تو
قفس شکست و پریدن گرفت گرد عذارت
نه بحر خس بساحل فکند عنبر سارا
مریض دل چو طپیدن گرفت گرد عذارت

که عکس غلط در آینهٔ جمال تو افتاد
ز لاله چون نگریدن گرفت گرد عذارت
نه در هوای رخت بود ذرهٔ سان همه دلها
بسوخت چونکه رسیدن گرفت گرد عذارت
غلط که آن مژهای سیاه سایه فکن شد
چو سایه عکس فتیدن گرفت گرد عذارت
غلط که حسن نقابی بروی خویشتن افکند
ز شرم دیده چو دیدن گرفت گرد عذارت
نه ترك ناز ملوکانه نرگس مستت
سپاه آه خریدن گرفت گرد عذارت
غلط نداشت دل سوخته چو تاب فراقت
ز سینه جست و تنیدن گرفت گرد عذارت
به باغ روی ترا آب داد (فیض) ز دیده
چنانکه سبزه دمیدن گرفت گردعذارت

اگر راه یابم ببوم و برت
سراپا قدم گردم آیم برت
بکویت بیابم اگر رخصتی
ببوبت کنم عیش در کشورت
ندارم شکیب از تو ای جان من
تو آئی برم یا من آیم برت
قدم رنجه فرما بیا بر سرم
بقربان پایت بگرد سرت
وگرنه بده رخصتی بنده را
که سر پای سازم بیایم برت
تو آئی دل و جان نثارت کنم
من آیم شوم خاك ره بر درت
نیم گر چه شایسته صحبتت
ولی هستم ازجان و دل چاکرت
جز این آرزو نیست در دل مرا
که پیوسته باشد سرم بر درت

چو (فیض) از غم عشق گردم غبار
مگر بادم آرد ببوم و برت

من کجا جان برم ز دست غمت — وه که با من چه میکند ستمت
بغمت جان دهم که در محشر — باشم از خیل گشتگان غمت
چون شوم خاك در ره تو فتم — تا قیامت سر من و قدمت
غمزه‌ات گه ستم کند بر من — داد من گاه خواهد از ستمت
ستمت هر چه میکند کرمست — حاشا لله چها کند کرمت
ستمی دم بدم کرامت کن — ای کرمها خجل بر ستمت

سخن عشق چون تو بسی (فیض)
لوح سوزد ز آتش قلمت

کعبهٔ وصل تو پناه منست — طاق ابروت قبله گاه منست
چشم فتان مست خونریزت — خود ز بیداد خود پناه منست
خود ره لشگر غمت دادم — غارت خان و مان گناه منست
بنگاهی اگر خراب شدم — چشم‌مست توعذر خواه منست
شد دلم خون ز روی گلگونت — اشك خونین من گواه من‌است
روی و راه دگر نمیدانم — لطف وقهر روی و راه منست

(فیض) روز تو هم تیره از آنست
بخت من هم سیه زآه منست

دل گرفتار ماه سیما ئیست — جان هوا دار سرو بالا ئیست
گه جنون گاه عقل و گه مستی — در دل تنگ ما تماشا ئیست
در غم عشق هر پری روئی — سر شوریده سر بصحرا ئیست
بر سر راه هر هلال ابروی — از هجوم نظاره غـوغا ئیست

بر سر کوی هر بتی مه روی — هر طرف ز آب چشم دریا ئیست
از لب لعل هر شکر دهنی — در دل هر کسی تمنا ئیست

نه همین (فیض) مست و شیدا شد
که بهر گوشه مست وشیدا ئیست

دلم دیگر جنون از سر گرفته است — خیال شاهدی در بر گرفتست
ز سوز آتش عشق نگاری — سرا پای وجودم در گرفتست
زآه آتشینم در حذر باش — که دودش در همه کشور گرفتست
سوی میخانه ام راهی نمائید — که دل از مسجد و منبر گرفتست
اگر شیخم خبر پرسد بگوئید — که آن شیدا ره دیگر گرفتست
صلاح و زهد و تقوی وورع سوخت — ز سر تا پایم آتش در گرفتست

غلام همت آنم که چون (فیض)
بیك پیمانه ترك سر گرفتست

دگر آزار مادر دل گرفتست — دگر آسان ما مشکل گرفتست
مباد آندست گردد رنجه دلرا — غم جان نه غم قاتل گرفتست
دلم ناید که دست از جان بدارم — که در وی عشق او منزل گرفتست
کنم اظهار اگر شور محبت — خرد گوید ره باطل گرفتست
اگر پنهان کنم غم سینه گوید — که بر من کار را مشکل گرفتست
چه مشکل بوده کار عشقبازی — ره آسودگی عاقل گرفتست

پریشان گر بگوید (فیض) عجب نیست
ز وضع روز گار سر گرفتست

دلم با گلر خان تا خو گرفتست — ز گلزار حقیقت بو گرفتست
ز مهروئی کتابی پیش دارد — بمعنی انس وبا خط خو گرفتست

ز حسن بیوفا میخواند آیات　　رهی از لا بالا هو گرفتست
بهنگام نمازش رو بحق است　　ولیکن قبله زان ابرو گرفتست
برای سنت عطرش نسیمی　　از آن زلفان عنبر بو گرفتست
گهی زان لب گرفته ساغرمی　　گهی زان نرگس جادو گرفتست
سیه چشمی که بهر قتل عشاق　　هزاران دشنه از هر سو گرفتست
بمن یکذره از من نیست باقی　　سرا پای وجودم او گرفتست
سر قتل من بیمار دارد　　بنازم شیوهٔ نیکو گرفتست
کمان وتیر بهر صید دلها　　ازآن چشم واز آن ابرو گرفتست
خط سبزش خبر آورد نا گه　　که ملك روم را هند و گرفتست

بیا تا رخت بر بندیم ای (فیض)
که‌دل زین گنبد نه تو گرفتست

جنونی در سرم مأوا گرفتست　　سرم را سر بسر سودا گرفتست
خرد گر این بود کاین عاقلانراست　　خوش‌انسر کش‌جنون‌مأوا گرفتست
ندارد چشم مجنون کس وگر نه　　دو عالم را رخ لیلا گرفتست
بچشم خلق چون طفلان نمایند　　که بازیشان ز سر تا پا گرفتست
مسلمانان ره عقبی کدامست　　دلم از وحشت دنیا گرفتست
بپای جان ز غفلت هست بندی　　وگر نه ره سوی عقبا گرفتست

مشوای (فیض) با بیگانه همراز
چو وابینی ترا از ما گرفتست

کس نیست کزغم‌تو دلش پاره پاره نیست
لیکن چو چاره کز غم عشق تو چاره نیست

تا کی جفا کنی صنما از خدا بترس

آخر دلست جای غمت سنگ خاره نیست

هر دم هزار چاره کنی در جفای ما

ما را ولی زدست جفای تو چاره نیست

شاید که روز حشر نپرسند جرم ما

در عشق سوختیم عقوبت دو باره نیست

دل بر هلاك نه بعشب دست و پا مزن

کاین قلزم هوا وهوس را کناره نیست

ای (فیض)عشق ورز که عشقست هر چه هست

آن دل که عشق نیست درو هیچ کاره نیست

گر جان طلب کند زتو جانان روان بده

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

چراغ کلبه عاشق خیال دلدار است — سری که عشق درو نیست خانهٔ تار است

هزار خرمن شادی به نیم جو نخرد — بجان دلی که غم عشق را خریدار است

بعشق زنده بود هر چه هست در عالم — جهان نئیست دروجان عشق در کار است

چو همتی طلبی از جناب عشق طلب — که هر دو کون جنود ندو عشق سردار است

حوالی دل عاشق نه بگذرد غفلت — کد عشق بر سر او پاسبان بیدار است

رسد چوشادی بیجا براندش شه عشق — سپاه غم چو کند زور عشق غمخوار است

اگر ز پای درائیم عشق گیرد دست — اگر خطای برائیم عشق ستار است

تو وحماقت و انکار حرف هر یاری — من ومعارف این کار جمله در کار است

توای فلان وریاست که هر کس و کاری — مرا بخاك ره او بشمرند بسیار است

فکندگی بتو دشوارو برمن آسانست — قلندری بمن آسان وبر تودشوار است

کسی که راه ندارد بچارهٔ دردش زبهر چاره‌د گر چاره‌ایش ناچار است

ز اختیار کم از اضطرار آزاد است

چو(فیض)هر که‌بفرمان‌عشق‌قهار است

بیا بیا که دلم در هوات بیمار است بخور غمم که سراپایم‌از غمت زاراست

برس برس که زغمزه نماند جز نفسی بوصل خویش‌بمن‌زس که‌عمر بسیاراست

مرا ز نور حضورت دمی ممان با من که بیرخت نفسی گر برآورم ناراست

بغیر تو چو نشینم دمی شوم تیره ز پیش تو روم ار یکنفس دلم تار است

شوم صبورچو از تو سزای من هجران اگر شوم زدرت دور جای من داراست

بغیر حرف تو حرفی اگرزنم یاوه است بغیر کاری تو کاری اگر کنم‌بار است

بغیر یاد تو یادی اگر کنم تاوان بغیر نام تو نامی اگر برم عار است

تو ای که کار نداری جمال خوبان بین مرا مهم تر ازین کار وبار بسیاراست

سپاه دیو نشسته است در کمینگه عمر دلا مخسب که چشم حریف‌بیداراست

مجو گشادز زلفی که کج‌مج‌وتیره‌است شفا مخواه زچشمی که‌مست‌وبیماراست

بهر چه مینگری‌روی حق درآن می‌بین که از پرستش اغیار یار بیزار است

نوید چارهٔ بیچار گان (بفیض) رسان

که تا بچاره رسیدن حیات ناچاراست

گر کشی‌وگر بخشی هرچه میکنی خوبست

کشتن از تو میزیبد بخشش از تو محبوبست

گر نوازی از لطفم ور کدازی از قهرم

هرچه میکنی نیکوست التفات مطلوبست

گر وفا کنی شاید ورجفا کنی بـاید

قهرهات مستحسن لطفهات محبوبست

جلوه های تو موزون غمزهای تو شیرین
نازها بجای خود شیوهات مرغوبست
غمزه راچو سر دادی هر چه میکند نیکوست
ناز را چوره دادی هر چه میکند نیکوست
دم بدم زنی بر هم آن‌دو زلف خم در خم
عالمی کنی ویران شیوهٔ ترا شوبست
یوسف زمانی تو زبدهٔ جهانی تو
هر که قدر تو دانست در غم تو یعقوبست
دل بعشق ده زاهد دلفسردگی عیبست
حق بهیچ نستاندآن دلی که معیوبست
وه چه میکند با دل نالهای درد آلود
درغمش بنال‌ای(فیض)ناله‌تومرغوبست
لب برلبم نه ساقیا تا جان فشانم مست مست
این‌باقی‌جان گو برو آن جان باقی هست هست
چشمان مستت را مدام مستان چشم تو غلام
چشمان‌مستت می بدست مستان‌چشمش‌می‌پرست
هم چشم مستت‌فتنه جو هم مست‌چشمت‌فتنه خو
در هند ودرایران فتد بس فتنه‌ها زآن‌ترك مست
گرچشم بیمارت بلاست بیمار چشمت را دواست
هم از بلا یابد شفا آنکش بلای عشق خست
در پیش خورشید رخت باشد رخ خورشید سهل
در پیش‌شمشاد قدت باشد قد شمشاد پست

موئی شدم زاندیشهٔ تنگ آمدم از فکرتی

آیا میانی هست نیست آیا دهانی نیست هست

خواهی خلاصی ازبلا در عشق گم شو عاشقا

هر کوشداندر عشق گم جست ازبلا و غصه رست

گر(فیض) بودی یار عشق گم گشتی اندرعشق یار

در عشق یار ار گم شدی یار آمدی او را بدست

شوریدگان عشق را ای مطرب آهنگ فناست

برگ نوا را ساز کن ساز ره مستان نواست

بیخ طرب در چنك ما اندوه و غم دلتنگ ما

لذات دنیا ننگ ما ما را ببزم دوست جاست

زاهد ز جنت دم زند سلطان زتاج وتخت و ملك

ما را نه این زیبد نه آن فوق دو عالم جای ماست

جا درزمین گوتنگ باش ما را که درعرش است دل

درزیرسر گوسنگ باش ما را چو برافلاك پاست

بیگانهٔای مشتری ما را تو ارزان میخری

کی میشناسد جنس ما الا کسی کو آشناست

گوهر شناسد مشتری کی داندش هر گوهری

آنرا که باشد معرفت داند که این دُر پر بهاست

پروردهٔ عشقیم ما دادیم در دل عیشها

ما را ز معشوق ازل در جان و دل پیغامهاست

گو غیر ما با جنگ باش ازعاشقی درننگ باش

آن یار با ما آشتی زین عشق ما را فخرهاست

هر درد در عالم بود ای (فیض) میدارد دوا
هم دردمن ازعشق خواستهم عشق دردم را دواست

مرا سودای عشق آئین دین است — همیشه عاشقم کار من این است
دلم شاد است اگر دارم غم عشق — غم عشق اندارم دل غمین است
بود عشقم بجای جان شیرین — چوعشق ازسر رودمر گم همین است
سرم میخانهٔ صهبای عشقست — دلم دیوانهٔ عقل آفرین است
ز دولتهای عشق این بس که دلرا — ز هرسو دلربائی در کمین است
مرا گر عاقلان دیوانه خوانند — یکی را تا زحشر عشق این است

مرا در عشق باید مرد و جان برد
نجات جان و دل (فیض) اندرین است

نگارا در غمت جانم حزین است — بهر جزو دلم در وی دفین است
ترا رحمی بباید یا مرا صبر — چه سازم چون نه آنست ونه اینست
امیر حسن را خوی آنچنانست — اسیر خلق را عشق اینچنین است
تقاضای جناب حسن آنست — تمنای خیال عشق این است
دلم تا خستهٔ ابرو کمانیست — بهر جایم بلائی در کمین است
چه سازم با دل سودا پرستی — که بهر بیغمان دایم غمین است
چه سازم با جفای بیوفائی — که آئین شکست وعقل ودین است
همانا رأی و حکم او همانست — همانا سرنوشت من همین است

بلی دلدار با من آنچنانست
ازآنحال دل (فیض) اینچنین است

دل که ویران اوست آباد است — جان چو غمناك ازاو بود شاداست
مو بمو خویش را بدو بندم — هر که در بند اوست آزاد است

این سعادت بسعی می نشود غم او روزی خدا داد است
در خرابی بود عمارت دل خانهٔ دل ز عشق آباد است
عشق استاد کارخانهٔ ماست کوشش از ما ز عشق ارشاد است
هیچ کاری نمیکنیم بخود همه او میکند که استاد است
کار کن کار و گفتگو بگذار
(فیض) بنیاد حرف بر باد است

جان روشندلان که مظهر تست پرتوی از جمال ازهر تست
مستی عاشقان شیدائی از لب لعل روح پرور تست
دل ما بیدلان سودائی خستهٔ غمزهٔ ستمکر تست
مست ومخمور از شراب توایم غم و شادی ما ز ساغر تست
باعث اختلاف لیل و نهار زلف مشکین وروی انور تست
سبب انقلاب بدر و هلال روی خوب و میان لاغر تست
همه سرگشتگان کوی توایم همه را روی عجز بر در تست
هرچه در عالم کبیر بود همه شرح کتاب اکبر تست
تو ز من حال دی چه میپرسی من چگویم ز دل چو دل برتست
لطف و رحمت ز بنده باز مگیر
(فیض) از جان کمینه چاکر تست

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش است
هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است
در دوزخ ار خیال توام همنشین بود
یاد بهشت می‌نکنم بس که جا خوشست

غمخوار گو مباش غمین از بلای ما
ما عاشقان غمزده را در بلا خوشست

با آب چشم و آتش دل گشته‌ام مقیم
بر خاك کوی دوست که آب وهوا خوش‌است

مقصود ما ز دیدن خوبان لقای تست
زاهد ترا بقا خوش و ما را لقا خوش است

خوبست دلبری و جفا و ستمگری
گه گه ز مهوشان و گهی هم وفا خوش است

خوبان این زمانه ز کس دل نمیبرند
حسن ارچه در کمال بود با حیا خوش است

از دلیران وفا نکند (فیض) کس طمع
الحق ز خوبرویان‌رسم جفاخوش‌است

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره سوزت
گفتا که چاره آورد این کارها بروزت

گفتم که سوخت جانم در آتش فراقت
گفتا که کار خامست باید جفا هنوزت

گفتم ز سوز هجران آمد مرا بلب جان
گفتا که سازی آخر سر بر کند ز سوزت

گفتم تموز هجران در من فکند آتش
گفتا بهار وصلی آید پس از تموزت

گفتم که با سگانت دیریست آشنایم
گفتا بلی ولی من نشناختم هنوزت

گفتم که نیست جایز از عاشقان بریدن
گفتا که ما معافیم از جان لایجوزت

سر بسته حیرت افزود آیا چها کند باز
بااهل دانش ای (فیض) گرحل شود رموزت

گفتم که روی خوبت از من چرا نهانست
گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیانست

گفتم که از که پرسم جانا نشان کویت
گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشانست

گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانی
گفتا که در ره ما غم نیز شادمانیست

گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم
گفت آنکه سوخت او را کی ناله یا فغانست

گفتم فراق تا کی گفتا که تا تو هستی
گفتم نفس همین است گفتا سخن همانست

گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما
گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگانست

گفتم ز (فیض) بپذیر این نیم جان که دارد
گفتا نگاه دارش غمخانهٔ تو جانست

عاشقانرا در بهشت آرام نیست — عشقبازی کار هر خود کام نیست
پختهٔ باید بلای عشق را — کار این سودا پزان خام نیست
چارهٔ عاشق همین بیچار گیست — همدمش جز بخت نافرجام نیست
کام نتوان یافتن در راه عشق — غیر ناکامی درین ره کام نیست

دست باید داشتن از ننگ و نام — عشق را عاری چو ننك و نام نیست
زین شب و روز مکرر دل گرفت — ایخوش آنجائی که صبح و شام نیست
خوبتر از خال و زلف دلبران — دانهٔ مردم ربا و دام نیست
آبروی نیکوان دلدار ماست — لیك با این خاك شینان رام نیست

تا وصالش دست ندهد (فیض) را
این دل سر گشته را آرام نیست

بخیالت نمی توانم زیست — بی جمالت نمی توانم زیست
تشنهٔ بادهٔ وصال تو ام — بی وصالت نمی توانم زیست
بی جمال تو نیست ار امم — با جمالت نمی توانم زیست
هر چه با بنده میکنی نیکوست — بی فعالت نمی توانم زیست
زان دهان تلخ و شور و شیرینت — بی مقالت نمی توانم زیست
از لبت آب زندگی خواهم — بی زلالت نمی توانم زیست
شربتی زان لبم حوالت کن — بی نوالت نمی توانم زیست
جای جولان تست عرصهٔ دل — بی مجالت نمی توانم زیست
پای دل را بزلف خویش ببند — بی عقالت نمی توانم زیست

غم عشقش کمال تست ای (فیض)
بی کمالت نمی توانم زیست

سبزهٔ خط تو دیدن چه خوش است — در بهار تو چریدن چه خوش است
در جمالت نگرستن چه نکوست — گل ز گلزار تو چیدن چه خوشست
از دهان تو گرفتن کامی — شکر از تنك کشیدن چه خوش است
جای در سایهٔ زلفت کردی — مو بموی تو رسیدن چه خوش است
در تمنای وصالت تا حشر — تلخی مرگ چشیدن چه خوشست

گلهٔ دوست شمردن بر دوست زان دهان عذر شنیدن چه خوش است
در مجاز تو حقیقت گفتن پرده در پرده دریدن چه خوش است
شکر از مصر معانی بیان ز نی خامه کشیدن چهٔ خوشست

(فیض) شوری بجهان افکندی
سخنان تو شنیدن چه خوشست

سوی تو بی‌تاب دویدن خوشست برقع از آن روی کشیدن خوشست
می ز دهان تو کشیدن نکوست جان زلبان تومکیدن خوش است
در هوس بوسه لعل لبت جان بلب کام رسیدن خوش است
گوشهٔ ابروی تو آن ماه نو بر رخ خورشید تودیدن خوشست
نیست به از باغ رخت روضهٔ سیب زنخدان توچیدن خوش است
(فیض) ز میخانه لعل لبش ساغر سرشار کشیدن خوش است

قصهٔ شیرین لبش دم بدم
از نی کلك توشنیدن خوشست

من و هزار گدا همچو من بنزد تو هیچست
گدا چه پادشهان ز من بنزد تو هیچست
کجا رسند بحسن تو دلبران خطائی
بتان چین و خطا و ختن بنزد تو هیچست
ندیده روی تو ورنه به‌بت کجا نگرستی
نکوترین بتی از برهمن بنزد تو هیچست
بهار عارض تو برد آبروی بهاران
بهار و گلشن و طرف چمن بنزد توهیچست

ببوی زلف تو کی میرسد نسیم بهاری
عبیرو عنبر و مشك ختن بنزد تو هیچست
بنفشه چیست سمن کیست‌پیش زلف ورخ تو
بنفشه و سمن و نسترن بنزد تو هیچست
نبات و قند بدان لب کجا رسد بحلاوت
نبات وقند و شکر من بمن بنزدتوهیچست
کجا لطافت دندان تست عقد گهر را
صفای گوهر ودّر عدن بنزد تو هیچست
به‌پیش قد تو مر سرو را چه قدر وچه رفعت
قد صنوبر و سرو چمن بنزد تو هیچست
بگرید ار همه عمر از فراق روی‌توعاشق
نگوئیش که‌چه خواهی زمن بنزدتوهیچست
هلاك گشت اگر عاشق ازغم وهم اگرزیست
هلاك گشتن چون زیستن بنزدتو هیچاست
خموش گردد اگر(فیض) ور غزل بسراید
خموش گشتنش و دم‌زدن بنزد توهیچ است

از من و ما نمی توانم گفت — صفت لا نمی توانم گفت
شمهٔ گر بگویم از اسما — از مسمی نمی توانم گفت
وصف آن بیجهت‌مپرس‌ازمن — حرف بی جا نمیتوانم گفت
گفتنی نیست‌وصف‌اونه همین — من تنها نمی توانم گفت
سخن از رازدل مپرس که من — این سخن ها نمیتوانم گفت
گفته‌بودم که گویمت غم دل — گفتم اما نمیتوانم گفت

پیش چشمم زبسکه موج زنست حرف دریا نمیتوانم گفت،
بر دلم بسکه تنگ شد زغمش حرف صحرا نمیتوانم گفت
از من مست حرف عقل مپرس که من اینها نمیتوانم گفت

این بلاها که (فیض) دید از عشق
هیچ جا وا نمیتوانم گفت

ای که سر میکشی زخدمت دوست چون کنی دعوی محبت دوست
منفعل نیستی از ین دعوی شرم ناید ترا ز طلعت دوست
نبری امر دوست را فرمان دم زنی آنگه از مودت دوست
دعوی دوستی کنی و انگاه نشوی تابع ارادت دوست
دوستی را کجا سزاواری نیستی چون سزای خدمت دوست
دوست از دوستیت بی زارست که نهٔ جز سزای لعنت دوست
بر درش بین هزار فرمان بر سر نهاده برای طاعت دوست
عاشقان بین نهاده جان بر کف از برای نثار حضرت دوست
ما عبد ناك گوی بین بی حد صف زده بر در عبادت دوست
ما عرفناك گو نگر بی عد و آلهٔ کبریا و رفعت دوست
جمع کرو بیان قدس نگر بر درش می زنند نوبت دوست

(فیض) اگر میکند مخالفتی
سر نمی‌پیچد از مشیت دوست

من نروم ز پیش تو دست منست ودامنت
نوش منست نیش تو دست منست و دامنت

خواه مرا به تیر زن خواه ببر سرم ز تن
دست ندارم از تو من دست منست ودامنت

چون شوم از تو من جدا دامن تو کنم رها

از بر تو روم کجا دست منست و دامنت

بند گی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا

نیست بجز تو کس مرا دست منست ودامنت

عشق تو رهبر منست لطف تو یاور منست

دست تو بر سر منست دست منست ودامنت

چشم منست وروی تو گوشم و گفتگوی تو

پای منست و کوی تو دست منست و دامنت

روی دل است سوی تو قوت دلست بوی تو

مستیم از سبوی تو دست منست و دامنت

قوت روان من توئی گنج نهان من توئی

جان جهان من توئی دست منست و دامنت

حسن تو بوستان من روی تو گلستان من

مهر تو مهرجان من دست منست و دامنت

مهر تو است جان من ذکر تو و زبان من

وصف تو و بیان من دست منست و دامنت

(فیض) بس است گفتگو رجه ودامنش بجو

چون بکف آوری بگودست منست، ودامنت

باز آمدم با نقل و می سر مست از جام الست

باز آمدم با چنگ ونی سرمست از جام الست

باز آمدم طوفان کنم کونین را ویران کنم

میخانه را عمران کنم سرمست ازجام الست

باز آمدم جولان کنم جولان درین میدان کنم
سرها چو کو غلطان کنم سرمست از جام الست

بی باده مستیها کنم بیخویش هستیها کنم
در اوج پستیها کنم سرمست از جام الست

در پیش او رقصان شوم در کیش او قربان شوم
در خون خود غلطان شوم سرمست از جام الست

خودرا زخود غافل کنم نقش خودی زایل کنم
لوح سوی باطل کنم سرمست از جام الست

افسانها را طی کنم اسب خرد را پی کنم
تجدید عهد وی کنم سرمست از جام الست

دلرا فدای جان کنم جان دره جانان کنم
این قطره را عمان کنم سرمست از جام الست

در بحرعشق بیکران چون (فیض) گردم بی نشان
خود را نه بینم در میان سرمست از جام الست

در غمزۀ مستانه ساقی چه شرابست
کز نشأه آنجان جهان مست و خرابست

هشیار نه یك زاهد و مخمور نه یك مست
مستست تر و خشك جهان اینچه شرابست

عشقست روان در رك و در ریشه جانها
ذرات جهان مست از ین بادۀ ناب است

از عشق زمین جام شرابی است لبا لب
وین چرخ نگونسار برین جام حباب است

جان می‌طلبد غمزه‌ات ای ساقی مستان
پیمانهٔ ما پر نشده است این چه شتاب است
از چشم سیه مست تو هستند جهانی
زان میکده ویران و خرابات خراب است
مگذار که یکذره بماند ز وجودش
خورشیددل آرای ترا (فیض) نقابست

ما را ز باغ حسن توحسرت ثمر بس‌است — ازقلزم غم تو محبت گهر بس است
گلزار وصل‌نبود اگر خار غم خوش‌است — از کشت عمر حاصل ما اینقدر بس‌است
دوزخ چه حاجتست چو یك آه بر کشم — سوزیم پاك سوخته‌را یك شرر بس است
میزان چه میکنیم حساب ازچه میدهیم — قانون عشق‌و کرده ما در نظر بس‌است
ساقی بیار باده شکستیم توبه را — آمد بهار خوردن غم این‌قدر بس است
تا کی دریم پردهٔ ناموس زیر دلق — یکباره پرده برفکنیم‌از حذر بس است
آسوده‌باش(فیض) که‌درمحشرت‌شفیع
سودای‌عشق در سروآه سحر بس است

دمبدم دل ما را از الست پیغام است
از بلی بلی جانرا تازه تازه اسلامست
خاص می نه پندارد کاین بروز اول بود
بعد از آن‌سخن بگسست این‌عقیده‌عامست
گوش هر خدا بینی مستمع بود از حق
و انکه او نمی‌بیندبی گمان که اوخامست
هر دو کون را ایزد دم بدم در ایجاد است
خلق راست راز کن مستی که‌بی جام‌است

بهر صید جان پاك دامها کنند از خاك
تا شود بهاز املاك یا رب این چه انعامست

مرغهای جان آید در شباك تن افتد
در بلا شود پخته زانکه بی بلا خاماست

فوج فوج از آن عالم آورند جانها را
تا کدام ناکام و تا کدام را کامست

زمرهٔ سعید آیند زمرهٔ شقی گردند
تا چه در قضا رفته تا چه هر کرا نامست

زآتش‌غم عشقی جان‌و دل نشد پخته
سازره‌نکردی(فیض) کاربارو توخامست

صورت انسان دگر معنی آن‌دیگر است
صورت انسان مس و معنی انسان زرست

مس‌چه‌بودلحم‌وپوست زرچه بودعشق‌دوست
این مس اگر زر شود از دو جهان بر ترست

عشق بود روح دین چشم و چراغ یقین
هر که درو عشق نیست کفر درو مضمرست

عشق رساند ترا تا به جناب خدا
در ره اطوار صنع راهرو و رهبرست

سوی من آئی دمی بر تو ببارم نمی
از رشحات یمی کاین سخنم ز و ترست

کاش ترا جای آن باشد و گنجای آن
تا به عیان آورم آنچه بغیب اندر ست

ظرف تو از حرف عشق جام لبا لب کنم

جانت به قالب کنم گوئی که اینمحشر است

مست شوی کف زنان شور بر آری که‌این

نیست مکرر ستخیز ورنه چه شور و شرست

شور نشور است این بعث قبور است این

شرح صدورست این از همه بالا ترست

این اثر طاعت است زلزلهٔ ساعت است

حامله بار افکند مرضعه کور و کرست

بر تو عذابست این زانکه همین صورتی

نزد من آو ببین کز دل و جان خوشتراست

(فیض) بهل صوت وحرف بحرمپیما بحرف

غرقهٔ این بحر را دم نزدن بهتر است

راز در دل شده کرهٔ‌محرم کجاست — مردم فهمیده در عالم کجاست

در گلو بس قصه دل غصه شد — بر نیارم زد نفس همدم کجاست

زخم این نا محرمانم دل بخست — محرمی کودرجهان‌مرهم کجاست

غم بخواهد کنند بنیاد مرا — راه آن معمورهٔ بی‌غم کجاست

در جهان کو صاحب فهم درست — تا بگوید چارهٔ این غم کجاست

در دو عالم یك سخن فهمم بسست — تا دلی خالی کنم آنهم کجاست

گشته‌ام بیگانه‌از خویش و تبار — عشق راپروای خال‌وعم کجاست

شد مخمر طینت آدم به‌غم — در بنی آدم دل خرم کجاست

نیش نوشی در جهان بی نیش غم — یك گل بیخار در عالم کجاست

(فیض) تا کی شکوه از ابنای دهر
ناله کم کن محرم این دم کجاست

غیر دلدار وفا دار کسی دیگر نیست — نیست اغیار بجز یار کسی دیگر نیست
نیست در راسته بازار جهان غیریکی — خویشرا اوست خریدار کسی دیگر نیست
دیده دل بگشا تا که به بینی بعیان — که بجز واحد قهار کسی دیگر نیست
اوست باقی ود گرهاهمه دروی فانی — اوست در جمله نمودار کسی دیگر نیست
اهل عالم همه مستند ز صهبای فنا — غیر آن ساقی هشیار کسی دیگر نیست
چشم برهرچه گشودیم ندیدیم جزاو — شد یقین آنکه در ین دار کسی دیگر نیست
هانکه بازی ندهد عشوه بیگانه ترا — آشنا اوست جزاویار کسی دیگر نیست
کو کسی تا که کندغورسخنهای مرا — بجز از صاحب گفتار کسی دیگر نیست

(فیض) از صاحب گفتار مزن دم زنهار
غیر دیّاردر این دار کسی دیگر نیست

یك محرم را ز در جهان نیست — یك دوست بزیر آسمان نیست
غیر از غم عشق همدمی کو — کز صحبت آن دلم گران نیست
فریاد ز دست این کرانان — جانرا از عذابشان امان نیست
من طاقت احمقان ندارم — جز مرك سزای احمقان نیست
یارب یا رب غم تو خواهم — دل جز بغم تو شادمان نیست
تا یافت بکوی عشق راهی — دل را غم جان سرجهان نیست
خود جان جهان جهان جان شد — دل بستهٔ این جهان و جان نیست
شور عشقی چو هست در سر — دلرا پروای این وآن نیست

جائی نتوان نشست ای (فیض)
کافسانهٔ عشق در میان نیست

ز غفلت تو ترا صد حجاب در پیش است
صفای چهرهٔ جانرا نقاب در پیش است
بسی کتاب بخواندی کتاب‌خویش بخوان
ز کردهای تو جانرا کتاب در پیش است
حساب کردهٔ خود کن حساب درچه کنی
که ماند از پس وروز حساب درپیش است
عذاب روح مکن بهر مال دنیی دون
عذاب قبر و سؤال و جواب در پیش است
ز بهر آنچه ز پس ماندت چه میسوزی
زمین و حشر و تف آفتاب در پیش است
جواب پرسش اعمال خود مهیا کن
شدن ز شرم و خجالت چو آب در پیشست
توانی ار بعبادت شبی بروز آری
بکن بکن که بهشت و ثواب در پیشست
توانی ار نکنی معصیت بدار فنا
مکن مکن کهجحیم و عقاب درپیش است
زمانی ار نکنی خواب در دل شب ها
شود که درلحدت وقت خواب در پیش‌است
نصیحت تو یکی (فیض) در دلت نگرفت
ترا ز گفتهٔ خود صد حجاب درپیش‌است
غنیمتی است دمی کان بفکر کار گذشت
فتاد در سر این غم که روزگار گذشت

نداشت درد ولی درد کرد بیدردی
نکرد کار و لیکن بدرد کار گذشت
بکار دوست نپرداخت لیك شد غمناك
که روزگار چرا بی حضور یار گذشت
بفکر کار فتادن دلیل هشیاریست
تو مغتنم شمر آن دم که هوشیار گذشت
تو مغتنم شمر آن دم ز بهر استغفار
که آن هم ار نکنی کار ز اعتذار گذشت
تو وقت کار همان دان که فکر کارت هست
مگوچه کار کند کس چه وقت کار گذشت
بفکر کاری فتادی کنون بکن کاری
که وقت میگذرد نفخهای یار گذشت
بگیر نفخهٔ از نفخ های ربانی
و گرنه عمر تو امسال همچو پار گذشت
بفکر کار فتادی بگنج ره بردی
تو میر گنج شو اکنون که رنجمار گذشت
بکار کوش وبمان‌فکر کارهان ای (فیض)
گذشت آنچه برین‌خاطر فکار گذشت

گذشت عمر تو امسال همچو پار عبث
چرا چنین گذرانند روز گار عبث
بسی نماند زعمر و بسی نماند زکار
هزار حیف که بگذشت وقت کار عبث

گمان مبر که ترا آفرید حق باطل
گمان مدار که ترا ساخت کرد گار عبث

تو آمدی بجهان تا روی بر جانان
بکوش تا برسی خویش را مدار عبث

تو جان هر دو جهانی و مقصد ایجاد
عزیز من چه کنی خویشرا توخوار عبث

تو خویشرا مفروش ای پسر چنین ارزان
که بهر جنتی و میروی بنار عبث

گرانبها و عزیز الوجود و بی بدلی
نهٔ چنین سبك و بی بها و خوار عبث

چو کردهای تنت مردهای جان دارد
مدزد ایجان تن زاز کار و بار عبث

غنیمتی شمر این یکد و دم که ماند ای (فیض)
بکار کوش و سخن در میان میار عبث

دلی که عشق ندارد وجود اوست عبث
چو پرتوی ندهد شمع دور اوست عبث

وجود خلق برای پرستش حقست
کسی که حق نپرستد وجود اوست عبث

کسی کەسود وزیانش نەدر رەعشق است
زیان اوست بسی سهل و سود اوست عبث

عبادتت نکند سود معرفت چون نیست
چو جامه را نبود تار و پود اوست عبث

گمان مبر ز سراب جهان شوی سیراب
که هرچه بود ندارد نموداوست‌عبث

بیا عبادت حق کن ز باطلان بگریز
که مهر باطل باطل درود اوست عبث

اگرنه (فیض) برای خدا سخن گوید
سخن سرائی او چون وجود اوست عبث

خموش باش‌محیط جهان پراز سخن است
ببحر هر که گهرریخت‌جود اوست عبث

هر آنچه بود ندارد وجود اوست عبث
چو جامه را نبود تار و پود اوست عبث

به بزم نغمه سرایان چو کاسهٔ طنبور
سری که عشق ندارد سرود اوست عبث

چو نیست روشنئی در دل آن گلست نه دل
چو پرتوی ندهد شمع دود اوست عبث

فغان چه سود دهد چون گمان وصلی نیست
ندارد آنکه امیدی سرود اوست عبث

چو زاهد از پی جنت ثنای حق گوید
ثنای حق نبود آن درود اوست عبث

چو در دلش نبود نور عشق و آه کشد
چو چوب تربود آن خشك ودوداوست‌عبث

اگر نه پختگی عاشقان غرض باشد
کجا جهنم و مؤمن درود اوست عبث

اگر بدل نرسد دم بدم ز حــق فیضی
نغیم هشت بهشت و خلوداوست عبث

برای سنگدلان خون دل مریز ای (فیض)
بکوه هر که برد لعل جود اوست عبث

بمهر تو دادم دل و جان عبث
بعشقت گرو کردم ایمان عبث

ز دین و دل من چه حاصل مـرا
گرفتی هم این را و هم آن عبث

چه میخواهی از جانم ای بی وفا
چه داری دلم را پریشان عبث

در اقلیم دین جلوه‌ات تاخت کرد
بسی خانه شد از تو ویران عبث

بیک عشوۂ دل فریب خوشت
دل عـالمی شد پریشان عبث

بجانت که دست از اسیران بدار
مکن جور بر نا توانان عبث

دل من بود آن دل ای (فیض) بس
مریز اشگ بر روی سندان عبث

شدیم بار کش ره زن هوا بعبث
وفا بعهد نکردیم با خدا بعبث

براه حق نزدیم از سر وفا قدمی
بجد و جهد شدیم از پی هوا به عبث

عنان خود بکف آرزوی دل دادیم
تمام صرف هوس گشت عمر ما بعبث

ز بهر دنیی کانرا اساس پر نقشی است
بسی بدوش کشیدیم بار ها به عبث

گذاشتیم ز کف زاد آخرت را خام
بسوختیم به بیکار خویش را به عبث

فتادی ازپی لذات بی بقا شب و روز
تمام عمر تو ا ی (فیض) شد هبا بعبث

گمان ندارم ازین بحر بیکران برهیم
چو میزنیم در این موج دست وپا بعبث

جان ندارد جز تو کس یا مستغاث خسته را فریاد رس یا مستغاث
خسته دل در غم تو بستهٔ چند ناله چون جرس یا مستغاث
هر دمم خاری زند در دل خسی بکسلم زین خار وخس یامستغاث
مرغ جان را بال همت بر گشای تا بپرد زین قفس یا مستغاث
میرباید دل ز من هر دم بتی هم تو گیرش باز پس یا مستغاث
محو خود کن (فیض) را تابی رخت بر نیارد یکنفس یا مستغاث
رحم کن بر بی دل بیچارهٔ
کو نداردجز تو کس یامستغاث

جز تنعم بغم یار عبث بود عبث
هر چه کردیم جز این کار عبث بود عبث
هر چه جز مصحف آن روی غلط بود غلط
جز حدیث لب دلدار عبث بود عبث
پی به منزلگه مقصود نبردیم آخر
قطع این وادی خونخوار عبث بود عبث
اشگ خونین بنگاهی بخریدند از ما
کوشش چشم گهر بار عبث بود عبث
هرچه بردیم ز کر دار هبا بود هبا
هر چه بستیم ز گفتار عبث بود عبث

جنگ با نفس خطا پیشهٔ خود می بایست
با کسان اینهمه پیکار عبث بود عبث
خویش را کاش در اول بخـــدا می بستم
از خودی این همه آزار عبث بود عبث
هـر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا
غیر حرف دلو دلدار عبث بـود عبث
جز دل سوخته وجان برافروخته(فیض)
هرچه بردیم بدان یار عبث بود عبث

این جهان بی بقـا هیچست هیچ — هر چه میگردد فنا هیچست هیچ
گر جهانـرا سر بسـر بگرفتهٔ — چون نمیماند بجا هیچست هیچ
شد مرا یك نکته از غیب آشـکار — در دو عـالم جز خدا هیچست‌هیچ
گرنه سر در راه عشق او رود — آن سر کمتر ز پـا هیچست هیچ
گرنه صرف طاعت و خدمت شود — حاصل این عمر ها هیچست هیچ
گرنه سوزد جان و دل در عشق او — در تن این افسرد ها هیچست هیچ
دل بعشق گلرخان ای دل مـده — مهر یار بی وفا هیچست هیـچ
صحبت بیگانگـان بیگانگیست — جز نـدیم آشنا هیچست هیچ
گر سخن گوئی دگر از حق بگو
(فیض) جزحرف خدا هیچست هیچ

داغ دل عاشقان می نپذیـرد علاج
درد و غم جاودان می نپذیرد علاج
آتش دل را کجا بحر کفـایت کند
سوز دل عاشقان می نپـذرد علاج
هر که به اخلاص تر او خطرش بیشتر
این خطر مخلصان می نپذیرد علاج

تشنهٔ وصل تو ام گرسنهٔ لطف تو
درد من از آب و نان می نپذیرد علاج

مونس بیکس توئی بی کسم و جز بتو
بی کسی بی کسان می نپذیرد علاج

کردن درمان چه سود اشگ چه باران چه سود
درد دل و سوز جان می نپذیرد علاج

پخته نخواهند شد گر همه آتش شود
خامی این زاهدان می نپذیرد علاج

(فیض) تو خود را بسوز چشم ز مردم بدوز
خوی بد مردمان می نپذیرد علاج

عشق پری پیکران می نپذیرد علاج
شورش دیوانگان می نپذیرد علاج

تا نظر افکندهٔ دین و دلت رفته است
دلبری دلبران می نپذیرد علاج

قصد دل و جان ما، تا چه بایمان کنند
فتنه این رهزنان می نپذیرد علاج

بر صف دلها زنند غارت جانها کنند
این ستم شاهدان می نپذیرد علاج

در دل خارا چه سان رخنه کند آب چشم
این دل سنگین دلان می نپذیرد علاج

سوزش دل کم نکرد اشگ چو باران من
آتش عشق بتان می نپذیرد علاج

(فیض) ازین قصه بس ناله مکن چون جرس
عشق باه و فغان می نپذیرد علاج

در تنم دل خون شد از دلهای کج — سینه ام بریان شد از آرای کج
میکند هر لحظه چندین فتنه راست — این فسون دیو در دلهای کج
ازربان این ، سخن در گوش آن — میرود چون کفش کج درپای کج
در بدن از دل سرایت می کند — قوم کج دل راست سرتا پای کج
چشمشان کج گوششان کج کج زبان — فعلشان کج قولشان کج رای کج
کج برآید بر زبان وچشم و گوش — چون بود در سینها دلهای کج
پیشوا چون کج بود پیرو کج است — کج سرانرا نیست جز دمهای کج
سوختم تا چند بینم زین خران — انتصاب قامت دلهای کج
از کجیهای کجان افلاك راست — کجروی آئین و سرتا پای کج

راستی خواهی نیارم دید (فیض)
بیش ازین دلهای کج آرای کج

من و یاد خدا دگر همه هیچ — بندگی و فنا دگر همه هیچ
شمع بیگانه پرتوی ندهد — من و آن آشنا دگر همه هیچ
صمدم بس بود دگر همه پوچ — صحبت با خدا دگر همه هیچ
دل پر درد و شاهد غیبی — عشق مرد آزما دگر همه هیچ
روی دل سوی قبله رویش — مست جام لقا دگر همه هیچ
باده مصطفای حق چه رسد — از کف مرتضی دگر همه هیچ
بمناجاتش ار شبی گذرد — بس بود آن مرا دگر همه هیچ
در دل شب چوشمع گریه و سوز — طاعت بیریا دگر همه هیچ
بی نیازی زخلق وصحت و امن — دوری از ماسوی دگر همه هیچ

گوشه خلوتی ویك دو سه کس ملك فقر و فنا دگر همه هیچ
یکدوسه یار همدم هم درد هم‌یکی هم‌سه تا دگر همه‌هیچ
(فیض) را بس‌پس از نبی وعلی
یازده پیشوا دگر همه هیچ

اگر از عشق حق بر سر نهی تاج ستانی زین‌جهان‌و زانجهان باج
وگر سر در رهٔ عشقش ببازی شوی بر تارك هر سروری، تاج
خدا از عشق کرد آغاز عالم نبی از عشق جست انجام معراج
سکون ازعشق‌دارد کوه و صحرا خرد ازعشق دارد بحر مواج
گهی کم گه‌زیاد از عشق شد مه زعشق افروخت رخ‌خورشیدوهاج
زنور عشق دارد روشنی روز سیه از دود عشق‌است‌این شب داج
زنور عشق شد معروف عارف ز شور عشق شد منصور حلاج
زعشق کعبه ریحانست و سنبل مغیلان گرزند بر دامن حاج
چو (فیض) از عشق شد فیاض معنی
سزد گر گیرد از اهل سخن باج

رام قتلی و ما علیه جباح قتل عشاقه علیه مباح
هر دلی کو اسیر عشقی شد نیست او را دگر امید فلاح
تشنه بادهٔ وصال توام العطش یا حبیب هات الراح
شب هجر تو جاعل‌الظلمات روز وصل تو فالق الاصباح
ازمی وصل‌توصبوح وغسوق مست ومخموررا غداة ورواح
از نمکزار لعل شیرینت آب حیوان همی برند ملاح
بامن‌آنکن که‌مصلحت دانی که مرا درصلاح تست صلاح
گر بسوزانیم ندارم باك ور کشی‌خون‌من‌تراست‌مباح

تو نهٔ قابل وصال ای (فیض)
گفتگو را بمان مکن الحاح

چشم او کرد بقتلم تصریح نگهش کرد بعفوم تملیح
سوی من کرد نکاه گرمی که‌در آن بود بوصلش تلویح
کرد مژ گانش اشارت با لب که بیفشان شکری با تمليح
لب لعلش شکری داد بمن نمکین شکر شیرین مليح
سخنی رفت میان من و او باشارت به کنایت نه صریح
بطمع شد دل من زان الطاف که مگر وعده او هست صحیح
دل چو بستم بوصالش گفتا می ندانی که بوصلیم شحیح
گر نهد لب بلب (فیض) شود
سخنانش همه شیرین ومليح

خطیب عشق ندا کرد با زبان فصیح
که خلق جمله مریضند و عاشق است صحیح
زبان گشاد دگر بار بر سر منبر
که اهل عشق جوادند و اهل زهد شحیح
دگرچه خوش نمکین گفت خلق بی نمکند
مگر سری که ز شور محبت است مليح
شجاع نیست مگر عاشقی که جان بخشد
شود صحیح که گردد بتیغ عشق جریح
بسروری رسد آخر ز پا فتاده عشق
شود رفیع که افتد ز راه دوست طریح

یمدح عاشق و معشوق و عشق در قرآن
یحبهم و یحبونه کند تصریح

ذلیل دوست بود عاشق و عزیز عدو
اذلة و اعزّه (بفیض) گفت صریح

یا ندیمی قم فان الدّیك صاح — غن لی بیتاً و ناول کاس راح
لست اصبر عن حبیبی لحظة — هل الیه نظرة منی تباح
بذل روحی فی هواه هــین — یحمد القوم السری عند الصباح
رام قتلی لحظه من غیر سیـف — اسکرتنی عینه من دون راح
قد کفتنی نظرة منی الیـه — من بها لی فی غـداه اورواح
هام قلبی فی هواه کیف فاطمان — راح روحی فی قفاه فاستراح
لم یفارقنی خیال منه قـط — لم یزل هو فی فؤادی لایراح
ان یشا یحرق فؤادی فی النوی — او یشا یقتل له قتلی مباح

لاتنج یا (فیض) اسرار الحبیب
لیس فی شرع الهوی سر یبـاح

دلا فیض بر از لقای صباح — ببر عطر جان از هوای صباح
ترا هرچه مشکل شود تیره شب — بجو حل آن از هوای صباح
صباحست مشکل گشای جهان — صلا هر که دارد لقای صباح
صباح از شبت میگشاید گره — بدست آر مشکل گشای صباح
نخستین قدومش دمی باخود آی — سعادت ببر از خدای صباح
نهدپای چون صبح شب رابسر — سر آگهی نه بپـای صباح
دهد روشنائی دل و دیده را — جمال خوش دلگشای صباح
چوخواهی دل تیره را روشنی — شبی زنده دار از برای صباح

اگر بر نسیمش نهی دل دمی بری بوی جان از هوای صباح
بود ساعتی از بهشت برین شب و روز بادا فدای صباح
کند روح را تازه دریاب (فیض)
دم تازهٔ جان فزای صباح

کاش از جانان رسد پیغام تلخ تا کسی شیرین کند زان کام تلخ
ازلب چون شکرت ای کان لطف سخت شیرینست آن دشنام تلخ
مستی من چون لب شیرین تست نیست از جام می گل فام تلخ
زهر چشم تو دلم از کار برد وه چو شیرینست آن بادام تلخ
زهر هجرت تلخ دارد کام من جز بوصلت خوش نگردد کام تلخ
سهل و آسان مینماید از نخست عشق دارد عاقبت انجام تلخ
برلب من نه لب شیرین خویش تا نیارم برد دیگر نام تلخ
(فیض) را شیرین نگوئی تلخ گوی
هست شیرین از لبت دشنام تلخ

جز خدا را بندگی تلخ است تلخ غیر را افکندگی تلخست تلخ
زیستن در هجر او زهرست زهر بی وصالش زندگی تلخست تلخ
جز بعشقش نیست شیرین کام جان روح را افسردگی تلخست تلخ
گر نبودی مرگ مشکل میشدی در بلا پایندگی تلخست تلخ
از گناه امروز اینجا توبه کن بر ملا شرمندگی تلخ است تلخ است
عمر جز در طاعت حق مگذران باطلانرا بندگی تلخ است تلخ
تا رسد در تو مدد کن (فیض) را
در رهت وا ماندگی تلخست تلخ

خوش آن زمان که رود جان بدانسرای فراخ
خوش آن نفس که بر آید درآن هوای فراخ

ز غصه در قفس تنگ آسمان مردیم
برون جهیم از ین تنگنا بجای فراخ

به بند طایر جان اندر ین قفس تا چند
برون رویم و به پریم در هوای فراخ

ز جنس پر غم دنیای دون خلاص شویم
رویم خرم و خوش دل بدان سرای فراخ

نه جای ماست سرای پر از کدورت و غم
رویم تا بطرب جای با صفای فراخ

ز چه چه یوسف کنعان برون رویم آزاد
شویم پادشه مصر دلگشای فراخ

چه یونس از شکم ماهی جهان بسرهیم
برون رویم و بگردیم در فضای فراخ

ز تنگنای هیولای عالم اجسام
سفر کنیم به اقلیم روح و جای فراخ

چه ماندهایم درین تیره خاکدان ای(فیض)
چوجان ماست از آن جای با ضیای فراخ

نعیمی یا جحیمی جنتی ای عشق یادوزخ
شوی گاهی بهشت من شوی، گاهی مرا دوزخ

چه روی دوست بنمائی بهشت آنجاچه بنماید
چه سوزی در فراق او دلمرا حبذا دوزخ

گشائی چون در وصلم بهشت نقد می بینم
چو بندی بررخم ایندر شود نقد این سرا دوزخ
اگر وصلست اگر هجران که دارد لذتی در غم
مدام از عشق در جانم بهشتی هست یا دوزخ
کسی دیده است یکجوهر گهی جنت شود گه نار
در وهم این بود هم آن کجا جنت کجا دوزخ
تو باخود زاهد در جنگ و من باهر دو عالم صلح
مرا باشد جزا جنت ترا باشد سزا دوزخ
غضب چون یابد استیلا ترا سوزد بنقد اینجا
وجود تو در آندم میشود نقد آنرا دوزخ
چو (فیض) از دولت عشق ازهمه عالم بود راضی
گذر چون افکند بر پل شود نارش هوا دوزخ

خوش آنکه هستی من بر باد رفته باشد
سر تا بپای خویشم از یاد رفته باشد
ای دوست بامن زار میکن هر آنچه خواهی
سهلست بر اسیری بیداد رفته باشد
گر در هوای وصلت صد خرمن وجودم
بر باد رفته باشد بر باد رفته باشد
وقت رحیل خواهم آن سو بود نگاهم
تا جان بنزد جانان دلشاد رفته باشد
گر بیستون صبرم هجران ز پا در آورد
بادا بقای شیرین فرهاد رفته باشد

گردون بسی غمم ریخت بر سرولیك حاشا
از من بسوی گردون فریاد رفته باشد
در راه عشق باید پا را ثبات باشد
سر گو درین بیابان بر باد رفته باشد
در وادی محبت مجنون اسیر لیلیست
هر چند از دو عالم آزاد رفته باشد
شوخی بیك کرشمه صد مرغ دل کندصید
تا چشم بر هم آید صیاد رفته باشد
ماهی بهر نگاهی بسمل کند سپاهی
تا دیده میگشایند جلاد رفته باشد
با کس بدی که کردی در خاطرت نگهدار
ور نیکی است بگذار از یاد رفته باشد
ای (فیض) در غم یار تن را خراب میدار
تا جان بنزد جانان آباد رفته باشد

کسی کو چشم دل بیدار دارد — ز هر مو دیده دیدار دارد
وصالش هر کرا گردد میسر — سرمست و دل هشیار دارد
کجا بیند رخش آنگوز پستی — نظر پیوسته با اغیار دارد
کسی کو بار هستی بسته بر دوش — کجا در بزم رندان باردارد
ترا زاهد گل بیخار جنت — که گلهای محبت خار دارد
تنی خواهد سرا پا چشم باشد — که در سر دیدن دلدار دارد
روان من سوی جانان روانست — گهی شبگیر و گه انوار دارد
گهی فکر و گهی ذکر و گهی سوز — گهی جان سیر در اسرار دارد

نباشد لذتی از عشق خوشتر اگرچه محنت بسیار دارد
شب آبستن شد از املاح امروز
چه غم تا (فیض) را دربار دارد

کسی کو چشم دل بیدار دارد نظر پیوسته با دلدار دارد
بهر جا بنگرد چشم خدا بین تماشای جمال یار دارد
تماشا در تماشا باشد آن را که در دل دیده بیدار دارد
دل هشیار هر جا افکند چشم روان چشم را بیدار دارد
تماشا باشدش پیوسته آنکو سر مست و دل هشیار دارد
دلی کو میتواند عشق ورزید نشاید خویش‌را بیکار دارد
درون شادست‌وخرم عاشقانرا برونشان گرچه‌حال‌زاردارد
دلش با دوست تن با غیرعاشق دل خرم تن بیمار دارد
چه پروا دارد از تاریکی زلف که از شمع رخش‌انواردارد
دو روزی (فیض) را مهلت ده ای‌عمر
دلش با عشقبازی کار دارد

رخ بر افروزی دل من شعله اخگر شود
ور بپوشانی ز من این هر دو خاکستر شود
طاعتش ناقص بماند هر که‌ابرویت ندید
هر که بسم الله نخواند کار او ابتر شود
هر که بیند روی میمون ترا هر بامداد
تا ابد هر روز و هر دم کار او بهتر شود
دیدهٔ دل هر کرا افتد بخط سبز تو
از طراوت سر بسر بوم دلش اخضر شود

باغ رویت هر که دید ایمان بجنت آورد
ور بود مؤمن بفردوس برین رهبر شود
هر که در هجرت فتد ایمان بدوزخ آورد
ور بود مؤمن بنار ایمانش محکمتر شود
هر که بیند لعل نوشین ترا وقت سخن
در حلاوت غرق گردد سر بسر شکر شود
هر که بیند چشم و ابروی ترا وقت نگاه
خسته و مست اوفتد هم آب و هم آذر شود
دل که در بند غمت افتاد شد درّ یتیم
قطرهٔ باران چو افتد در صدف گوهر شود
بهر دانش عاشقان را حاجت استاد نیست
هر که ورزد عشق بی استاد دانشور شود
ای خوش آنروزی که بازم در ره عشق توسر
هر که در عشق خدابی سر شودسرور شود
من نمیدانم چه باید کرد تا برخاك (فیض)
کیمیای پرتو لطف تو افتد زر شود
تا بکی این نفس کافر کیش کافر ترشود
تا بچند این دیدهٔ بی شرم ننگ سر شود
بس فسون خواندم برین نفس دغافرمان نبرد
بس نصیحت کردمش شاید بحق رهبر شود
عمر خودرا صرف کردم درفنون علم وفضل
تا بود چشم دلم از علم روشن تر شود
بر من این علم وهنردرهای رحمت راببست
دیده هرگز کس کلید قفل در شود

گفتم آخر میکنم کاری که بهتر باشد آن

من چه دانستم که آخر کار من بدتر شود

ای خدا رحمی بکن بر بنده بیچاره ات

بد بود نیکوش کن نیکوست نیکوتر شود

بنده را ارشاد کن شاید رسد در دولتی

هر کرا مرشد تو باشی ز آسمان برتر شود

آنکه قابل نیست زارشاد تو قابل میشود

ور بود قابل ز ارشاد تو قابل تر شود

دانشی را لطف کن کزوی محبت سر زند

شاید از اکسیر عشقت این مس من زر شود

عزم و اخلاصی بده تا معرفت گیرد کمال

معرفت کامل چوشد اخلاص کاملتر شود

چونشود اخلاص کاملتر رسد سلطان عشق

آنچه بود افسار درسر بعداز این افسر شود

سهل و آسان کی دهد دست اینچنین گنجی مگر

پای تا سر زاری و افغان چشم تر شود

تا نباشد بندهٔ را عزم و اخلاص علی

کی امیرالمؤمنین و نفس پیغمبر شود

سالها باید، بگردد آفتاب و مشتری

تا که در برج سعادت نطفه حیدر شود

در زمین دل بکار ای (فیض) تخم معرفت

پس زچشمش آب ده تاریشه محکمتر شود

پس بچین از شاخسارش میوه‌های گونه گون

کز لطافت رشک باغ و جنت و کوثر شود

(۱۷۹)

بی لقای دوست حاشا روز گارم بگذرد
سر بسر چون زندگانی بی بهارم بگذرد

بی جمال عالم آرایش نیارم زیستن
عمر بیحاصل مگر در انتظارم بگذرد

گر سر آید یك نفس بیدوست کی آید بکف
در تلافی عمر ها گر بیشمارم بگذرد

بی قراری بر قرار ستم اگر صد بار یار
بر دل بیصبر و جان بی قرارم بگذرد

گرچه میدانم بسویم ننگرد از کبر و ناز
می نشینم بر سر ره تا نگارم بگذرد

از برای یك نظر بر خاك راهش سالها
می نشینم تا مگر آن شهسوارم بگذرد

جویباری کرده‌ام از آب چشم خود روان
شاید آن سرو روان بر جوی بارم بگذرد

بر من او گر نگذرد تا جان بود در قالبم
میشوم خاك رهش تا بر غبارم بگذرد

صد در از جنت گشاید در درون مرقدم
نفحهٔ از کوی او گر بر مزارم بگذرد

برِ مزارم گر گذار آرد ز سر گیرم حیات
یا رب آن عیسی نفس گر بر مزارم بگذرد

یاد وصلش بگذرد چون بر کنار خاطرم
دجلهٔ از اشگ خونین بر کنارم بگذرد

در دل و جان داده‌ام جای خیالش بردوام
اشك نگذارد بچشم اشکبارم بگذرد

روز میگویم مگرشب رودهدشب همچوروز
در امید یکنظر لیل و نهارم بگذرد

پار میگفتم مگر سال‌دیگر ،این هم گذشت
سال دیگر نیز میترسم چو پارم بگذرد

عمر شد مر (فیض) را درحسرت و در انتظار
کی بود حسرت نماند انتظارم بگذرد

تا بکی بی باده و مطرب مدارم بگذرد
تا بکی در نیك نامی روز گارم بگذرد

عمر ضایع شد گهی در خانقه گه مدرسه
یا رئی یاران که در مستی مدارم بگذرد

جامهٔ در عشق ورندی نیز می باید درید
در لباس زهد تا کی روزگارم بگذرد

عمر بگذشت و نچیدم گل زروی گلرخی
چند فصل زندگانی بی بهارم بگذرد

تا کشیدم باده واعظ توبه میفرمایدم
صبر کن ای بی مروت تا خمارم بگذرد

نیست کارم غیرمستی کار این کاراست وبس
می بده ساقی مهل تا روزگارم بگذرد

کرده‌ام با بیقراری ازدل واز جان قرار
می بده تا بی قراری بر قرارم بگذرد

چند بیکاری گزینم بهر کاری آمدم

شاید این پیرانه سر چندی بکارم بگندرد

کار دیگر بار دیگر پیش می‌باید گرفت

تا بکی در رسم وعادت کار و بارم بگندرد

بعد ازین دست من و زلف نکار سیمنن

تا بکی بیهوده عمر تار و مارم بگندرد

در خیالم می نگارم بعد از ین نقش بتی

تا بکی عمر گرامی بی نگارم بگندرد

بعد ازین روی چوماه‌وزلف‌چون مشك سیاه

تا بکام زندگی لیل و نهارم بگندرد

دلبری گیرم که جان بخشد مرابار دیگر

گر شوم خاك رهش چون بر غبارم بگندرد

مرقدم گردد بهشتی بعد مردن سالها

یکنفس گر گلعذاری بر مزارم بگندرد

درغم بیهودهٔ سال دگر ای (فیض) چند

سر بسر امسال روزوشب چوپارم بگندرد

علی الصباح نوید هو الغفور رسید

شراب در تن مخمور جان تازه دمید

شراب مست در آمد که اینك آوردم

نوید مغفرت از حضرت غنی حمید

نذیر خوف برون رفت از دل مخمور

بشیر باده در آمد زخم بسر دوید

بعضو عضو ز سر تا به پا بشارت داد
بجز و جزو تن و جان و دل رسید نوید
نوای ابشر مطرب نواخت کاینك عود
صلای اشرب ساقی بداد کاینك عید
کسی که منع من از باده کرد جامم داد
کسی که منکر مستیم بود مستم دید
بچشم خویش کنون دید و منع نتوانست
شراب خوردن ما را که محتسب نشنید
دلی که بودش از راه اتقوا الله بیم
در آمد از در لاتقنطوا دروامید
ز بیم روز جزا گر تهی شدش قالب
ز ساغر پر امید زنده شد جاوید
خرد که بود به زندان دیو و دد در بند
کنون بمقصد صدق ملیك آرامید
روان که بود در ین کهنه دیر افتاده
کفش بهمت ساقی بساق عرش رسید
تنی که بود ز زقوم دیو دردی کش
ز دست حور و ملایك شراب ناب کشید
سری که بود لگد کوب چرخ مردم خوار
ببال عشق و طرب تا ببام عشق پرید
کجا فراق و کجا آنکه از دم رحمان
ز جانب یمنش نفحهٔ وصال وزید

از ینمقوله‌مزن دم دگر زبان در کش
که(فیض) راسخن بیخودی‌دراز کشید

بیا بیا که نوید از جناب دوست رسید
که عید تو منم و عود مینماید عید

محال دیو مده در دلت ملك آمد
مباش غافل و وقت قدوم دوست رسید

نداری ار تو دل قابل نزول ملك
بیا ز من بخر آن دل کجا توانش خرید

بکوش تا بتوانی اگر چه رفت قلم
شقی شقیست بروز ازل سعید سعید

بود که کوشش ما نیز در قلم باشد
تو از سعادت روز ازل مشو نومید

بزار بر در رحمان و منتظر میباش
که اینك از یمن قدس نفخه نفخه وزید

دلی که جای شیاطین بود در او نه دلست
دل آن بود که بود بر درش رقیب عتید

برون شدن نه پسندد دمی ملائك را
درون شدن نگذارد جنود دیو مزید

درون خانه دل دیو را چه زهره ورود
خدای هست چو نزدیکتر ز حبل ورید

شراب تازه کشد دم بدم ز جام الست
کسی که یافت حیات ابد ز خلق جدید

خموش چون شود از گفتن بلی آنکو
بگوش هوش خطاب الست از تو شنید

شهود عشق ز نجوای نحن اقرب مست
جنود زهد ینا دون من مکان بعید

و نحن اقرب خط مقربی باشد
که قرب را ز ره خویش میتواند دید

و لیس ذلك الا لمن زجا و غدی
و لیس ذلك الا لمن یخاف و عید

بیمن (فیض) هدایت گرفت عالم را
که رهنمای کسانست از ضلال بعید

خنك آن روز که از عقل نجاتم دادند
سوی آرامگه عشق براتم دادند

یار مستان خرابات الستم کردند
از دم روح فزا شان برکاتم دادند

عشق بگرفت مرا از من و بنشست بجا
سیئاتم ستدند و حسناتم دادند

فیض هر نشاه ز فیض دگری بهتر بود
وقت شان خوش که نشان نشئاتم دادند

عشق صوری عجبی در دل افسرده دمید
مرگ را سر ببریدند و حیاتم دادند

هر چه دادم بعوض خوبتری بگرفتم
چون گذشتم ز صفت جلوهٔ ذاتم دادند

جون سپردم صفت و ذات باهلش یکیك
نو بنو خلعتی از ذات و صفاتم دادند

بار عقلی که از آندوش دلم بود گران
چون فکندم ز غم و غصه نجاتم دادند

زیر خط آب حیات از لب او نوشیدم
ره بسر چشمهٔ خضر از ظلماتم دادند

چه گشادی که شد از دولت عشقم روزی
شکر لله که در این شیوه ثباتم دادند

هر چرا یافتم از دولت شبخیزی بود
کام جان از برکات خلواتم دادند

کاسهٔ فقر گرفتم بکف عجز و نیاز
چون بدیدند فقیر م صدقاتم دادند

(فیض) تبدیل صفت کن بصفات معشوق
کاین مقامات ز تبدیل صفاتم دادند

این جواب غزل حافظ آگاه که گفت
«دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند»

دو شم آن دلبر غمخوار ببا لین آمد
شاد و خندان بگشاد دل غمگین آمد

گفت بر خیز ز جا فیض سحر را در یاب
ملك از بام سموات به پائین آمد

بوی رحمان که در آفاق جهان مستترست
عطر آن روح فزای دل مسکین آمد

بر هوا نفخهٔ از گلشن فردوس وزید
عطر پیمای گلستان و ریاحین آمد

با عروسان حقایق که نه جن دیده نه انس
موسم خطبه و گستردن کابین آمد

خیز از جای و سر نافهٔ اسرار گشای
که ز صحرای قدس اهوی مشکین آمد

جامی از چشمهٔ تسنیم بکش از کف حور
شادی آنکه دلت راز کش دین آمد

تا کی از غم بفغان آمده شادی طلبی
مژده بادت که بکام آن بشد و این آمد

از ره فقر بخواه آنچه ترا می باید
صدقات از همه جا بهر مساکین آمد

مژد گا نی بده ای غمزدهٔ باده طلب
که ز میخانهٔ معنی می رنگین آمد

سخن (فیض) تماشا کن و بنگر در او
دُرر بحر معانی بچه آئین آمد

این جواب غزل حافظ هشیار که گفت
«سحرم دولت بیدار ببالین آمد»

عارف خدای دید در اصنام و حال کرد
زاهد ز حق ببست دو چشم و جدال کرد

با زاهد ان خام نجوشند عار فا ن
آنکه این خیال پخت خیال محال کرد

زاهد برو که نیست مرا با کسی نزاع
دانا باهل عربده کی قیل و قال کرد

هر کو نکرد حال چه داند که حال چیست
آنکس شناخت حال که خود دید وحال کرد

حق بین ز خویش رفت چو مه طلعتی بدید
از ذوا الجمال رو بسوی ذوالجلال کرد

عارف ز روی خوب به بیند خدای را
با چشم غیرتش چو نظر در جبال کرد

گه در سما و ارض و گهی خلقت جمیل
در هر نظر ملاحظه آن جمال کرد

مشتاق بیخودی نظرش سوی جام نیست
جام ار نداد دست می اندر سفال کرد

واعظ چه گفت دیدن خوبان حلال نیست
گفتم ترا حرام مرا حق حلال کرد

ناصح چه گفت روی نکو آفت دلست
از ساده لوح بین که مرا خود خیال کرد

گفتی که باطل است کدامین و حق کدام
حق روشن است و باطل آنکه این سؤال کرد

دنیاست باطل و نظر هر که سوی اوست
وانکس که بهر سیم و زرش قیل و قال کرد

از خاك بر گرفت و دگر سوی خاك برد
این صد هزار شوی چها با بعال کرد

از پا فکند نخل جوانان سر و قد

با خلق بین چه شعبده این پیرزال کرد

جای تو نیست بکن دل ازین جهان

بسیار سروری چو ترا پایمال کرد

ای دل مخواه کام که حاصل نمیشود

حق از برای کام تو باطل نمیشود

لذت شناس نیست که از دوست غافلست

لذت کسی شناخت که غافل نمیشود

تا جا گرفته عشق تو در سینه یك نفس

از دل خیال روی تو زایل نمی شود

زنده است آنکه در ره تو می شود شهید

مرده است آنکه بهر تو بسمل نمیشود

رو دل بدست آر بسعی از گداز تن

تن در گذار تا ندهی دل نمی شود

تن گر دهی بآنچه نوشته است در ازل

رنجی که میرسد به تو باطل نمی شود

عاقل اگر به عشق دهد دل میسر است

عاشق ولی بموعظه عاقل نمی شود

جاهل اگر رود ز پی علم می شود

عالم محقق است که جاهل نمی‌شود

ای (فیض) راه میکده عشق پیش گیر

دل بی طواف میکده کامل نمیشود

مخموری از خمار بجـا می که میخرد
تـا کردمش اسیر غلامی که میخـرد

از مستی الست خماریست در الست
سر را از ین خمـار بجامی که می خرد

جان در تن آیدم چو پیامی رسد زدوست
جانی بـرای من به پیامی که میخـرد

داد کرم به بذل معارف که میدهـد
جانهای گرسنـه بطعامی که می خرد

خیزد چو نیمشب به عبادت رسد بوصل
خـود را زفرقتش به قیامی که می خرد

حق گفت ترك خواب کن از بهر من شبی
عیش شبی به ترك منا می که می خرد

فرمودهٔ که سجده کن و نزدیك شو بمن
در قرب حق بسجده مقامی که می خرد

خود را چو داد کام تواند گرفت از او
خود را که میفروشد و کامی که می خرد

نامی بر آورد که شود در رهش شهید
جانی که میفروشد و نامیکه می خرد

آن کیست کو زلذت ده روزه بگذرد
در باغ خلد عیش دوامی که میخرد

از حسن نا تمام بتان دل که میکند
از حسن ساز حسن تمامی که میخرد

ام الخبآئث ار بچشی میکشی طهور
شرب حلال را بحرامی که می خرد
بهر نعیم خلد توان زین جهان گذشت
کام ابد به تلخی کامی که می خرد
دشنام دشمنان چو بر افروزد آتشی
کنج سلامتی بسلامی که می خرد
(فیض)خودنیم پخته وشعرش تمام خام
از نیم پخته گفته خامی که میخرد
از بهر من شراب بوامی که می خرد
مخموری از خمار بجامی که میخرد
گر زاهدی بدست من افتد فروشمش
تا می بدست آرم خامی که میخرد
زین قوم عرض خود بسلامی توان خرید
زیشان ولیك جان بسلامی که میخرد
آن کیست عذر خواه شود رندی مرا
از زاهدان مرا بکلامی که میخرد
کو آنکه حرف خاص تواند بعام گفت
جز بار خاص بنده عامی که می خرد
جز یار سرو قد که دلم شد اسیر او
آزادهٔ چو من بخرامی که میخرد
جز چشم مست او که رباید بغمزه هوش
عیش مدام من بمدامی که میخرد

آن کیست کو بدوست رساند سلام من
باری از و مرا بسلامی که میخرد
آن را که نامهٔ بمن آرد ز یار من
سر میدهم سری به پیامی که میخرد
آن کو ز من بجانب او نامهٔ برد
او را شوم غلام غلامی که میخرد
نا کامی فراق تو جانا ز حد گذشت
از بهر من ز وصل تو کامی که میخرد
آن کیست حال (فیض) بگوید بلطف او
از قهر او مرا بکلامی که میخرد

خبر شوق مرا هر که به یاران ببرد
چه مضاعف حسنانی که بمیزان ببرد
سیآتش حسنات آید و دردش درمان
خبر مرگ مرا هر که بدرمان ببرد
چه دعا ها کنمش گر خبری باز آرد
از دل من غم و اندوه فراوان ببرد
مژدهٔ وصل گر آرد بسوی من پیکی
چه ثوابی که بپاداش بدیوان ببرد
یك عنایت که از آنان برساند هی های
چه دعا ها چه ثناها که از اینان ببرد
گر طوافی بکند آن سر کو را از من
ببرد اجر چهل حج که بپایان ببرد

اجر صد حج ببرد گر غم من عرض کند
قصه رنج مرا سوی طبیبان ببرد

قصه غصه دوری چو بخواند یك یك
تا چو قاصد خبر آرد بعوض جان ببرد

دل و جان هر دو بمکتوب دهم تا مکتوب
دل بدلدار دهد جان بر جانان ببرد

قاصدی کو که غمم را بتواند بر داشت
سیل اشکم مگر این کوه بپایان ببرد

آتش هجر کز آن جان و دلم میسوزد
که تواند شرری را بنشان زان ببرد

آهی ار سر دهم از سینه بسوزد دوزخ
رخصت دیده دهم قلزم و عمان ببرد

مگر این آتش هجران به تنم در گیرد
باد خاکم بسر کوی عزیزان ببرد

(فیض) را شوق عزیزان جهان باقیست
کیست کزوی خبری جانب ایشان ببرد

اهل معنی همه جان هم و جانان همند
عین هم قبله هم دین هم ایمان همند

در ره حق همگی هم سفر و همراهند
زاد هم مرکب هم آب هم و نان همند

همه بگذشته ز دنیا بخدا رو کرده
همعنان در ره فردوس رفیقان همند

همه‌از ظاهر و از باطن هم آگاهند
آشکارای هم و واقف اسرار همند

عقل کلشان پدر و مادر شان نفس کلست
همه مانند بهم نادر و اخوان همند

همه آئینهٔ هم صورت هم معنی هم
همه هم آینه هم آینه داران همند

مرهم زخم همند وغم هم را غمخوار
چارهٔ دردهم و مایهٔ درمان همند

یکدیگررا همه‌آگاهی و نیکوخواهی
در ره صدق و صفا قوت ایمان همند

همه چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوسته
دم بدم در ره حق سلسله جنبان همند

بر کسی بار نه و بار کش یکدیگرند
خار جان و دل خویشند و گلستان همند

یکدیگر را سپرند و جگر خود را تیر
بدل خوش همه دشوار خود آسان همند

همه بر خویش ستادند و ستاد اخوان را
ماتم خویشتن و خرمی جان همند

دل هم دلبر هم یار وفا پیشه هم
چشم و گوش هم و دلدار و نگهبان همند

گر بصورت نگری بی سر و بی سامانند
ور بمعنی نظر آری سر و سامان همند

هر یکی در دگری روی خدا می بیند
همچو آئینه همه واله و حیران همند
حسن و احسان یکی‌از دیگری بتوان دید
مظهر حسن هم و مشهد احسان همند
همه در روی هم آیات الهی خوانند
همه قرآن هم و قاری قرآن همند
طرب افزای هم وچاره هم در هر گاه
مایهٔ شادی هم کلبهٔ احزان همند

غزل دیگر اگر (فیض) بگوید بدنیست
شرح حال دگران را که غم جان‌همند

این فقیهان که بظاهر همه اخوان همند
گر به باطن نگری دشمن ایمان همند
جگر خویش و دل هم ز حسد می خایند
پوستین بره پوشیده و گرگان همند
تا که باشند در اقلیم ریاست کامل
در شکست هم و جوینده نقصان همند
واعظان گرچه بلیغند و سخندان لیکن
گفتن و کردن این قوم کجا آن همند
آه از ین صومعه داران تهی از اخلاص
کز حسد رهزن اخلاص مریدان همند
ساده لوحان که ندارند ز ادراك نصیب
رسته اند از همه آفات و محبان همند

(۱۹۵)

زاهد و عارف و عابد همه بر درگه حق
خواجه‌شأنان هم و بنده و سلطان همند

خوب رویان جهان مظهر لطفند ولی
مست چشمان هم و خسته مژگان همند

درد مندان مجازی که جگر سوخته اند
چون نشستند بهم شمع شبستان همند

گاه سازند بهم گاه ز هم می سوزند
همدمانند گهی گاه رقیبان همند

اهل صورت که ندارند ز معنی خبری
همه در رشك زر و سیم فراوان همند

خویش با خویش چرا شور کند در تلخی
پنج روزی که برین مائده مهمان همند

مجلسی را که نه از بهر خدا آرایند
تا نشستند بهم رهزن ایمان همند

اهل بزمی که در آن‌حضرت دانائی نیست
بملاهی و مناهی همه شیطان همند

(فیض)خاموش‌ازین حرف‌سخن کوته کن
از گروهی که درایمان همه‌اخوان همند

در دیك عشق باده کشان جوش کرده اند
بر خود ز پختگی همه سر پوش کرده‌اند

بادا حلالشان که بحرمت گرفته اند
هر مستی که زان می سرجوش کرده اند

سوی جناب عشق به پرهیز رفته اند
پرهیز را برندی رو پوش کرده اند

هر جرعهٔ کز آن می بیغش کشیده اند
جان در عوض بداده و خون نوش کرده‌اند

از بهر بار هـای گران در ره حبیب
سر تا بپای روح همه دوش کرده اند

از پای تا بسر همه روح مجردند
از لطف طبع ترك تن و توش کرده اند

دارند گفت و گوی نهان با جناب دوست
بر خویش پرده از لب خاموش کرده اند

پنهان بزیر پرده رندی روان خویش
در معرض سروش همه گوش کرده اند

یکدم نیند غافل و غافل گمان کند
کاینان ز اصل خویش فراموش کرده اند

در دیك ابتلاء بسی کفجه خورده اند
تا لقمهٔ ز کاسهٔ سر نوش کرده اند

هم عقل را ز عشقش دیوانه ساختـه
هم هوش را بیادش بیهوش کرده اند

از ما سوی چو دست ارادت کشیده اند
با شاهد مراد در آغوش کرده اند

زهاد خام را بنظر کی در آورند
آنان که در محبت حق جوش کرده اند

با درد نوش شاید اگر مرحمت کنند

آنان که صاف باده حق نوش کرده اند

تا شعر (فیض) اهل بصیرت شنیده اند

اشعار خویش جمله فراموش کرده اند

ز مهر آن پری رویم دل دیوانه روشن شد

سراسر مشعلی شددل تمام این خانه‌روشن شد

شراری بر دل آن آشنا ننشست آن را هم

وزین مشعل دل تاریك هر بیگانه روشن شد

شبی آمد بدین ویرانه گفتا ای فلان‌چونی

کشیدم آهی‌از دل سقف‌این‌ویرانه روشن شد

فروغ آهم ازدل دل ز مهرش روشنی دارد

ز د ز شبچراغ عشق این کاشانه روشن شد

چو آبم برد این‌آتش زاشگم دیده شد دریا

چو روزم تیره شد از غم زآهم خانه روشن شد

چوآه آتش افشانم‌ز سوز دل بگردون شد

کواکب از شرار ایندل دیوانه روشن شد

چوروی این‌غزل‌را(فیض)درطورحقیقت کرد

زفیض آن دل هر عاقل و دیوانه روشن‌شد

چو مهر دوست بردل تافت این ویرانه روشن شد

سراسر مشعلی شد دل تمام خانه روشن شد

کنون روز من ازدل دل ز مهرش روشنی دارد

ز نور شبچراغ عشق این کاشانه روشن شد

شبی پروانهٔ جانم بگرد شمع او گردید
زعشق شمع آتش خو دل پروانه روشن شد
بجامم ریخت ساقی درسحر گه تاشدم بیدار
شرابی کزصفای ان دل دیوانه روشن شد
کشیدم جام گردید ازفروغ می روانم‌صاف
صفا بیرون تراوید ازرخم میخانه روشن شد
گنشتم بر در بتخانه دلهای سیه دیدم
ز توحید آیتی خواندم بت وبتخانه روشن شد
حدیث(فیض)دلهای‌سیهرا میکندروشن
دل زهاد را دیدم کزین‌افسانه‌روشن‌شد
تا می نخورم زان کف مستانه نخواهم شد
تا او نزند راهم دیوانه نخواهم شد
تا تن نکنم لاغر جانم نشود فربه
تا جان ندهم از کف جانانه نخواهم شد
از خویش تهی گشتم تا پر شدم از عشقش
دیگر ز چنین یاری بیگانه نخواهم شد
ناصح تو منه بندم بیهوده مده پندم
صد سال اگر گوئی فرزانه نخواهم شد
گفتی که مشو عاشق دیوانه کند عشقت
گر تو ندهی پندم دیوانه نخواهم شد
عقلست گر آبادی ویرانگیم خوش تر
ور عقل شود گنجی ویرانه نخواهم شد

آن قطرهٔ بارانم کاندر صدفی افتد

بی پرورش دریا دردانه نخواهم شد

معشوق مجازی را هنگامهٔ بازی را

گر شمع شود پیشم پروانه نخواهم شد

دل را بخدا بندم تا خانهٔ حق باشم

دل را به بتان ندهم بت خانه نخواهم شد

در عشق بتان کس افسانهٔ عالم شد

من لیك بدین افسان افسانه نخواهم شد

دیو ارکنـدم جادو در عشق پری رویان

دل می‌ندهم از کف دیوانه نخواهم شد

(فیض) است وره‌مردان شوریدگی و افغان

با مردم فرزانه همخانه نخواهم شد

ای خنك آن نیستی کو دعوی‌هستی کند

با کمال عجز اظهار زبر دستی کند

چون در آید از ره معنی بر اوج معرفت

در حضیض جهل معنی افتد و پستی کند

هستی آن دارد که هستی‌بخش‌هرهستیست‌او

غیر اورا کی رسد کو دعوی هستی کند

نیست هستی در حقیقت جز خدای فرد را

مستش اردعوی کند هستی زسر مستی کند

آن زبر دستست کو قوت نهد در دستها

آنکه زور ازخود ندارد چون زبردستی کند

رفعت آن دارد که جز او جمله در فرمان اوست

هر که فرمان بر بود ناچار او پستی کند

جاهلست آنمست غفلت کو کند دعوی هوش

دعوی هوش آن کند کز عشق او مستی کند

آن نفس هشیار میگردم که گردم مست او

مست حق در یکنفس هشیاری و مستی کند

مست مست حق بود هشیار هشیار خدا

غیر این دو گر کند دعوی بد مستی کند

میروم با پای دل تا دست در زلفش زنم

این دل من بهر من پاپی کند دستی کند

غیر زلف دلبران کس دیده چیزی را که آن

مو بمو و تا بتا با دانگی سستی کند

در کف (فیض) آید ار آن مایهٔ هر عقل و هوش

از نشاط و خرمی ناخورده می مستی کند

بادهٔ خواهم بدن مستی کند — چون بجام آید بدن مستی کند

چون رسد برلب نرفته در دهن — مو بمویم جان و تن مستی کند

بادهٔ خواهم که جان بیخود کند — سهل باشد گر بدن مستی کند

بادهٔ خواهم که از بوی خوشش — عشق حق در جان من مستی کند

از سرم بیرون کند ما و منی — ما و من بی ما و من مستی کند

کفر وایمان هر دو گردد مست از آن — هم یقین هم شك و ظن مستی کند

بادهٔ کان بیخ غم را بر کند — حزن در بیت الحزن مستی کند

غلغل آن چون فتد در آسمان — هم زمین وهم زمن مستی کند

گر ملك نوشد فلك بیخود شود — عرش و کرسی بی بدن مستی کند

جرعهٔ بر خلق اگر قسمت کنند — پیر و برنا مرد و زن مستی کند

زاهد و عابد اگر نوشند از آن — هر دو را سر و علن مستی کند

در چمن گر نفخهٔ زان بگذرد — بلبل و گل در چمن مستی کند

گر بدریا قطرهٔ افتد از آن — در صدف دُر عدن مستی کند

گر وزد بوئی از آن بر کوه‌قاف — جان عنقا در بدن مستی کند

جرعهٔ زان می اگر روزی شود

(فیض) رابی ما و من مستی کند

افلاك را جلالت تو پست میکند

املاك را مهابت تو پست میکند

هر جا دلی که عشق تو در وی کند نزول

هو شش رباید و خردش مست میکند

مر پست را عبادت تو میکند بلند

مر نیست را ارادت تو هست میکند

جان را ز آسمان بزمین لطفت آورد

لطف خفی شمارهٔ هر مست میکند

علم رسا احاطه ذرات کاینات

تا قدر او بلند شود پست میکند

سازد ز نطفه قدرت تو صورت عجب

تا جان کند شکار ز تن شست میکند

تا دیده اش گشاید در ظلمت افکند

تا سر بلند گردد پا پست میکند

بر اهل خیر چون بگشاید دری بهشت
بر دوزخ آن گشاد دری بست میکند
آزاری ارچه میرسد از گردش سپهر
لیکن تلافی چو دلی خست میکند
جای حوادث است جهان بلند و پست
گاهی کند بلند و گهی پست، میکند
بیماریی چو دست دهد یا عدو دعا
سعی طبیب و کار زبر دست می کند
هر دم که (فیض) میل جهان دگر کند
دستش گرفته دست تو پاپست میکند

آن دل که توئي در وی غمخانه چرا باشد
چون گشت ستون مسند حنانه چرا باشد
غمخانه دلی باشد کان بیخبر است ازتو
چون جای تو باشد دل غمخانه چراباشد
بیگانه کسی باشد کو با تو نباشد یار
آنکس که تواش یاری بیگانه چرا باشد
دیوانه کسی بوده‌است کوعشق نفهمیده‌است
آنکس که بود عاشق دیوانه چرا باشد
فرزانه کسی باشد کو معرفتی دارد
آنکو نبود عارف فرزانه چرا باشد
در دانه بود سری کو در صدف سینه است
سنگی که بود بیجان در دانه چرا باشد

آن دل که بدید آنرو بو برد ز عشق هو
عشق دگر انرا او کاشانه چرا باشد

آن جان که تواش جانان غیر از تو کرا بیند
واندل که تو اش دلبر بت خانه چرا باشد

نورت چو بدل تابد راهی بتو دل یابد
شمع رخ حوران را پروانه چرا باشد

زاهد چو کند جانان چون نیست تنش راجان
در کالبد بی جان جانانه چرا باشد

رو سوره یوسف خوان تا بشنوی از قرآن
حقست حدیث عشق افسانه چرا باشد

(فیض) است زحق خرم هر گز نخورد اوغم
چون یافت عمارت دل ویرانه چرا باشد

شوریدهٔ صحرائی در خانه چسان باشد
از عقل چو شد بر تر فرزانه چسان باشد

تا نگذرد از هستی دستش ندهد مستی
تا جان ندهد از کف جانانه چسان باشد

عشق ار نکند مستش کی دوست دهد دستش
تا می نخورد زان کف مستانه چسان باشد

میخانه نباشد سر لذت ندهد مستی
یکدم چوتهی ماند میخانه چسان باشد

آن یار چو شد یارش بگسست ز اغیارش
با مردم بیگانه همخانه چسان باشد

آنرا که کند عاقل عاشق نتواند شد
و آن را که کند عاشق فرزانه چسان باشد
آن را که کند دلشاد اندوه کجا بیند
آنرا که کند آباد ویرانه چسان باشد
آنرا که کند یاری هرگز نکشد خواری
و آنرا که دهد رازی بیگانه چسان باشد
آنرا که کند مجنون از عقل چه در یابد
و آنرا که خرد بخشد دیوانه چسان باشد
آنرا که دهد عشقی پنهان نتواند کرد
گر پرده نیفتد زو افسانه چرا باشد
تا دل نبرد دلبر شوری نفتد در سر
شور ار نفتد در سر غمخانه چسان باشد
چون (فیض) باو ره‌برد یکجرعه ازآن میخورد
جز عشق رخ او را کاشانه چسان باشد
با هیچکس این کش مکش آن یار ندارد
جز با دل سر گشتهٔ ما کار نـدارد
بر دوش من افکند فلك بار امانت
زان چرخ زنان است که این بار ندارد
بیمارم و بیماریم از دست طبیب است
دردا که طبیبم سر بیمار ندارد
گویند که رنج تو ز دیدار شود به
این چشم ترم طاقت دیدار ندارد

غمخواری یار است علاج دل بیمار
آن یار ولیکن دل غمخوار ندارد

سهلست اگر مهر تو آرایش جان کرد
بگذر ز دلم این همه آزار ندارد

زاهد کندم سرزنش عشق که عار است
عار است که از زهد کسی عار ندارد

از زهد گذر کن گرت اندیشه خار است
کاین گلشن قدسی گل بی خار ندارد

غمخوار بود چارهٔ آن دل که غمینست
بیچاره دل (فیض) که غمخوار ندارد

خدای عز و جل گر ببخشدم شاید — سزای بندگیش چون ز من نمی آید
بهرچه بستم جز حق شکسته باز آمد — دل مرا بجز از یاد حق نمی شاید
برای توشهٔ عقبی بسی نمودم سعی — ز من نیامد کاری که آن بکار آید
ز بیم آنکه مبادا خجل شود فردا — دلم بطاعتی امروز می نیاساید
نرفته ام بره حق چنانکه باید رفت — نکرده هیچ عبادت چنانکه می باید
مگر بهیچ ببخشند جرم هیچان را — ز هیچ هیچ نیاید ز هیچ هیچ آید
تمام روز در ین غم بسر برم که صباح — برای من شب آبستنم چه می زاید
دلم رمید وز من بهتری نمی یابد — اگر دو چار گردد بگوش باز آید

حدیث واعظ پر گو نه درخور(فیض) است
بیا بخوان غزلی تا دلم بیاساید

بر در گه تو حاجت خلقان روا شود — آنرا که تو برانی ازین در کجا شود
خود را چو حلقه بر در لطف تو میزنم — باشد بروی من در لطف تو وا شود

آنرا که رد کنی ز‌در خویش بولهب
وانکو تواش قبول کنی مصطفی شود
امر ترا کسی نتواند خلاف کرد
هر کو سر از قضای تو پیچد کجا شود
بیچاره گمرهیکه کشد سر زطاعتت
گردد دلش سیاه و اسیر غمی شود
فرخنده رهروی که اطاعت کند ترا
چشم دلش بعالم انوار وا شود
در بند گیت هر که ره صبرمی‌رود
او از حضیض صبر بر اوج رضا شود
درهای خیر روز نخستین گشودهٔ
امید هست روز پسین نیز وا شود
از ماندهٔ مواهب تو خورده چاشنی
نومید کی شود دل غمگین چرا شود
از فیض بحر جود بسیار برده ایم
داریم چشم آنکه دگر هم عطا شود
هر نعمتیکه لطف کنی از ره کرم
توفیق ده که شکر یکایك عطا شود
ما گرچه نیستیم سزای کرامتی
لیك از تو تا سزای سزد گر سزا شود
گر هرچه آوریم بدین درهمان بریم
ای وای ما که روز قیامت چها شود
ما بندهٔ در تو و شرمنده تو ایم
داری روا که عاقبت ما هبا شود
(فیض) است ودر گه توازین‌دررود کجا
کام حوایج همه زین در رواشو د

دلم از کشمکش خوف و رجا بسکه‌طپید
همگی خون شد و از رهگذر دیده چکید
مالك الملك بزنجیر مشیت بسته است
تا نخوا هد سر موئی نتواند جنبید
خواهشش داد مرا خواهش‌هر نیك و بدی
تا که دل کرد برغبت گنه و می لرزید
چو کنم گر ننهم سر به قضا و برضا
سخطم را نبو د عائدهٔ غیر مزید

هر بدی سر زند از من همه از من باشد
لیس ربی و له الحمد بظلام عبید

بار الها قدم دل بره راست بدار
تا بهر گام مر او را رسد از قرب نوید

پیش از آنی که کند طایر جانم پرواز
گر بقربم بنوازی نبود از تو بعید

نا امیدم مکن از دولت وصلت ای دوست
که ز تو غیر تو دانی که ندارم امید

(فیض) را ازمی وصلت قدحی ده سرشار
تا که در مستی عشق تو بماند جاوید

با دوست مگو رازی هر چند امین باشد
شاید ز برون در دشمن بکمین باشد

چون دوست بود همدم دم هم نبود محرم
آگه بود از رازت با دل چو قرین باشد

از راز چو پردازم از دل بدل اندازم
آگه نشود تا دم چون دم بکمین باشد

رازی که نبی از حق بی دم شنود آن را
روحش نبود محرم هر چند امین باشد

از حسن و جمالش گر رمزی بدلم گوید
در سینه نگه دارم تا پرده نشین باشد

آمد بر من یکدم برد از دل من صد غم
گفتم که همین یکدم گفتا که همین باشد

گفتم چکنم با دل تا غم نبود در وی
گفتا غم من دارد بگذار غمین باشد

چون دید که هشیارم رفت ازبرم ومیگفت
عاشق چو چنان باشد معشوق چنین باشد

شیرین سخن تلخش شوری بجهان افکند
چون لب شکرین باشد حرفش نمکین باشد

بر گرد سرش گشتم گفتا مهل از دستم
عاشق چو شود خاتم معشوق نگین باشد

گویند بصحرا رو شاید بگشاید دل
صحرا نگشاید دل خاطر چو حزین باشد

گویند ز این و آن تا چند سخن گوئی
زان رو که در آن باشد زانرو که درین باشد

گه مینگرم آنرا گه مینگرم این را
چون جلوه گه حسنش گه آن و گه این باشد

مه پیکری از مهرش تیری زندم بر دل
من مشتری آنم کان زهره چنین باشد

آنرا که هوای او در (فیض) نماند آب
در آتشم ار سوزد جان خاک زمین باشد

چون غم غم عشق تو بود زار توان بود
چون عز همه عزّ تو بود خوار توان بود

بازار جهان را چو غمت نیست متاعی
هر چند فروشند خریدار توان بود

گر عافیت اینست که این پنجه‌آن راست
شکرانه بیماری بیمار توان بود
یکذره گر از مهر تو ناید بدل و جان
بر هر دو جهان قاسم انوار توان بود
یکدم گر از آن زلف دو تا بوی توان برد
عمری دو جهان را همه عطار توان بود
در میکده لطف تو بی‌خویش توان زیست
در مصطبهٔ قهر تو هشیار توان بود
در حضرت قهر تو خطائی نتوان کرد
در مشهد عفو تو خطا کار توان بود
گر باغ تماشای ترا در نگشاید
در حسرت آن در پس دیوار توان بود
گر روی تو در خواب نمایند بعشاق
حاشا دمی از شوق تو بیدار توان بود
چون ناصر مستان ز خود رسته تو باشی
منصور توان بودن و بر دار توان بود
ای (فیض) طلب کن که‌طلب چون‌طلب اوست
گر بیهده باشد که طلب کار توان بود

غم فراق تو ای دوست بی شمار بود
بدل چو غصه گره شد یکی هزار بود
نهان کنم غم عشق تو را چو جانم سوخت
که تا دلم بدرون شمع این مزار بود

بهیچ چیز بجز وصل یار خوش نشود
دل ار خوش است بغیری ببوی یار بود
خوشا دلی که بجز حق بکس نگیرد انس
اگر غمی رسدش دوست غمگسار بود
ز سینه بی نگذارم که غم برون آید
چو غمگسار بود دوست خوشگوار بود
درون سینه بدل راز خویش می گویم
دمست پرده در او سینه راز دار بود
تاب و تاب چو آید برون ز دل سخنی
بمعنی آتش و در صورت آبدار بود
مرا چه حد که کنم دعوی محبت وقرب
بدر گهی که سر سروران بدار بود
شود عزیز ابد آنکرا دهی عزت
نهی چو داغ مذلت همیشه خوار بود
چو لطف تو نبود سعی کس ندارد سود
اگر صیام و قیامش یکی هزار بود
دعا اثر نکند تا عنایت نبود
هزار اختر سعد ارچه در گذار بود
اگر نخواسته باشی نجات عاصی را
شفاعت شفعا را چه اعتبار بود
بدست خواهش تست اختیار مختار است
چو تو نخواهی کس را چه اختیار بود

دلم چو سیر کند در حقایق ملکوت
ز وعظ واعظی و شاعریم عار بود
بمجلسی که شمارند اهل عرفان را
ز (فیض) دم نتوان زدچه در شماربود

بتاب عارض تا مهرجان بهار شود — بتاب زلفان تا لیل دل نهار شود
تمام روی تو نتوان بیك نظر دیدن — اگرچه بهر نظر چشم کس چهارشود
ستارهٔ بنما یا هلالی از رویت — که قرص بدر خجل آفتاب خوارشود
بکف نهاده سر خود وصال میخواهم — کدام تا بر تو زیندو اختیار شود
برای دوست بودجانکه درتنست مرا — براه دوست فتم چون تنم غبار شود
بیا که تاغم شبهای هجر عرض کنم — که گربسینه بماند یکی هزار شود
بیا و درد دل من یکی یکی بشنو — توچون نهی بلبم گوش خوشگوارشود
دمی چو شادشوم ان یکاد میخوانم — ز شش جهت که مباداغمی دچار شود
من و غمیم بهم دشمنان یکدیگر — زکارزار مبادا که کار زار شود
اگربوصف در آرم غم فراق ترا — ز بان وصف شود شعله دم شرار شود
رود چوجان زتنم دل زغم همان سوزد — درون خانهٔ تن شمع این مزار شود

بنزد دوست روای (فیض) یك بیك بشمر
شمرده گر نشود غصه بیشمار شود

جور ز حد ببر مگو جور زیاد میشود
از نظری بروی تو جور تو داد میشود
جور وجفاز توروا ست هرچه تومیکنی بجاست
گر تو همه وفا شوی حسن کساد میشود

جور ووفا بهم خوش ومهر و جفا بهم نکوست
هست جفا صلاح حسن گرنه فساد میشود

لطف نهان بجلوه آر تا برود دلم ز کار
حسن چو جلوه میکند عشق زیاد میشود

نیست مرا بجز تو کس مونس من توئی و بس
غم بدلم چو میرسد دل بتو شاد میشود

برك و نوای من توئی باد صبای من توئی
عقده غنچه دلم از تو گشاد میشود

چون تو بیاد آئیم خود بروم زیاد خود
(فیض) در آن زمان همه معنی یاد میشود

خواست دلم که ماتمم سور شود نمیشود
از سرم آتش هوا دور شود نمیشود

از سر بوالهوس هوس جز غم عشق کی برد
ظلمت شب بغیر روز نور شود نمیشود

مهر بتان دلفریب عقل ز سر نمی برد
مستی باده هوس شور شود نمیشود

آنکه چشید ذوق می میل بزهد کی کند
دیده که دید روی دوست کور شود نمیشود

زاهد خشك را شراب مست کند نمیکند
دیو بصحبت ملك حور شود نمیشود

زاهد اگر زبهر خلد شعله شود دلش چه سود
هر حجری ز آتشی طور شود نمیشود

خوی بدی چه‌جا گرفت می‌نرود بپند کس

مار چگونه از فسون مور شود نمیشود

دوش دلم ز بار خلق کاش رهد نمیرهد

پای گران ز سر مرا دور شود نمیشود

یار بوعدهٔ گهی خاطر (فیض) خوش کند

ماتم من بدین فسون سور شود نمیشود

خوش بود عدم هستی ما را که خبر کرد

این مایهٔ آشوب و بلا را که خبر کرد

خون شد دلم از یاد سرا پردهٔ فطرت

ز آسایش جان جور وجفا را که خبر کرد

این تن ز کجا راه بسر منزل جان برد

این زنده بلا مرده بلا را که خبر کرد

آرامگه بی خبری بود بهشتی

بیداری و هشیاری ما را که خبر کرد

در دایرهٔ کون بغیر از تو نگنجد

من چون بمیان آمد و ما را که خبر کرد

از کشور وحدت دو جهان چون بدر آمد

تقدیر کجا بود قضا را که خبر کرد

روزی که الست تو بیار است جهان را

هشیاری اصحاب بلا را که خبر کرد

عشق تو بهر بی سر و پا راه چسان یافت

معمار خرابات فنا را که خبر کرد

سودای سخن (فیض) چسان بر سرش افتاد

این پرده در شرم و حیا را که خبر کرد

خنك دیدهٔ کان ترا دیده باشد ز گلزار حسنت گلی چیده باشد

سراپا نظر گشته باشد کسی کو جمال ترا یك نظر دیده باشد

چه دیده است چشمیکه رویت ندیده چه بشنیده آن کز تو نشنیده باشد

بجمعی تو دزدیده نگذشته باشی که هر یك نگاهی ند زدیده باشد

خرامان براهیکه بگذشته باشی بسا دل ز حسرت خراشیده باشد

نقاب ار گشائی و گر رخ بپوشی ز بیگانه آن روی پوشیده باشد

گره گر زنی زلف را ور گشائی بهر طور باشی پسندیده باشد

نشاط دلم از نشاط تو باشد نخندیده باشی نخندیده باشد

کسی کو گرفته است در بر خیالت به بیداری او خوابها دیده باشد

خیالی کسیرا که در سر مقیم است محالست یکلحظه خسبیده باشد

کسی را که عشق نگاریست در سر ز سیمای او غم تراویده باشد

چو در وصف حسن تو گوید سخن (فیض)

سراپای موزون و سنجیده باشد

هر آنکسکه خود را پسندیده باشد بهر مویش ابلیس خندیده باشد

نباشد پسندیده جز آنکه حقش در آیات قرآن پسندیده باشد

ز انوار ایمان و اسرار عرفان فروغی بسیماش تابیده باشد

ز دیدار او حق به دیدار آید که نور خدا زو تراویده باشد

در آئینه روی آن صاحب دل خدای جهان را عیان دیده باشد

بحق بسته باشد دل غیب بین را ز بیگانه و خویش ببریده باشد

بود بهر حق جنبش آن زنده دل را نفرموده باشد نجنبیده باشد

خلایق ز حق سوی باطل گرایند | ز حق سوی حق او گرائیده شده
بود مردمان را همه ترس از هم | خدا بین زجز خود نترسیده باشد
بخسبد دو چشم‌دوبینان همه شب | یکی بین دو چشمش نخسبیده باشد
پسندیدهٔ دشمنان نیز باشد | ز بس دوست او را پسندیده باشد

خنك آنكه چون(فیض) گلهای قدسی
ز گلزار لا هوت می چیده باشد

واعظ بمنبر آمد و بیهوده ساز کرد
در حق هر گروه سر حرف باز کرد
ملا بمدرس آمد و درس دقیق گفت
حق را ز غیر حق بگمان امتیاز کرد
خالی در معرفت چو ریاست پناه شد
انکار بر معارف ارباب راز کرد
زاهد ز انتظار نعیم بهشت ماند
عابد نماز را به تکلف دراز کرد
مغرور شد بعزت تقدیم در نماز
آن جاه دوست کو به امامت نماز کرد
صوفی به خانقاه در آمد بوجد و شور
جمع مرید را بلقا سر فراز کرد
بر مسند محلکه قاضی چو پا نهاد
دست نهفته گیر بهر سو دراز کرد
آنکو میان قاضی و خصمین واسطه است
بنهاد دام مکر و سر حیله باز کرد

فتوی پناه هیچ مـدان عمامه کوه

بر وفق مدعای کسان مکر ساز کرد

حاکم چو بر سریر حکومت قرار یافت

بر بیکسان شهر در ظلم باز کرد

رشوة گرفت محتسب و نرخ را فزود

از لقمۀ حرام در عیش باز کرد

کوتاه کرد دست فقیران ز مال وقف

آن میرزا که دست تصدی دراز کرد

مستوفی از زبان قلم حرف میزند

خود داند و خدا سر دفتر چو باز کرد

دانا چو دید روی زمین را گرفت ظلم

کنجی خزید و در برخ خود فراز کرد

(فیض) از فریب شعبده اهل روزگار

با حق پناه برد و زخلق احتراز کرد

عیش دنیا بجز خسان نرسید — جز ریاضت به عاقلان نرسید

سود کرد آنکه دل زدنیا کند — مرد آزاده را زیان نرسید

گشت بیچاره آنکه دنیا خواست — هرچه را بست دل بآن نرسید

سود دنیا زیان، زیانش سود — زین دو چیزی بعارفان نرسید

جان عارف گذشت ازدوجهان — دو جهانش بگرد جان نرسید

از هوا و هوس کسی نگذشت — که بعشرتگه جهان نرسید

هر که دل درسرای فانی بست — همت کوتهش بآن نرسید

هر که روزی زیاده خواست زقوت — دست جانش بقوت جان نرسید

هیچکس سر بنان فرو نارد — که بنانش بآب و نان نرسید

هر که دنیا بآخرت نفروخت هم ازین ماند و هم بآن نرسید
همت هیچکس نشد عالی که بفضل علوشان نرسید
نتوان شرح این معانی (فیض)
نه بدیعست گر بیان نرسید

سوخت هر چند دل بجان نرسید کارد غم به استخوان نرسید
جان بسی کند و روی یار ندید دست کوشش باستخوان نرسید
پای خواهش ازین جهان کندم دست کوشش بدان‌جهان نرسید
خواستم تا به آسمان برسم دست کوته به نردبان نرسید
خواستم دل ز غم بپردازم دست رازم بهم زبان نرسید
غصه این و آن دلم خون کرد قصه دل به این و آن نرسید
غمگساری نماند در عالم بکسی از کسی فغان نرسید
از غم جان خبر نشد دل را ناله دل بگوش جان نرسید
بس دعائیکه از زمین بر خواست باز گشت و بآسمان نرسید
غم پیری نخورد پیر سپهر بفغان دل جوان نرسید
غم جانی نخورد جانانی دل زاری بدلستان نرسید
سوخت پروانه شمع رحم نکرد گل بفریاد بلبلان نرسید
ناله هر چند از دلم افروخت شرری رو به آسمان نرسید
ای خوش آنکسکه‌تازه‌آمدورفت نوبهارش بمهر جان نرسید
هر که چون (فیض) دل ز دنیا کند
بره عقبیش زیان نرسید

گذشت موسم غم فصل وصل یار رسید
نوای دلکش بلبل به نو بهار رسید

سحاب خرمی آبی بروی کار آورد
نوید عیش بفریاد روزگار رسید
شگفته شد گل سوری فلك بهوش آمد
بیار می بملك مستی هزار رسید
صبا پیام وصالی ز کوی یار آورد
شفا بخسته قراری به بی قرار رسید
قرار گیر دلا مایۀ قرار آمد
کنار باز کن ای جان که آن نگاررسید
شب فراق به صبح وصال انجامید
شکفته شو چو گل ای‌دل که گلعذار رسید
فراق دیدۀ مخمور از شراب وصال
ز لعل یار به صهبای خوشگوار رسید
بپای لنگ و دل تنگ رفتم این ره را
دلم بیار و روانم بدان دیار رسید
بسی جفا که ز اغیار بر دلم آمد
کنون نماند غمی یار غمگسار رسید
هر آنچه خواست دلم شد بمدّعا حاصل
هزار شکر به امید امیدوار باشد
دعای نیمشب (فیض) را که رد می شد
کنون اجابتی از لطف کردگار رسید
یار آمد از درم سحری در فراز کرد
برقع گشود و روی چو خورشید باز کرد

هم بر دل شکسته در خرمی گشاد
هم بر روان خسته در عیش باز کرد

اول ز راه لطف در آمد به دلبری
آخر ربود چون دلم آهنگ ناز کرد

افتادمش به پا ز ره عجز و مسکنت
کف بر سرم نهاد و مرا سر فراز کرد

سوی خزان عمر خزان بردم آن بهار
صد در برویم از گل رخسار باز کرد

گفتم چه میکنند بدلهای عاشقان
گفت آنچه باروان و دل صید باز کرد

گفتم که میرسد بسرا پردهٔ قبول
گفت آنکه از قبول کسان احتراز کرد

گفتم بکنه سرّ حقایق که میرسد
گفتا کسی که از دو جهان جوی باز کرد

پا از گلیم خویش مکش کی توان رسید
در گرد آنکه بر دو جهان در فراز کرد

دامان نگاه دار و گریبان، نمی توان
با آستین کوته دستی در از کرد

بگذار کبریا ز در مسکنت در آ
خاتم بعرش هم به تضرع نماز کرد

هر جان گداز یافت ز سوزی و جان (فیض)
در بوتهٔ محبت جانان گداز کرد

دل از ارنی کند آنکس که بر اعلی نظر بندد
شکوفه برگ افشاند که تا بادام تر بندد
ترا رفعت اگر باید ره افتادگی بسپر
ز بالا قطره می بندد که در پائین گهر بندد
تا نسوزد تا دل از عشقی بسر شوری نمی افتد
ندارد دردسر چون کس چرا چیزی بسر بندد
نمیگنجد بیکدل غیر یك معشوق، ممکن نیست
نه بندد تا بمعشوقی ز معشوقی نظر بندد
سر اندر راه آن باز و کمر درخدمت آن بند
که فرقت را نهد تاج و میانت را کمر بندد
نهی سر بر درش بخشد ترا از معرفت تاجی
بفرمانش کمر بندی ترا مهرش کمر بندد
یدالله دست جان گیرد یحب الله دهد جانش
اگر بعد از قل الله همتی بر ثمّ در بندد
دلی با حق به پیوندد که اخلاصی در آن باشد
کسی مخلص تواندشد که خود را برخطر بندد
بیا ای (فیض) دست از خویشتن بردار یکباره
که تا دست خدا بر رویت از اغبار در بندد
جان جز خیال رویت نقشی دگر نبندد
دل جز بعزم کویت رخت سفر نبندد
بوی تو تا نیاید جان نگرد گلی را
روی تو تا نبیند بر بت نظر نبندد

مهر تو تا نتابد یك جان ز جا نخیزد

گر خدمتت نباشد یك دل کمر نبندد

ز آن روح کایزدپاك در جسم تونهان کرد

چشم قضا نبیند دست قدر نه بندد

در گلشن حقایق یك گل چو تو نروید

در روضهٔ خلایق چون تو ثمر نه بندد

ننمائی از رخا نرا نگشائی ار لبانرا

از خار گل نروید در نی شکر نبندد

آنکسکه دید رویت می خورد از سبویت

غیر تو در ضمیرش صورت دگر نه بندد

رو از تو بر نتابم تا کام خود بیابم

دانم یقین خداوند بر بنده در نبندد

سودای شعر گفتن ازتست درسر (فیض)

آنرا که درد سر نیست چیزی بسر نبندد

مرغ خیال کس را کس بال و پر نه بندد

هر جا پرد بر و کس راه گذر نه بندد

عاشق چوهست صادق یکلحظه نیست بی وصل

معشوق بر خیالش راه نظر نه بندد

یاری که دل نشین شد باجان چوجان قرین شد

بر هجر ره به بندد بر وصل در نبندد

عارف ز حسن خوبان بیند جمال یزدان

لیکن به عشق صورت پای نظر نبندد

از عشق حق نصیبی زهاد را نباشد
نقش خیال جانان هر بی بصر نبندد

بهر بهشت بندد زاهد کمر بطاعت
جز بهر خدمت دوست عاشق کمر نبندد

خواهی ز راه مقصود نومید بر نگردی
حاجت بنزد او بر کو بر تو در نبندد

از عشق باش پنهان تا چشم تو شود جان
تا در صدف نیاید باران گهر نبندد

اشکار خشك آرند با وصف بت نگارند
چون (فیض) درحقیقت کس شعر تر نبندد

در سر چو خیال تو در آید — درهای فرح برخ گشاید
هر گاه به یاد خاطر آئی — فردوس برین بخاطر آید
نام تو چو بر زبان رانم — هر موی زبان شود سراید
جان را بخشد حیات تازه — پیکی که ز جانب تو آید
چشم از خط نامه نور گیرد — جان فیض ز معنیش رباید
تا دیده بخون دل نشوئی — حاشا که دوست رخ نماید
چشم نگریسته در اغیار — آن حسن و جمال را نشاید
تا دل نکنی ز غیر خالی — در وی دلدار در نیاید
حق در دل آن کند تجلی — کاین آینه از سوی زداید
چشمی که گذر کند ز صورت — معنیش جمال می نماید
چشم سرو سر گشوده دارم — تا او ز کدام در در آید

چون (فیض) دل شکسته دارد

او را رسد ار غمی سراید

شکر تو چسان کنم که شاید — ازجز تو ثنای تو نیاید

گر هم نکنم ثنا چه گویم — نطقم بچه کار دیگر آید

آن لب که ثنای تو نگوید — آخر بچه خوشدلی گشاید

آندست که دامنت نگیرد — از بهر چه زاستین بر آید

آن پای که در رهت نپوید — سر که رود و بر که آید

آن سر که هوای تو ندارد — بر تن بکدام امید باید

آندل که درو محبتت نیست — در سینه چو نغمه می‌سراید

آن جان که ز تو نشان ندارد — حقا که بجای تن نشاید

آن دیده که دیده روی خوبت — بر غیر چگونه میگشاید

آن گوش که نام تو شنیده — چون حرف دگر در آن در آید

از فیض تو پای تاسر (فیض) — هر لحظه محبتی فزاید

آنم که سراسر وجودم

پیوسته بحمد تو سراید

هر دم سر پر شورم سودای دگر دارد

آهوی جنون من صحرای دگر دارد

طوفان محیط عشق با دل چه تواند کرد

این قطره خون در سر دریای دگر دارد

ای خواجه سودا گر سودا ببرم از سر

کاین دم سر سودائی سودای دگر دارد

پیش نظر عاشق بالای فلك پست است
بالا تو از این بالا بالای دگر دارد

پهنای فلك گر هست ضرب المثل وسعت
صحرای دل عاشق پهنای دگر دارد

روی تو بهر لحظه نوعی بنظر آید
هر بار که می بینم سیمای دگر دارد

بلبل نگران گل پروانه اسیر شمع
حسن تو بهر روئی شیدای دگر دارد

مجنون زتو مجنون‌شدوزتوجگرش خونشد
هر چند که در صورت لیلای دگر دارد

شیرین دهنان هستند شیرین سخنان هستند
اما لب نوشینت حلوای دگر دارد

گویند که عنقائیست در قاف جهان پنهان
قاف دل عشاقت عنقای دگر دارد

از حسن دل افروزت فردای من امروزست
امر و ز بدل زاهد فردای دگر دارد

با عشق مکن نسبت سودای هوسنا کان
کاین جای دگر دارد آن جای دگر دارد

هر دل که درو تازد اغیار بپردازد
در عرصهٔ دلها عشق یغمای دگر دارد

دل را سر دنیا نیست آرامگه اینجا نیست
تن را چو ز سر وا کرد ماوای دگر دارد

(فیض) ارچه‌زناسوتست آئینهٔلاهوت‌است

جانرا چه کند صیقل سیمای دگردارد

بشارت کز لب ساقی دگر می صاف می‌آید

صفای سینه داده بر سر انصاف می آید

رسید این مژده از بالا بشارت ده حریفان را

که عنقای می صافی زکوه قاف می‌آید

همه عالم زیك می مست لیکن اختلافی هست

زعاشق نیستی خیزد ز زاهد لاف می‌آید

زیکجامست مستیها تفاوت شد ازین پیدا

که زاهد می کشد دُردی‌ومارا صاف‌میآید

نمی‌باشد دل بیغش نماند از صاف جز نامی

بگوش از صافی صوفی همین اوصاف‌میآید

رمید ازپیشم آن‌آهو ولیکن سر خوشم از بو

ز آهو گر جدا شد نافه عطر ازناف میآید

جدا گشتم‌زاصل‌خودچوجزوی کز کتاب‌افتد

ولی شیرازهٔ اجزا از آن صحاف می آید

من بیدل ز دلدارم بسی امید هـا دارم

بشارتهای بهبودی مرا ز اطراف می آیـد

کند در لطف اگر غرقم از آن قهار میزیبد

بسوزد گر بنار قهر از آن الطاف میآید

نثار خاك پایش را ندارم رایج نقدی

زمن بپذیرد ار قلبی از آن صراف‌میآید

مرا در راه عشق او بسی افتاد مشکلها
کند گر مشکلاتم حل از آن کشاف میآید
سزد ار هر کسی کاری کند هر خاملی یاری
ز خوبان ترك انصاف و ز ما انصاف میآید
بده ساقی می بیغش که چون ازصاف سرخوش شد
بدل از عالم بالا معانی صاف می آید
سر غوغا ندارد (فیض) ملا گفتگو کم کن
ز اهل دل بیاید آنچه از اجلاف میآید

چو من کسی که ره مستقیم میداند — صفای صوفی و قدر حکیم میداند
طریق اهل جدل جمله آفتست وعلل — ره سلامت قلب سلیم می داند
زچشم مست تو بر داشت نسخهٔ عارف — و لیك منتسخش را سقیم میداند
کسیکه حسن تو دیده است وعشق فهمیده است — مزاج طبع مرا مستقیم میداند
چو عشق مظهر حسنست قدر من دانی — از آنکه قدر گدا را کریم میداند
رموز سر محبت حبیب می فهمد — کنوز کنه سخن را کلیم میداند
بدوست دارد امید وزخویش دارد بیم — کسی که معنی امید و بیم میداند
براه مرگ روانست جاهل غافل — مسافریست که خود را مقیم میداند
بسوی حق بود آهنگ عارف حق بین — نه حزن باشد او را نه بیم میداند
کسی که لذت دیدار دوست را یابد — نعیم هر دو جهان کی نعیم میداند
ندیده است جمال و شنیده است نوال — که ترك لذت دنیا عظیم می داند
میان خوف ورجا زاهداست سر گردان — دو دل شده دل خود رادونیم میداند

بگریه رفت ز خود (فیض) و طفل اشکش را
حساب دان همه در یتیم میداند

شود شود که دلم سوی حق ربوده شود

بجذبهٔ همه اخلاق من ستوده شود

شود شود که روان سوی حق روان گردد

بساق عرش دو دست امید سوده شود

شود شود نفسی دیدهٔ دلم در عرش

بنازبالش برد الیقین غنوده شود

شود شود که رسد بوی حق زسوی یمن

چنانکه هوش ز سر جان ز تن ربوده شود

شود شود که بجائی رسم ز رفعت قدر

که آسمان و زمینم چو دود توده شود

شود شود که مصیقل شود بعلم و عمل

غبار شرك ز مرآت جان ز دوده شود

شود شود که عبودیتم شود خالص

بصدق بندگی اخلاصم آزموده شود

شود شود که نسیمی ز کوی دوست وزد

ز روی چهرهٔ جان پرده ها گشوده شود

شود شود که بر افتد حجاب ناسوتم

جمال شاهد لاهوتیم نموده شود

شود شود که بمفتاح عشق و دست نیاز

دری ز عالم غیبم بدل گشوده شود

شود شود که کشم سرمهٔ ز نور یقین

بود که بینش چشم دلم فزوده شود

شودشود که شود (فیض) یکنفس خاموش
بود ز عالم بالا سخن شنوده شود

ز نکتهای بیانت خرد فزوده شود
ز لطف های نهانت نبوده بوده شود

چو نکتهٔ شنوم زان دهان پنهانی
دری ز غیب بروی دلم گشوده شود

به گوهر سخنی زان لب عقیق مرا
هزار عقده مشکل ز دل گشوده شود

جمال شاهد غیبی بچشم حق بینان
عیان در آینهٔ طلعتت نموده شود

نموده چهره در آئینهٔ جمالت حق
که صدق بندگیم در تو آزموده شود

اگر نهی ز سر لطف بر سرم دستی
ز رفعت این سر پستم بچرخ سوده شود

بیا و این ید بیضا بسینهٔ من نه
بود ز زنگ کدورت دلم زدوده شود

جمال تو ز سر اهل دل رباید هوش
بمن نمای که هوشم ز سر ربوده شود

خوشا دمی که بیك جلوه‌ام کنی بی خود
نبوده بوده مرا بوده ام نبوده شود

سرم چو خاك شود بر سر رهی افتم
بود گذر کنی آنجا بپات سوده شود

ز زلفهای بلنـدت خـرد ز دست رود
ز حلقهای کمندت جنون فزوده شود

گهی هلال و گهی بدر در سر زلفت
نماید ار بنسیمی زهم گـشوده شود

بچشم پاك چو بیند بروی خوب تو (فیض)
جمـال شاهد لاریبش نموده شـود

زبان به بندم ازاین پس زگفتگوشاید
ز پستهٔ شکرینت سخن شنوده شـود

شود که از دهنت بوسهٔ ربوده شـود
شود که از دل من عقدهٔ گشوده شود

شود که فاش شود سر آن دهان نهان
ز تنگنای عدم نکتهٔ شنوده شود

شود که دل زوصالت بمدعا برسد
غبار حسرت ازین آینه زدوده شود

شود که تیغ کشیوبدارمت گردن
توجه تو و عشق من آزموده شود

شود که بر قدمت سر نهم بزاری زار
ترحمی که بدلداری آن نموده شود

شود که بار دهی تا که سر نهم برهت
بخاك راهگذار تو جبهه سوده شود

شود که آتش عشقت بسوزد این تن من
برهگذار تو خاك سیاه توده شود

شود که دست امیدم بمدعا برسد

ز کار بسته من عقد ها گشوده شود

محال باشدای (فیض) این که عاشق‌را

بدن به بستر راحت دمی غنوده شود

آن شوخ که داد دلبری داد در فن ستمگر یست استاد

بنیاد مرا بخواهد او کند کرده است دگر ستیزه‌بنیاد

از جور و جفاش کی برم جان و زبیدادش کجا برم داد

از غمزۀ کافرش صد افغان و ز دست غمش هزار فریاد

یك لحظه نمی رود ز یادم یك لحظه نمیکند مرا یاد

باد است بگوش او حدیثم آندم که رساندش بدو باد

خرم چو شوم دلش غمین است گردم چوغمین‌دلش‌شود شاد

گر جان خواهد فدا توان کرد ور دل خواهد بجان توان‌داد

بیهوده بگرد عقل گشتم عشقست که دادرا دهد داد

مهر معشوق و آتش عشق

در سینه (فیض) تا ابد باد

جان از لطافت بدنش تازه می شود

دل از حلاوت سخنش تازه می شود

هر دم حیات تازه از آن خط بدل رسد

گوئی که دم بدم چمنش تازه می‌شود

او میکند تبسم و من میروم ز خود

مستیم هر دم از دهنش تازه می شود

چون غنچه بیندم شکفد چون گل از نشاط
گوئی که دل ز حزن منش تازه میشود

تا بشکند دلم شکند زلف دم بدم
در دل جراحت از شکنش تازه می شود

گل گل شگفته میشود از روی نازکش
جائی چه بشنود سخنش تازه می شود

چون در خیال کس گذرد لطف آن ذقن
در دم طراوت ذقنش تازه می شود

یکبار هر که در رخ خوبش نظر فکند
یابد دلش روان و تنش تازه می شود

بگذار (فیض) حرف بتان از خدا بگو
جان از خدا و از سخنش تازه میشود

خوشا آنان که ترك کام کردند به کام عار ننك از نام کردند
بخلوت انس با جانان گرفتند بعزلت خویش را گمنام کردند
بشوق طاعت و ذوق عبادت شراب معرفت در جام کردند
ز بهر صید معنی دانهٔ ذکر فکندند و زفکرش دام کردند
بحق بستند چشم و گوش ودل‌را محبت را بعرفان رام کردند
بحق پرداختند از خلق رستند بشغل خاص ترك عام کردند
نظر را وقف کار دل نمودند بجان این کار را اتمام کردند
ز دنیا و غم دنیا گذشتند مهم آخرت انجام کردند
کشیده دست از آسایش تن
بمحنت همچو (فیض) آرام کردند

خوشا آنکو انابت با خدا کرد — بحق پیوست و ترک ماسوا کرد
خوشا آنکو دلش شد از جهان سرد — گذشت از هرهوس ترك هوا کرد
خوشا آنکسکه دامن چید از اغیار — بیار واحد فرد اکتفا کرد
خوشا آنکسکه فانی گشت از خود — ز تشریف بقای حق قبا کرد
خوش آنکو دربلا ثابت قدم ماند — بجان و دل بعهد او وفا کرد
خوش آنکو لذت دار الفنا را — فدای لذت دار البقا کرد
خوش آن دانا که هر دانش که اندوخت — یکایك را عمل بر مقتضا کرد
خوشا آنکو بحدس صایب عقل — مهم و نا مهم از هم جدا کرد

خوشا آنکو به تنهائی گرفت انس
چو (فیض) ایام بگذشته قضا کرد

آنان که ره عالم ارواح بپویند
مردانه ز آلایش تن دست بشویند
بر فوق فلك رفته به جنات بر آیند
پویند گل از غیب و گل ازخویش برویند
این طایفه نورند و حیاتند و وجودند
با هر که نشستند چو جان در تن اویند
و آنان که بود بسته تن پای خرد شان
هر گز گلی از عالم ارواح نبویند
زنگ تنشان ز آینه جان نزداید
دل را ز گل عالم اجسام نشویند
این طایفه موتند و عدم ظلمت و جهلند
بر بی خردیشان سزد ارواح بمویند

و آنان که نه ایند و نه آن مثل من و تو
در کش مکش این دو نه پشتند نه روینـد

چوگان قضا سوی زبرشان ببرد که
افتند گهی زیر سرا سیمه چـو گوینـد

رفتن نتوانند و بمقصد نگـرانـنـد
نصف دلشان شـاد که از راه بکـویند

عزمی که دوجا بستن کارزنانست
مردان‌خدا (فیض)چنین‌ راه‌نپویند

تا کی ز صلاح من و زهد تو بگوینـد
ای کاش بر ین شهـرت بی اصل بمویند

تـا کی چمن طاعت ما خوش بنمـاید
زین باغ ملائك گل اخلاص ببویند

بـر نامه ما چنـد نویسند گناهـان
کو اشگ ندامت که بدان نامه بشوینـد

داریـم نهـان سینهٔ از خلق ز خجلت
دانیـم خدا داند این را چه بگوینـد

آرند گروهـی حسنات از دل پر درد
ترسند که مقبول نیفتـد چه بجویند

جا دارد اگر مـا عمل خویش بسنجیم
زان پیش که از ذره و مثقـال بجویند

امـروز بیا تـا گل توفیق بچینیم
فرداست که ز خاك تن ما خار برویـد

ای (فیض) بیا در غم ارواح بموییم
زان پیش که درماتم اجساد بمویند

قومی بمنتهای ولایت رسیده اند ... ازدست دوست جام‌محبت چشیده اند
از تیغ قهر زند گی جان گرفته اند ... وز جام لطف باده بیغش چشیده اند
هر چند گشته‌اند سرا پای صنع‌را ... غیر از جمال صانع بیچون ندیده اند
طوبی لهم که سر بره‌اوفکنده اند ... بشری لهم که‌از دو جهان‌پا کشیده‌اند
قومی دگر ز دوست ندارند بهرهٔ ... جز آنکه حا و بای محبت شنیده اند
افتاده اند در سفر ظلمت فراق ... شادند از آنکه لذت دنیا چشیده اند
پا زهر لطفشان نکند دفع‌زهر قهر ... لیك از می غرور سروری خریده اند
در منتهی رخوت و درمنتهای جهل ... دارند این گمان که‌به‌دانش رسیده‌اند
جزشکوه‌نیست بر لبشان‌جز بدل‌سخط ... غیر از امل ز عمر نصیبی ندیده‌اند
با این‌همه بدنیی دون بسته‌اند دل ... آیا دراین عجوزه‌چه شوها که دیده‌اند
صد سال عمر اگر گذردیا هزارسال ... این قوم خام را که همان نا رسیده‌اند

زانقوم نیست (فیض)وازین‌قوم‌نیز‌نیست
او را مگر برای سخن آفریده اند

گر زنم لاف از سخن شعر این‌تقاضا می کند
نیست لاف از خوی من شعر این تقاضا می کند
جای لافست آنسخن کان‌وقت‌راخوش‌می کند
شعر را اینست فن شعر این تقاضا می کند
دعوی عرفان وعسق وحرف هجران و وصال
برتر است از حد من شعر این تقاضا می کند

هرچه‌دل کرد آرزو وجان‌از آن ذوقی گرفت
آرم آنرا در سخن شعر این تقاضا می کند

گه مجاز آرم حقیقت مطلبم باشد از آن
گرچه دارم هر دو فن شعر این تقاضا می کند

گاه قصدم زینت دنیا ست از حسن بتان
کان بتست و راهزن شعر این تقاضا می کند

خط وخال وچشم و ابروزلف ورخسارودهان
هست رمزی از فتن شعر این تقاضا می کند

هست حق عقبای من حسن بتان دنیای من
گویم از هر دو سخن شعر این تقاضا می کند

نیست نیکو رد شعر (فیض) از صاحب دلان
گویداو گر ما و من شعراین تقاضا میکند

حق را نمیگویم بعام علم این تقاضا میکند
آرم برای خام خام علم این تقاضا می کند

عامی اگر پرسد ز من عامی شوم من در سخن
گویم چرائی نا تمام علم این تقاضا می کند

برهان چو آرد پیش من برهان بودهم کیش‌من
حق را باو گویم تمام علم این تقاضامی کند

آید چو ازراه جدل باشد مرا هم این عمل
برهان نیارم در کلام علم این نقاضا می کند

از نور مصباح یقین تا ره نه بینم مستبین
حاشا نهم در راه گام علم این تقاضا می کند

حرفی نیارم بر زبان از روی تخمین و گمان

مجزوم را سازم امام علم این تقاضا می کند

از عمر تا دارم نفس از ره نخواهم کرد بس

تا در جنان گیرم مقام علم این تقاضا می کند

سایل شوم بر هر دری پرسم زهر واپستری

شاید شوم از فیض عام علم این تقاضا می کند

(فیض) و ره افتادگی تحصیل علم و سادگی

بر ساده نقش آید تمام علم این تقاضا میکند

در کار دینم مرد مرد عقل این تقاضا می کند

وز شغل دنیا فرد فرد عقل این تقاضا می کند

تقویست زاد ره مرا علم است چشم و زهد پا

ره شاهراه مصطفی عقل این تقاضا می کند

دنیا نمیخواهم مگر باشد تنم را ما حضر

تن مرکبستم در سفر عقل این تقاضا می کند

حرفی نخواهم زد جز آه اسرار می دارم نگاه

دارم ز کتمان صد پناه عقل این تقاضا می کند

صد گون مدارا می کنم تا در دلی جا میکنم

دشمن ز سر وا میکنم عقل این تقاضا می کند

احکام دین را چاکرم راه مبین را یاورم

بر خویشتن خود داورم عقل این تقاضا می کند

با اهل علمم گفتگوست وزسر کارم جستجوست

با جاهلانم خلق و خوست عقل این تقاضا میکند

چون غایت‌هر ره خداست‌هر ره که‌میپویم‌رواست

لیکن من و این راه راست عقل این‌تقاضامیکند

من بعد (فیض) و عاقلی ترك هوا وجاهلی

فرمانبری بی کاهلی عقل این تقاضامیکند

عاقل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

غافل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

در فکر اویم صبح و شام در ذکر خیر او مدام

کاهل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

حقم سرا پا حق پرست بر من ندارد دیو دست

باطل نمی باشم دمی عشق این تقاضا میکند

میلم همیشه سوی‌اوست سوئی بغیرازسوی دوست

مایل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

در کار آن‌خورشیدوش چشمم چوتیر غمزه‌اش

کاهل نمیباشم دمی عشق این تقاضا می کند

برداشتم خود را زپیش دیگر میان اوو خویش

حایل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

در عشق تا گشتم علم علمم فزاید دم بدم

جاهل نمی باشم دمی عشق این تقاضا میکند

هرچه او کند من راضیم‌هرچه او دهدمن قانعم

سایل نمی باشم دمی عشق این تقاضا میکند

عشقش بود در جان چوتن جزعشق‌اورا(فیض)من

قابل نمی باشم دمی عشق این تقاضا می کند

عشق استفاده از قلم و لوح حق کند
در مکتب خدا رخ خوبان سبق کند
عز قبول و رفعت اخلاص عشق راست
کو هر چه میکند همه از بهر حق کند
هر کس که از حرارت عشقش عرق نریخت
در ورطه کشاکش دنیا عرق کند
افلاك و انجمند اسیر امیر عشق
گه روشنائی آرد و گاهی غسق کند
گاهی طلوع و گاه زوال و گهی غروب
گاهی سحر گهی فلق و گه شفق کند
آنکس که چارعنصر تن‌را بعشق سوخت
سلطان جانش حکم بر این نه طبق کند
از حکم آنکه ماه تواند شکافتن
گردن اگر کشد سر خورشید شق کند
علم از خدا چه کرد پی مکتب و کتاب
گه شرح ما سیاتی و گه ما سبق کند
در دفتر سیه نبود نور عشق (فیض)
با مولوی بگوی که ترك ورق کند

جرعه ام را جام و مینا تنك شد — مستیم را دار دنیا تنك شد
اشك و آهم را دگر جائی نماند — هفت گردون هفت دریاتنك‌شد
تنك گردد سینه چون‌دل‌شد فراخ — از فراخی سینه را جا تنك شد
چون‌قفس‌شد برروان حسن و خیال — عالم پنهان و پیدا تنك شد

وقت شد کز آسمان هم بگذرم
منظرم را زیر و بالا تنک شد

پشت براین توده باید کرد و رفت
گرد شم برروی صحرا تنک‌شد

جان درین عالم نمی گنجد دگر
می‌روم آنجا که اینجا تنک شد

ساغرم سرشار شد از فیض حق
آب شد بسیار دریا تنک شد

یافتم چون ره بعشرتگاه قدس
بر دلم عقبا و دنیا تنک شد

سینه بیش از کوه دارد تاب (فیض)
نور حق را طور سینا تنک شد

عمر شد در آرزوی دل تبه
روز گارم در تمنا تنک شد

دل مرا ز اندیشه اسباب دنیا سرد شد
آخرت با یادم آمد آرزو ها سرد شد

چون شدم آگه ز اسرار علوم آخرت
بر دلم دنیا و ما فیها سرا پا سردشد

هر گهم دل گرم گردید از تماشای‌جهان
یادم آمد آخرت دل از تماشا سردشد

دیدن گلزارو صحرا طبع‌راچون برفروخت
مردنم یاد آمد آن گلزار و صحراسردشد

نیست دنیا جای آرام آنکه را هوشی بود
بر دلش در زندگی لذات دنیا سرد شد

بر دل ارباب عقبا لذت دنیاست سرد
نزد اهل معرفت لذات عقبا سرد شد

هر که دید ارباب دنیا را کلاب دوزخند
سروری را ماند و از مردار دنیا سرد شد

آتش مهر زر و زیور چو در دلها گرفت

زمهریر مرگ آمد حوش دلها سرد شد

گر تو کندی دل زدنیا ورنه او خود میکند

زین سبب اهل خرد را دل زدنیا سرد شد

هر کسی را وقت مردن دل شود سرد از هوا

(فیض) را در زند گی دل از هوا ها سرد شد

خویش را از دست دادم روی او بنموده شد

شد مرا نا بوده بوده ، بوده ام نا بوده شد

هم تو راهی هم توره رو خویش راطی کن برس

آن رسد درحق که اواز خویشتن آسوده شد

کام عمر آن یافت کاندر راه طاعت صرف کرد

وقت او خوش کوتنش درراه حق فرسوده شد

زاهد ازانکار عشق افکند در کارم گره

دست عشقم بر سر آمد آن گره بگشوده شد

دور چون باعاشقان افتادخودبرپای خواست

زان عنایت مستی بر مستیم افزوده شد

عشق را نازم کزو شد پاك هر آلودهٔ

گو سوی ما آهر آنکو از گنه آلوده شد

عشق میسازد مصفا سینه را از زنك شرك

زنك شرك سینه ام زین صیقلی بزدوده شد

جان روشن آن بود کاینهٔ جا نان بود

عمر معمور آنکه در راه خدا پیموده شد

(فیض) را دیدم بسرعت می رود گفتم کجا ؟

گفت نور حق ز واد ایمنم بنموده شد

گفت و گوی این سخنها سالها در پرده بود

چونشدند اغیار از آن گر بر ملا بشنوده شد

نمی بینم دراین میدان یکی مرد زنانند این سبك عقلان بیدرد

ندیدم مرد حق هر چند بردم بگرداین جهان چشم جهان گرد

گرفته گرد گردا گرد عالم نمی بینم سواری زیر آن گرد

سواری هست پنهان از نظرها زنا محرم زنان پنهان بود مرد

بود مرد آنکه حق را بنده باشد به داغ بندگی بر دست هر مرد

بودمرد آنکه اوزد بر هواپای رك و ریشه هوس از سر بدر کرد

بودمرد آنکه دل کند ازدوعالم بیکجادادو گشت ازخویشتن فرد

بودمرد انکه باحق انس بگرفت باو پیوست و ترك ما سوا کرد

بودمرد آنکه اورست ازمن وما بر آورد از نهاد خویشتن گرد

بودمرد آنکه فانی گشت ازخود ز تشریف بقای حق قبا کرد

گر افشانی ز گردخویش خودرا بگردش کی رسی تابرخوری گرد

ز گرد خودبرا در گرد اورس سراغی یابی ازگرد چنین مرد

خداوندا بفضل خود مدد کن که ره یابم بمر دی تا شوم مرد

بمردی میرسی ای (فیض) ومردی بشرط آنکه کردی ازخودی فرد

خودی گردیست بر آینهٔ دل

بمردی وا رهان خودرا ازین گرد

مرد آن باشد که چون او را رهی بنموده شد

در همان ساعت بپای همتش پیموده

مرد آن باشد که چشم و گوش ودست‌وپای‌او
جمله در راه خدا بهر خدا فرسوده شد
مرد آن باشد که دنیای دنی راچون شناخت
همت عالیش از لذات آن آسوده شد
مرد آن باشد که آتش در هوای نفس زد
پیش‌از آن کاندر لحد ارکان‌چشمش‌توده‌شد
مرد آن باشد که بهر جلوه انوار حق
کرد صیقل تا که مرآت دلش بزدوده شد
مرد آن باشد که او هر چندعلم‌آموخت‌باز
کرد کوشش تا دگر بر دانشش‌افزوده‌شد
مرد آن باشد که کرد او غسل در اشك ندم
دست وپایش چون بلوث معصیت آلوده شد
عمرصرف گفتگو کردیم و کس فیضی نبرد
خودخجل گشتیم از خود سعی‌ما بیهوده‌شد
ای دریغا خلق را گوش پذیرفتن کرست
آنچه گفتی (فیض) درپند کسان‌نشنوده‌شد

در دل شب خبر از عالم جانم کردند
خبری آمد و از بی خبرانم کردند
گوش دادند ودرآن گوش سروش افکندند
دیده دادند و سر دیده روانم کردند
آشنائی بتماشا گه رازم دادند
آنگه از دیده بیگانه نهانم کردند

مستیم را بنقات حمشی پوشیدند

زین سرا پرده چو خورشید عیانم کردند

بنمودند جمالی ز پس پرده غیب

در کمالش به تحیر نگرانم کردند

شد نمودار فروغی که من از حسرت آن

آب گردیدم و از دیده روانم کردند

در زمین طربم باز اقامت دادند

دایهٔ شورش عشاق جهانم کردند

گوش جان را ز ره غیب سروشی آمد

سوی آرامگه قدس روانم کردند

بادهٔ صافی توحید بکامم دادند

از خودی رستم و بی نام و نشانم کردند

تازه شد روح بیک جرعه از آن می که کشید

وقت پیران زمان خوش که جوانم کردند

گفته بودم که شوم سرور ارباب جنون

عقل و هوشم بگرفتند و چنانم کردند

داغها در دلم افروخته شد ز آتش عشق

عاقبت چشم و چراغ دو جهانم کردند

نظر همتم آنجا که توانست رسید

بنظر پرورشم داده همانم کردند

کام دل یافتم از همت عالی صد شکر

کانچه مقصود دلم بود چنانم کردند

فیضها یافتم از عالم بالا آنشب
در ثنا تا بابد فاتحه خوانم کردند
نیست دردستم از آن فیض کنون جزنامی
همکنان گرچه بدین نام نشانم کردند
(فیض) را گفت کسی دعوی بیمعنی چند
گفت خاموش سر مدعیانم کردند
کشد هر جنس جنس خودسخن گرد سخن گردد
دل از خود چون بتنك آید بگرد آن دهن گردد
چو گردم تشنهٔ معنی دلم ز آن لب سخن گوید
چو آب زندگی جویم در آن خط و ذقن گردد
می و مستی اگر خواهم ز چشمانش دهد ساغر
ز حال دل خبر گیرم در آن زلف و شکن گردد
که از ضد دل بضد آید که ضد گردد بضد پیدا
ز قد راستش پرسم بدور قد من گردد
اگر در انجمن باشم کشد دل جانب خلوت
چو در خلوت نشینم دل بگرد انجمن گردد
روم سوی چمن گر من ز آهم میشود صحرا
بصحرا گر روم صحرا زاشك من چمن گردد
چنانم از پریشانی که گر خواهم بلب آرم
زبان از حرف جمعیت پریشان در دهن گردد
دلم گم کرده چیزی را نمیداند چه‌چیز است آن
اگر بوئی برد از خود بگرد خویشتن گردد

دلی کو در جهان گل نباشد وصل را قابل
بیاد صاحب منزل بر اطلال و دمن گردد

حجابش ما و من باشد چو بشناسد من و ما را
شناسد گر من و ما را بگرد ما و من گردد

بود حب وطن ز ایمان وطن جان را بود جانان
وطن را گر شناسد جان بقربان وطن گردد

زیاران(فیض)میخواهدجوابیچونغزل گوید
دهن گرد سخن گرددسخن گرد دهن گردد

جهان را بهر انسان آفریدند — در ایشان سر پنهان آفریدند

بانسان میتوان دیدنجهان را — از آن در چشم انسانآفریدند

چو انسان بود روح آفرینش — ز روح الله در جان آفریدند

بیا جان در ره جانان فشانیم — که جانرا بهر جانان آفریدند

فرو ناید مگر بر در گه دوست — سرم را خوش بسامان آفرید ند

دلم از درد بیدرمان سرشتند — ز دردش باز درمان آفریدند

دلم هر لحظهٔ یا حی سر آید — جهان را ز آب حیوان آفریدند

برای یك گل خودرو هزاران — هزاران در هزاران آفریدند

چو خوان آراستند از بهرعشاق — غذا از حسن خوبان آفریدند

نمکدان از دهان شکر ز لبها — می و ساغر ز چشمان آفریدند

نکویان را دل آسوده دادند — دل ما را پریشان آفریدند

دل عشاق را از شیشه کردند — دل خوبان ز سندان آفریدند

دل زهاد را از گل سرشتند — گل عشاق از جان آفریدند

بپاداش سجود اهل طاعت — بهشت و حور و غلمان آفریدند

جزای سر کشان از معدل قهر　　جحیم و دود نیران آفریدند

از آن پیوست حسن وعشق باهم　　کز آن این وازاین آن آفریدند

میان (فیض) و مقصودش ز هستی

بسی کوه و بیابان آفریدند

نهادم سر بفرمانش بکن گو هر چه میخواهد

سرم شد گوی چوگانش بکن گو هرچه میخواهد

کند گر هستیم ویران زند گر بر همم سامان

من و حسن بسامانش بکن گو هر چه میخواهد

اگر روزم سیه دارد و گر عمرم تبه دارد

من و زلف پریشانش بکن گو هر چه میخواهد

ز دست من چه میآید مگر مسکینی و زاری

زدم دستی بدامانش بکن گو هر چه میخواهد

دل و جانم اگر سوزد ز تاب آتش قهرش

من و لطف فراوانش بکن گو هر چه میخواهد

شنیدم گفت میخواهم سرش از تن جدا سازم

سر و تن هر دو قربانش بکن گو هرچه‌میخواهد

نباشد گر روا دردین که خون عاشقان ریزند

بلا گردان ایمانش بکن گو هر چه میخواهد

اگر دل میبرد از من و گر جان میکشد ازتن

فدا هم این و هم آنش بکن گو هرچه میخواهد

ترا ای (فیض) کاری نیست با دردی کزاو آید

باو بگذار درمانش بکن گو هر چه میخواهد

بیاد یار در خلوت نشستم تا چه پیش آید
ره اغیار را بر خویش بستم تاچه پیش آید

چو دیدم پای سعی خویش دره بسته ، بگشادم
بسوی رحمت حق هردو دستم تاچه پیش آید

چشیدم در ازل یکجرعه از خمخانهٔ عشقش
هنوز از نشأهٔ آن باده مستم تاچه پیش آید

بت من هستی من بود تا دانستم این معنی
به نیروی یقین این بت شکستم تاچه پیش آید

گشودم از میان خویشتن ز نار شیطان را
کمر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید

ندیدم چون کسی را غیر حق کاری تواند کرد
امید از ماسوای حق گسستم تاچه پیش آید

شکستم آرزوی نفس را در کام جان یکیک
زدست نفس وشیطان هردوجستم تاچه پیش آید

بقرص نان خلقانی قناعت کردم از دنیا
زحرص آز و رنج خلق رستم تاچه پیش آید

بصورت کار من شد پیش ودر معنیش پس دیدم
ازینمعنی بصورت پس نشستم تاچه پیش آید

خجل گشتم ازین گفتار بی کردار و بس کردم
دهان خویش را چون (فیض) بستم تاچه پیش آید

هدهدی کو که از سبا گوید — خبر یار آشنا گوید
کو سلیمان که رمز منطق طیر — از خدا گیرد و بما گوید

کو خضر تا که موسی جان را — از لدنا اشار ها گوید

نوح کو تا که کشتیی سازد — من رکب فیه قد نجا گوید

کو خلیلی که رو بحق آرد — لا احبی بما سوی گوید

کو کلیم الهی لقا جوئی — رو برو حرف با خدا گوید

کو مسیحی که مرده زنده کند — خبری چند از سما گوید

کو محمد که سرّ ما او حی — با احبا و اولیا گوید

کو علی آن در مدینه علم — تا ز حق شمهٔ بما گوید

یا چو جامی ز هل اتی نوشد — رمزی از سرّ انما گوید

اهل بیت نبی کجا رفتند — و آنکه‌زایشان حدیث‌وا گوید

همدمی کو که آشنا باشد — با دلم حرف آشنا گوید

یا دل از مدعی نهان با او — چند حرفی بمدعا گوید

کو طبیب دلی در ین عالم — خستهٔ درد دل کرا گوید

تا بگوشم رسد ندای الست — هر سر موی من بلی گوید

یا شوم مست بادهٔ توحید — تا سرا پای من خدا گوید

با دل از مدعی نهان با دوست — چند حرفی بمدعا گوید

یا چو آن فانیان سبحانی — بزبان خدا ثنا گوید

بس کن‌ای دل که‌حرف‌نازک‌شد — (فیض) را گوی تا دعا گوید

شکوه بس (فیض) اهل دردی کو
تا طبیبش از او دوا گوید

در سر بوالهوس نگر چون شر و شور میرود

در دل ماست یار دل بره دور میرود

در سر چون درا درا نالهٔ عاشقان شنو

قافله خیال بین سوی صدور میرود

عشق بهر که داد جان رست‌زخاك و خاکدان

زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود

هر که زعشق یافت جان‌یافت حیات جاودان

او نه بمیرد ار بمرد زنده بگور می رود

نی غلطم کجا چو کور از پی‌نور حق شتافت

موسی وقت خویش شد جانب طور میرود

هیچ نیافت آنکه او لذت عاشقی نیافت

گر همه در بهشت یا در بر حور میرود

این دل پختگان عشق جانب حق همی رود

وان دل زاهدان خام سخت صبور میرود

آتش عشق مرد را پخته و سرخ رو کند

خام فسرده را صلا گر به تنور میرود

هست بهر خم فلك باده و نشأه دگر

هر که نه مست عشق شد مست غرورمیرود

(فیض) چو دل بعشق داد برسر غصه پانهاد

شاد شد از سرور باز سوی سرور میرود

زنده دل از چه رو بدن عالم نور میرود

جاهل مرده دل ز گور هم سوی گور میرود

طالب نشأه بقا سوی خدا روان شود

ستهٔ نشأه فنا سوی ثبور میرود

هر که درین سرا بدید نشأه آخرت، بدید

در ره او ز پیش و پس رایت نور میرود

وانکه ز نشأه دگر کور بود درین سرا

چون برود ازین سرا هم کر و کور میرود

هر که ز تقویش لباس افسر علم بر سرش

وانکه بمعصیت تنید ناقص و عور میرود

هر که ز کینه و حسد آتش خشم بر فروخت

او ز تنور آتشی سوی تنور می رود

سوی بهشت میرود هر که باختیار مرد

قعر جحیم جا کند آنکه بزور میرود

هر که بخشم مبتلا راست چو مار می شود

وآنکه اسیر حرص شد خوار چو مور میرود

غفلت (فیض) بین که چون غره گفتگو شده

ماتم خود گذاشته در پی سور میرود

در سر شوریده سودا میرود | کز کجا آمد کجا ها میرود

وآنکه عاقل خوانیش در کار ها | در خیالش سود و سودا میرود

گه در آتش میرود گاهی در آب | خاك بر سر در هواها میرود

هیچ در پیش و پس خود ننگرد | در بلا هابی محابا می رود

خواجه باهوش آی و کاریار بین | حرف سوق و سود و سودا میرود

خواجه بیهوش است و کارش در زیان | عمر رفت و خواجه رسوا میرود

دی برفت امروز هم باقی نماند | جان بفردا می رسد یا میرود

این نفس را پاس باید داشتن | کاین نفس از کیسهٔ ما میرود

جان بجانان تـازه میکردم بدم ورنه جان بی‌جان زدنیا میرود

گوشها بسته است (فیضا) لب ببند

کاین سخنهای تو بـی جا می رود

چون سخن از دلبـر ما میرود شاهدان را رنگ سیما میرود

چون حدیث یار بی پروا کنیـد این دل شور یده از جا مـیرود

در دل ما آ تماشا کن به بـین تا چه شور و تا چه غوغا مـیرود

وین سر شوریده مـا را نگـر دم بدم تا در چه سودا مـیرود

دل هنوز از هیبت روز الست می طپد هر لحظه از جا میرود

چون بلی گفتیم در روز نخست بر سر ما این بلا ها مـیرود

یکنظر آن لعل میگون دیده‌ام خون هنوز از دیده ما میرود

یار آمد گفتگو را بس کنیم صحبتش از کیسه ما مـی رود

نی غلط کی یـار آید سوی ما در سر دیوانه سودا میـرود

زآتش هجران جانان هر سحر

دود آه (فیض) بالا میرود

خوشا آن سر که سودای تو دارد خوشا آندل که غوغای تو دارد

ملك غیرت برد افلاك حسرت جنونی را که شیدای تو دارد

دلم در سر تمنای وصالت سرم در دل تماشای تو دارد

فرود آید بجـز وصل تو هیهات سر شوریده سودای تو دارد

دلم کی باز ماند چون بپرواز هوای قاف عنقای تو دارد

چو ماهی می طپم بر ساحل هجر که جانم عشق دریای تو دارد

دل و جانرا کنم ماوای آن کو دل و جان بهر ماوای تو دارد

نهم در پای آن شوریده سر کو سر شوریده درپای تو دارد

فدایت چون کنم بپذیر جانا چرا کاین سر تمنای تو دارد

چگونه تن زند از گفت‌وگویت

چو در سر (فیض) هیهای تودارد

خوشا آندل که ماوای تو باشد بلند آن سر که در پای توباشد

فرو ناید بملك هر دو عـالم هر آنسر را کـه‌سودای توباشد

سرا پای دلم شیدای آنست که شیدای سرا پای توباشد

غبار دل بـآب دیده شویم کنم پاکیزه تا جای تو باشد

خوش آن شوریدهٔ شیدای بی دل که مدهوش تماشای تو باشد

دلم با غیر تو کی گیرد آرام مگر مستی که شیدای‌تو باشد

نمیخواهد دلم گل گشت صحرا مگر گل گشت صحرای‌توباشد

خوشی در عالم امکان ندیـدم مگر در قاف عنقای تو باشد

ز هجرانت بجان آمددل (فیض)

وصالش ده اگر رای تو بـاشد

دلم بس نیست ماوای تو باشد بیا تا دیـده هم جای تو باشد

خوشا چشم نکو بختی که دروی جمال عالم آرای تو بـاشد

خوش آن سرمست عشق لا ابالی که مدهوش تماشای تو باشد

خوش آن‌شیرین سخنهای‌شکرریز که از لعل شکر خای تو باشد

نمك دارد سخن زان لعل شیرین بده دشنامی اررأی تو بـاشد

دل مخمور من بیمار آنست که مست چشم شهلای تو باشد

خوشا آندم که‌جان‌بپذیری‌ای (فیض)

سرش آنگاه در پـای تو باشد

چکنم دلی را که ترا نباشد چکنم تنی را که بقا نباشد

بزمین زنم سر بفنا دهم جان — برهت سر و جان چو فدا نباشد
بروم در آتش اگرم برانی — که بسوزم آنرا که سزا نباشد
شکنم دو پا را برهت ارنپوید — ببرم دو دست ار بدعا نباشد
بکنم دو چشمی که ترا نبیند — نبود در و نور و ضیا نباشد
ببرم زبانرا چه نگویدت شکر — دو لبم به بندم چه ثنا نباشد
نخورم ز نانی که‌نه طاعت آرد — چکنم طعامی که غذا نباشد
بکجا برم تن نکشد چو بارت — بکجا برم جان چو فدا نباشد
دلم ار نسازد ببلای عشقت — سزد ار بسوزد چو سزا نباشد
بجفا بسوزم ببلا بسازم — که شنید عشقی که بلا نباشد
بجهنم آیم چو توئی در آنجا — نروم بجنت که لقا نباشد

لب (فیض) بندم ز حدیث اغیار
که حدث بود کان زخدا نباشد

خورشید فلك روشنی از روی تو دارد
هر جاست گلی چاشنی از بوی تو دارد
چشمی که رباید دل خلقی به نگاهی
آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد
هر جا که زند خیمه بر و بوم بسوزد
قربان شومت عشق تو هم خوی تو دارد
حیرت کدهٔ گشت سرا پای وجودم
هر ذره خدا چشم و دلی سوی تو دارد
گه سوزی و گه داغ نهی گاه گدازی
هر عیش که دلراست ز پهلوی تو دارد

هرعاشق بیچاره که در بند بلا نیست
آشفتگی از نکهت گیسوی تو دارد
چون (فیض) نباشد ز هم اجزای وجودش
هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

از سر ازل پرده به بوی تو گشادند
اول در ایجاد بروی تو گشادند
آمد چو به بازار عیان درج حقایق
اول سر آن حقه ببوی تو گشادند
آفاق پر از غالیه مشک ختن شد
آن دم که سر طره موی تو گشادند
صحرای زمین را همه ایوان تو کردند
در های سموات بروی تو گشادند
املاك همه جانب تو گوش نهادند
افلاك همه چشم بسوی تو گشادند
انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند
بر عارض شب طره ز موی تو گشادند
از باده ات ارواح چو یکجرعه چشیدند
جام از تو گرفتند و سبوی تو گشادند
چون روی تو دیدند نظر از همه بستند
نظارگیان پای بکوی تو گشادند
اکوان کمر خدمت والای تو بستند
ابواب سعادت چو بروی تو گشادند

(۲۵۵)

چون کعبه مقصود تو بودی دو جهانرا
آن قافله را راه بسوی تو گشادند
از چشمه فیض ازلی گشت روان (فیض)
این آب حیاتی که بجوی تو گشادند

نور ازل ظهور کرد رحمت خاص عام شد
حکم قضا نفاد یافت کار قدر تمام شد
دانه گندمی فکند آدم پاك را بخاك
بهر شکار روح قدس مرکز خاك دام شد
گشت فلك بامر حق بحر وجود کاینات
خلعت هر خلیفهٔ در خور خود تمام شد
چون بمراتب وجود جای گرفت یك بیك
آنکه ز پس ظهور کرد مر همه را امام شد
میکده را گشود ار ساقی باقی الست
عاشق رند باده کش معتکف مدام شد
زمره طالبان حق بر سر مستی آمدند
وانکه ز باده ننگ داشت طالب جاه‌ونام‌شد
وقت رجوع چون‌رسید بهر جزای‌قول‌وفعل
جان که ز تن رمیده بود باز بجسم رام شد
یافت حیات‌تازه‌دوست مغز در آمدش‌بپوست
وز تن و جان دشمنان طالب انتقام شد
جان‌چو داد دل بکام کار دلش بماند خام
(فیض)چو کند دل‌زجان کاردلش‌تمام‌شد

دلم هیهای او دارد سرم سودای او دارد

تنم بادا فدای جان که جان غوغای او دارد

گهی در جعد مشگینی گرفتارم ببوی او

گهی این آهوی جانم غم صحرای او دارد

گهی در دام هجرانم اسیر قید حرمانم

گهی در قاف قربت دل سر عنقای او دارد

زمانی از گلی مستم که آرد بادی‌از بویش

گهی از لالهٔ داغم که آن سودای او دارد

گه از زلف پریشانم بروی گاه حیرانم

که آن سودای او دارد که آن‌سیمای اودارد

گهی محو قمر گردم که دارد‌داغ‌او برروی

گهی حیران خورشیدم رخ زیبای او دارد

بگلزار جهان گردم مگربوئی از آن یابم

فتم درپای سروی، کو قد و بالای او دارد

بگرد آن دلی گردم که‌دروی جای اوباشد

بقربان سری گردم که آن سودای او دارد

اگر در دیك سر سوداپزد‌دل‌نیست ازخامی

سر سودای‌او دارد غم حلوای او دارد

شکر گفتند صفرا رازیان دارد غلط گفتند

لبش شد داروی آن کو تب وصفرای او دارد

دل و جان گرفدای‌یار بی پروا کنم شاید

گرش پروای دل نبود دلم پروای او دارد

نمیگیرد قراری دل طپد تا کی برین ساحل
چه سازد (فیض) اینماهی غم دریای او دارد

دیده از نور جمال دوست چون بینا کنید
سر بلندان گوشه چشمی بسوی ما کنید

نو جوانان چون بیاد نرگسش نوشید می
اول هر جرعهٔ یاد من شیدا کنید

در شب زلف نگار دل فریبی گشت کم
بهر من روزی دل گم گشتهٔ پیدا کنید

از پی نظارهٔ دیوانگان دادند عقل
در گذشتن ای پری رویان سری بالا کنید

از دل پر غصه ما تا گره ها وا شود
خوب رویان یك بیك بند قبا ها وا کنید

دل بتنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان
یار بی مستان مرا در عاشقی رسوا کنید

(فیض)میخواهد که با مستان کندهم مشربی
بر در میخانه آمد بهر او در وا کنید

تن در بلای عشق دهم هر چه باد باد
سر در قفای عشق نهم هر چه باد باد

کاهی دل شکسته من ، عشق کهربا
این که به کهربا بدهم هر چه باد باد

چون در هوای او تن من ذره ذره رفت
جان هم بمهر دوست دهم هر چه باد باد

خود را باو سپارم و تسلیم وی شوم
چون عشق گشت پادشهم هرچه باد باد
از جذب شورعشق بیك حمله از دو کون
اندر فضای دوست جهم هرچه باد باد
در عشق دوست چون قدمم استوار شد
سر در رهش بباد دهم هر چه باد باد
دل بر کنم چو (فیض) ز بود و نبود خویش
از ننگ این وجود رهم هر چه باد باد

هر کجا داغ و درد و غم باشد — کاش بر جان من رقم باشد
نو بنو مر همیست بر دل ریش — درد و داغی که دم بدم باشد
ز آتش عشقم ار بسوزد جان — یا شود شعله دل چو غم باشد
خام افسرده را چو باید پخت — آتش عشق مغتنم باشد
هر که در عشق میتواند سوخت — بجهنم رود ستم باشد
دارم امید آنکه در غم عشق — دل من ثابت القدم باشد
وه که گلزار داغهای دلم — خوشتر از روضهٔ ارم باشد
هر که در دل نباشدش عشقی — حاصلش حسرت و ندم باشد
(فیض) را بخت اگر کند یاری
در ره عشق حق علم باشد

سر چو بی عشقست ننك جان بود — دل که بی دردست نام آن بود
دل که در وی درد نبود کی دلست — جان چه‌سوزی نبودش کی جان‌بود
دل ندارد جان ندارد هیچ نیست — هر کسی کو بیغم جانان بود
جان ندارد غیر آن کو روزوشب — آتش عشقیش اندر جان بود

دل ندارد غیر آنکو همچو من — داغ عشقی در دلش پنهان بود

دردها را عشق درمان میکند — گرچه درد عشق بیدرمان بود

داغها را عشق مرهم می نهد — زانکه داغ عشق مرهم دان بود

عشق باشد مرد را سامان و سر — خود اگرچه بیسر و سامان بود

عشق اگرچه خود ندارد خان ومان — عاشقانرا عشق خان و مان بود

آخر از عاشق جنون ظاهر شود

دود آتش (فیض) چون پنهان بود

اهتدوا بالعشق طلاب الرشد — گم شود آنکو ره دیگر رود

من بفتراك غم عشق کسی — بسته ام دل را بحبل من مسد

ای نگار می فروش عشوه گر — مست عشقت فارغ است ازنیك وبد

شربتی زان لب بکام من رسان — تا بماند زنده جانم تا ابد

چشمهٔ خضر است آن نوش دهان — منع تشنه از زلالت کی رسد

اسقنی من فیك من عین الحیوة — شربةً حیی بها عمر الابد

(فیض) را محروم از وصلت مکن

کو ندارد غیر عشقت مستند

حبیبی انت ذو من وجودی — فلا تبخل علینا بالرفودی

نه ما را وعدهای وصل دادی — فئی یا مونسی تلك الوعودی

شب یلدای هجران کشت مارا — الا ایام وصل الحب عودی

نه صبر از خدمت تو میتوان کرد — ولا فی الخدمة امکان الورودی

و فی قلبی جوی من حب حب — کنار اضرمت ذات الوقودی

گر آبی میزنی بر آتش ما — تلطف لا الی حد الخمودی

بهشت عدن خواهی عاشقی کن — فان العشق جنات الخلودی

(۲۶۰)

عهود عشق را مگذار ای (فیض)

نه حق فرمود اوفوا بالعقودی

بی دل و جان بسر شود بی تو بسر نمی‌شود

بی دو جهان بسر شود بی تو بسر نمی شود

بی سر و پا بسر شود بی تن وجان بسرشود

بی من و ما بسر شود بی تو بسر نمی شود

درد مرا دوا توئی رنج مرا شفا توئی

تشنه ام و سقا توئی بی تو بسر نمی شود

در دل و جان من توئی گنج نهان من توئی

جان و جهان من توئی بی تو بسر نمیشود

یار من و تبار من مونس غمگسار من

حاصل کار و بار من بی تو بسر نمی شود

جان بغمت کنم گرو تن شود ار فنا بشو

هر چه بجز تو گو برو بی‌تو بسر نمی‌شود

غیر تو گو برو بیاد غیر تو گو برو زیاد

بی تو مرا دمی مباد بی تو بسر نمیشود

کوثر و حور گو مباش قصر بلور گو مباش

حلهٔ نور گو مباش بی تو بسر نمی شود

کوثر و حور من توئی قصر بلور من تو ئی

حلّه نور من توئی بی تو بسر نمی شود

شربت و آب گو مباش نقل و نبات گو مباش

راحت و خواب گو مباش بی تو بسر نمی شود

آب حیاة من توئی فوز و نجات من توئی

صوم و صلوة من توئی بی تو بسر نمیشود

عمر من و حیات من بود من و ثبات من

قند من و نبات من بی تو بسر نمی شود

هول ندای کن کند نخل مرا ز بیخ و بن

هجر مرا تو وصل کن بی تو بسر نمیشود

گر ز تو رو کنم بغیر وربتو رو کنم زغیر

جانب تست هر دو سیر بی تو بسر نمیشود

گر ز برت جدا شوم یاز غمت رها شوم

خود تو بگو کجا روم بی‌تو بسر نمیشود

(فیض)زحرف بس کند پنبه درین جرس کند

ذکر تو بی نفس کند بی‌تو بسر نمی‌شود

عارفان از چمن قدس چو بوی تو کشند

خویش را بیخرد و مست بکوی تو کشند

چون بخورشید فتد چشم حقایق بینان

برقع چشمهٔ خورشید ز روی تو کشند

خستگانت بدرون ظلمات ار گذرند

هر طرف دست بیازند که موی تو کشند

عاشقان با جگر سوخته و چشم پر آب

تشنه آب حیاتی که ز جوی تو کشند

هر چه بینند جمال تو در آن می بینند

صورت و معنی هر چیز بسوی تو کشند

سرو را در نظر آرند بیاد قد تو
گرد گلزار بر آنند که بوی تو کشند

هر ثناهر که کند درحق هر کس همه را
به‌له الملك وله الحمد بسوی تو کشند

روز ایشان بود آنگه که برویت نگرند
شب زمانی که در آن طرهٔ موی تو کشند

سخن‌هر که بهر سوی و بهر روی بود
همه را پخته و سنجیده بسوی تو کشند

لطف و قهر تو بکام دلشان یکسانست
مزهٔ نیشکر از تلخی خوی تو کشند

زاهدان درد کش جام هوا و هوس اند
عاشقان بادهٔ صافی ز سبوی تو کشند

هر کسی روی بسوئی بامیدی دارد
آخر الامر همه رخت بسوی تو کشند

کمر بندگیت بسته سراپای جهان
همه الوان نعم از سر کوی تو کشند

کبریای تو بسی سر بسجود اندازد
صوفیان‌چونکه بجان نعرهٔ‌هوی‌تو کشند

(فیض) فریاد کنان براثر بانك رود
هر کجا ناله دلسوز ببوی تو کشند

هر که راه عشق پوید هم ز عشقش بر بروید
هر که جد و جهد ورزد عاقبت مقصد بجوید

که با تو آشنا شد از جهان بیگانه گردد
ترك خان ومان بگوید دست ازجان هم بشوید

هر که او روی تو بیند برتو کی غیری گزیند

جز حدیث تو نگوید جز وصال تـو نجوید

هر که ذوقی از تو دارد یا که بوئی ازتو یابد

مل نخواهد گل نخواهد مل ننوشد گل نبوید

هر که رو سوی تو دارد سوی دیگر رو نیارد

هر کرا شادی میسر کی خورد غم یـا بموید

ذوق ذکرت هر که دارد ذکرغیرش کی گوارد

کام شیرین از حدیث حرف دیگر کی بگوید

(فیض) دارد باتوسری زانسبب پیوسته‌بیخود

جز حدیث تو نگوید غیر راه تو نپوید

ما سرّ کن فکانیم ما را کـه میشناسد

از دید هـا نهانیم مـا را که میشناسد

هر چند بر زمینیم بـا خاك ره نشینیم

بر تر ز آسمانیم مـا را که میشناسد

ما همنشین ناریم از خلق بر کناریم

هر چند در میانیم ما را که میشناسد

ما جان جان جانیم از جسم بر کرانیم

بیرون ازین جهانیم ما را که میشناسد

از نـام ما مگوئید و زما نشان مجوئید

بی نام و بی نشانیم ما را که میشناسد

در هر جهة مپوئید واندر مکان مجوئید

بیرون ز هر مکانیم ما را که میشناسد

ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد

برتر ازین و آنیم ما را که میشناسد

ما عاقلان مستیم ما نیستان هستیم

اقرار منکرانیم ما را که میشناسد

کم گوی (فیض) اسرار دردر صدف نگه‌دار

ما بحر بیکرانیم ما را که میشناسد

خوش آنکه کشتگان غمش را ندا کنند

تا وعده های اهل وفا را وفا کنند

آندم که دوست گوید ای کشتگان من

از لذت خطاب ندانم چها کنند

در شور و وجد و رقص درآیند عاشقان

از شوق دوست جامه جان را قبا کنند

آندم که دوست پرسش بیمار خود کند

دردش یکان یکان همه کار دوا کنند

سر گر بپای دوست فشانند عاشقان

هر دم برای دادن جان جان فدا کنند

عشاق اگر الست دگر بشنوند ازو

بیخود شوند و تا بقیامت بلی کنند

گر (فیض) محو دوست شود حالت نماز

کروبیان قدس باو اقتدا کنند

شاهدان گر جلوه بر ایمان کنند کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند

عارفان از عشق اگر گردند مست راز ها در سینه کی پنهان کنند

عاشقان را دوست هر دم جان نو بخشد ایشان باز جان قربان کنند

زاهدان گر زان جهان هم بگذرند　　این جهان را روضهٔ رضوان کنند
عابدان گر بهر جانان جان کنند　　عیش هـای نقد با جانان کنند
اهل دنیا گرز صورت بگذرنـد　　عیش را صافی و جاویدان کنند
عاقلان گر بگذرند از ننگ ونام　　دردشان را عاشقان درمان کنند
گر مریدان پند پیران بشنوند　　کار را بر خویشتن آسان کنند
واصلان از راه اگر گویند باز　　سالکان را گیج و سر گردان کنند

آنچه با حکمت کنند اهل نظر
عاشقان با گفتهٔ (فیض) آن کنند

بکوی سر قدر گر گذر توانی کرد　　به پیش تیر قضا جان سپر توانی کرد
چنانکه هست اگر سر کار دریابی　　زدل شکایت بیجا بدر توانی کرد
چودانی آنچه بتو میرسد نوشته شده است　　زخار خار تاسف حـذر توانی کرد
خدای را بعدالت اگر شناختهٔ　　بخویش نسبت اسباب شر توانی کرد
اگـر ز آینهٔ سر غبار بزدائی　　بچشم سر برخ او نظر توانی کرد
اگر نقاب بر افتد ز طلعت ازلی　　بیك نگاه ابد را بسر توانی کرد
بر آستانهٔ جانان اگر دهد بارت　　سروتن ودل وجان خاك در توانی کرد
اگر ز عالم صورت ز صدق دل نکنی　　بجان بعالم معنی سفر توانی کرد

چگونه ثبت توان کرد (فیض) در اوراق
حدیث عشق چه سان مختصر توانی کرد

دل زاغبار پاك خواهم کرد　　لشگر غم هلاك خواهم کرد
خون دل رازدیده خواهم ریخت　　سینه بهر تو پاك خواهم کرد
از طرب باز قصه خواهم گفت　　غصه راغصه ناك خواهم کرد
چیك چیك کباب دل تا کی　　سینه راچاك چاك خواهم کرد

زان لب‌وچشم مست‌خواهم شد حلقه در گوش‌تاك خواهم کرد
عاقبت جان بوصل خواهم داد برسر هجر خاك خواهم کرد

بهر آن تا نجات یابد (فیض)
خویشتن را هلاك خواهم کرد

مرا دردیست در دل نه چو هر درد دوای آن نه در گرمست و نه سرد
دوای درد من دردیست سوزان که آتش درزند در گرم ودر سرد
دوای درد من درد رسائیست که از هر درد بیرون آورد گرد
دوای درد من دردیست شافی که روبد از دل و جان گرد هردرد
طبیبی مشفقی ربانیی کو که دردم را تواند چارهٔ کرد
دوایی خواهم از دست طبیبی که تا گردم سراپا جملگی درد
نمی‌بینم بعالم سرخ روئی نهم تا بر در او چهرهٔ زرد
بسوی اولیای حق نشانی بنزد کیست یا رب از زن و مرد
بسی گشتم بسی جستم ندیدم کسی کو باشدش یکنده زین درد
همه عمرم درین سودا بسر شد نه مقصودم بدست آمد نه هم درد
بنه دل (فیض) بر دردی که داری خوشا حال کسی کو دارد این‌درد

طبیب حق دوا جز درد حق نیست
بدرد او شفا یابی ز هر درد

بر دل وجان رواست درد در سر و تن چراست درد
تا که رسد ز تن بجان تا نپرد تمام مرد
میرسد از بدن بجان میکشد این بسوی آن
گر بتنست وگر بجان هرچه بود سزاست درد

مغز ز پوست میکشد هر دو بدوست میکشد
مرد چو گرم درد شد شد دلش از دو کون سرد

درد دواست مرد را مرد دواست درد را
رد بود آنکه نبودش بیگه و گاه رنج و درد

درد بود غذای روح مایهٔ شادی و فتوح
هر که بدرد گشت جفت شد ز غم زمانه فرد

علت و سقم آب و گل هست شفای جان و دل
سرخی روی جان بود روی تنت چو گشت زرد

کرد تن و سوار جان این شده پردهٔ برآن
در طلب سوار تاز یاوه مگرد گرد گرد

درد چو در تو نیست هیچ بیهده در سخن مپیچ
گرم سخن شدی تو (فیض) هست سخن ولیك سرد

هر که بیمار تو باشد درد بیمارش نباشد
نشنود قول طبیبان با دوا کارش نباشد

مست عشق ار زهر نوشد یا شکر فرقی نباشد
بر سرش گر تیغ بارد هیچ آزارش نباشد

از حبیب ارجور بیند لطف می پندارد آن را
لطف را پندارد او هر گز سزاوارش نباشد

هر که رسوا گردد از عشق بت صاحب جمال
از ملامت سر نپیچد عیب کس عارش نباشد

دوش بگذشتم بکوی می فروشان زاهدی بامن بگفت
باده صوفی می ننوشد با گنه کارش نباشد

گفتمش صافی نگردد تا ننوشد باده صافی

ذوق مستی تا نیابد نزد او بارش نباشد

میکند بر خویشتن دشوار عاقل کارها را

برخود ار آسان بگیرد عشق دشوارش نباشد

برفراز آسمان کی جای یابد چون مسیحا

جز کسی کو در زمین فکر خرو بارش نباشد

(فیض) مگذر زان سخن کانرا نمی آری بجای

بد بود گفتار آنکس را که کردارش نباشد

عاشقان محو یار میباشند در غم عشق زار می‌باشند

از برون گر شکفته و خندان در درون سو گوار می‌باشند

آنجماعت کز اهل معرفتند در تماشای یار می‌باشند

منعمان در شمار روز شمار پست و بی اعتبار می‌باشند

در دو کون اهل دانش وبینش در شمار خیار می‌باشند

قوم دانا نمای اهل جدل در جزا اهل نار می‌باشند

اهل نخوت بروز رستاخیز زار و پامال و خوار می‌باشند

آنگروهی که اهل معصیتند نزد حق شرمسار می باشند

اهل طاعت بقدر رتبه خود هر یکی در شمار می باشند

(فیض) در گفت و گوی یارانش

همه در کار و بار می‌باشند

گر خون دل از دیده روان شد شده باشد

رازی که نهان بود عیان شد شده باشد

گر پرده برافتاد ز عشاق بر افتد
ور حسن تو مشهور جهان شد شده باشد
دین و دل و عقلم همه شد در سر کارت
جان نیز اگر بر سر آن شد شده باشد
از حسرت آن لب گر از این دیدهٔ خونبار
یاقوت ترو لعل روان شد شده باشد
بر یاد رخت دیده غمدیدهٔ عشاق
بر هر مه و مهر ار نگران شد شده باشد
هر کو گل رخسار تو یکبار به‌بیند
گر جامه در آن نعره زنان شد شده باشد
چون رخش تجلی بجـهانی بجهان تو
عقل از سر نظار گیان شد شده باشد
در دیدهٔ عشاق عیانی تو چو خورشید
رویت گر از اغیار نهان شد شده باشد
آئی چو بر (فیض) نماند آنرا روئی
تو شاد بمان او ز میان شد شده باشد
گر گاسهٔ سر ظرف جنون شد شده باشد
ور بر تنم این کاسه نگون شد شده باشد
از بام چو افتاد مرا طشت برندی
رسوائی از اندازه برون شد شده باشد
چون دست ز جان شستم اگردر غم هجران
رنج تن رنجور فزون شد شده باشد

چون یاد لبش کردم و خون شد جگر من
از رهگذر دیده برون شد شده باشد

بگداخت مرا چون جگر از حسرت اگر هم
دل نیز در این واقعه خون شد شده باشد

تا چشم چو صاد تو بخوبیت بودفیض
گر بر سرش ابروی تو نون شد شده باشد

حال دل خون گشتهٔ (فیض) ارتو بپرسی
گوئی چو بگویند که خون‌شد شده باشد

گر یار بما رخ ننماید چه توان کرد
ز آنروی نقاب ار نگشاید چه‌توان کرد

پنهان ز نظرها اگر آید بتماشا
در دیده دل از ما بزداید چه توان کرد

آن حسن و جمالی که نگنجد بعبارت
این‌دیده مر آنرا چونشاید‌چه توان کرد

در دیدهٔ عشاق چه خورشید عیانست
گر در نظر غیر نیاید چه توان کرد

چون روی نماید دل و دین را برباید
یك‌لحظه ولیکن‌چه نیاید چه توان کرد

آید بر این خسته دمی چون بعیادت
عمرم اگر آندم بسر آید چه توان کرد

ای (فیض) گرت یار نخواهد چه توان گفت
ور خواهد و رخ می‌ننماید چه توان کرد

گاهی بغمزهٔ دلی آباد میکند
گاهی‌بلطف غمزدهٔ شاد میکند

آنکو زیاد می نرود یکنفس مرا
شادم اگر مرا نفسی یاد میکند

بیچاره و شکست اسیر بلای عشق
دلرا درین قضیه که امداد میکند

گم گشتگان‌وادی خونخوار عشق‌را
سوی‌جناب دوست که ارشاد میکند

غم برسر غم آمد و جای نفس نماند
دل تنگ شد که‌ناله وفریاد میکند

درچشم من سراسر آفاق تیره شد
شام فراق بین که چه بیداد میکند

باد صبا بیار نسیمی ز کوی دوست کاین بوی دوست عالمی آباد میکند
برمن هر آنچه میرود ازمحنت و بلا جرم تونیست حسن خداداد میکند
باداست نزد اوسخن (فیض) و شعر او
کی او بدین وسیله مرا یاد میکند

سوی این دون گدا آنشاه کی رو میکند
التفاتی از سگش میخواهم او کی میکند
میتوانستم کز او احوال دل گیرم ولی
گفتگو آن تند خو با چون منی کی میکند
در شب تاریك زلفش صد هزاران همچو من
گم کند گر دل یکی راجست وجو کی میکند
از سر کویش کجا من میتوانم پا کشید
این سر سودا پرستم ترك او کی میکند
مردم از غم ایمسلمانان مرا آگه کنید
با من آخر آشتی آن جنگجو کی میکند
هر که خورشید رخش را دیده باشد یکنظر
دیدن غلمان و حوران آرزو کی میکند
فیض دررووی بتان می بیند آیات خدا
ورنه دروصف بتان این گفتگو کی میکند

این دل سر گشته خود را جستجو کی میکند
عمر شد سوی صراط الله رو کی میکند
گر نباشد لطف حق یابنده ره بین کی شود
گمرهانرا غیر لطفش جستجو کی میکند

کیست باطاعت بدل سازد گمه را غیر او
خون آهورا بجز او مشکبو کی میکند

اغنیا محتاج او ، شاهان گدایان درش
اهل حاجت را نوازش غیر او کی میکند

صرصر قهرش غباری بر دلم افکنده است
ابر لطف او ندانم شست و شو کی میکند

دوست در دل میکند منزل ، گر ازخاشاك غیر
روبی،اما هر خسی این رفت و رو کی میکند

هر که او را رُفتن خاك درش روزی شود
تکیه بر ایوان جنت آرزو کی میکند

هر که بوئی از نسیم عشق بر جانش وزید
طیب انفاس ملك با حور بو کی میکند

(فیض) تا عاشق شد از لذت عقبا هم گذشت
با کسی از بهر دنیا گفت و گو کی میکند

دردل دنیا طلب کی عشق سازد آشیان
طایر گلزارجان باخار خو کی میکند

هر که دارد دردعشقی یاد درمان کی کند
هیچ عاقل عیش خود را ماتمستان کی کند

هر کسی در عشق تازد عشق او را سر شود
وانکه عشقش شدبسامان فکر سامان کی کند

دل نمیخواهد مرا با عاقلان هم صحبتی
مؤمن آئین عشق آهنگ کفران کی کند

هر که ذوق بادهٔ عشق پریروئی چشد

آرزوی جوی و خم و حور وغلمان کی کند

ناصح ارمنع از چنین روئی کند بیهوده است

هر که دارد چشم با این، گوش با آن کی کند

حرف خوبان ترك کن‌چون زاهدی‌بینی تو(فیض)

مرد زیرك نزد آنان ذکر اینان کی کند

هر دل که عشق ورزد از ما و من بر آید

کوشم بجان درین کار تا جان زتن بر آید

از عشق نیست خوشتر گشتم جهان، سراسر

سوی یقین گر آید از شك وظن بر آید

زهر فراق نوشم بهر وصال کوشم

حکمش بجان نیوشم تا کام من بر آید

گر سر دهم نفس را آتش فتد در افلاك

گر در چمن کشم آه دود از چمن برآید

گر آتش نهانم پیدا شود بمحشر

دوزخ بسوزد از رشك دودش ز تن برآید

گر روی تو به بینم هنگام جان سپردن

قبرم بهشت گردد نور از کفن بر آید

بر باد بوی زلفت ار جان شود ز قالب

سنبل ز خاك قبرم مشك از بدن بر آید

حمد تو می نگارم بر لوح هر هوائی

شکر تو میگذارم هر جا سخن بر آید

گرشعر (فیض) خواند واعظفراز منبر
بس آه آتش افروز از مرد و زن بر آید

زهر فراق نوشم تا کام من بر آید
بهر وصال کوشم تا جان ز تن برآید

دل بر جفا نهادم تا میتوان جفا کن
از جان کشم جفایت تا کام من بر آید

تخم وفات در جان کشتم که چون بمیرم
شام وفا پس از مرگ از خاك من بر آید

گر بی وفاست معشوق کان وفاست عاشق
عاشق وفا کند تا از خویشتن بر آید

وقف تو کرده ام من جان و دل وسرو تن
در خدمتم سراپا تا جان زتن بر آبد

هر کو سفر گزیند تا مقصدی بیابد
باید غریب گردد زاهل و وطن بر آید

چون در سفر تو باشی صد جان فدای غربت
گر ره زنی تو مقصود از راهزن بر آید

در حضرتت برد (فیض) پیوسته ظن نیکو
انجاح هر مهمی از حسن و ظن برآید

یاران میم ز بهر خدا در سبو کنید
آلوده غمم بمیم شست و شو کنید

جام لبالب می از آن دستم آرزوست
بهر خدا شفاعت من نزد او کنید

چون مست می شوید ز شرب مدام دوست
مستی بنده هم بدعا آرزو کنید

ابریق می دهید مرا تا وضو کنم
در سجده ام بجانب میخانه رو کنید

بیمار چون شوم ببریدم بمیکده
از بهر صحتم بخم پی فرو کنید

از خویش چون روم بمیم باز آورید
آیم به خویش باز میم در گلو کنید

وقت رحیل سوی من آرید ساغری
رنگم چو زرد شد بمیم سرخ رو کنید

تابوت من ز تاك و کفن هم ز برگ تاك
در میکده بباده مرا شست و شو کنید

تا زنده ام نمیروم از میکده برون
بعد از وفات نیز بدان سوم رو کنید

در خاکدان من بگذارید یك دو خم
دفنم چو میکنید میم در گلو کنید

از مرقدم بمیکده ها جویها کنید
از هر خم و سبوی رهی هم بجو کنید

دردی کشان ز هم چو بپاشد وجود من
در گردن شما که ز خاکم سبو کنید

ناید بغیر ریزهٔ خم یا سبو بدست
هر چند خاکدان مرا جست و جو کنید

بی بادگان چو مستیتان آرزوشود
آئیدو خاك مقبرهٔ (فیض) بو کنید

خویش را اول سزاوارش کنید — آنگهی جان در سر کارش کنید
غمزهٔ از چشم شوخش وا کشید — فتنه در خوابست بیدارش کنید
گر ندارد از غم عاشق خبر — ساغری از عشق در کارش کنید
پیش روی او نهید آئینهٔ — در کمند خود گرفتارش کنید
گر بپرهیزد دل بیمار ازو — شربتی زان چشم در کارش کنید
یا به بیماری جان تن در دهید — یا حذر از چشم بیمارش کنید
خار منعی گر زند در دل خسی — بادهٔ گلرنگ در کارش کنید
گر نسازد با جفای دوست دل — با فراق او شبی یارش کنید

بار عشق‌ار برندارد دوش(فیض)
کارهای عاقلان بارش کنید

بوی رحمان‌از یمن آمد دل و جان تازه شد
دل چه وجان چه جهان‌ازبوی رحمان تازه شد
آن شراب کهنه چون برسر دوید از لطف آن
هم دماغ و هم دل وهم عقل وهم جان تازه شد
نفخهٔ بگذشت زان بو برزمین و آسمان
هم زمین وهم زمان هم چرخ گردان تازه شد
زان نسیمی در چمن شد سرو از رفتار ماند
گل تجلی کرد و بانگ عندلیبان تازه شد
نفخهٔ زان رفت تا عقبی قیامت زان طپید
عالمی از نو بنا شد جان بجانان تازه شد

نفخهٔ زان در نعیمستان جنت اوفتاد

هم بهشت و کوثر و هم حور و غلمان تازه شد

چون نقاب زلف از روی چومه یکسو فکند

ظلمت کفر از میان برخواست ایمان تازه شد

فیض در طور حقیقت شعرهای تازه گفت

شاعرانرا هم زنظمش طرز دیوان تازه شد

یاران ز چشم دل برخ یار بنگرید
بلبل شوید و رونق گلزار بنگرید

تا کی زچشم عقل نظر در اثر کنید
عاشق شوید و صانع آثار بنگرید

خودرا چوما بعشق سپاریددر رهش
بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید

از پای تا بسر همگی دیدها شوید
حسن وجمال دلکش دلدار بنگرید

زین آب وخاك تیره بپوشید چشم سر
وز چشم سر بمنبع انوار بنگرید

دکان جان ودل بگشائید درعمش
اقبال کار و رونق بازار بنگرید

ازسوزجان متاع فراوان کنیدغرض
ز الله اشتراش خریدار بنگرید

تاریك و تیره درهم وآشفته ودراز
در زلف یارحال شب تار بنگرید

چشمی بسوی کلبهٔ احزان ما کنید
افغان و نالهای دل زار بنگرید

گفتار نیك (فیض) شنیدید برملا

درخلوتش بزشتی کردار بنگرید

شور عشقی گر که دلرا بر سر کار آورد

بلبل گلزار معنی را بگلزار آورد

آتشی در من زند از من بسوزد ما و من

گوش هستیهای مادر حلقهٔ یار آورد

نور روی دوست عالمگیر شد موسی کجاست

پیر و خاتم شود تا تاب دیدار آورد

هر که دیدار جمال دوسترا انکار کرد

جرعۀ از بادۀ عشقش باقرار آورد

میکند در پرده مستی ترسم از شوری کنم

غیرتش منصور دیگر بر سر دار آورد

میکنم در پرده مستی، تاخس خشکی مباد

در گلستان حقایق خار انکار آورد

عشق اگر در زاهدان یابد رهی از داغها

در دل چون سنگشان گلزارها بار آورد

عشق باید تا درین افسردگان آتش زند

از نی رگهای تنشان نالۀ زار آورد

در زمین دل نهال غم نشانیدم دگر

بو که بعد از روزگاری خرمی بار آورد

هر کرا خواهد چشاند از غم خود جرعۀ

این متاعی نیست کانرا کس ببازار آورد

گر به بیند منکر عشاق خورشید رخش

مو بمویش ذره ذره در دم اقرار آورد

(فیض) دم در کش زمانی برخموشی صبر کن

یار شیرین لعل شیرین را بگفتار آورد

تا مرا عشق تو با دیوانگان زنجیر کرد

فارغم از خدمت استاد و جور پیر کرد

آب حیوان در لب لعل تو وما خشك لب

حسرت آن لب مرا از جان شیرین سیر کرد

روز اول بر وصالت دل نمی‌بایست بست

کار چون از دست رفت کی میتوان‌تدبیر کرد

من ندانستم که‌خونریزاست عشقت های های

بهر قتل من قضا دیدی چها تدبیر کرد

عاقبت صبح وصال دوست رو خواهد نمود

گرچه این شام فراق او مرا دلگیر کرد

دم بدم آید نسیمی آورد بوئی ز دوست

اهل دلرا ، اهل دل اینرا چنین تقریر کرد

یك نشانهای وصالش میرسد هردم بدل

این نشانها پای دل در حلقهٔ زنجیر کرد

روز وصل او نیابم جز بآه نیم شب

عاشقانرا رهنمائی نالهٔ شبگیر کرد

گفت هان‌رومی‌نمایم‌جان‌فشان‌ای(فیض)نیز

زین بشارت جان فشاندم من‌ولی‌او دیر کرد

جان سوختهٔ روئیست پروانه چنین باید

دل شیفتهٔ روئیست پروانه چنین باید

تالب نهدم بر لب جان میرسدم بر لب

احسنت زهی باده پیمانه چنین باید

گه مست زناسوتم گه غرفه لاهوتم

گاه از خم وگه دریا مستانه چنین باید

چشم تو کند مستم لعلت برد از دستم
هر جام مئی دارد میخانه چنین باید
سر مست زساغر گشت دل واله دلبر گشت
تن بیخبر از سر گشت مستانه چنین باید
زلفت ره دینم زد ابرو ره محرابم
ایمان بتو آوردم بتخانه چنین باید
در دل چو وطن کردی جا درتن من کردی
جانم بفدا بادت جانانه چنین باید
جز جان من وجز دل جائی کنی ارمنزل
افغان کنم و نالم حنانه چنین باید
در آتش عشقت(فیض)میسوزد ومیسازد
تاجان برهت بازم پروانه چنین باید

دلی کز دلبری دیوانه باشد — بکیش عاشقان فرزانه باشد
دلی کو از غمی باشد پریشان — کلید عیش را دندانه باشد
غم آمد مایه شادی دراین راه — خوشا آندل که غمراخانه باشد
نخواهم‌من بهشت و کوثروحور — بهشت من غم جانانه باشد
خیالش حور و اشکم نهر کوثر — شرابم عشق و دل پیمانه باشد
چو پروازی کنم یا جای گیرم — پرو بالم غم و غم لانه باشد
غم عشقی که پایانی ندارد — دل و جان منش کاشانه باشد
دلم جزدرد وغم چیزی نخواهد — چرا خواهد مگر دیوانه باشد
مبادا غم دلی را جز دل من — که جای گنج در ویرانه‌باشد
اگر جای دگر مسند کند غم — دلم چون آستین خانه باشد

بر من غیر غم افسون وزرقست　　بر من غیرعشق افسانه باشد
کسی‌را کو دمی بی غم سر آید　　نباشد آشنا بیگانه باشد
بهر جا هر غمی باشد بهل (فیض)
که جز جان منش کاشانه باشد

مژدهٔ از هاتف غیبم رسید　　قفل جهانرا غم ما شد کلید
گوی ز میدان سعادت ربود　　هر که غم مابدل وجان خرید
صاف می عشق ننوشد مگر　　آنکه ز هستیش تواند برید
آنکه ازین باده بنوشد زند　　تا بابد نعرهٔ هل من مزید
سیر نگردد بسبو یا بخم　　کار وی از جام بدریا کشید
تا چه کند در دل ودرجان مرد　　نشاه این باده چودر سردوید
ساقی از آن نشاه تجلی کند　　عاشق بیچاره شود نابدید
حدو نهایت نبود عشق را　　کی برسد وصف شه بی نذیر
کوش که تا صاحب معنی شوی
(فیض) نسازد بتو گفت و شنید

چو تو در بر من آئی اثری ز من نماند
چو جدا شوی زجانم رمقی بتن نماند
سخن از دلم برآید بزبان، که با تو گویم
چو نظر کنم بسویت بزبان سخن نماند
بوطن چو بیتو باشم بودم هوای غربت
بسفر چو با تو باشم هوس وطن نماند
ز لطافت خیالت ز تجلی جمالت
همه جان شداست‌این‌تن‌تن من بتن نماند

بنما رهم بجائی که همین تو باشی آنجا
غم جان و تن نباشد سر ما و من نماند

دل و جان نخواهم الا که دهم بخدمت تو
چو بخدمت تو آیم دل و جان بمن نماند

دم نزع گفت جانم ز بدن چها کشیدم
هله دوستان بشارت که ز غم بدن نماند

پس مرگ اگر بیادت نفسی زجان بر آرم
شود اخگر این تن من بدن و کفن نماند

بزمانه یادگاری چوسخن نباشد ای (فیض)
برسان سخن بجائی که دگر سخن نماند

شد تهی ازعشق سر بی باده این میخانه ماند
صاحب منزل برون شد خشت وخاك خانه ماند

معنی انسان برفت و صورت انسان بجاست
جان ز تن می ازقدح شد قالب وپیمانه ماند

سالهاشد زینچمن گلبانگ عشقی برنخواست
از محبت صوت وحرف از عاشقی افسانه ماند

عاشق حسن مجازی عقل را در عشق باخت
حسن شد سوی حقیقت او چنین دیوانه ماند

شمع چون آگه شدی ازسوزدل پروانه سوخت
سوخت شمع وداغ حسرت بر دل پروانه ماند

ازبرم رفت آن نگار و عقل و هوش ازسر ببرد
یادگارم ز آن پری داغ دل دیوانه ماند

بار جان با عشق جانان بر نمی تا بید دل
جان برونشد از تنم در دل غم جانانه ماند

بار هستی (فیض) بر گردن گرفت ازبهر آن
کاشنای دوست گردد همچنان بیگانه ماند

هیچکس آگه نشد از سر این بحر شگرف
سوخت بس غواص رادم در صدف دردانه ماند

زود از درم در آی که تابم دگر نماند
می در پیاله کن که شرابم دگر نماند

تا با خودم حجاب خودم از خودم بگیر
رفتم چو از میانه حجابم دگر نماند

عقلست پرده نظر اهل معرفت
عقل از سرم چو رفت نقاب دگر نماند

دور از تو با خیال تو میداشتم خطاب
دیدم چو آن جمال خطابم دگر نماند

چندی پی سراب بتان گام میزدم
بنمودی آب و روی سرابم دگر نماند

تا بود در برم جگر از دیده می چکید
در فرقتت گداخت سحابم دگر نماند

از دل زدود صیقل غم زنگ معصیت
کردم حساب خویش حسابم دگر نماند

تا بسته ام امید به تبدیل سیئات
گشتم همه ثواب عقابم دگر نماند

لوح معارف است ضمیر منیر من
زان ذوق درس و شوق کتابم دگر نماند
طی شد زمان نماند مکان سعی (فیض) را
ساعت رسید رنج شتابم دگر نماند
تا چند بار تن دهدم زحمت روان
صدشکر حاجت خوروخوابم دگر نماند
دست از دلم بدار که تابم دگر نماند
از بس سرشك ریختم آبم دگر نماند
تا چند و چند با دل خونین کنم عتاب
گشتم خجل ز خویش عتابم دگر نماند
ای یار غمگسار دگر حال دل مپرس
بستم زبان ز حرف جوابم دگر نماند
پندم دگر مده که نمانده است جای پند
لب را بـه بند تاب خطابم دگر نماند
آسودگی نماند دگر در سرای تن
بیزار گشتم از خود و خوابم دگر نماند
پایم فتاد از ره و دستم ز کار مانـد
پیری شتاب کـرد و شتابم دگر نماند
دیر یست درد میکشم از عیش روزگار
در جـام خوشدلی می نـابم دگر نماند
در جست و جـوی آب کـرم برو بحر را
گشتم بسی بسر که سرابم دگر نماند

(۲۸۵)

ای یار فیض برده ز باران صحبتم
دامان بکش ز (فیض) سحابم دگر نماند

جان گند میکند آن به که بجانان گذرد
قطره شد بیمدد آن به که بعمّان گذرد
دل چو غم میخورد آن به که غم دوست خورد
عمر چون میگذرد به که بسامان گذرد
تا بکی وقت بلاطایل و بیهوده رود
تا بکی عمر بلا یعنی و خسران گذرد
چند اوقات شود صرف جهـان فانی
نه در اندیشهٔ آغاز و نه پایان گذرد
حیف ازاین عمر گرانمایه که هر لحظه از آن
صرف طاعات توان کرد و بعصیان گذرد
گوش جان وصف حدیث تو کنم تا جانرا
لحظه لحظه بنظر حوری و غلمان گذرد
جان و دل هر دو نثار تو کنم تا بر من
متصل لشکر دل قافله جان گذرد
دل بعشق تو دهم تا رمقی در دل هست
جان برای تو دهم تا بجهان جان گذرد
هر که در کشتی عشق آمد ازین قلزم دهر
کی دگر در دلش اندیشهٔ طوفان گذرد
(فیض) دشوار شود کار چو گیری دشوار
ورتو آسان شمری مشکلت آسان گذرد

زور بازوی یقینش رفع هر شك میکند
هر که اواز لوح هستی خویش را حك میکند

طرفة العینی بمعراج حقایق میرسد
هر که خود را با براق عشق هم تك میکند

اهل وحدت در جهان جز یك نمی‌بیند دلش
مشرکست آنکو بعقل خود دو را یك میکند

صیقلی کن لوح دلرا از ریاضات بدن
صیقل دل چشم جانرا کار عینك میکند

ناخن غیرت مزن بر دل که زخم ناخنش
چار دیوار حصار جان مشبك میکند

عقل خودبین افکند در دل ز فکرت عقدها
عشق را نازم که دستش عقدها فك میکند

عشق اگر بر موسی جانت تجلی آورد
صد چو طور هستی موهوم مندك میکند

عشق اگر الملك لی گوید و گر خامش شود
مو بموی عاشقان فریاد لك لك میکند

کور و کر را عشق چشم و گوش باقی میدهد
کودن و افسرده راهم گرم و زیرك میکند

من ندانم تیر مژگان بر دلم چون میزند
اینقدر دانم که زخم سینه کاوك میکند

میزنم خود را به تیغ عشق بادا هر چه باد
یا ظفر با قتل کارم را بدو یك میکند

با کسی کو خالی‌ازعشق است پرصحبت مدار
همنشین تاثیر بسیار اندك اندك میکند

چون درشتی می کند دشمن تو نرمی‌پیشه کن
نرمی از دل کینها بیرون یکایك میکند

حاش‌لله حاسدان را از من آزاری رسد
لیك حرف دل نشستم کار ناوك میکند

دوستانرا بر درخت دوستی می‌پرورد
لطف ایزد دشمنان را یك بیك چك میکند

نیست (فیض) از تازه گویان ونه هم از شاعران
لیك کار تازه گویان اندك میکند

هر که حرفی ز کتاب دل ما گوش کند
هر چه از هر که شنیده است فراموش کند

تا ابد از دو جهان بیخبر افتد مدهوش
هر که یك جرعه می از ساغر ما نوش کند

لذت مستی بی باده ما هر که چشید
کی دگر یاد شراب وهوس هوش کند

هر که دید است رخ او ندهد گوش به‌پند
چشم خود وقف بر آن زلف وبنا گوش کند

افسدوهاست شه عشق که در قریهٔ دل
هرچه یابد همه را بیخود و مدهوش کند

ز آسمان بهر نثارش طبق نور آید
سینهٔ خویش بر اسرار چو سرپوش کند

پخت دل ز آتش سودای غم بیهوده
(فیض)مگذار که‌این دیگ دگرجوش کند

ز خویش دست نداریم هر چه بادا باد   سری ز پوست بر آریم هرچه بادا باد
اگر چه تخم محبت بلا ببار آرد   ببوم سینه بکاریم هر چه بادا باد
گذر کنیم زجان وجهان بدوست رسیم   ز پوست مغز بر آریم هر چه بادا باد
رهی که دیده‌وران پرخطر نشان دادند   بدیده ما بسپاریم هر چه بادا باد
اگر چه گریهٔ ما را نمیخرند بهیچ   زدیده اشك بباریم هر چه بادا باد
اگر چه قابل عزت نه‌ایم از ره عجز   بر آستانش بزاریم هر چه بادا باد
بقصد دشمن پنهان خویشتن دستی   ز آستین بدر آریم هر چه بادا باد
کنیم محو زخود نقش خود نگارنگار   بلوح سینه نگاریم هر چه بادا باد

چو (فیض) بر سرخاك اوفتیم پیش از مرگ
عزای خویش بداریم هرچه بادا باد

عید است وهر کس ازغلط غیری گرفته یار خود
مائیم و در خود عالمی دار خود و دیار خود

داریم با خود گفتگو داریم در خود جستجو
خود بیدل و در خویشتن جویندهٔ دلدار خود

گم کردهٔ خویشیم ما از خلق در پیشیم ما
از ما ببر تعلیم کار آنگاه شو سر کار خود

گفتی که دشوار است کار دشوار کارخود خودی
خودرامبین حق‌را ببین آسان کن این دشوارخود

ازخود علم افراشتی خود را کسی پنداشتی
کس اوست تو خود نا کسی بگذر ازین پندارخود

دل را خودی‌بارست بار جانرا خودی عارست عار
ما بیخودان وارسته‌ایم از بار خود از عار خود
ما بار بر کس کی شویم بار کسان هم میکشیم
بار دو عالم را بدوش برداشته با بار خود
نوروز وهر کس هرطرف با دلبری و چنگ ودف
(فیض) و غم و شبهای تار با نالهای زار خود

عشق بدل گاه درد گاه دوا میدهد جمله امراض را عشق شفا میدهد
گاه دوا را دهد خاصیت درد و غم گاه دگر درد را طبع دوا میدهد
این صدف چشم من گاه گهر ریختن همچو دل بحر و کان داد سخا میدهد
هست درو بحرها موج زنان وین عجب بحر بود در صدف عشق چها میدهد
دم بدم اندوه و غم برسرهم می‌نهم باز دل تنگ را وسعت جا میدهد
حاصل ایام عمر هر چه بود غیر دوست دین و دل وعقل وهوش کل بفنامیدهد
هر دمی از (فیض) جان گیرد و بازش دهد
آنکه ستاند دگر باز چرا میدهد

دوای درد مارا یار داند بلی احوال دل دلدار داند
زچشمش پرس احوال دل آری غم بیمار را بیمار داند
وگر از چشم اوخواهی ز دل پرس که حال‌مست‌را هشیار داند
دوای درد عاشق درد باشد که مرد عشق درمان عار داند
طبیب عاشقان هم عشق باشد که رنج‌خستگان‌غمخوار داند
نوای زار ما بلبل شناسد که‌حال‌زار را هم زار داند
نه هر دل عشق‌را در خورد باشد نه هر کس شیوهٔ این کار داند

ز خود بگذشتهٔ چون (فیض) باید
که جز جانبازی اینجا عار داند

همه را خود نوازد و سازد | گرچه از خود بکس نپردازد
همه‌او اوهمه‌است‌خودباخود | جاودان نرد عشق می‌بازد
کسوت نو بهر زمان پوشد | مرکب تازه دم بدم تازد
گاه شاهد شود کرشمه کند | گاه با شاهدان نظر بازد
که نیاز آورد بدرگه خود | گاه بر خود بخویشتن نازد
گاه سوزد بقهر دلها را | گاه سازد بلطف و بنوازد

هست درمان هر دلی دردی
(فیض) را درد عشق می‌سازد

یار اگر آشنا شود چه شود | بخت اگر یار ما شود چه شود
گر ز خمخانهٔ می وصلش | جرعهٔ قسم ما شود چه شود
گر دل خستهٔ مرا ای جان | غمزه‌ات غمزدا شود چه شود
نفسی گر بر آورم با تو | تا دل از غصه وا شود چه شود
در ره‌چون توغمگساری ! گر | دل و جانم فدا شود چه شود
مرغ‌روحم که طایرقدس‌است | زین قفس گر رها شود چه شود
چون‌حجاب من ازمنست‌اگر | این من از من‌جدا شود چه شود
این سبو بشکند درین دریا | بحر بی منتها شود چه شود

(فیض) از هردو کون بیگانه
باتو گر آشنا شود چه شود

گر پذیری تو ز من جان چه شود | کار بر من کنی آسان چه شود
دل ز من بردی و جان شد مشتاق | گر فدای تو شود جان چه شود

برقع از روی، چومه بر گیری — تا شوم واله و حیران چه شود
از گلستان رخ و زلف تو من — گر بچینم گل و ریحان چه شود
گردهانرا بسخن بگشائی — تا برم قند فراوان چه شود
ساقی چشم تو گر باده دهد — تا خرد مست شود زان چه شود
فکنی ز آن لب شیرین شوری — در نهاد شکرستان چه شود
بر لبم لب بنهی تا آبی — کشم از چشمهٔ حیوان چه شود
گره از زلف اگر بگشائی — تا شود خلق پریشان چه شود
سر (فیض) ار بودت تا از تو — شودش کار بسامان چه شود
بنوازی تو اگر موری را — تا شود رشك سلیمان چه شود

صدجلوه کنی هردم ودیدن نگذارند — گل گل شکفدزان رخ وچیدن نگذارند
در باغ جمالت گل و ریحان فراوان — یك مردم چشمی بچریدن نگذارند
در آرزوی آب حیات از لب لعلت — لب تشنه بمردیم و مکیدن نگذارند
عشاق جگر سوخته داغ غمت را — در حسن وجمالت نگریدن نگذارند
پرواز کند طایر جان سوی جنابت — در آرزوی وصل و رسیدن نگذارند
بیهوده پر و بال معارف چه گشائیم — در ساحت عزتو پریدن نگذارند
قرب تووحرمان مرا تشنه لبی گفت — نزدیك لب آرندوچشیدن نگذارند
در سر سویدای دل ورخ ننمایند — در مردمك دیده دویدن نگذارند

تودر نظر و (فیض) ز دیدار تو محروم
غرق می وصلیم و چشیدن نگذارند

در روی چه خورشید تو دیدن نگذارند — گرد سر شمع تو پریدن نگذارند

از بدر جبین تو هلالی ننمایند
گل گل‌شکفدزان رخ و چیدن نگذارند
صد بار نظر افکنم آن سوی و مکرر
از شرم و حیای تو رسیدن نگذارند
لعل تو مگر خمر بهشتست که کس را
زان باده درین نشاه چشیدن نگذارند
با آب حیات است که جز خضر خط تو
کس را بحوالیش چریدن نگذارند
تا تیغ زدی جان طلبی قاعدهٔ کیست
بسمل شد گانرا بطپیدن نگذارند
در دام تو افتاددل(فیض) ومراورا
زین‌سلسله‌تاحشر رهیدن‌نگذارند

غمی هست در دل که گفتن ندارد شنفتن ندارد نهفتن ندارد
چو گفتن ندارد غم دل چگویم چگویم غم دل که گفتن ندارد
نهفتن ندارد غم دل چه پوشم چه پوشم غم دل نهفتن ندارد
شنفتن ندارد غم دل چه پرسی چه پرسی غم دل شنفتن ندارد
دلم چون غبار از تو دارد چه‌روبم چه روبم غباری که رفتن ندارد
شکفتن ندارد دلی کز تو گیرد دلی کز تو گیرد شکفتن ندارد
چه خوابی بچشمم‌نیاید چه خسبم چه خسبم که این دیده خفتن ندارد
ز درد نهان لب فروبند ای(فیض)
فرو بند لب را که گفتن ندارد

از آن میان نزنم دم که مو نمی گنجد
وزان دهان که در و گفتگو نمی گنجد
چه گویم از غم دل در شکنج گیسویش
که در زبان سخن تو بتو نمی گنجد
حدیث آن لب شیرین نیایدم بزبان
حلاوت اینهمه در گفتگو نمی گنجد
وصال دوست نه بتوانم آرزو کردن
به تنگنای دلم آرزو نمی گنجد
بفرض اگر همه روی زمین شود دفتر
حکایت شب هجران درو نمی گنجد
ز دود ناله چگویم کز آسمان بگذشت
ز خون دیده که در نهر وجو نمی گنجد
بس است (فیض) شکایت که پر شد این دفتر
ز دود دل که درو تار مو نمی گنجد

ز قرب دوست چگویم که مو نمی گنجد
ز بعد خود که درو گفت و گو نمی گنجد
چه جای نکتهٔ باریك و حرف پنهانست
میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد
بیان چه سان بتوان از جمال او حرفی
چه در بیان و زبان وصف او نمی گنجد
زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم
چه جای نطق تصور درو نمی گنجد

ز بس نشست ببالای یکدگر سودا
بیقعهٔ سر من های و هو نمی گنجد

سبو ز دست بنه ساقیا و خم بر گیر
که قدر جرعهٔ ما در سبو نمی گنجد

سبو چه باشد و یا خم گلوی ماست فراخ
بیار بحر مگو در گلو نمی گنجد

چو در خیال در آئی همین تو باشی تو
که در مقام فنا ما و او نمی گنجد

چو (فیض) در تو فنا شد دگر چه میخواهد
چو جای وصل نماند آرزو نمی گنجد

سرم ز مستی عشق تو های و هو دارد
دل از خیال تو با خویش گفت و گو دارد

شراب از آن ید بیضا حلال و شیرینست
طهور باد که طعم سقا همو دارد

چه سان طرب بکند دل که ساقیش لب تست
چرا طلب نکند جان چو جان گلو دارد

ز پای تا سر عشاق شد گلو همگی
از آنکه ساقی جان بانگ اشربوا دارد

پیاله چون طلبم چونکه ساقی مستان
خمی بدست و بدست دگر سبو دارد

بیار هر چه دهی میخورم ز دولت تو
فرا خور می عشقت دلم گلو دارد

چه لطفهاست که آن یار می کند با ما

تبارك الله هی هی چه خلق و خو دارد

چه رفعتست و جمال و کمال وجود و کرم

که آسمان و زمین گفت و گوی اودارد

نظر بلاله ستان کن بداغ ها بنگر

گذر فکن به گلستان ببین چه بو دارد

بهر طرف نگری صنعة اللهی بینی

بجان خویش نگر بن چه‌جست و جو دارد

ازوست باده پرست آنکه را بود جانی

ز چشم ساغر پر می ز سر کدو دارد

جواب آن غزل مولویست(فیض) که گفت

میان باغ گل سرخ های و هو دارد

زشراب وصل جانان سر من خمار دارد

سر خود گرفته دل هم سر آن دیار دارد

چه کند دیگر جهانرا چو رسیدجان بجانان

چو رسید جان بجانان بجهان چه کار دارد

سر من ندارد این سر غم من ندارد این دل

که باین سرو باین دل غم کار و بار دارد

ببر از سرم نصیحت ببر از برم گرانی

نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار دارد

سر من پراز جنون ودل‌من پراست‌از عشق

نه سرم مجال عقل و نه‌دل اختیار دارد

سر پر غرور زاهد بخیال حور خرسند

دل بی قرار عاشق سر زلف یار دارد

بر زاهدان نخوانی غزل وقصیده ای (فیض)

که تراست شعر و زاهد همه خشك بار دارد

دل من بیاد جانان ز جهان خبر ندارد

سر من بغیر مستی هنری دیگر ندارد

هنر دگر نباشد بر ما بغیر مستی

نبود هنر جز آنرا که ز خود خبر ندارد

کند آنکه عیب مستان نچشیده ذوق مستی

خودش او تمام عیب است و یکی هنر ندارد

زره ملامت آئی و گر ازدر نصیحت

چه کنی بمست عشقی که در او اثر ندارد

تو که زاهدی بپرهیز تو که عابدی سحرخیز

سر من مدام مست و شب من سحر ندارد

من وباز عشق ورندی که درین خرابهٔ دل

همه علم و زهد کشتیم و یکی ثمر ندارد

دل ماست شاد و خرم بهر آنچه میکند دوست

غم آن نمیخورد (فیض) که دعا اثر ندارد

غرور خشکی زهد ار دماغ تر دارد

بیا که مستی ما نشأه دیگر دارد

بهشت و خلد و نعیمش کی التفات افتد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد

بهشت یکطرف و عشق یك طرف چو نهند
غلام همت آنم که باده بر دارد

بسنگلاخ نگردیم همچو زاهد خشك
به بحر عشق در آئیم کان گهر دارد

نهال زهد اگر سدره گردد و طوبی
درخت عشق جمال حبیب بر دارد

ز زهد خشك لقای حبیب نتوان چید
درخت عشق بود آنکه این ثمر دارد

درا بحلقهٔ ما (فیض) وزهد را بگذار
که ذوق صحبت ما لذت دگر دارد

دعشق توبه شکستیم تا دگر چه شود
دلی بعهد تو بستیم تا دگر چه شود

شدیم باز گرفتار دانهٔ خالی
ز دام توبه بجستیم تا دگر چه شود

بیك نگاه که کردی ز خویشتن رفتم
ز چشم مست تو مستیم تا دگر چه شود

گرفته ساغر می ترك زاهدی کردیم
شراب خانه نشستیم تا دگر چه شود

عنان به مستی دادیم تا چه پیش آید
ز هوشیاری رستیم تا دگر چه شود

فکنده سبحه ز دست در هوای مغبچکان
بسومنات نشستیم تا دگر چه شود

برای آنکه مگر با خدای پیوندیم
ز هر دو کون گسستیم تا دگر چه‌شود
نبود غیر دلی (فیض) را و آنرا هم
بشست زلف‌تو بستیم تا دگرچه‌شود

کوه عقلی و بیابان جنونم داده اند
حیرتی دارم از این، کین هر دو چونم داده‌اند
از فلك روزی نخواهم نعمت عشقم بس است
در دل از غم رزقهای گونه گونم داده اند
داده اندم بی خم و مینا و ساغر باد ها
داده اند اما نمیدانم که چونم داده اند
گاه رندم گاه زاهد گاه خشکم گاه تر
بادهٔ از جام سر شار جنونم داده اند
مستیم امروز از اندازه بیرون می رود
یکدو ساغر دوش پنداری فزونم داده اند
گاه‌بیمارم گهی خوش گاه سر خوش گاه مست
غالباً چشمان جادویت فسونم داده اند
میخورم خون جگر از خوان عشقت روزوشب
از قضا بهر غذا همواره خونم داده اند
میخورم خون جگر تا میبر م روزی بسر
قسمت از خوان قضا بنگر که چونم داده اند
ای که گفتی سوختی‌ای (فیض) و کارت خام‌ماند
آری آری چون کنم بخت ز بونم داده اند

آمد شبی خیالش در صدر سینه جا کرد
در مسجد خرابی بتخانهٔ بنا کرد

از دل ببرد صبر واز جان گرفت آرام
از سر ربود هوش و در سینه کارها کرد

حرفی زعشقم آموخت زآن آتشی برافروخت
کز پای تا سرم سوخت بس شورو فتنها کرد

هم زهد کرد غارت هم رندی و بصارت
با دین و دل چها کرد باخشک وترچها کرد

گفتی ترحمی کن بر جان نا توانم
گفتا که عشق هرگز بخشید یارها کرد

من شیر مست عشقم در بیشهٔ فتاده
کی تر ز خشك یا تریاهر" زبر" جدا کرد

با آن عصای موسیم آن دم که اژدها شد
فرعون و قصر او را یك لحظه ز ابتدا کرد

طوفان نوح دیدی چون شست نقش کفار
زان آب عشق بگذشت اغیار را فنا کرد

(فیض) ار تو مرد عشقی ازدل بر آرهوئی
هوئی کهچون بر آری جانراتوان فدا کرد

در جان و دل چو آتش عشقش علم کشید
سلطان صبر رخت به ملك عدم کشید

مهرش چو جای کرد در اوراق خاطرم
بر حرفهای غیر یکایك قلم کشید

دل را که بود طایر قدسی بریخت خون
شوخی نگر که تیغ بصید حرم کشید
شد زنده سر که در قدم دوست خاك شد
جان مرد چون ز درگه جانان قدم کشید
در بزم عشق هر که به عیش و طرب نشست
بس جرعها ز خون جگر دم بدم کشید
گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق
از جام بود خم و سبو بحر کم کشید
زنهار (فیض) دست مدار از شراب عشق
تا آنزمان که بحر توانی بدم کشید

عشق از دل گذشت تاجان شد — جان هم ازعشق تا که جانان شد
کارم از کار عشق سامان یافت — در دم از درد عشق درمان شد
ره بایمان خود نمی بردم — کفر زلف تو راه ایمان شد
هر که چشم تو دید مست افتاد — وآنکه روی تو دید حیران شد
هر کجا بود خاطر جمعی — در غم زلف تو پریشان شد
از وصال تو (فیض) بهره نیافت — عمر او جمله صرف هجران‌شد
روز عمرش بغصه و غم رفت
شب او هم بآه و افغان شد

دل را غمگین نمی توان کرد — غمگین را تمکین نمی توان کرد
تلخست جهان به غیر عشقت — کامی شیرین نمی توان کرد
عشق تو بجان خرید ای دوست — سودا به از این نمی توان کرد
ز آمد شد غیر پاك کردم — دل را چرکین نمی توان کرد

دل منزل دوست است در وی   غیری تمکین نمی توان کرد
غم را شادی حساب کردم   جان را غمگین نمی توان کرد
از هر که جفا کند بریدم   با دوست چنین نمی توان کرد
گر صبر توان ز ماه رویان   زان زهره جبین نمی توان کرد
جان و دل و دین فداش کردم   در عشق جز این نمی توان کرد

جز در ره وصل دوستان (فیض)
ترك دل و دین نمیتوان کرد

عشق آمد و عقل را بدر کرد   فرزند نگر چه با پدر کرد
بس عیب نهفته بود در عقل   عشق آمد وجمله را هنر کرد
آنها که غم تو کرد با من   کس رانتوان از آن خبر کرد
گفتم که کنم بصبر چاره   کارم را چاره خود بتر کرد
کی صبر کند علاج عاشق   باید سد و چارهٔ دگر کرد
هر کو بغم تو شد گرفتار   از کشور عافیت سفر کرد
جز نقش خیال تو نگنجد   غم را باید ز دل بدر کرد
پشت فلك از غم تو خم شد   یا ناله من در او اثر کرد

شرح غم عشق (فیض) میگفت
یاری چو نیافت مختصر کرد

کسی ا زعمر بر خور دار باشد   که از عشق نگاری زار باشد
هو ای دلبری ما پسند است   دو عالم را بهل ز اغیار باشد
بغیر عشق دل چیزی نخواهد   که غیر عشق بر دل بار باشد
خلایق جمله در خوابند الا   دو چشم عاشقان بیدار باشد
ز کوی دوست مي آید نسیمی   کسی یابد که او هشیار باشد

کسی را کو ز عشقی برد بوئی چه پروای گل و گلزار باشد
دلی را کو بود داغی ز عشقی کیش بالاله یا گل کار باشد
کسی کو یافت ذوق لذت عشق ز جنت گر زند دم عـار باشد
بهشت دیگران گلزار باشد بهشت ما رخ دلدار باشد
نعیم زاهدان حور و قصور است نعیم عاشقان دیدار باشد
جحیم بی‌غمان دود است و آتش جحیم ما فراق یار باشد
نه پیچم از بلای دوست گردن که در عشق امتحان بسیار باشد
کسی را میرسد لاف محبت که چشمش زار و دل افکار باشد

بهشت (فیض) باشد عشق جانان
زاشگش تحتها الانهار باشد

من در او میزنم امروز ، باشد وا شود
گر تو داری صبر زاهد ، باش تا فردا شود
میزنم بر شمع رویش خویش را پروانه وار
تا بسوزم در جمالش لای من الا شود
آب چشم آخر بخواهد بردنم تا کوی دوست
قطره قطره جمع گردد عاقبت دریا شود
پرتوی از مهر رویت گر بتابد بر زمین
بگذرد از آسمان عرش بر ینش جا شود
زلف اگر از روی چون خورشید یکسو افکنی
از فروغ نور رویت هر دو عالم لا شود
گر صبا از زلف مشگینت نسیمی آورد
عاشقان را مو بمو آشفته و شیدا شود

گر بمیدان دست آری سوی چوگان در زمان
صد هزاران گوی سر از هر طرف پیدا شود

از غلاف مهر تیغ قهر چون بیرون کشی
بهر سبقت در میان عاشقان غوغا شود

چشم مستت گر نظر بر نرگسستان افکند
دیدهٔ نرگس ز فیض آن نظر بینا شود

در وجودش کی تواند کردشك دیگر کسی
آن دهان نیست هستت گر بحرفی واشود

ناصحا عیب من بی دل برسوائی مکن
هر کسی کو عشق ورزد لاجرم دانا شود

جان بخواهی داد(فیض) آخر تودرسودای او
آری آری اهل دلراسر در ین سودا شود

ای خوش آن صبحی که چشمم برجمالت واشود
یا شب قدری که در کوی توام ماوا شود

بیش ازین ایجان نیارم صبر کردن در برون
بر درت چون حلقه سر خواهم زدن تاواشود

هم در امروز از وصالم شربتی در کام ریز
نیست آرام و شگیبائیم تا فردا شود

من بخود کی راه یابم سوی آن عالیجناب
هم مگر لطف تو پر گردد عنایت پا شود

گر کشم در دیده خاك پای مردان رهت
کام و کام منزل این راه را بینا شود

گر در آتش بایدم رفتن در این ره میروم
تا چو ابراهیم آن آتش گلستان ها شود
موسی جانرا اگر گردن نهد فرعون نفس
چشمهای حکمت از سنگ دلش پیدا شود
بی تعلق چون مسیحازی تو در روی زمین
تا فراز آسمان چار مینت جا شود
گر عنان اختیار خود نهی در دست او
لقمهٔ سازد ترا این نفس و اژدرها شود
گر ز بهر شهوت دنیا در آئی در غضب
نفس فرعونت در آتش از ره دریا شود
گام نه بر گام مردان‌رهش مردانه(فیض)
گرهمی خواهی که دربزم وصالت‌جاشود

یار را با تو کار خواهد بود — کار ها را شمار خواهد بود
هر چه پنهان بود شود پیدا — لیل جانرا نهار خواهد بود
آنکه‌خفته است‌شب‌چه‌روز شود — آگه و هوشیار خواهد بود
هر که کاری نمیکند امروز — حال فرداش زار خواهد بود
کار اگر زار باشدت فردا — با خودت کار زار خواهدبود
بی‌حسابی که میکنی یك یك — در حساب و شمار خواهد بود
هر که بانفس خودجهادنکرد — حسرتش بی‌شمار خواهد بود
هر که در کارهای خود نرسید — سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر که میران کار خود سنجید — خاطرش را قر ار خواهد بود
هر که مست شراب دنیا شد — تا ابد در خمار خواهد بود
هر که مشتاق آخرت باشد — رحمت او را نثار خواهد بود

اختیار ار بحق سپرد اینجا　　مالك اختیار خو اهد بود
ور بود اختیار را مالك　　سخرهٔ اختیار خواهد بود
در ازل شرم اگر نشد روزیش　　تا ابد شرمسار خواهد بود

این غزل در جواب مولانا
(فیض) را یادگارخواهدبود

رو بحق آوری ای جان چه‌شود　　نروی همره شیطان چه شود
راه بیراه هوا چند روی　　روی اندر ره ایمان چه شود
راه تقوی و ورع گر سپری　　پند گیری تو زقرآن چه شود
از هوس سر بهوا تا کی و چند　　گر کنی کار بفرمان چه شود
خویش را گر تو بطاعت بندی　　بگسلی رشته عصیان چه شود
توبه‌ها چند کنی و شکنی　　نکنی گر تو گناهان چه شود
اول اندیشه کنی تا آخر　　نشوی زار و پشیمان چه شود
از دل ار خار هوس دور کنی　　تا بروید گل و ریحان‌چه شود
گر بخلقانی و قرصی سازی　　ندهی زحمت خلقان چه شود
گر گذاری بریاضت تن را　　کم کنی طعمه کرمان چه‌شود
جان و دل چند دهی درد خری　　گر گرائی سوی درمان‌چه‌شود

(فیض) بیهوده کنی جان تا کی
جان دهی در ره جانان چه شود

بنما رخ و جان بستان یعنی بنمی ارزد
یك جان چه بود صد جان یعنی بنمی ارزد

عشق تو خریدم من بر جانش گزیدم من
عشق تو بجان ای جان یعنی بنمی ارزد

چون روی تو دیدم من از خویش بریدم‌من
کردم دل و جان قربان یعنی بنمی ارزد

دل‌شد چو غمت راجا سر رفت درین سودا
آن سود بدین خسران یعنی بنمی ارزد

دریای غم عشقت گر غرق سرشگم کرد
آن بحر بدین طوفان یعنی بنمی ارزد

گر خانه کنم ویران، گنجم دهد آن‌سلطان
آن گنج بخان و مان یعنی بنمی ارزد

یکبوسه از آن بستان و ندر عوضش‌جان‌ده
والله که بود ارزان یعنی بنمی ار زد

خون گرچه بسی خوردم عشق تو بسر بردم
(فیض) این بنگر با آن یعنی بنمی ارزد

هر کجا بود خوبی در فنون حسن استاد
در رموز معشوقی از تو میبرد ارشاد

زلف کافرت سر کش تیر غمزه‌ات جانکاه
دین زدست این نالد جان از او کند فریاد

عشق تو خرابم کرد هجر تو کبابم کرد
از لبت شرابم ده زنده ام کن و آباد

بیتو چون توانم زیست باتو چون‌توانم بود
هجر میکند بیداد وصل میکند بنیاد

هجرت آتش افروزد وصل پاك می سوزد
ای زهجر تو فریاد وی زدست وصلت‌داد

چند اسیر خود باشیم از خودم بخر جانا

گرد سر بگردانم لیکنم مکن آزاد

از خودم رهائی ده تا همه ترا باشم

محو ذکر تو گردم جز تو هیچ نارم یاد

خواهم از خود آزادی تا ترا شوم بنده

چون ترا شدم بنده از جهان شوم آزاد

بی تو در نفیرم من در غم و زحیرم من

خویش را بمن بنما تا شوم ز رویت شاد

(فیض) میرداز دوریت وز بلای مهجوریت

کی تو این رواداری چون پسندی این بیداد

کم عطایا اعطیت من عطایاك فزد

کم هدایا اهدیت من عطا یاك فزد

کم خطایای غفرت کم مساوی سترت

کم اسؤای صبرت من عطا یاك فزد

جرمها بخشیدهٔ و عیب ها پوشیدهٔ

در وفا کوشیدهٔ من عطا یاك فزد

عفو ها فرمودهٔ لطف ها بنمودهٔ

در کرم افزودهٔ من عطا یاك فزد

طعم عرفان دادهٔ ذوق ایمان دادهٔ

داد احسان دادهٔ من عطا یاك فزد

آفریدی به کرم پروریدی به نعم

مگذارم در غم من عطا یاك فزد

(فیض) را گر دادهٔ شوق بیحد دادهٔ
عشق سرمد دادهٔ من عطایاك فزد

روی در روی یار باید کرد پشت بر کار و بار باید کرد
خوندل را زدیده باید ریخت دل و جانرا نثار باید کرد
عشق هوش است وعقل سرپوشی خویش را هوشیار باید کرد
بندگی و فکندگی خواهی عاشقی اختیار باید کرد
ور طلب میکنی بزرگی وجاه عقل با خویش یار باید کرد
گرنه عشق است درخور تو نه عقل کار دنیات یار باید کرد
در سرت گرهوای فردوسست با هوا کار زار باید کرد
از جهنم اگر نداری باك طلب اعتبار باید کرد

حق تجلی نمود از همه سو
چشم را (فیض) چار باید کرد

در عالم حسن تو کی رنج و تعب بیند
گر عالم عقل آید صد عیش و طرب بیند
در عالم عقل آنکو چشم و دل او وا شد
گلهای طرب چیند اسرار عجب بیند
از عقل اگر آرد رو سوی جناب عشق
از جلوهٔ هر مربوب رخساره رب بیند
آیات کلام حق آن خواند و این فهمد
این لذت لب یابد آن صورت لب بیند
ماند بکسی دانا کو روز ببیند حسن
خوانندهٔ بي دانش آنرا که بشب بیند

اسرار طلب می کن چون داد طرب میکن

ورنه دهدت اجری چون صدق طلب بیند

سرباز درین نعمت تن ده بغم و محنت

در تربیت جان کوش تن گرچه تعب بیند

عارف که بود گمنام از جاه و حسب ناکام

معروف شود آنجا صد نام و لقب بیند

گر رنج برد حاجی صد گنج برد حاجی

سهلست اگر در ره یغمای عرب بیند

گر (فیض) بود خشنود از هرچه ز حق آید

حق باشد از او راضی پاداش ادب بیند

محنت این سرا بکش ریح نجات میرسد

در ظلمات صبر کن آب حیات میرسد

گر تو کنی بدوست روتن بدهی بحکم او

صد مددش بجان تو از جذبات میرسد

بهر حلاوت حیات تن به نبات عشق ده

چوب چو در شکر رسد شاخ نبات میرسد

بار صلوة را بکش تلخی صوم را بچش

بهر صلوة و صوم از و صد صلوات میرسد

مالی اگر رسد برات از دل خوش بده زکات

در دو سرا دهنده را اجر زکات میرسد

حج بگذار اگر ترا هست توان و طاقتی

در ره کعبه حاج را صد برکات میرسد

عشق بورز ای پسر در ره عشق باز سر
کشتهٔ عشق دوست را تازه حیات میرسد
در ره حق ثبات ورز تا برسی بدوست (فیض)
عذر فتور خواستن کی بثبات میرسد

دم بدم از تو یاد خواهم کرد هوش جانرا زیاد خواهم کرد
دستم از وصل چون شود کوتاه دل بیاد تو شاد خواهم کرد
تا که از خود شود فراموشم لطف و قهر تو یاد خواهم کرد
هم ز دام فراق خواهم جست هم شکار مراد خواهم کرد
زاد عقبای جان من عشقست زاد جان را ز یاد خواهم کرد
دم بدم عشق تازه گر نبود بچه تحصیل زاد خواهم کرد
ناله را سر بکوه خواهم داد از غم هجر داد خواهم کرد
(فیض) را درد عشق میسازد
دل بدین درد شادخواهم کرد

غم کشت مرا ز دست غم داد فریاد ز غم هزار فریاد
اجزای مرا ز هم فرو ریخت غم داد مرا چو گرد بر باد
بنیاد مرا نهاد بر غم آن روز که ساخت دست استاد
بنیاد منست بر غم وهم غم میکندم ز بیخ و بنیاد
ای دوست بگو بغم که تا کی بر جان اسیر خویش بیداد
نی نی نکنم شکایت از غم ویرانه عشق از غم آباد
چون مایهٔ شادیست هر غم گو هر شادی فدای غم باد
گر غم نبود کدام شادی ویران باید که گردد آباد
از غم دارم هر آنچه دارم ای غم بادا روان تو شاد

(۳۱۱)

خوش باش ای (فیض) در گذاراست

گر شادی و گر غمست چون باد

از پی آن نگار خواهم شد
در ره او غبار خواهم شد

قصه غصه شرح خواهم کرد
بر دل یار بار خواهم شد

خون دل را زدیده خواهم‌ریخت
در غم عشق زار خواهم شد

چند بیهوده بگذرانم عمر
بر سر کار و بار خواهم شد

خویش را کارنامه‌خواهم ساخت
غیرت روز گار خواهم شد

همچو مجنون و وامق و فرهاد
شهرهٔ هر دیار خواهم شد

عقل رسمیست موجب غفلت
بجنون هوشیار خواهم شد

زان‌لب وچشم‌مست‌خواهم گشت
رفته رفته ز کار خواهم شد

(فیض) اگر جان نثار او نکند

تا ابد شرمسار خواهم شد

زاهدم گفت زهد می باید
از من این کار ها نمی آید

جام می گیرم ار بکف گیرم
شاهدی گر کشم ببر شاید

زهد جز اهل عقل را نسزد
رند را جام باده می باید

من و مستی و عشق مه رویان
ناصحم بهر خویش می لاید

آنچه باید نمی‌توانم کرد
کنم از دستم آنچه می آید

داده‌ام خویش را بدست بتان
میکشم آنچه بر سرم آید

خویش را وقف شاهدان کردم
تا شهیدم کنند و جان پاید

گر کشندم بلطف می زیبد
ور کشندم بقهر می شاید

بر سر عاشقان خود این قوم
هرچه آرند شاید و باید

خوشتر از شهد وشکرست‌ای (فیض)

زهر کز دست دوستان آید

زهد و تقوی ز من نمی آید　　میکنم آنچه عشق فرماید

کرده‌ام خویش را بدو تسلیم　　میکند با من آنچه می‌باید

بکف عشق داده‌ام خود را　　کشدم خواه و خواه بخشاید

دم بدم صور عشق در دل من　　عقدهٔ را به نفخه بگشاید

هر نفس از جهان جان دل را　　شاهدی تازه روی بنماید

هر صباحی بنازگی شوری　　شب آبست عاشقان زاید

جان فزون میشود زشورش عشق　　تن اگر چه ز غصه فرساید

عشق تن گیرد وروان بخشد　　عشق کل کاهد و دل افزاید

(فیض) هر دم زغیب معنی بکر
آورد نظم تازه ار آید

شراب عشقم اندر کام جان شد　　ز جانم چشمهٔ حکمت روان شد

ز ترك کام کام دل گرفتم　　چو دردوزخ شدم دوزخ چنان شد

زخواهش چون گذشتی در بهشتی　　مکرر من چنین کردم چنان شد

چو دل دید آنجهان بیزارشد زین　　زحق آگه چو شد زان‌هم‌جهان شد

جهان شد زینجهان وازجهان دل　　فراز هر مکان و لامکان شد

بخدمت از بزرگان میتوان بود　　بهمت از ملایك می توان شد

بنام دوست از خود میتوان رفت　　بیاد دوست بی خود می توان شد

بفکر عشقبازی دیر افتاد
دریغاعمر (فیض) اکثرزیانشد

ندادم دل بعشق و جان روان شد　　دریغا حاصل عمرم زیان شد

بتن تا میرسیدم جان شد ازدست　　بجان تا میرسیدم ازجهان شد

نفس تا میزدم می شد بغفلت　　مکان تا گرم میکردم‌زمان شد

مرا درخواب کرد انفاس و بگذشت ز خود غافل شدم تا کاروان شد

شدم تا بر خدا بندم هوا برد چنین میخواستم دل را چنان شد

همه عمرم درین اندیشه بگذشت که عمرم صرف باطل شد همانشد

بغفلت رفت عمر و فکر غفلت ندانستم چه سان آمد چه سان شد

اگرچه فکر غفلت هوشیاری است ولی راضی بآن کی میتوان شد

نبردم بهرهٔ از عمر صد حیف که جان (فیض) بیجان از جهانشد

خوش آنکو گشت دلدارش دلارام

غم جانانش جان افزای جان شد

هر که روی تو ندید از دو جهان هیچ ندید

هر که نشنید ز تو هیچ کلامی نشنید

هر سری کو ز می عشق تو مدهوش نشد

چو شنید از ره گوش و ز ره چشم چو دید

از ازل تا به ابد در دو جهان گرسنه ماند

هر که از مائده عشق طعامی نچشید

تا بشام ابد از رنج خمار ایمن شد

هر که در صبح ازل ساغری از عشق چشید

آب حیوان که خضر در ظلماتش میجست

بجز از عشق نبود این خبر از غیب رسید

غیر عشق و غم عشق از دو جهان هیچ متاع

مر دم چشم و دل اهل بصیرت نگزید

هر که در بحر غم عشق فروشد چون (فیض)

نه بکس نی ز کسی زهد فرو شد نه خرید

یاد باد آنکه اثر در دل شیدا میکرد
آن نصیحت که مرا واعظ و ملا می کرد
یاد باد آنکه مرا بود دل دانائی
عالمی کسب خرد زان دل دانا می کرد
اختیار از کف من برد. کنون معشوقی
که بدل گاه گره می زد و گه وا می کرد
تاخت بر مملکت دین و دلم یکباره
آنکه صید من دل خسته تمنا می کرد
برد از دست من امروز متاع دل و دین
رفت آن کاین دلم اندیشه فردا می کرد
گو بیا کفر من دل شده بنگر ملا
آنکه از دفتر دینم ورقی وا می کرد
گو بیا حالی و بر گریهٔ من فاش بخند
که پس پرده ام از پیش تماشا می کرد
بسته دید از همه سو راه رهائی بر خود
دل که گاهی‌هوس زلف چلیپا می کرد
ممکنم نیست از ین دام خلاصی دیگر
جاش خوش باد که از دور تماشا می کرد
دل بیچاره چو افتاد درین ورطه نخست
روز و شب ورد«متی اخرج منها» می کرد
آخر الامر بگرد اب بلا تن در داد
آنکه با ترس نظر بر لب دریا می کرد

بت پرستید و برهمن شد و زنار ببست
رفت آن(فیض) که‌اودفتردین‌وامیکرد

طرف گلزار گذشتی زتو گل زار بماند
خار حسرت ز رخت در دل گلزار بماند

آنکه ره جانب او رفت دگر باز نگشت
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

زاهد بی خبر از سر زنشم دست نداشت
آنکه این کار ندانست در انکار بماند

یار بگذاشت مرا با من و بگذشت از من
راحت جان شد و اغیار دل آزار بماند

گشت بیمار که شاید بعیادت آئی
نگرفتی خبری از دل و بیمار بماند

هر که یك جرعه ز خمخانهٔ عشق توچشید
دیده‌اش تا به ابد در کف خمار بماند

(فیض) بیچاره رهی جانب مقصود نبرد
در بیابان غم بیهوده ناچار بماند

یاد آن روز که از زلف گره وا می کرد
دو جهان بستهٔ آن جعد چلیپا می کرد

نظری سوی من خسته نهان می افکند
نگه حسرتم از دور تماشا می کرد

تیر مژگان بدلم میزد و جانم به دعا
تیر دیگر بهمان لحظه تمنا می کرد

هر چه می دید در اینملک بغارت می داد
هر چه می دید در ین بادیه یغما می کرد

آتشی در دل و جان زان رخ تابان می زد
علم فتنه بپا زان قد رعنا می کرد

خویش را جمع و پریشانی دلها میخواست
گاه بر زلف گره میزد و گه وا میکرد

گاه بر مملکت عقل شبیخون میزد
گاه تاراج دل و دین بعلالا می کرد

گاه جان و تنم او ز آتش حسرت میسوخت
از ره دیده گهم غرقهٔ دریا می کرد

گاه با من ز سر لطف دمی وا میشد
گه بزعم دل من قهر بر اعدا می کرد

غمزه و قهر و عتاب و گله و عشوه وناز
بهر صید دلم اسباب مهیا می کرد

آتشی بود چو رخساره بمی می افروخت
آفتی بود چو قصد صف دلها می کرد

دل دیوانه گهی کعبه و گه بتگده بود
گاه میبست در فیض و گهی وا میکرد

عاقبت (فیض) چوتن داددرین بحرمحیط
یافت آن گوهر معنی که تمنا میکرد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود
بی بال و پرو شور جنون چند توان بود

با بی خبران بی بصران چند توان زیست
در زمرهٔ کوران و کران چند توان بود
گر چشم تماشای جمال تو نداریم
با حسرت دیدار تو خرسند توان بود
گر نیست بدان زلف دو تا دست رس ما
خود موی توان گشت ودر آن بند توان بود
با عشق رخت هر چه بخواهی بتوان کرد
دیوانه توان زیست خردمند توان بود
ما طایر قدسیم و ز خلو تگـه انسیم
پا بستهٔ این کهنه قفس چند توان بود
حیفست که جز بندگی نفس کند کس
چون بر سر ارواح خداوند توان بود
گر فیض جنون شامل حال توشود (فیض)
با عیب سراپای هنر مند توان بود
با موج محیط غمش آرام توان داشت
با شورش سوداش خردمند توان بود
حاشا که مداوای من از پند توان کرد
دیوانه به افسانه خردمند توان کرد
شور از سر مجنون به نصیحت نشود کم
از لیلیش افزون بشکر خند توان کرد
پنهان نتوان داشت جنون در دل عاشق
در سوخته آتش بچه سان بند توان کرد

واعظ سخن بیهده تا چند توان گفت
یا گوش به افسانه تو چند توان کرد
خود چشم ندارد که دهد توبه از آنروی
با چشم چسان گوش باین پند توان کرد
با موج محیط غمش آرام توان داشت
شوریده بصحرای جنون بند توان کرد
ای هم نفسان حال دل زار مپرسید
نوعی نشکسته است که پیوند توانکرد
از شهد سخن‌های شکر بار تو ای(فیض)
عالم همه پر شکر و پر قند توان کرد

دگر آمد رقیب آزار جان شد — گران شد بار و باردل گران شد
نه با اغیار جانانرا توان دید — نه بیجانان بجائی میتوان شد
سبك گر ساعتی رفتم ببزمش — در آنساعت رقیب آمد گران شد
چو آمد یار آمد نیز اغیار — چو رفت آزار دل آرام جان شد
نه دل کندن توان از صحبت یار — نه با دشمن مصاحب میتوان شد
مسلمانان مرا راهی نمائید — از ین محنت چه‌سان بیرون‌توان‌شد
گل بیخار نتوان چید ای (فیض)
ببزمش با رقیبان می توان شد

عاشقی را جگری می باید — احتمال خطری می باید
نتوان رفت دراین ره با پای — عشق را بال و پری می باید
گریهٔ نیم شبی در کار است — دود آه سحری می باید
دیده را آب ده از آتش دل — عشق را چشم تری می باید

نبری پی سوی بی نام و نشان　　خبری یا اثری می باید

از تو تا اوست رهی بس خونخوار　　راه رو را جگری می باید

تو نهٔ مرد چنین در یائی　　رند شوریده سری می باید

بر تنت بار ریاضت کم نه　　روح را لاشه خری می باید

دست در دامن آگاهی زن　　سوی او راهبری می باید

نتوانی تو بخود پی بردن　　مرد صاحب نظری می باید

چشم و گوش تو بشرك آلوده است　　چشم و گوش د گری می باید

هست هر قافله را سالاری　　هر کجا باست سری می باید

ناز پرورد کجا عشق کجا　　عشق را شور و شری می باید

چون مگس چند زند بر سر دست　　(فیض) را لب شکری می آید

عاقبت نخل امید ما را
از وصال تو بری می باید

شکر افشان دهانش نگرید　　لبن آلوده لبانش نگرید

بنگاهی بجهان جان بخشد　　حکم بر جان وجهانش نگرید

خلقی از مستی چشمش مستند　　می بی کام و دهانش نگرید

زهر میگیرد از ابرومژ گان　　سهمگین تیر و کمانش نگرید

خاطرش با من ورو باد گران　　سوی من لطف نهانش نگرید

از لب من سخن او میگوید　　در بیانم به بیانش نگرید

زیر هر پرده نهانش بینید　　پرده هم اوست عیانش نگرید

(فیض) دل باحق ورو درخلقست　　شرح حالش ز بیانش نگرید

گر ندانید کز اهل درداست
درد او در سخنانش نگرید

چو نقاش ازل طرح جهان کرد | محبت را چو جان دروی نهان کرد
شراب عشق بر آفاق پیمود | جهانرا سر بسر لبریز جان کرد
جهان چون مست شد از باده عشق | گلی را دل ز دلها جان روان کرد
برون آورد دست لطف از جیب | چگویم تا چها با جسم و جان کرد
دل آزادکانرا جای خود ساخت | روان عاشقان جان جهان کرد
عنایتهای عشق لایزالی | چه با جان دل آزادگان کرد
نقاب‌ازروی‌چون‌خورشید برداشت | جمالی در هویدائی نهان کرد
ربود از سینها او هر دلی بود | چو دلها را ربود آهنگ جان کرد

بدردی (فیض) را بخرید از وی
دوای درد بی درمان بآن کرد

بوئی از گلستان جان آمد | بتن مردگان روان آمد
مرهم داغ سینه افکار | صحبت جان ناتوان آمد
زنك دلهای عاشقان بزدود | رنك بر روی عاشقان آمد
بوی رحمانی از یمن بوزید | مصطفی را ز حق نشان‌آمد
خار غم در دل زمانه شکست | گل صحرای لا مکان آمد
رستخیزاز زمین دل برخواست | اهل دل را بهار جان آمد
کشتگان فراق زنده شدند | موسم حشر کشتگان آمد
تن افسرده گرم و خرم شد | دی تن را تموز جان آمد
مهر جانرا بهار تازه رسید | دشمن جان مهر جان آمد
آب در نهر دهر جاری شد | رنك بر روی آسمان آمد
در دل دوستان گل و گلزار | بر سر دشمنان سنان آمد
تیغ شد دست بولهب ببرید | بهر حماله ریسمان آمد

بهر فرعون گشت اژدر ها   چوب تعلیمی شبان آمد
آب شد بهر سبطیان بیغش   خون شد از بهر قبطیان آمد
منکرانرا جحیم و آتش‌ودود   دل ما را نعیم جان آمد

وصف آن بو ز بس حلاوت داشت
(فیض) را آب در دهان آمد

خنک آنکو دلش شد از جهان سرد
روانش یافت از برد الیقین برد
تعلقها بدل خاریست یك یك
خوش آنکو از دلش خاری بر آورد
نمیدانم چسان می بایدم زیست
شود تا ما سوی الله بر دلم سرد
نمی دانم چه حیلت باید اندوخت
بر آرم تا زخارستان دل و درد
نمی دانم که خواهم باخت یا برد
بریزم رو برو بر تخته نرد
نمی دانم چه می باید مرا گفت
نمی دانم چه می باید مرا کرد
ز گرمیهای خامان سوخت جانم
دلم افسرد از گفتار دم سرد
خداوندا مرا بینائیی ده
ندانم که چه‌باید گفت و چون کرد

نمیسازد ترا جز نیستی (فیض)

بر آور از نهاد خویشتن گرد

توانی گر در ین ره ترك جان کرد

توانی عیش با جان جهان کرد

اگر جان رفت جانان هست بر جای

بجانان زندگی خوشتر توان کرد

چه باشد جان و صد جان در ره دوست

جهانی جان بقربان میتوان کرد

اگر دل از جهان کندن توانی

توانی هر چه خواهی در جهان کرد

گرش سر در نیاری می توانی

بد زیر پا فلك را نردبان کرد

اگر دل از زمین کندن توانی

توانی رخنهٔ در آسمان کرد

توانی خاك در چشم زمین ریخت

توانی حلقه در گوش زمان کرد

بود نقش جهان را جمله قابل

دلت را هر چه خواهی میتوان کرد

ترا چشم دو عالم می توان دید

ترا گوش دو عالم می توان کرد

کسی کو بست دل در مهر جانان

مر او را میرسد این گفت و آن کرد

سزد مر بیدلان را اینچنین گفت

سزد مر عاشقانرا آن چنان کرد

دل از خود گر توان کندن درین راه

بسی دشوار (فیض) آسان توان کرد

تا جان نشود ز این و آن فرد — بر دل نشود غم جهان فرد

تا دل نشود بعشق او جفت — جان کی گردد از این و آن فرد

در آتش عشق تا نجوشی — جان می نتوان فدای آن کرد

بیدردی از آن تمام دردی — در دست دوای مرد بیدرد

درد است دوای هر فسرده — بفروش متاع جان بخر درد

تا مرد زنان و رهزنانی — در راه خدای نیستی فرد

بزدای ز دل غبار کثرت — بنگر بجمال واحد فرد

کی (فیض) رسد بگرد مردان

تا زو باقیست ذرهٔ گرد

سرم سودای سودائی ندارد — دلم پروای پروائی ندارد

بجز سودای عشق لا ابالی — سر شوریده سودائی ندارد

بجز پروای بی پروا نگاری — دل دیوانه پروائی ندارد

دل آزاده ام از هر دو عالم — تمنای تمنائی ندارد

دلم اززندگانی سرداز آن نیست — که دیك عیش حلوائی ندارد

دلم از زندگانی سرداز آنست — که غم در دل دگر جائی ندارد

دل عاشق نمی‌اندیشد از مرك — که بر آزادگان پائی ندارد

چو عیسی جای او در آسمانست — که در روی زمین جائی ندارد

اگر دنیات باید دل بکن زو — که دنیا دوست دنیائی ندارد

نباشد هیچ عقبائی به ارعشق
نگوئی (فیض) عقبائی ندارد

چه عیش آنرا که سودائی ندارد　　سر شوریده در پائی ندارد
چه لذت یابد از عمر آنکه در سر　　خیال سرو بالائی ندارد
چه حظ از زندگی دارد که در دل　　جمال ماه سیمائی ندارد
ز چشم بیفروغش بهرهٔ نیست　　که در روئی تماشائی ندارد
تنش بیجان دلش خالی زمعنی است　　که در سر عشق زیبائی ندارد
کسی کو عشق و مأوایش نباشد　　بعالم هیچ مأوائی ندارد
برون باید فکند آن سینه از دل　　که در سر شور وغوغائی ندارد
کسی کورا بکوی عشق ره نیست　　بزندانست صحرائی ندارد

چو (فیض) آنکس که با عشق آشناشد
دلش دیگر تمنائی ندارد

هر کرا عشق یار میباشد　　زبدهٔ روز گار میباشد
هر که باعلم ودانشست قرین　　در جهان نامدار میباشد
هر که توفیق دست او گیرد　　عارف کردگار میباشد
هر که اخلاص را شعار کند　　حکمت او را نثارمیباشد
هر که یاری نخواهد ازمخلوق　　حق تعالی اش یارمیباشد
هر که زاغیار بر کنار بود　　دوستش بر کنار میباشد
با وفا هر که عقدمحکم کرد　　عهدهاش استوار میباشد
با قناعت هر آنکه خوی گرفت　　بی نیازیش یار میباشد
هر که باری نهد بدوش کسی　　گردنش زیر بار میباشد
هر کراجهل گشت دامن گیر　　خوار و بی اعتبار میباشد

هر که باحرص وباطمع شدیار　　سخرهٔ افتقار میباشد
با جسدهر که باشدش سروکار　　تا ابد سوگوار میباشد
هر که خود را بزرك میداند　　سبك وخوردوخوارمیباشد
هر که افکندگی وپستی کرد　　عزتش پایدار میباشد
بکرم هر که میگشاید بکف　　بر اعادی سوار میباشد

شعر (فیض) است سربسر حکمت
غیر این شعر عار می باشد

اگر سوی شام ار بری میرود　　اجل آدمی را ز پی میرود
دلا سازره کن که معلوم نیست　　کزین خاکدان روح کی میرود
دی عمر آمد بهاران گذشت　　بهاران گذشتند و دی میرود
بهر جادلت رفت آنجاست جان　　سرا پای دل را ز پی میرود
دل تو چه شخص وتنت سایه است　　بهر جا رود شخص فی میرود
دل اندر خدابندوبگسل زخلق　　که آخر همه سوی وی میرود

ازآن روی دل در خدا کرد (فیض)
که لاشیء دنبال شیء میرود

کجا میرود روح و کی میرود　　کجا و کی از پیش وی میرود
کجا و کی و کی بود روح را　　کد این هر دو تن رازپی میرود
زامر خدایست روح و خدا　　کی آید بجائی و کی میرود
چو بیخود شوی دانی این رازرا　　که در بیخودی دل بوی میرود
می عشق آگاه سازد ترا　　که غفلت بدین گونه می میرود
بجز مستی وعشق و شور جنون　　ز پیش تو این کار کی میرود
دمی سوی ما آ تماشای را　　ببین تا چه غوغای مي میرود

چنین بر زمین ریخت خم می‌زخویش چنان بر فلك‌های و هی میرود
که تا پشت ماهی رسیده است مـی که تا زهره آواز نی مـیرود

دمی (فیض) راچون بر آید چنین
خرد را دگر کی ز پـی میرود

عاشقان از لب خوبان مـی مستانه زدند
بنظر زلف دلا ویـز بتان شـانه زدند
هر که مجنون تو شد ازهمه قیدی وارست
عاقلان راه نـبردند به افسانـه زدنـد
عاشقان چاره دل دادن جان چون دیدنـد
جان نهـاده بکف دل در جانـانه زدند
در ازل بـاده کشان عهـد بمستی بستند
پاس پیمان ازل داشته پیمانـه زدنـد
راه اربـاب خرد چون نـتوانست زدن
بمی و مغبچه راه مـن دیوانه زدنـد
گفت حافظ چـو کشید از سراندیشه‌نقاب
غزلی را کـه ملایك در میخانه زدنـد
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند

(فیض)خوش باش که ما رانتوان ازره برد
رهبران دل مـا ساغر شکرانه زدنـد

ز روی مهوشان چشمم دمی دل بر نمی دارد
ازین بهتر کسی از عمرحاصل بر نمی‌دارد

یکی میگفت دل بردار از روی بتان گفتم

مرا عشقست چون جان کس ز جان دل بر نمی‌دارد

ز تیغ جور خوبان زنده میگردد دلم آری

چنین مرغ از چنان صیاد بسمل بر نمی‌دارد

دل از عشق مجازی رو بمعشوقی حقیقی کرد

چه حق بین شد دگر او مهر باطل بر نمی‌دارد

زمعنی یافت چون صیقل ز صورت زنك كی گیرد

صفا چون یافت از جان دل ز تن گل بر نمی‌دارد

شراب عشق حق نوشد بهر دم بی دهان و لب

زچشم مست خوبان (فیض) از آن دل بر نمی‌دارد

آنکه باشد مست زهد او عیب مستان چون کند

خود بت خود گشته منع بت پرستان چون کند

از چنین روئی مکن بیهوده منعم زاهدا

هر که دارد چشم با این گوش با آن چون کند

طاعت حق بهر کام خود کنی گوئی مرا

روز و شب گرد بتان گشتن مسلمان چون کند

قبله من گرچه اینانند مقصودم خداست

ور نه مرد ره دل اندر بند طفلان چون کند

تو خدا را میپرستی بهر شیر و انگبین

بندگی از بهر خوردن اهل ایمان چون کند

من خدا می بینم اندر روی شاهد خط گواه

زانکه نا پاینده نور خویش رخشان چون کند

تو خدا را بهر خود خواهی من اینـان بهر او
زاهدا انصاف خواهم منع این آن چون کند
میکنم دعوی حق بینـی ولـی اثبات آن
شاهـدنابالغ و خـط پـریشان چون کند
(فیض) بس کن گفتگو شعرترمستانه گو
شاعر صوفی‌سخن با خشك مغزان‌چون کند
غمزهٔ چشم پـرفنت سحر حـلال میکـند
بیسخن آن لب و دهان وصف جمال‌میکند
بسکه ز معنی جمال یافته صورتت کمال
جلوه ات از جمال خود سلب کمال می کند
زینهمه حسن ودلبری‌بستن‌چشم چون‌توان
زاهد بی بصر عبث جنك وجـدال می کند
کندن دل چه سان‌توان ازرخ‌وزلف دلبران
صنع جمال آفرین عـرض جمال می کند
بیخبری زحسن خود ورنه زخویش میشدی
کار تو نیست ، دیـگری، غنج‌و دلال می کند
بر دل هر که بگذری‌روح روان کند گذر
بر دلت آنکه بگذرد یاد جبـال می کـند
آن ستمی که میکنی هرنفسی بجان(فیض)
دشمن اگر کند بکس‌دزمه و سال می کند
ای کاش کـه این سینه دری داشته باشد
تا یار ز دردم خبـری داشته بـاشد

یا با دل ما صبر سری داشته باشد
یا رحم بر آن دل گذری داشته باشد

تا کی گذرد عمر کسی در غم هجران
فرخنده شبی، کان سحری داشته باشد

شد عمر گرانمایه ما صرف محبت
ای کاش که آخر ثمری داشته باشد

سوزیم بیك آه زمین را و زمان را
گر دود دل ما شرری داشته باشد

بر داشته ام شب همه شب دست تضرع
ای کاش دعا ها اثری داشته باشد

گردد قدم ار رنجه کنی جانب عشاق
خاك قدمت هر که سری داشته باشد

در بوم دل از هجر تو بس خار که کشتم
بو کز گل وصل تو بری داشته باشد

راز دل خود (فیض) به بیگانه نگوید
گر یار ز حالش خبری داشته باشد

کاش از دل بی دل خبری داشته باشد
زین قصهٔ مشکل خبری داشته باشد

گر از دلم آگاه شدی رحم نمودی
ای کاش دل از دل خبری داشته باشد

ای کاش بداند جگر است این نه سر شکست
از خارج و داخل خبری داشته باشد

کشتم همه مهر و درویدم همه غم کاش
زین مزرعهٔ دل خبری داشته ناشد

ایکاش بداند که چه کشتم چه درودم
زین کشته و حاصل خبری داشته باشد

ای کاش بدانم که چرا میکشدم زار
مقتول ز قاتل خبری داشته باشد

زان خواستم از وی نظری تا بدهم جان
کاش از دل‌سائل خبری داشته باشد

ای کاش بفهم سخن ناصح پر گو
دیوانه عاقل خبری داشته باشد

در بحر غم عشق غریق است دل (فیض)
ای کاش زساحل خبری داشته باشد

مرا تو دوست نداری خدا نخواسته باشد
بنزد خود نگذاری خدا نخواسته باشد

برانیم ز در خویشتن بخواری و زاری
حق وفا نگذاری خدا نخواسته باشد

سگان کوی درت را چو بشمری زسر لطف
مرا در آن نشماری خدا نخواسته باشد

ز دست عشق تو خون جگر پیاله پیاله
کشم تو رحم نیاری خدا نخواسته باشد

بمیرم و ببرم حسرت رخت بقیامت
چنین کشیم به زاری خدا نخواسته باشد

کنم بخدمت تو عرض مدعا دل ریش
تو رو بمدعی آری خدا نخواسته باشد
بتو گمان نبرد (فیض) اینقدرستم و جور
تو این صفات‌نداری خدای نخواسته باشد

بجانی لطف پنهان میفروشد — جهانی جان بیکجان میفروشد
دهدبوسی عوض جانی ستاند — بخر والله ارزان میفروشد
دلم هر دو جهان با صد جهان جان — بیکدم وصل جانان می فروشد
نفهمیده است ذوق عشق و مستی — که هشیاری بمستان می فروشد
شراری گر بیابد ز آتش ما — جنان زاهد به نیران می‌فروشد
بیك مو زاهد از زلف دو تایش — دو صدخروار ایمان می‌فروشد
چو آرد در حدیث آن لعل شیرین — شکرها از نمك‌دان می فروشد
سبوئی محتسب در پرده دارد — عبث خشکی برندان می‌فروشد
بده جان در رهش ای (فیض) کان یار
وصال خویش ارزان می فروشد

از می عشق مست خواهم شد — و ز نگاهی ز دست‌خواهم شد
پیش بالای سرو بالائی — خواهم افتاد وپست‌خواهم‌شد
غمزهٔ یار اگر بود ساقی — باده ناخورده مست‌خواهم‌شد
گر ازین دست بادهٔ خواهد — میکش و می‌پرست خواهم‌شد
زلفش ار این چنین زند راهم — کافر و بت‌پرست خواهم شد
در ره او ز پای خواهم‌ماند — رفته رفته زدست خواهم‌شد
گرچه‌درعشق‌نیست گشتم (فیض)
باز از عشق مست خواهم شد

سینه را چاك چاك خواهم دید　　لشگر غم هلاك خواهم دید
خلوتم با تو دست خواهد داد　　بزم از اغیار پاك خواهم دبد
با تو یکچند شاد خواهم زیست　　غیر را غصه ناك خواهم دید
بر لبم چون نهی لب میگون　　سرّ روحی فداك خواهم دید
عاقبت جان بوصل خواهم داد　　رمز هذا بذاك خواهم دید
زان لب و چشم مست خواهم شد　　حسرت جان اتاك خواهم دید

کامم از تو حصول خواهد یافت
بر درت (فیض) خاك خواهم دید

دل بستم اندر مهر او تا او برای من شود
بیگانه گشتم از دو کون تا آشنای من شود
مهرش بجان میکاشتم تا بر دهد مهر و وفا
دردش بدل می داشتم کاخر دوای من شود
او را سرا پا من نخست مهر و وفا پنداشتم
کی گفتمی کان بی‌وفا جور و جفای من شود
پروردم آن بالا بناز تا کش شبی دربر کشم
کی این گمان بردم که او روزی بلای من شود
گفتم نخواهد کرد او بر من کسی را اختیار
کی گفتم او را مدعی آخر بجای من شود
کشتم بدل خار غمش کارد گل شادی ببار
در خاطرم کی میخلید کو غم فزای من شود

گفتم تواند بود (فیض) درخدمتت بندد کمر
گفتا شود تاج‌سران گر خاك پای من شود

زحمت مکش طبیب که این تب نمیرود

بی شربت بنفشهٔ آن لب نمیرود

تابی ز مهر در دلم آنمه فکنده است

تا تاب او ز دل نرود تب نمیرود

بیمار عشق به نشود جز به وصل دوست

این درد دل بناله یارب نمیرود

تا چند در فراق برم انتظار وصل

آن روز خود نیامد و این شب نمیرود

بار فراق چند تواند کشید دل

این جان سخت بین که ز قالب نمیرود

ساقی بیا و لب به لبم نه که این خمار

از سر بغیر جام لبالب نمیرود

عشق بتان وسیله عشق خداست لیك

(فیض) ازوسیله جانب مطلب نمیرود

داد از غم عشقت ای صنم داد — فریاد ز تو هزار فریاد

بیمارت را نمی کنی به — غمناکت را نمیکنی شاد

بر نالهٔ من نمی کنی رحم — و ز روز جزا نمیکنی یاد

داد از تو کجا برم که جزتو — کس نتواند داد من داد

من در غم تو تو لا ابالی — انی فی داد و انت فی واد

یکباره بیا بریز خونم — از من تسلیم و ازتوبیداد

تا کی دل (فیض) ای ستمگر

در بند غم تو و تو آزاد

بی تو یکدم نمی توانم بود — خستهٔ غم نمی توانم بود
ذرهٔ تا ز من بود باقی — با تو همدم نمی توانم بود
بی لقایت نمی توانم زیست — با لقاهم نمی توانم بود
نظری کن مرا زمن بستان — همدم غم نمی توانم بود
بنگاهی بلند کن قدرم — بیش از ین کم نمی توانم‌بود
تا بکی غم خورم که‌غم‌نخورم — در غم غم نمی توانم بود
جام گیتی نمای عشقم ده — کمتر از جم نمی توانم بود
عشق سورست وعقل ماتم من — زار ماتم نمی توانم بود

(فیض) میگوید مزن دم سرد
واقف دم نمی توانم بود

گفتم مگر ز رویت زاهد خبر ندارد
گفتا که تاب خورشید هر بی بصر ندارد
گفتم بکوی عشقت پایم بگل فرو شد
گفتا که کوچه عشق راهی بدر ندارد
گفتم سرای دل را ره کو و در کداماست
گفتا بدل رهی نیست این خانه در ندارد
گفتم تو گوی خوبی از دلبران ربودی
گفتا که مادر دهر چون من پسر ندارد
گفتم که بر فلك هست‌خورشید و ماه‌تابان
گفتا که همچو روئی شمس و قمر ندارد
گفتم رهی بکویت بنمای اهل دل را
گفتا که راه عشقست راهي دگر ندارد

گفتم که از غم تو تا چند زار نالم
گفتا که در دل ما زاری اثر ندارد
گفتم که(فیض)در عشق از خویش بیخبرشد
گفتا کسیست عاشق کز خود خبر ندارد

ای مسلمانان مرا عشق جوانی پیر کرد
پای دل را کافری در زلف خود زنجیر کرد
نی غلط ،گردد جوان از عشق‌بازی‌اهل دل
غم که باشد تا تواند عاشقانرا پیر کرد
نی غلطهم نیست سوزد مغز رادر استخوان
هم‌جوان هم پیر را ازجان شیرین‌سیر کرد
از بنی آدم چه میخواهند این قوم پری
یا رب‌این بیدادخوبان را که‌برماچیر کرد
تا دچار من شده‌است ابرو کمانی در کمین
بهر قصد جان من مژ گان خودراتیر کرد
ای عزیزان با دل من نازنینانرا چه کار
در شمار چیستم تا بایدم تسخیر کرد
نی غلط کردم که‌اینان‌نیزچون‌من سخره‌اند
پادشه عشق است معشوقی کجاتقصیر کرد
روز اول پای دل‌را (فیض) میبایست بست
کار چون‌از دست شد کی‌میتوان‌تدبیر کرد
بودنی چون بایدش بودن پشیمانی چه سود
رو نماید آخر آن کاول قضا تقدیر کرد

دل گر غمین شود شده باشد چه می شود
جان گر حزین شود شده باشد چه می‌شود

عشقش چو گرم کردو بر افروخت سینه را
آه آتشین شود شده باشد چه می شود

از غم چو شاد میشود این دل گر آن نگار
دل آهنین شود شده باشد چه می شود

گفتی که با تو بر سر ناز و کر شمه است
گو اینچنین شود شده باشد چه می شود

جان بسته بلاست جگر دوز غمزهٔ
گر دلنشین شود شده باشد چه می شود

ما را بس است یار اگر جای زاهدان
خلد برین شود شده باشد چه می شود

بس مرد عشق را همه جانها بلب رسید
(فیض) ار چنین شودشده‌باشد چه میشود

هر کجا آن ماه سیما میرود — بس دل و بس دین بیغما میرود
گر بصحرا رفت دریا می شود — زآب چشمی کان بصحرا میرود
ور بدریا میرود خون میَ شود — بس که خون دل بدریا میرود
سرو آزادی نخواهد بعد از این — گر بباغ آنسرو بالا میرود
میشود گل رنك رنك‌ازشرم اگر — در چمن بهر تماشا میرود
زلف و گیسو چون پریشان‌میکند — در سر شوریده سودا میرود
نشنود دل پند واعظ لب ببند — این سخنهای تو بیجا میرود

از می لعل شکر ریز لبش
بر زبان (فیض) اینها میرود

شهره شهر شود هر که جمالی دارد
کشد آزار خسان هر که کمالی دارد

حسن را جلوه مده در نظر بی دردان
جلوه آفت بود آنرا که جمالي دارد

خمش ای مرغ خوش آواز که در سر صیاد
بهر تدبیر شکار تو خیالی دارد

خط و خالش چکند جلوه و بالی شودش
دل طاوس بدان شاد که بالی دارد

گوهر دل مده از کف بمتاع دنیا
که نیرزد بگهی هر چه زوالی دارد

گو به بیهوده مکن سعی که در دار فنا
هر که راحت طلبد فکر محالی دارد

جان کند در طلب دنیی و بیگانه خورد
خواجه شاد است که مالی و منالی دارد

زاید از قدر ضروریش وبالست و بال
ای خوش آنکس که کفافی ز حلالی دارد

(فیض) را بر سر آن کوی چو بینی بیخود
بگذارش بهمان حال که حالی دارد

در سرم عشق تو غوغا دارد
عشق تو قصد سر ما دارد

بی خودم کرد نگاه مستت
چشم تو نشاه صهبا دارد

میکند عارض تو عرض خطی با دل ما سر سودا دارد
دانهٔ خال تو بهر صیدم دامی از زلف چلیپا دارد
زمره سرو قدان را پیشت قد شمشاد تو بر پا دارد
پیش روی، تو قمر را چه محل کی قمر لعل شکرخا دارد
رشك خال وخطت ازخور چه عجب رخ خورشید کی اینها دارد
چه عجب گر بردم مجنون رشك این صفا کی رخ لیلا دارد
چه عجب گر دل من روزندید زلف تو صد شب یلدا دارد
تیر مژگان تو گر هر لحظه جا کند در دل من جا دارد
می نداند که چه با ما کردی زاهد از ما گله بیجا دارد
نمکیدست لب شیرینت تلخ گوئی که غم ما دارد
الحذر ای که سر دین داری غمزه‌اش روی بیغما دارد

وصف آن یار مکن دیگر (فیض)
زاهد ما سر تقوی دارد

شوخ آهو چشم من چون روی در صحرا کند
بهر صید از تیر مژگان رخنه در دلها کند
تیر آن ابرو کمان هر گز نمی گردد خطا
هر کرا گردد دچار اندر دل او جا کند
افکند تیری ز مژگان جانب نظار گان
تا برای عشق خود در هر دلی جا وا کند
تا نبگریزد شکار از دام او، چون صید کرد
هر دلی را حلقهٔ از زلف خود بر پا کند

عکس صیادان که صید خویش را از پی روند
صیدش از پی میرود تا شایدش پروا کند
عشق چون در دل کند جا پادشاه دل شود
چون غلامان عقل را درپیش خودبر پا کند
هر چه خواهد میکند در کشور دل شاه عشق
عقل را کو زهرهٔ تا حجتی القا کند
عشق صیاد ست و دلهای خلایق صید او
عقلهای ما اسیرش تا چها باما کند
عشق معشوقست و معشوقست عشق‌ای‌عاشقان
کو کسی تا این سخن در خاطر اوجا کند
(فیض) بس کن زین سخنها ترسم ارشوری کنی
شعر خامت در میان پختگان رسوا کند

مستی ز شراب لب جانان مزه دارد
می خوردن از آن لعل بدخشان مزه دارد
چون پرده بر اندازد از آن‌روی‌چه خورشید
بر گردنش آن زلف پریشان مزه دارد
لعل لبش آندم که در آید به تبسم
شوریدن ما در شکرستان مزه دارد
مستان چو در آید که شود ساقی مستان
در پای وی افتادن مستان مزه دارد
آن دانه مشگین که سفیدست وبر آتش
بر عارض آن خسرو خوبان مزه دارد

ظلمات بمان زلف بر انداز و لبش بوس
خضر آب حیات از لب جانان مزه دارد
یك شب اگرم تنك در آغوش در آید
بیهوشی دل بی خودی جان مزه دارد
ای (فیض) بگو شعر ازین گونه که‌در عشق
این نوع سخن های پریشان مزه دارد
نی نی غلطم این چه سخن بود که گفتم
از روی بتان خواندن قرآن مزه‌دارد

لعل لب تو چه با شکر کرد — وان لؤلؤتر چه با گهر کرد
زلف و خالت چه کرد با مهر — چشم وابرو چه با قمر کرد
رفتار خوشت چه کرد با سرو — گفتار خوشت چه با شکر کرد
آب و رنگت چو کرد با گل — سیب ذقنت چه با ثمر کرد
لطف و قهرت چه کرد با جان — هجر تو چه با دل و جگر کرد
چشم خوش‌مست‌توچه پرداخت — چون جانب عاشقان نظر کرد
ایزد روزی که حسن میساخت — حسن تو ز نشاه دگر کرد
بر خورد ز عمر هر که یکبار — بر صفحهٔ عارضت نظر کرد
امروز نسیم بوی جان داشت — مانا بحوالیت گذر کرد
وصف حسن تو (فیض) میگفت
چون نتوانست مختصر کرد

چشم شوخ تو فتنه میسازد — ابرو انت دو تیغه میبازد
قد و خدت چو بگذری بچمن — بر گل و سرو و نسترن نازد
از همه نیکوان گرو ببری — جلوه‌ات رخش حسن چون تازد

هر که تیری ز غمزهٔ تو خورد　　دین و ایمان وعقل و جان بازد
تیر مژگان کمان ابروت　　دم بدم سوی هر کس اندازد
غمزهٔ شوخ را بگوی که تیر　　سوی هر بوالهوس نیندازد
چون ترا دید میرود از کار
(فیض) سوی‌تودست‌چون‌یازد

مراست دیدن روی توبی نقاب لذیذ　　چنانکه تشنهٔ ده روزه است آب لذیذ
بود لذیذ مرا در بهشت ذوق و صال　　چنانکه عابد صد ساله را ثواب‌لذیذ
بود مراد تو ترك حساب ای زاهد　　مراست‌چون‌وچراهاش درحساب‌لذیذ
مرا بروز قیامت پس از لقای حبیب　　بود جوار وی وپرسش و خطاب‌لذیذ
زحور و قصربلور وعسل‌مگوی که‌من　　جزاوم‌هیچ نباشد بهیچ باب لذیذ
بود ز چشم خوش یار لذت مستیم　　چنانکه عامه را مستی شراب لذیذ
ازاین جهان غم او انتخاب کردم من　　که‌نزد من غم او هست بیحساب‌لذیذ
بود ز سینهٔ بریان خود مرا لذت　　چنانکه گرسنهٔ را بود کباب لذیذ
نماند صحبت اصحاب را دگر فیضی
مراست (فیض)همین صحبت کتاب‌لذیذ

زاهدا گر ترا ریاست لذیذ　　من دلداده را هواست لذیذ
گر ترا عافیت بود مطلوب　　من دیوانه را بلاست لذیذ
گر ترا جوی شیر خوش آید　　نزد من اشك بی بهاست‌لذیذ
گرتو با جوی خمرخوش‌داری　　مر مرا خون دیدهاست لذیذ
گر ترا انگبین دهد لذت　　حرف شیرین او مراست‌لذیذ
گر تو حور وقصور میخواهی　　عاشقانرا از و لقاست لذیذ

از مصحف رویش بخوان ایمان عاشق را عیان
وز کفر پیچا پیچ او کفر و ضلالش را نگر

حال دلش پرسید(فیض) گفتا که درزلفم بجو
آن خسته گر پیداشود بنشین وحالش رانگر

بدل کاشتم مهر آن طفل جاهل ز راه نظر
بجز طفل اشکم نشد هیچ حاصل ازین رهگذر

کنون در کنارم نشستند طفلان بپهلوی هم
چه طفلان زخون قطره چند سایل زدل باجگر

کند طالع واژگون خرق عادت نظر کن ببین
چه دانه چه بر درنگر تخم وحاصل عجایب نگر

نشد نرم ازین اشکهای پیاپی زمین دلش
همانا زسنك آفریدند آن دل و زان سخت تر

نه یکجو وفائی نه یکذره رحمی ببار آمدم
همه سعی من گشت باطل ندیدم ثمر

از آن زلف خم در خم پیچ پیچش بمن میرسد
بلا ها بلاها قوافل قوافل بحالم نگر

اگر چشم از آنرو بپوشم بتلخی شکیبا شوم
شود کار بر (فیض) دشوار و مشکل زبدهم بتر

اهل الدیار اهل الدیار هل جامع العشق القرار
با عشق کی گنجد قرار ناصح بروشرمی بدار

ناصح بروشرمی بدار با پند عاشق را چه کار
پایند بهر او بیار یا با جنونش وا گذار

(فیض) با زاهدان جدال مکن

عشق نزد خسان کجاست لذیذ

از نگاه نیم مستت العیاذ　　وز بلای زلف شستت العیاذ

بر صف دلها زد و تاراج کرد　　فتنهای چشم مستت العیاذ

دل زمن بردی وقصد جان کنی　　کی برم من جان زدستت العیاذ

زلف بگشا مو بمو وارس به بین　　هیچ دل از دام رستت العیاذ

از میانت نیست چیزی درمیان　　وز دهان نیست هستت العیاذ

از سرا پا هرچه داری الحذر　　پای تا سر هرچه هستت العیاذ

(فیض) از تو هم پناه آرد بتو

گرنه پروای منست العیاذ

از بلای چشم مستت العیاذ　　العیاذ از هر چه هستت العیاذ

تن زگل ناز کتر و دل همچو سنك　　چون توان رستن ز دستت العیاذ

یك نظر کردم برویت شد نشان　　از نگاهی روی حسنت العیاذ

شب همه شب نالم ازدست غمت　　هیچ پروای منستت العیاذ

نالهٔ من زآسمانها در گذشت　　هیچ میگوئی چه استت العیاذ

تا بشادی در برویم بستهٔ　　از گشادت همچو بستت العیاذ

(فیض) صد توبه گر از عشقت زهد

باز می افتد بشستت العیاذ

مرا رنجور کردی یاد میدار　　ز خویشم دور کردی یاد میدار

چو دل بستم بوصل از من بریدی　　مرا مهجور کردی یاد میدار

نهان کردی زمن خورشید رویت　　مرا بی نور کردی یاد میدار

چو در عشق خودم کردی گرفتار　　غمم پر زور کردی یاد میدار

چو مست باده آن چشم گشتم مرا مخمور کردی یاد میدار

نمیبایست زاول آن وفا کرد مرا مغرور کردی یاد میدار

امید وصل تو شمع دلم بود چرا غم کور کردی یاد میدارر

نمك زان لب فشاندی بر دل‌ریش سرم پرشور کردی یاد میدا

ستم‌بر(فیض) کردی درشکایت

مرا معذور کردی باد میدار

از پای تا سر چشم شو حسن و جمالش را نگر

ور ره نیابی سوی او بنشین جمالش را نگر

در نرمش ار بارت دهد از چشم مستش باده کش

زان باده چون دل خوش‌شوی‌غنج‌ودلالش را نگر

گیسوی عنبر بوی او وان زلف تو بر توی او

وان نرگس جادوی او آن خط و خالش رانگر

افسونگری ها را به بین وان جادوئیها را ببین

صد فتنه آرد یکنظر چشم غزالش را نگر

در خنده شیرین او بس زهره بین شادی کنان

وز عارض و ابروی او بدر و هلالش را نگر

یکدم به پیش او نشین کان حیا و شرم بین

یکره برویش کن نظر وان انفعالش را نگر

یك بوسه از لعلش بگیر زان زندهٔ جاوید شو

لعل مذابش را بچش آب زلالش را نگر

از خنده زیر لبش رمز جمالش فهم کن

وز ناز واز تمکین او جاه و جلالش را نگر

ای پند گوی هوشمند جان‌و دلم را شد پسند

از روی و مویش بند و بند پندی‌مگو پندی‌میار

من واله جانانه‌ام از خویشتن بیگانه ام

عاقل نیم دیوانه ام دیوانه را کاری مدار

دیوانه را تدبیر چیست جز بندوجز زنجیر چیست

این وعظواین‌تذکیر چیست یکدم‌مرا بامن گذار

دل از جهان بگسسته‌ام در زلف جانان بسته‌ام

از خویشتن هم رسته‌ام با غیر یارم نیست کار

من ترك مستی چون کنم روسوی‌پستی‌چون کنم

در عشق سستی چون کنم‌عشقست‌عالم را مدار

از من مجو صبر و درنك بگذارحرف‌عار و ننك

نی صبر دارم نی درنك نه ننك میدانم نه عار

عاشق ملامت جو بود راه سلامت کی رود

رسوائی‌او را میسزد با وعظ و پند اوراچکار

ای واعظ عاقل نما (فیض) از کجا پند از کجا

بگذر تو از تقصیر ما جرم از مجانین در گذر

با عشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار

با پند عاشق را چکار ناصح برو شرمی‌بدار

من حرف او را طی کنم من ترك نقل ومی کنم

این کارها من کی کنم ناصح برو شرمی‌بدار

ای عـــاقلان بهر خدا جان من و جـان شما

من از کجا عقل از کجا ناصح بروشرمی‌بدار

جائی که‌او گرمی کند صد لطف‌وصد نرمی کنم
چون دیده بی‌شر می کند ناصح بروشرمی‌بدار

زان یار با مهر و وفا دوری کجا باشد روا
بهر خدا بهر خدا ناصح برو شرمی بدار

ما رسته‌ایم از غیر یار ما را بود با یار کار
با یار ما را واگذار ناصح برو شرمی بدار

چون عشق بر ما چیر شد در حلق ما زنجیر شد
از دست ما تدبیر شد ناصح برو شرمی بدار

چون‌عشق دردل ریشه کرددل‌عشقبازی‌پیشه کرد
کی میتوان اندیشه کرد ناصح بروشرمی‌بدار

دیر آمدی‌دیر آمدی‌چون جست این تیر آمدی
بی رای و تدبیر آمدی ناصح بروشرمی‌بدار

من‌از کجا و وعظ وپند یکدم دهان خود ببند
هرزه درائی تا بچند ناصح برو شرمی بدار

تا چندازین چون و چرا تا کی کنی این ماجرا
کشتی مرا کشتی مرا ناصح برو شرمی بدار

ناصح چه میگوئی بما ناصح چه میجوئی ز ما
ناصح چه میخاری قفا ناصح برو شرمی بدار

از روی ما شرمی بدار بهر خدا شرمی بدار
ناصح بیا شرمی بدار ناصح برو شرمی بدار

با عاشق شوریده حال کم کن دل آزارجدال
(فیض) از کجاوقیل‌وقال‌ناصح بروشرمی‌بدار

زحق جوئی نشان الله اکبر
نشان کی میتوان الله اکبر

نشان‌ازبی‌نشان کی میتوان‌یافت
نیاید در نشان الله اکبر

برو در عالم اسما سفر کن
مظاهر را بدان الله اکبر

ز اقلیم هیولی رخت بر گیر
برو تا لامکان الله اکبر

گذر کن‌زآسمان‌وعرش‌وکرسی
بسوی کن فکان الله اکبر

حقیقت را به بین اندر مظاهر
ورای جسم و جان الله اکبر

جهان آینهٔ نور حق آمد
درین بین عکس آن‌الله اکبر

ز خط و خال معنی گیروبگذر
صور را با زمان الله اکبر

کبیراست‌وجلیلست وعظیمست
نگنجد در جهان الله اکبر

لطیفست و ندارد مثل و مانند
نه پیدا نه نهان الله اکبر

بدو تا با خودی راهت نباشد
بجا در رابامن الله اکبر

بمان این هستی عاریتی را
مگر یابی نشان الله اکبر

زگفت‌وگوی(فیض)اسرارپنهان
نمیگردد عیان الله اکبر

زدیدن یا رسیدن برتوان خورد
نیاید در بیان الله اکبر

دلم تابان مهر اوست یا رب باد تابان تر
بصر حیران حسن اوست یا رب باد حیران‌تر

فروزان از جمال دوست شد چشم خدا بینم
خدایا دم بدم سازش بلطف خود فروزان تر

مرا گیرد ز من هر دم دگر با خویشتن آرد
شود هر لحظه بهر صید من آن غمزه فتان‌تر

نمیدانم چه افسون‌می‌دمددر من که هرساعت
شود شوق من افزون‌تر شود در دم فراوان تر

شدم چون جمع در کاری کند در دم‌پریشانم
پس افزاید پریشانیم تا گردم پریشان تر

چه او خواهد پریشانیم بیزارم ز جمعیت
چو او سوزد دلم را خواست‌یارب‌بادسوزان تر

چه او خواهد پریشانم فزون بادم پریشانی
شود رو چون پریشان‌تر شود کارم بسامان تر

نگنجد دردتودردل که‌این‌تنک‌وآن فراوانست
فراوان میدهی چون درد کن دلرا فراوان تر

چو دردت بر دلم ریزد ز جانم ناله بر خیزد
فزون کن درد دل تاجان شود زین‌دردنالان‌تر

مهل یکدم دو چشمم را که‌تااز گریه‌باز آیند
ز بحر خشیت آبی ده که تا باشند گریان‌تر

پشیمان کن مرایا رب‌از آن‌کاری که‌من کردم
ز کار خود پشیمان دار وازخویشم پشیمان تر

دلم گر معصیت خواهد توانی آنکه بازاریش
چه خواهدطاعت اورا میتوانی کردخواهان‌تر

نمیدانم چرا با من کسی الفت نمیگیرد
نه می بینم بسوی خود ز وحشت‌هیچ آسان‌تر

خدایا از بدم بگذر که از هر بد پشیمانم
زمن کس‌نیست‌مجرم‌تر زمن‌هم کس‌پشیمان تر

خدا آسان کند بر(فیض) کاری‌را که‌دشوار است
چو کاری باشد آسان سازدش ازلطف آسان تر

ای بهار جان و ای جان بهار — ز ابر رحمت جان ما را تازه دار
تاب قهری‌بر هوای دل بزن — آب لطفی بر زمین دل ببار
پای توفیق از سر ماوامگیر — دست تائید از دل ما بر ندار
ریشه‌جان‌رااز آن کن آبکش — میوهٔ دلرا ازین کن آبدار
مبتلای محنت هجرم مکن — بر سر من هر چه میخواهی بیار
هرچه میخواهی‌بکن آن‌توام — لیکن از خود یکنفس دورم‌مدار
ای زتو سرسبز باغ عاشقان — سایه خود از سر ما بر مدار
دست غفران‌چون‌برون‌آری‌زجیب — این سر شوریده ما را بخار
ره‌بسوی‌خودنمودی(فیض)را — از کرم دارش درین ره استوار

در ازل لطفی عنایت کردهٔ
تا ابد این رحمت پاینده دار

ای ز تو در هر دلی نوری دگر — وز غمت در هر سری شوری دگر
تا برد از چشم بیمارت شفا — هر طرف بنشسته رنجوری دگر
سرمه خاك رهت را منتظر — بر سر هر کوچهٔ کوری دگر
بر سر بازار عشقت دارها — بر سر هر دار منصوری دگر
در خرابات وصالت بادها — تشنهٔ هر باده مخموری دگر
میکشم تا بار غمهای تو را — میبرم از هر غمی روزی دگر
چند باشم زنده در گور فراق — یا بکش یا وصل یا گوری دگر
دورم از خود کردی و گفتی‌بناز — باش گر از وصل ما دوری دگر

نی همین (فیض) است مهجور ازدرت

بر سر هر کوست مهجوری دگر

ای در سرم از توجوش دیگر　　در کشور جان خروش دیگر

در چشمهٔ سلسبیل نوشی است　　و اندر دهن تو نوش دیگر

هر عاشق را غمی‌وجوشی است　　عشاق تر است جوش دیگر

هر کس باشد ز ساقی مست　　وین قوم ز میفروش دیگر

هر قومی راست عقل و هوشی　　مجنون تراست هوش دیگر

هر دوش این بار بر نتابد　　عشق تو کشم بدوش دیگر

آن حرف که‌اززبان عشق‌است　　من میشنوم بگوش دیگر

آنرا که زبان عشق فهمد　　گوش دگر است‌و هوش‌دیگر

هر کس ز غمی سر آید و (فیض)

دارد ز غمت سروش دیگر

بهر جا راه گم کردم بر آوردم ز کویت سر

بهر دلبر که دادم دل تو بودی حسن آن دلبر

بهر سو چشم بگشادم جمالت جلوه گردیدم

بهر بستر که بغنودم خیالت یافتم‌در بر

بهر جائی که بنشستم تو بودی همنشین من

نظر هر جا که افکندم‌ترا دیدم در آن‌منظر

بهر کاری که دل‌بستم‌تو بودی مقصد ومطلب

بهر یاری که پیوستم تو بودی همدم ویاور

گر آهنك حضر کردم تو بودی منزل و ماوا

و گر عزم سفر کردم تو بودی‌هادی‌ورهبر

برون از خود نظر کردم ترا بیرون زخوددیدم

چو سر بردم بجیب خود تو خودبودی بجیب اندر

درون خانه چون رفتم مقیمت یافتـم آنجـا

چو از خانه برون رفتم مقامت بود خود بـر در

ندیدم جز جمال تو ندیدم جـز کمال تـو

اگر در شهر اگر صحرا اگردر بحرا گر دربر

شدم از(فیض) چون‌فانی ندیدم جز تودیاری

بکوی نیستی رفتم بر آوردم ز هستی سـر

تجلی حسنه من معدن النور فدّك القلب منی دکة الطور

حرزت صاعقا ثـم استفقت رأیت الموت والاحیا بلاصور

تخرب فی هواه دار جسمی ولکن بیت قلبی فیه مـعمور

و من ینظر الی آیات وجهـه یجده مصحفاًفی‌الحسن‌مسطور

حوالی خده شعـرات خضـر کان المسك ممزوج بـکافور

و ما الخضراء شعراً حول فیـه فراهم آمدهٔ گرد شکر مـور

نهنك عشق دلرا لقمهٔ کـرد چوافتادم دراین دریاری‌پرشور

دموعی بحر والهجران نیران من بیچاره غرق بحر مسجور

ازینسان شعرها میگوئی ای(فیض)

نویسد تا ملك بـر رق منشـور

آمدم کآتش زنم در بیخ جبـر و اختیار

تا بسوزد شرك و گردد نور توحید آشکار

آمدم تـا خویش را بر لا و بر الا زنم

تا نماند غیر یار اغیار گردد تـار و مـار

آمدم فانی شوم در ساقی جام الست

تا بقا یابم بدان ساقی بمانم پایدار

آمدم تا سر گشایم باده های کهنه را

تا نماند در میان عاقلان یك هوشیار

آمدم تا توپهای خشك و مغزان بشکنم

تلخشان شیرین کنم زین آب تلخ خوشکوار

آمدم تا بر سر رندان بریزم باد ها

تا نه در میخانها مخمور ماند نی خمار

آمدم بر گیرم از روی معانی پرده ها

تا شود اسرار پنهان بر خلایق آشکار

آمدم پس میروم تا منبع هر هستی

تا به بینم ز آینه آغاز کار انجام کار

میروم تا باز جویم معدن این شور و شر

از کجا این مستی آمد چیست اصل این خمار

میروم تا باز جویم اصل این جوش وخروش

تا مگر واقف شوم از منبع این چشمه سار

تا به بینم باده و مستی و مستی بخش را

می کدام وچیست مستی کیست آنجا میگسار

میروم تا باز بینم روح را ماوا کجاست

از کجا آمد کجا خواهد گرفت آخر قرار

باز می آیم بدینجا تا نشان ها آورم

از دیار شهریار و شهریار ان دیار

باز می آیم که تا آگه کنم زان راز ها

آنکه را نبود خبر از کار سر و از سر کار

باز میآیم که نگذارم به عالم کج روی

رهزنانرا رهبرانیم رهروانرا راهوار

باز میآیم که تا ارواح در ابدان دمم

مردگانرا زنده سازم در دم اسرافیل وار

باز می آیم که تا از خود نمایم رستخیز

تا شود سر قیامت هم در اینجا آشکار

باز می آیم که تا با (فیض) گیرم الفتی

تا کنم جمعیتی حاصل ز بود مستعار

شهر یارم آرزو شد در دیار در دیار

در دیارم برد آخر . تا دیار شهریار

بود عقل و هوش یارم بردم ازسر هوش یار

در طریق عشقبازی هستم اما هوشیار

ارزو بوئی صبا سویم که جانم آرزوست

هم بیار از من خبر برهم خبر از وی بیار

گفت آن‌مهرو که هر مهرونمایم‌همچوبدر

روی بنمود و هلالی گشتم اندر انتظار

بارها گفتم که بارت میکشم باری بده

بر درت یکبار بارم داردم در زیر بار

چون از آن گلزار گشتم‌سوی گلزار آمدم

چون هزاران صد هزاران ناله کردم زارزار

روزگار من گذشت و روزگار من گذشت
حالیا در ماتم خود میگذارم روزگار

راح روحی، فی هواه راح قلبی من هموم
مرحبا بالموت راحاً لیس فیها من خمار

فاض قلب الفیض من فیض الحکم فیضوضة
کالسحاب الماطر الفیاض او (فیض) البحار

گفتی مرا که چیست ز خوبان عجیب تر
ز ایشانست آفرینش ایشان عجیب تر

در آب و خاك روح دمیدن عجب بود
در خون و نطفه صورت انسان عجیب تر

گویند آفتاب عجیبسب و مه غریب
از مهر و ماهٔ عارض خوبان عجیب تر

ابرو و چشم بر رخ خورشید طلعتان
ز ابرو و چشم غمزهٔ خوبان عجیب تر

ناز و کرشمه خد و قد بس عجب بود
گشتن اسیر صورت چسبان عجیب تر

از جان عجیب تر چه بود در سرای تن
عشقست در سرای تن از جان عجیب تر

گوشم شنید قصه مجنون عامری
چشمم بدید قصهٔ خود زان عجیب تر

خون خوردن کسیست برای کسی عجب
آنکه برای بی غم ناران عجیب تر

ای کاش داشتند ز دل دلبران خبر
از دلبری تغافل ایشان عجیب تر

رندی‌وشاعری عجبست ازطریق (فیض)
آنگاه شعرهای پریشان‌عجیب تر

بکوش ساقی از آن باده ساغری دست آر
که بوی ان کند ارواح مست را هشیار
چو روح از آن بکشد دین و دل وبباد دهد
چو عقل از آن بچشد افکند سر و دستار
بدل سرور بیارد ز سر غرور برد
بدیده نور ببخشد خرد خرد ز خمار
بیك پیاله شود صد هزار عاقل مست
هزار مست بیکجرعه زان شود هشیار
ز کج رویش از آن می سپهر گردد راست
ز خواب غفلت از آن می جهان شود بیدار
از آن مییء که شود زنده گر بمرده چکد
از آن میی که بخار ار چگد شود گلزار
از آنشراب که بالفرض زاهد از نوشد
کند میا من مستیش محرم اسرار
از آنشراب که گر منکری از آن بچشد
بر غم انف خودش در زمان کند اقرار
از آنشراب که گر مست‌این شراب خورد
رهد ز بادهٔ انگور و از صداع و خمار
خیال آن می شیرین‌بکله شور افکند
بصبر تلخ مکن کام (فیض) زود بیار

فروغ نور جمال تو در دل بیدار

زدود ز آینه کون ظلمت اغیار

بسوخت غیر سراسر در آتش غیرت

منادی لمن الملك واحد قهار

چو سیل قهر جلال احد هجوم آرد

چه چاره جز که بجولان او رود اغیار

بساحت جبروتش کجا رسد اوهام

چو عقل را ملکوتش ببسته راه گذار

شروق نور ازل شد چو در دلی تابان

ز اهل دل بر باید بصیرت و ابصار

چه سان توان بجمالی نظر توان افکند

که صف کشیده پی دور باش او انوار

کند طلوع چه خورشید ما حی الاعیان

چه جای نور سنا برق یذهب الابصار

چه دست باز شود عز فرد بی پایان

کجا بماند از اغیار در جهان آثار

ثنای او مشنو (فیض) خرز گفتهٔ او

که نیست دردو جهان غیرذات او دیار

ساقی قدحی بیار سرشار　　تا هر دو کشیم می بیکبار

از دست شویم هر دو باهم　　یك مست شویم ما دو هشیار

تن را بدهیم و جبه بر سر　　از سر برهیم و بار دستار

گردیم دمی ز خویش بیخود　　باشیم دمی ز خود خبردار

یکرنك شویم در غم هم — تا غم شادی و گل شود خار
تا تن همه جان شود درینره — تا جان جانان شود درین کار
تا از من و تو اثر نماند — جز او نبود کسی درین دار
هم خودبا خویش عشق بازد — هم خود باشد خویش را یار
نه عشق بماند و نه عاشق — ماند معشوق پاك از اغیار

ای (فیض)تو از میانه بر خیز
تا پرده بر افتد از رخ یار

ما را پیوسته بسته بر کار — دارد با ما عنایتی یار
دادند بدست خلق ما را — پا بسته فتاده ایم در کار
دادند عنان بدست سفله — ما را کردند بر خسان‌خوار
هر دم بتن از کسی رسد رنج — هر دم‌بدل‌از خسی جهدخار
بر دوش گرفته بار خلقی — رانیم بره خران بی بار
صد شکر خدایرا که یکدوش — از پهلوی ما نمی کشد بار
ما بر دل کس گران نباشیم — کو بر دل ما گران شودیار
هر کو بر دوش خلق بارست — او را ندهند نزد حق بار
آنکس که بگوشهٔ نشیند — آسوده ز زحمت خس وخار
نی بار نهد بدوش مردم — نی بر گیرد بدوش کس بار
وارسته ز جور گلعذاران — فارغ ز جفای خار اغیار
او را نشود کمال حاصل — او را نرسد عنایت از یار
از وی کمتر بگویمت کیست — راحت طلبان مردم آزار
زین قوم حذر کن ای برادر — از صحبتشان هزار زنهار

چون (فیض) ستمکش ار نباشی
بر خسته دلان مشو ستمکار

شب همه شب زاری بر در پرورد گار روز چو شد یاری خسته دلان فکار
داد گدائی بده بـر در الله دوشت داد گدایان بده از مدد کرد گار
غم زدل خستگان تا بتوانی ببر بر در حق نالها تا بتوانی بیار
یاد قیامت بروز تا بتوانی بکن اشك ندامت بشب تا بتوانی ببار
کیسهٔ پر زر برو درره مسکین بریز کاسهٔ چوبین فقر بر درحق شب بدار
شب‌همه شب جان بده‌درطلب مغفرت روز چو شدنان‌بده از طلب کسب‌وکار
کن سبك از ناله شب‌دوش زبار گناه روز زبهر کسان دوش بنه زیر بار
دوش نگردد سبك از غم یك معصیت تا نکشی از خسان جور گرانی‌هزار
باش چو در محفلی دل‌بخداروبخلق چونکه‌بخلوت‌روی روی دلت‌سوی‌یار

آنچه نمودم بتو راه صوابست (فیض)
گر روی اینره رسی زود بپرورد گار

گشتم به بحر و بر پی یار بی سیر
تا پای سعی آبله شد ماندم از سفر
بر خشك و بر گذشتم و جستم نشان وی
از وی نشان نداد نه خشکی مرا نه تر
از هر که شد دچار گرفتم سراغ او
کز یار بی نشان چه دهد بی خبر خبر
جانم به لب رسید و نیامد بسر مرا
کس دیده مردهٔ نرسد عمر او بسر

آمد سحر بخواب من آن دزد خواب من

هم دزد را گرفتم و هم خواب را سحر

گفتم ز من چه‌خواهی و گفتا که‌جان ودل

گفتم که حاضر است بیا هر دو را ببر

بگرفت جان و دل زمن آن یار دلنواز

اوجای خود گرفت و شدم من زخودبدر

آیم اگر بخویش دگر باره جان دهم

آن خواب را که روزی من‌شد در آن سحر

گفتم (بفیض) خواب ز بیداریت بهست

اینك بخواب دیدی بیداری دگر

میبرد دل را هوا دستم تو گیر　　پای می لغزد ز جا دستم تو گیر

پای دل در دام دنیا بند شد　　او فتادم در بلا دستم تو گیر

روز روشن در ره افتادم به چاه　　کور گشتم از قضا دستم تو گیر

در ره عصیان بسر گشتم بسی　　تا که افتادم ز پا دستم تو گیر

کار چون از دست شد آگه شدم　　سر نهادم مر ترا دستم تو گیر

آمدم بر در گهت ای کان لطف　　ناتوان گشتم بیا دستم تو گیر

بیکس و بیچاره و در مانده ام　　عاجز و بی دست و پا دستم‌تو گیر

دست و پائی میزدم تا پای بود　　چونکه پایم شد ز جا دستم تو گیر

چون تو دل را سر بصحرا دادهٔ　　هم تو خود راهش نما دستم‌تو گیر

چنك در لطفت زنم هر دم مباد　　کردم از وصلت جدا دستم تو گیر

(فیض) را بیگانگان افکنده‌اند　　ای رحیم آشنا دستم تو گیر

بر سر خاك رهت افتاده خار

یا معز الاولیا دستم تو گیر

بیـاد عشق ما میسوز و میساز بدرد بی وفا میسوز و میساز

سفر دیگر مکن زینجا بجائی در اقلیم بلا میسوز و میساز

چو پروانه بدل نوریت گرهست بگرد شمع ما میسوز و می‌ساز

چو بلبل گر هوای باغ داری درین گل زار ما میسوزومی‌ساز

دلت از جور ما گر تیره گردد به امید صفا میسوز و می ساز

بحلوای وصالت گر امید است درین دیك جفا میسوز و می‌ساز

گهی در آتش ما شعله میزن بخوی تند ما میسوز و می ساز

گهی در فرقت ما صبر میکن به امید لقا میسوز و می ساز

که ازوصل خودش‌ما کام‌میجوی درین نور و ضیا میسوز و می‌ساز

سر زلفم اگر در شستت آید در آن دام بلا میسوز و می ساز

وفا از ما مجو ما را وفا نیست در ین جور و جفا میسوز ومیساز

کسان عشق بتان ورزندای (فیض)

تو در عشق خدا میسوز و می ساز

ای که در گل زار حسنش میخرامی مست ناز

مبفکن گاهی نگاهی جانب اهل نیاز

ای که سر تا بپا روئی چو خور بنمای روی

تا به بینم شاهد حق ز آینهٔ ارباب راز

روی دارم سوی آنکو روی دارد سوی او

روی او پیداست در روی اسیران نیاز

عیشها دارند ز الطاف نهانی مخلصان

قصه الطاف محمود است و اخلاص ایاز

آه از ینصورت پرستان تهی از معرفت

از جمال شاهد معنی بصورت مانده باز

چند و چند ازصورت صورت‌پرستی شرمدار

شاهد معنی است حاضر تو بصورت عشقباز

رو بشهرستان معنی آر از این صورتکده

تا که باشی در میان اهل معنی سر فراز

هر که دستش کوته‌ازمعنی‌است‌درصورت‌زند

لیك باید کرد معنی را ز صورت امتیاز

چون نداری معرفت لب را ببنداز گفتگو

العیاذ از آستین کوته و دست دراز

از ریا و غل وغش خالی شوای طاعت‌پرست

صدق و اخلاص وامانت بهتراست‌ازصدنماز

شستن ظاهر ز انواع نجاستها چـه سود

باطن آکنده‌است‌چون‌ازشرك‌و کین‌وحرص‌و آز

از ره عجز و نیاز آمد بدرگاه تو (فیض)

بر دلش بگشا دری ای بی نیاز چاره ساز

گوشهٔ چشمی بسوی دردمندان کن بناز

تا به بینی روی ناز خود بمرآت نیـاز

آنکه از خود رفت از دیدار تو بازاررخت

باز می آید بخود چشمی کند گر باز بار

ناز کن هر چند بتوانی که عاشق میکشد
عاشقان را مغتنم باشند ز اهل ناز ناز
چون بخاطر بگذرانی اینکه راهی سر دهی
در زمان آن ناز را آیند جان ها بیشواز
مست بیرون آی واز مستان عشقت جان‌طلب
تا کند جان‌ها بسویت بهر سبقت تر کتاز
چشم مستت را بگو تا بنگرد از هر طرف
چون گذر آری بعمری بر اسیران نیاز
چون گذر آری بر اهل دل توقف کن دمی
تا شود چشم نظر بازان بر آن رخساره باز
بر درت خوار ایستاده از تو خواهم بکنظر
ای بصد تمکین نشسته بر سریر عزّ و ناز
آنکه رویت دیده یکباره دگر بنماش روی
تا کند چشمی بروی دلگشایت باز باز
چند باشم در امید و بیم وصل و هجر تو
دل مبر یا جان ببر ای دلنواز جان گداز
در فراق خود مسوزانم بده کامم ز وصل
رحم کن بر زاریم جز تو ندارم چاره ساز
روی آتشناك بنما تا بسوزد بیخ غم
درفراقت(فیض) را تاچندداری‌در گداز

بکین غم فلك بر خواست امروز — بیاساقی که روز ماست امروز
بگردان جام‌می دوران شادی‌است — هوای ساغر و میناست امروز

بگردش آر چشمان تو میناست　　لبانت ساغر صهباست امروز
بخواب آمد مرا خورشید امشب　　فروغت بزم ما آراست امروز
گران از بزم رفت و یار بنشست　　غم از جان و دلم برخواست امروز
صفای سینها و بادهٔ صاف　　جدال محتسب بیجاست امروز
قیامت قامتی از جای برخواست　　از آن قامت مرا فرداست امروز
مشو غافل که در مژ گانش ای (فیض)　　بقتل ما اشارتهاست امروز
ز تو خنجر ز من بنهادن سر
مرا عید و ترا اضحاست امروز

برون آی و خورشید رخ بر افروز　　شب فرقت ماست مشتاق روز
زهجر تو تا چند سوزد دلم　　جمالی بر افروز و هجران بسوز
فراق تو تا کی گهی وصل هم　　همه شب مده گاه شب گاه روز
دلا وصل و هجران شب و روز یست　　گهی این گهی آن بساز و بسوز
گهی مست شو گاه مخمور باش　　گهی پرده در باش گه پرده دوز
چو زاهد ز مستیت پرسد بگو　　مرا جایز آمد ترا لایجوز
بجو وصل دایم تو ای (فیض) ازو
نهٔ قابل این سعادت هنوز

دامن از دوستان کشیدی باز　　مهر از عاشقان بریدی باز
زانکه پیوند با تو محکم کرد　　بی سبب مهر بگسلیدی باز
می ندانم دگر چه بد کردم　　می نگوئی ز تن چه دیدی باز
خسته کردی دلم بجور و جفا　　وز سر رحم ننگر یدی باز
در حق دوستان مخاص خود　　سخن دشمنان شنید ی باز
می نهم از غم تو سر در کوه　　جامهٔ صبر من دریدی باز

گفته بودی وفا کنم با (فیض)
گفتی و مصلحت ندیدی باز

ای دل ار بگذری ز عشق مجاز | بر تو گردد در حقیقت باز
چو به پهنای راه میگردی | از برای حقیقت است مجاز
راه بسیار رو بمقصد کن | راه نبود مگر برای جواز
بهل این قوم بی حقیقت را | اسب همت ز مهر شان در تاز
آتش پر شرند و پر ز شرر | ذرهٔ نیست سوز سانرا ساز
روزگاری دل ترا سوزند | تا که گردند یکدمت دمساز
آتشي در دل تو افروزند | کاین وصالست با هزاران ناز
جگرت خون کنند گه ز فراق | گاهی از وعده های دور و دراز
بهر شان چند آب رو ریزی | یا گذاری بخاك روی نیاز
دست از دل ز مهرشان بگسل | تا کند در فضای حق پرواز
جای حق است دل بروب ازغیر | غیر باطل بود بحق پرواز

حق چنین گفت در دل من (فیض)
آنچه حق گفت با تو گفتم باز

ای خفته رسید یار بر خیز | از خود بفشان غبار بر خیز
همین بر سر لطف ومهر آمد | ای عاشق یار زار بر خیز
آمد بر تو طبیب غم خوار | ای خسته دل نزار بر خیز
ای آنکه خمار یار داری | آمد مه می گسار بر خیز
ای آنکه به هجر مبتلائی | هان مژده وصل یار برخیز
ای آنکه خزان فسرده کردت | اینك آمد بهار بر خیز
هان سال تو و حیوت تازه | ای مردهٔ لاش یار برخیز

ای کاهل سست چند خسبی هین چیست بکارویار بر خیز
هین مرغ سحر بنغمه آمد جانرا تو بنغمه آر بر خیز
آهی ز درون خسته بر کش از دیده سرشك بار بر خیز
فرصت تنگست و کار بسیار بر خویش تو رحم آر برخیز
کاری بکن ار تنت درست است ور نیست شکسته وار برخیز
رو چند بسوی پستی آری سر راست نگاه‌دار بر خیز
ترسم که نگون بچاه افتی بر خیز ازین کنار بر خیز
یاران رفتند جمله بشتاب تأخیر روا مدار بر خیز
ما ناپای تو درنگار است دستت گیرد نگار بر خیز
خواهی توباضطرار برخواست حالی تو باختیار بر خیز

اصحاب اگر بخواب رفتند
ای (فیض) تو زینهار بر خیز

یکدیگر را عیب می جویند خلقان درلباس
ور نباشد عیب بشمارند خلقان در لباس
هر کسی عیبی که داردمیکندپنهان زخلق
عیب جانرا درسکوت وعیب‌ابدان درلباس
عیب جویان از سکوت کس‌برون آرندعیب
وز لباسش هم برون آرند پنهان در لباس
تا بیکدیگر نشستند این گروه عیب جو
آن‌ازین‌بی‌پرده جویدعیب واین‌زان‌درلباس
فاسقان بی‌پرده میگویند عیب یکدگر
صالحان گویند عیب اهل ایمان در لباس

یوسفان از دست گرگان گر درون چه روند

پوستین یوسفان درند گرگان در لبـاس

آنکه را عاجز شوند از جستن عیب صریح

صد فسون آرند تا بندند بهتان در لبـاس

ازهنر آنکس که عاری باشد اوراچاره نیست

غیر آنکو عیب بندد بر نکویان در لبـاس

خیل دانایان که خوی حق درایشان جای کرد

عیب معیوبان کنند از خلق پنهان در لباس

صد هزاران آفرین بر جان بینائی کـه او

خلق را بینند همه از عیب عریان درلباس

عیب (فیض) را کرد پنهان ازخلق ستارالعیوب

از حسد لیکن برو بندند بهتان در لباس

خواستم تا من نگویم عیب اخوان چاره نیست

بر زبانم رفت عیب عیبجویان در لبـاس

درد دل ما ز یار ما پرس — احوال نهان ز آشنا پرس

چون بنده خدای را شناسد — اوصاف خدا هم از خدا پرس

سرّ اسماء ملك نداند — أو ادنی راز مصطفی پرس

رازی که خدا بمصطفی گفت — از غیر مجو ز مرتضا پرس

کی می داند اسیر تقدیر — اسرار قدر هم از قضا پرس

این مسئله متقیان ندانند — افسانهٔ عشق را ز ما پرس

سر را از کبر ساز خالی — آنگاه سخن ز کبریا پرس

زین شیفته حال دل چه پرسی — زان زلف بجو و ازصبا پرس

گر (فیض) خمش کند ز گفتن

سر خمشی ز گفتهـا پرس

دل را عبرت ازین جهان بس　　جان را عرفان جان جان بس

سر را سودای عشق جانان　　از لـذتهای جاودان بس

چشم و گوش و زبان و دل‌را　　قرآن و حدیث و شرح آن پس

تن را خلقان و قرص نانـی　　از نعمتهای این جهـان بس

آنگو راضـی به این نباشد　　او را رنـج و غم روان بـس

آلوده معصیت چو شد نفس　　اقرار و انابت و فغـان بس

آنرا که بصبر چارهٔ سازد　　بیرون ز حساب اجـر آن بس

آن مؤمن صالح العمل را　　فردوس و نعیم جاودان بس

چون (فیض) انیس جان چوخواهی

یاد جانان انیس جـان بس

یك غمزهٔ جان ستان مرا بس　　از وصل تو کام جان مرا بس

تا هستی آن شود یقینـم　　دشنامی از آن دهان مرا بس

از عشرت و عیش و کام دنیـا　　درد دل و سوز جان مرا بس

آب گـرمی و نان سـردی　　از نعمت این جهان مرا بس

دل می ندهم بـه دلستانـان　　آن دلبـر دلبـران مرا بس

کی عشوه شاهـدان نیوشـم　　آن شاهد شاهدان مـرا بس

دل کی بندم به فانیان (فیض)

آن ساقی بـاقیان مـرا بس

در دلم مهـر ماهر وئـی بس　　در سر از عشق های و هوئی بس

آب چشم و هـوای دل داری　　آتش عشق و خاك کوئـی بس

چون مرا نیست تاب بزم وصال — سر کوئـــی و جستجوئی بس
بخیال از وصال خرسندم — ز آب دنیا مرا سبوئی بس
زان دهـان قانعم به دشنـامی — یادم آرد بگفتگوئـی بس
دست در گردنش نیـارم کـرد — زان رخ و زلف رنك و بوئی‌بس

هر دو عالم فدای یك مویش
(فیض) را مویه و موئی‌بس

ای نکاه خفته ات صیـاد کس — غمزهٔ مستانه ات جـلاد کس
باد ویران از غمت دلهـای ما — ای خراب توبه از آبـاد کس
کم مباد از عاشقان بی داد تو — ای فدای جور و ظلمت داد کس
ای که هم‌شادی ز تو هم‌غم‌زتو — شاذ میکن خاطر ناشاد کس
ای ز نو بر عشقان بیدادها — غیر بیداد تو ندهـد داد کس
کی رسی هر گز بفریاد کسی — یا رسد هر گز بتـو فریاد کس
ای که‌دریاری کسانرا روزوشب — هیچ میآری توهر گز یاد کس

(فیض) از بیداد تو شد داد خواه
کی دهد بیداد خوبان داد کس

تا در رخت دید سیمای آتش — شد این دل من مأوای آتش
از عشق نامی من می‌شنیدم — کی دیده بودم در پای آتش
از رشك رویت وز رشك خویت — سوزد سراپا اجزای آتش
زلف سیاهت بر روی ماهت — مانند دودیست بالای آتش
تا در دل من جا کرد عشقت — جا کرد در سر سودای آتش
برسینه‌ام گوش بگذاروآنگه — تا نشنیده باشد غوغای آتش

در آتشت (فیض) در فیضت آتش
هم آتشش جا هم جای آتش

در عشق دیدم غوغای آتش — زین پس ندارم پروای آتش

کو آشنا شو با عشق آن کو — خواهد به‌بیند دریای آتش
درآتش عشق هر کس که سوزد — کی باشد او را پروای آتش
دوزخ ندارد بر عاشقان پای — کاین‌دست عشق‌است بالای‌آتش
در عالم عشق من هر دو دیدم — دریای آتش صحرای آتش
اندر سرم من بهر تماشا — بشنو در آنجا هیهای آتش

تا هر که آید جز دوست سوزد
شد این دل (فیض) مأوای آتش

بتی از دور اگر بینی مرو پیش — که من‌دیدم سزای‌خویش ازخویش
بکوی دلبری افتد گذارت — بهر دو دست گیر ای دل سرخویش
در آن کو صد بلامی آید از پس — درآن کو صد خطر میخیزد ازپیش
شود تن زار و جان مأوای انوار — جگر ازغصه خون دل از جفا ریش
گهی از غمزهٔ بر دل خورد تیر — گه از مژگانی آید بر جگر نیش
گه از زلفی بجان آید کمندی — گه از کیسوئی افتد دل بتشویش
چها از عشق اینان من کشیدم — هنوزم تا چه آید بعد ازین پیش
طبیبانرا ز غم دل خون شود خون — اگر دستی نهندم بر دل ریش
برسوائی کشد آخر مرا کار — ندارم طاقت کتمان ازین پیش
مگر عشق خدائی گیردم دست — که سازم عاشقی را مذهب و کیش
رساند تا مرا آخر بجائی — که نبود حد انسانی ازین بیش

خدایا (فیض) را عشق رسائی
کرم کن ازمحبت خانهٔ خویش

ای که میجوئی برون از خویشتن دلدار خویش
در درون جان تست از خویشتن جویار خویش

پردهٔ دلدار تو جویای دلدار تو است
جستجو بگذار تا بینی رخ دلدار خویش

گر نداری تو بصر وام کن از وی بصر
تا به بینی در درون جان خود دلدار خویش

از گل رویش درون خویش را گلزار کن
زین گلستانها گذر کن باش خود گلزار خویش

بگذر از داری که آب و گل بود بنیاد آن
مسکن از دلساز و ازجان دار با خوددار خویش

از دل و جان ساز دارو باش خودهم جان و دل
هم دار خویش باش و هم تو خود دیار خویش

گر تجارت میکنی خود را بیار خود فروش
تا زیانت سود گردد باش خود بازار خویش

بی بصیرت کار کردن پشت بره کردنست
روبصیرت کسب کن پس روی کن در کارخویش

بار بر کس گر نهی دوش خودت گردد گران
دوش خودخواهی سبک بر کس میفکن بارخویش

در حقیقت هست آزار کسان آزار خود
بگذر از آزار کس فارغ شو از آزار خویش

(فیض) را بس زار دیدم گفتمش زار کهٔ
گفت حاشا یارمن من زار خویشم زارخویش

رفتیم من و دل دوش ناخوانده بمهمانش
دزدیده نظر کردیم در حسن درخشانش

دیدیم زحسن احسان دیدیم در احسان حسن
دل برد ز من حسنش جان داد بدل خوانش
مدهوش رخش شد دل مفتون لبش شد جان
این را بگرفت انیش آنرا بربود آنش
دل یافت بنزدش یار بنشست بر دلدار
جان ز لطف جانان دید پیوست بجانانش
دل خواست ازو چاره جان جست ازو درمان
هر یك چو بدید او بود خود چاره و درمانش
دل داد بعشقش جان بگرفت دو صد چندان
ای کاش شدی صد جان هر لحظه بقربانش
جان داد بعشق ایمان بستد بعوض ایقان
ایمان چو به ایقان داد با عین شد ایمانش
چشمش باشارت گفت یك نکته باابرویش
یعنی چو نفهمد (فیض) حاجب تو بفهمانش
چون نیك نظر کردم در عالم بیهوشی
دیّار ندیدم هیچ جز حسن و جز احسانش
سحر رسید ز غیبم بگوش هوش سروش
که خیز و از لب ما بادهٔ طهور بنوش
از آن سروش شدم مست و بیخود افتادم
شراب تا چه کند چون سروش برد از هوش
گذاشتم تن و با پای جان روانه شدم
روان روان شد و تن‌تن زد از سماع سروش

بقدسیان چو رسیدم مرا گرفت از من
صلای ساقی ارواح و بانگ نوشانوش

ندا رسید دگر بار کای قتیل فراق
بیا و از لب ما شربت حیات بنوش

ز پای تا سر من مو بمو دهانی شد
چشید ذوق حیاتی از آن خجسته سروش

مرا گرفت ز من خود بجای من بنشست
فؤاد من شد و چشم من و مرا شد گوش

نهاد بر سر من زان حیات سرپوشی
که مرگ دست ندارد بزیر آن سرپوش

حیاة غیب رسید و سر مماة رسید
چنان برید که ننشست دیك (فیض) ازجوش

بیا ساقیا بر سرم نور پاش — که ازحدّ مستی گذشت انتعاش
ز عشقست تاروزمستیش پود — بجزساقی من ازدل خوش قماش
پیاپی بده ساقیا جام می — که بی مستیم نیست ممکن معاش
بده از سفال شکسته میم — اگر جام زرین نباشد مباش
اگر محتسب گویدم درچهٔ — بگویم شرابست ومستیست فاش
چه پنهان کنم از که پنهان کنم — بداند کسی گو بدان هر که باش
چو نتوانی ازحق نهفتن گنه — چه ترسی زواعظ بترس ازخداش
مرا ازدرون هست مستی ندام — که دارم زخودبادهٔ بی تلاش
مي کهنه ام اربرون نو بنو — فزاید بدل دم بدم انتعاش
زمی آنقدرخرقه ام پاك نیست — که پیرمغانش نگیرد بلاش

بنوش آنچه درساغرت میکنند ترانیست کاری بدرد وصفاش

سرتوبه را گر ببرند فیض

زچشمان ساقی دهد خونبهاش

میکنم هر چند پنهان میشود این راز فاش

عشق را نتوان نهفتن هست بیجا این تلاش

دل زمن بردی ببرجان نیزا گرخواهی رواست،

هر دو عالم باشد ار قربان یکموی تو باش

مدعائی نیست دلرا غیر جان کردن فدا

مدعی گر غیر این گوید سپردم باخداش

مرغ دل خواهد که بر گرد سرت گردد مدام

گر بجان میشد میسر بنده میکردم تلاش

ماه و خورشید فلك شمع و پری حور و ملك

هر فروزان روی پیش روی تابان تولاش

سرو شمشاد و صنوبر کی رسد بر قامتت

هر سهی قدی بلاگردان بالای تو کاش

دل برآن ناید عبث آن زلف را برهم مزن

این دل آشفته جز زلف پریشان نیست جاش

ای که گفتی نیست خوبانرا وفابردار دل

از پی دل میرود کاری ندارم با وفاش

گر تو گوئی دل نسازد با جفای گلرخان

دیده سازد با رخش کو دل‌نسازد با جفاش

هر کسی خواهد که از خود دفع گرداند بلا
(فیض) میخواهد که باشد تا که باشد دربلاش

بغم خوردن بند دل شاد میباش | خدا را بندهٔ آزاد میباش
هوا را پشت پا زن خاك ره شو | تهی‌دست‌از جهان‌چون بادمیباش
بر افکندگان افکندگی کن | برسنگین دلان فولاد میباش
خلیل حق چه بینی‌شو ذبیحش | بنمرودی رسی شداد میباش
چو بینی موسی میباش هرون | وگر فرعون ذوالاوتاد میباش
بعاد ار بگذری میباش صرصر | چوبرخوردی بهودی هادمیباش
بیا شاگردی آل نبی کن | جهانرا سربسر استاد میباش
از ایشان گیر تعلیم قواعد | پس آنگه صاحب ارشادمیباش
خدا را بندگی کن درهمه حال | چو(فیض)ازهردو کون آزادمیباش

اگر خواهی رهی سوی حقایق
رسوم شرع را منقاد می‌باش

چو مرد او شدی مردانه میباش | چو مست او شدی مستانه میباش
اگر در سر هوای دوست داری | ز خویش و آشنا بیگانه میباش
چه خواهی لذت مستی بیابی | شراب عشق را پیمانه میباش
چه درهای سعادت بازخواهی | کلید عشق را دندانه میباش
چو زلف او پریشان شد بصد دل | درو آویز خود را شانه میباش
وگر زلفش شود زنجیر عشاق | برو عاشق شو و دیوانه میباش
چو گل باشد تو بلبل باش ومینال | وگر شمعست رو پروانه میباش
اگر جزجان تو مسند کند دوست | فغان کن ناله کن حنانه میباش
تو یك قطره ز بحر لامکانی | درون این صدف دردانه میباش

خمش کن گفتگو بگذار ای (فیض)

دهانرا مهر کن بی چانه میباش

یار آمد یار پیش دویدش هم دل و هم جان پیش کشیدش

هرچه بخواهد بنزدوی آرید هرچه بگوید سر بنهیدش

دل‌خود که‌بودجان‌خود که‌بود محو شویدش محو شویدش

غیری ابدی هستی فرو شد بخنجر لا سر ببریدش

غیر که باشد سوی چه باشد هی بکشیدش هی بکشیدش

عشق دوست راچه حلاوتست الصّلا یاران هی بچشیدش

خامی ار گوید عشق چه‌باشد آتش بزنید خوش به پزیدش

محتسبی اگر گرانی کند رطل گرانی پیش نهیدش

عشق (فیض) را گر دید میهمان

از دل واز جان خوان بکشیدش

دلبرا درد مرا درمان تو باش عاشقانرا سر توئی سامان تو مباش

درد بی‌درمان مرادر جان زتست هم دوای درد بی درمان تو باش

شد دل بریانم از تو داغدار مرهم داغ دل بریان تو باش

در ره تو جان و دل کردم فدا مر مرا هم دل تو و مرهم تو باش

دل برفت وجان‌برفت‌ایمان‌برفت دل تو باش‌وجان‌تو باش ایمان‌تو باش

بی دلانرا دلبر و دلدار تو عاشقانرا جان تو و جانان تو باش

از سر هر دو جهان بر خواستم

(فیض) راهم این وهم آن‌تو باش

ای دل اندر راه او ده اسبه ران را جل مباش

چست ران چالاك رو لابث مشو کاهل مباش

تا جمال او نه بینی یك نفس ساکن مشو

تا نیابی وصل ره رو رهن هر منزل مباش

خویشتن را بی محابا در خطرها در فکن

در میان بحر رو وابسته ساحل مباش

راه دور و وقت دیر و مرکبت زشت و ضعیف

بال عشقی چو بپر در بند آب و گل مباش

دمبدم در هر قدم هوش دگر در سر در آر

آگهی در آگهی جو مست لایعقل مباش

آگهی گر نیستت با عشق میکن احتیاط

رو دلیلی جو چو عقلت نیست بی عاقل مباش

جمله عالم را همه حق دان و در حق ثبت شو

حق شنو حقگوی وحق بین حق شنو باطل مباش

چون حدیث او کنی سر تا بپا گفتار شو

چون شراب او کشیدی مست شو عاقل مباش

تا توانی همچو (فیض) ازمغز کو بگذر ز پوست

همچو شعر شاعران بیمغز ولا طایل مباش

سلسله فکر را در ره دانش بکش

تا برسی منزلی کان نبود محرمش

چونکه بدانجا رسی باده عرفان بنوش

پس ز پی معرفت ذوق محبت بچش

نور محبت چو تافت بر دل و بر جان تو

بادهٔ ناب ازل از خم وحدت بکش

در ره عشق حبیب تا بتوانی بکوش
محنت اگر رو دهد تا بتوانی بکوش

شاد بزی عنقریب وار هی از چار و نه
کام بگیر از حبیب خارج ازین پنج وشش

چونکه بلی گفته وقت سماع الست
وصل ترا حاصلست لیك پس از کش مکش

آنکه رعایت نکرد شرط بلی را نخست
گوش بلی گوش گیر سوی منادیش کش

حکم کند تا بر او آنچه مر اورا سزاست
رهزن و کمره بحق وا رهد از کش مکش

شرط بلای الست معرفت اولیاست
(فیض) چو تو عارفی جان و دلت باد خوش

چو جان ز قدس سرازیر گشت با دل ریش
که تا سفر کند از خویشتن بخود در خویش

فتاد در ظلمات ثلاث و حیران شد
نه راه پیش نه پس داشت ماند در تشویش

ز حادثات و نوایب به بر و بحر افتاد
بلند و پست بسی آمده بره در پیش

هم از مقام و هم از خویشتن فرامش کرد
فتاد در ظلمات حجاب منهب و کیش

یکی بچاه طبیعت فرو شد آنجا ماند
یکی اسیر هوا گشت و شد محال اندیش

بلاف کرد گهی دعوی الوهیت

گهی گزاف سخن گفت از حد خود بیش

یکی بعالم عقل آمد ومجرّد شد

یکی باوج علا شد بآشیانه خویش

یکی چو (فیض) میان کشاکش اضداد

اسیر بی دل و بیچاره ماند در تشویش

در میکده دوش رند قلاش میگفت به پاکباز اوباش

کز سرّ حقیقتم خبر ده یك نکته بگو برمز یا فاش

گفتا سخن برهنه خواهی بشنو تو ز عور مفلس لاش

جز ذات یگانه مجرد کس نیست در اینسرا تو خوشباش

پیوسته موحد است خود را پنهان شده لام و الف در الاش

هر کو فانی دروست باقیست من مات من الهوی فقد عاش

این حرف اگر فقیه فهمد شاباش زهی فقیه شاباش

چون (فیض) اگر شوی مجرّد

بس فیض که یابی از سخنهاش

آمد خیالش دوشم در آغوش بگرفت تنگم رفتم از هوش

هشیار گشتم دیدم جمالی کز دیدنش عقل گشت مدهوش

گفتم میم ده تا مست گردم گفتا که پیش آیی از لبم نوش

چون پیش رفتم تا گیرمش لب لب ناگرفته رفت از سرم هوش

زان پس دگر من خود را ندیدم تا آنکه گشتم از خود فراموش

گوئی که من خود هرگز نبودم او بوده تنها من بوده روپوش

بودم نقابی یا خود سرابی او بوده هم دوش خود را در آغوش

نی مست بودم نی هست بودم بودم خیالی در خواب خرگوش

این قصه را (فیض) جائی نگوئی

میدار . در دل میباش خاموش

دل از من برد ترک قباپوش بسته کمر من در خیل هندوش

ازحدچوبگذشت ایام هجرش در خفیه رفتم تا بر سر کوش

گفتم وصالت گفتارخ دوست تا وقتش آید اکنون تومیکوش

گفتم‌نگاهی گفتا که زوداست چندی بحسرت خون‌جگر نوش

گفتم که لطفی گفتا که خامی در دیگ قهرم یکچند میجوش

گفتم که زلفت زد راه دینم گفتا چه دینی پر زهد مفروش

گفتم که‌خون‌شددل‌درغمت گفت دریاد ما کن دل را فراموش

گفتم که هجرت بنیاد ما کند گفتا که‌ای(فیض)بیهوده‌مخروش

رفتم که دیگر حرفی بگویم

برلب‌زد انگشت‌یعنی که خاموش

عشق دردیست از خزانهٔ خاص عشق را کی دهند جز بخواص

جهد کن تا ز اهل عشق شوی که بجز عشق نیست راه خلاص

گر فلاطونی و نداری عشق عامی عامی نهٔ ز خواص

عمر بی عشق اگر گذشت ترا اوفتادی و لات حین مناص

عام باشی و عشق هست ترا میشوی عنقریب خاص الخاص

اهل علمی که خالی از عشقند علماشان مخوان بگو قصاص

(فیض) اگر عاشقی سخن بس کن

گفتگو را بمان بقاضی وقاص

عالم چو خاتمیست که این‌است عشق قص
از قصهاست قصهٔ عشق احسن القصص
حق در کلام خویش بآیات مستبین
در شأن عشق و رتبه عالیش کرد نص
ارواح ما ز عالم قدسست و کان عشق
محبوس در بدن شده کالطیر فی القفص
روزی چو کرد حصه مقسم قرار داد
خون جگر وظیفهٔ عشاق زان حصص
بس دور شد که دور فتادیم ز اصل خویش
طول النوی بحر عنا هذه الغصص
عاشق فنای خویش طلب میکند مدام
اهل عزیمتست نمیجوید او رخص
ازدست عشق‌جان نبرد(فیض) ازآنکه نیست
در خیل اهل عشق از او هیچکس اخص
عبرت بگیر ای دل ازین دهر پرغصص
ز احوال انبیا و سلاطین شنو قصص
بنگر چها ز قوم کشیدند انبیا
بس جرعهای خون که کشیدند از غصص
حق کرد بر خواص موکل بلای خویش
قسمت زیاده داده کسی را که بود اخص
شاهان نگر که با دل پر حسرت از جهان
رفتند سوی گور ز قصر مشید جص

دانا در اینجهان ننهد دل تنش در و
چون جان اوست درتن چون مرغ درقفص

بر راستی کار جهان این دلیل بس
کو کرد بر جفاش بکردار خویش نص

فریاد میکند که من اینم مخور فریب
از بهر خود مجوی در آمیزشم رخص

پنهان نمی کند بدی خود چو اهل غدر
پیدا و روشن است بدیهاش چون برص

ای(فیض)قسمتیست‌معدّل نعیم‌وغم
بر اهل نشأتین مساوی بود حصص

توشه عام و بنده بنده خاص — خدمتت را غلام با اخلاص
گر نوازیم از خواص شوم — ور کشی در غمم ز خاص الخاص
هر که‌درچون توشاهدی‌دل‌بست — تا سر و جان بتاخت نیست خلاص
دو جهان شد مسخر حکمت — تا که بر وحدت تو باشد ناص
می کشد هر کجا که‌میخواهد — عاشقان را گرفته عشق نواص
هر دلی کو بدام عشق افتاد — نیست او را نه زان مفرنه مناص
شاهدان خلق را شهید کنند — نه بر ایشان دیت بود نه قصاص
زانکه عشاق کشته عشقند — عشق را جایز است قتل خواص

سخن (فیض) چون شکر گردد
زان لب لعل گر دهیش مصاص

بر جمال تو هست خالت نص — خط بود نیز بر کمالت نص
نزد بینا دو شاهد عدلند — خال و خط هر دو بر جمالت‌نص

شاهد خط شود چو شاهد روز　　خال کتمان کند بحالت نص
نزد قاضی شود شهادت رد　　محو گردد ز خط و خالت نص
چونکه آن زور کرد این کتمان　　چون توان کرد برجمالت نص
نون ابرو وصاد چشمت نیز　　هر دو هستند بر جمالت نص
یک بیک زین‌دوچون نکول کند　　هر دو باشد بر انفعالت نص
باز چون خال و خط شودبیرنک　　هر دو باشند بر زوالت نص
بر ثبات خیالت اما هست　　صورت اول خیالت نص

درسر(فیض)نقش اول‌حسن
هست برحسن‌بیزوالت نص

غم با دلت آشناست ای فیض　　جانت هدف بلاست ای فیض
هر درد و غمی که‌روزوشب زاد　　بر جان و دلت قضاست ای فیض
هر فتنه که از سپهر آید　　اندر سر تست جایش ای فیض
خم و دردی که از حبیبت　　بی مرهم و بی دو است ای فیض
چه‌زخم وچه‌درد هرچه او کرد　　هم مرهم و هم شفاست ای فیض
رد تو دوا غم تو شادیست　　چون روی تو با خداست‌ای‌فیض

حاشا که ز غم کنی شکایت
دانی چو غم از کجاست‌ای (فیض)

عمر تو همه هباست ای فیض　　درد دینت کجاست ای فیض
بهر دنیا مباش غمناك　　تا در نگری فناست ای فیض
روی دل از ینجهان بگردان　　بنگر که چه در قفاست‌ای‌فیض
خود میدانی که در قیامت　　ز آشوب و بلا چهاست ای فیض
چون کار زدست ما برون شد　　دردیست که بیدواست ای‌فیض

ما نا مفتون شـاهد انی — رنك ز ردت گواست ای فیض
کردم بطبیب حال خود عرض — گفت از اثر است ای فیض
گفتم که هوا ز سر بدر شد — گفتا هوا بجاست ای فیض
غافل منشین ز فتنهٔ نفس — این نفس تو اژدهاست ای فیض

بگذار حدیث نفس و بگذر
بس شر کهز گفت‌خواست‌ای (فیض)

عشقت ره و رهنماست ای فیض — جز عشق رهی کجاست‌ای فیض
در عشق به بین جمال مقصـود — عشق آینه خداست ای فیض
جان و دل ما بعشق باقیست — عشق آب حیات ماست ای فیض
هم در ره‌عشق کان شادیست — غمهای دگر بلاست ای فیض
از عشق طلب هر آنچه خواهـی — کو معدن هر عطاست ای فیض
از عشق توان ز فتنه رسـتـن — عشق آفت فتنهاست ای فیض
در عشق گریز و در غم عشـق — جز عشق همه فناست ای فیض

پیوسته ز عشق فیض جو فیض
کو منبع فیضهاست ای (فیض)

سمـاءِ الناس المعشاق ارض — لهم فی ارضهم طی و فرض
سماء العاشقین ذات طـی — و للناس لها طول و عرض
فلو للناس فی الغد فیض ارض — لنا فی قبضة الیـوم ارض
و ارض العشق فیحاء عجیب — ففی‌الطی لها طول و عرض
فلو بذل الدراهم فرض قوم — فبذل الروح للعشاق فرض
فلو تبدیل ما کان قرضا — لنا تبدیل عین الذات قرض

الایا(فیض) امسك حسبك الان
وحسب القوم مما فاض عرض

غیر عشق رخ دلدار غلط بود غلط — هرچه کردیم غیر این کار غلط بود غلط
هرچه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا — جز حدیث لب دلدار غلط بود غلط
کاش اول شدمی ازدوجهان بیگانه — آشنائی بجز آن یار غلط بود غلط
اینکه گفتند وفائی بجهان میباشد — ما ندیدیم وفا دار غلط بود غلط
یار غمخوار وفادار بجز دوست نبود — سخن یاری اغیار غلط بود غلط
هوس گلشن فردوس سبك بود سبك — عشوه دنیی غدار غلط بود غلط
ای برادر زمن راست شنو حرف درست — هر چه جز یار و غم یار غلط بود غلط

(فیض) جز عشق وغم عشق دیگر چیزی نیست
کار دیگر بجز این کار غلط بود غلط

حرف بیگانگی یار غلط بود غلط — سخن دوری و آزار غلط بود غلط
آشنا بود وفادار و بدلها نزدیك — غیر این در حق آن یار غلط بود غلط
راست آن بود که مستان غمش میگفتند — سخن مردم هشیار غلط بود غلط
یار باماست نه دورست نه بیکار ز ما — آن سخنهای دل آزار غلط بود غلط
هرچه گفتیم و شنیدیم باو بود وازو — تهمت صحبت اغیار غلط بود غلط
حسن او بود که بر روی بتان جلوه نمود — حسن اغیار جفاکار غلط بود غلط
عشق او بود که آتش بدل وجان میزد — عشق خوبان ستمکار غلط بود غلط

عمر آنست که با دوست سراید ای (فیض)
هر چه کردیم جز این کار غلط بود غلط

سوی ما میکنی نگه بغلط — دل ما می بری ز ره بغلط
با دلم لطف اگر کنی سهلست — میکند آدمی گنه بغلط

رغم من سوی غیر مینگری　　دل من میکنی سیه بغلط
گر مرادیگری گمان کرده　　نگه خود کنی تبه بغلط
باز گردی ز کوچه مقصود　　گر دوچارم شوی بره بغلط
گر بر آئی بگوشهٔ بامی　　تا نمائی بخلق مه بغلط
شاه فرمان روا توئی ایجان　　دیگران راست نام شه بغلط
نیست جای سپاه غم دل من　　این طرف آمد این سپه بغلط

لطفت از بهر غیر عمداً هست
(فیض) را نیست هیچگه بغلط

روی دل سوی هوا کردم غلط　　جاده در راه خدا کردم غلط
چشم عقلم بود و بستم کاشگی　　کور بودم از عما کردم غلط
یا گمان بردم هواهم رهبریست　　رهزنی را رهنما کردم غلط
دل نمیبایست بستن در هوا　　دل چو بستم در هوا کردم غلط
کاشکی یکبار بودی یا دو بار　　اندرین ره بارها کردم غلط
کاشکی یك یا دوجا بودی غلط　　گام و گام وجابجا کردم غلط
هیچ کس با من نمیگوید درست　　کز کجا این راه را کردم غلط
ای عزیزان روز روشن راه راست　　چشم بینا از کجا کردم غلط

بست چشم عقل را دست هوا
(فیض) را از هوا کردم غلط

ای رهنمای گم شدگان اهدنا الصراط
وی چشم راه روان اهـدنا الصراط
در دوزخ هوا و هوس ما نده ایم زار
گم کرده ایم راه جنان اهدنا الصراط

بگذشت عمر در لعب و لهو بی خودی
شاید تدارکی بتوان اهدنا الصراط

ره دور وقت دیر و شب تار و صد خطر
مرکب ضعیف و جاده نهان اهدنا الصراط

غولی ز هر طرف ره وا مانده زنده
آه از صفیر راهزنان اهدنا الصراط

نی ره بسوی سود و نه سوی زیان بریم
ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط

از شارع هوا و هوس در نمی رویم
گاهی در این و گاه در آن اهدنا الصراط

رفتند اهل دل همه با کاروان جان
ما مانده ایم بی دل و جان اهدنا الصراط

گم گشت (فیض) و راه بجائی نمیبرد
ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

هر آنکه سوی تو آمد شد ازفنا محفوظ — بزیر سایهٔ لطفت شد ازبلا محفوظ
زخوف و حزن پناهیست کعبهٔ وصلت — درین پناه بود جان زهر عنا محفوظ
اشاره‌ایست ز ابرو و چشم و تیرو کمان — که تا بما نگریزی نهٔ زما محفوظ
فرو گذاشت ز رخ آن دو عروهٔ وثقی — که هر که‌چنك بما زدشد ازبلامحفوظ
بزیر سبزهٔ خطّش نهفته لب میگفت — که‌آب‌چشمهٔ خضراست‌نزد ما محفوظ
تو تا بخود نگری مرگ با تو دارد کار — زخود بر آی که تا باشی ازفنا محفوظ
تو چند باشی حافظ رسوم مردم را — بیا بدرگه ما تا شوی بما محفوظ
بسوی مأمن عشق‌خدا گریز ای (فیض) — که تازخویش‌رهی گردی ازفنا محفوظ

کسی که غور کند نکتهای شعر مرا
شود ز جهل وضلال ایمن ازخدا محفوظ

ای یار مخوان ز اشعار الا غزل حافظ
اشعار بود بیکار الا غزل حافظ

در شعر بزرگان جمع کم یابی تو این هردو
لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ

استاد غزل سعدیست نزد همه کس لیکن
دل را نکند بیدار الا غزل حافظ

صوفیه بسی گفتند دُرهای نکو سفتند
دل را نکشد در کار الا غزل حافظ

در شعر بزرگ روم اسرار بسی درج است
شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ

آنها که تهی دستند از گفتهٔ خود مستند
کس را نکند هشیار الا غزل حافظ

غواص بحار شعر تا دُر بکفش افتد
نظمی که بود دُربار الا غزل حافظ

شعری که پسندیده‌است آنست که آن دارد
آن نیست بهر گفتار الا غزل حافظ

ای (فیض) تتبع کن طرز غزلش چون نیست
شعری که بود مختار الا غزل حافظ

اهل دنیا را ز جان کندن چه حظ	از عنای جان و برنج تن چه حظ
مرگ را نشناختن تا وقت مرگ	غافلان را از چنین مردن چه حظ

سعی کردن بهر دنیا روز و شب — نا گهانی مردن و ماندن چه حظ
خواجه را از جمع کردنها چسود — تخم حسرت درجهان کشتن چه حظ
عاقلانرا از مراعات رسوم — جز مشقتهای جان و تن چه حظ
اهل عزت را ز عزّ و سروری — جز مراعات گران کردن چه حظ
کار عقبا را پس افکندن چه سود — فوت کردن وقت تا رفتن چه حظ
زینت دنیا ندارد چون بقا — عاقلانرا دل در آن بستن چه حظ

(فیض) را زین پندهای بیهده
گفتن وبنوشتن وخواندن چه حظ

بی دلانرا از نکو رویان چه حظ — رأفت دین و بلای جان چه حظ
زاهدان را چون زخوبان بهره نیست — ازدل ایشانرا چه سود ازجان چه حظ
شاهدان را از جمال خود چه ذوق — عاشقانرا از غم اینان چه حظ
چون کسی را تاب دیدار تونیست — از جمالت ای مه تابان چه حظ
تا نگه کردی دلم را بردهٔ — زین نگاه دلربا ای جان چه حظ
دل بری و دین بری و جان بری — از تو ای بر همزن سامان چه حظ
دردتو چون خستگانرا راحتست — خسته را از جستن درمان چه حظ
هجر تو جان میستاند وصل دل — مرمرازین وصل وزین هجران چه حظ

درد تو درد ست و درمان نیز درد
(فیض) رازین درد وزین درمان چه حظ

خورشید روئی گردید طالع — دردم نهان شد چون برق لامع
گر ایستادی آتش فتادی — هم در مدارس هم در صوامع
آنرا که دیدش طالع قوي بود — وانکو ندیدش از ضعف طالع
این ماه رویان کم رو نمایند — آنماه چرخست کان هست طالع

ازبس عزیزند از کس گریزند دیدارشانرا باشد موانع
مهرزمین را مه مه توان دید مهر فلك هست هرروز طالع
خورشید رویان هر جا نباشند خورشیدچرخست کان‌هست‌واسع
ساقی بده می بیگانهٔ نیست از خویش رفتم دیگر چه مانع

بگذار ای (فیض) اشعار باطل
ازحق سخن گو کان هست نافع

نجم خیالت گردد چو طالع درچرخ آیند اهل صوامع
رو مینماید دل می‌رباید لیکن نپاید چون برق لامع
آن هم بوقتی بر نیك بختی کوکرده باشد رفع موانع
گه دل رباید گه جان فزاید گه غم زداید دارد منافع
دلخستگانیم بر خاك کویت تا توکرائی بختست و طالع
بر درگه تو بهر شفاعت جز تو نداریم خود باش شافع

دیگر نگوئی ای (فیض)الا
شعری که باشد اندر مجامع

ایاك ادعوا انت السمیع ایاك ارجوا انت الشفیع
همت بلندم کوتاه دستم انت الرفیع انت المنیع
هرجا کنم رو روی توبینم بالا و پستی انت الوسیع
یا من احاط بکل شیء والکل احصی انت الجمیع
دنیای من تو عقبای من تو هم این و هم آن انت‌البدیع
طی کن کتابم وقت حسابم بگذر ز من زود انت‌البدیع

کأساً اذقنی من عین حبّك
(الفیض) یدعوا انت السمیّع

یار بما نظر نکرد صبر و شکیب را وداع
ناله ما اثر نکرد صبر و شکیب را وداع

یار نظر نمیکند ناله اثر نمیکند
غصه سفر نمیکند صبر و شکیب را وداع

یار ز ما کرانه کرد شرم و حیا بهانه کرد
صبر مرا روانه کرد صبرو شکیب را وداع

یار بعشق اشاره کرد عشق بناله چاره کرد
جامهٔ صبر پاره کرد صبرو شکیب را وداع

آتش عشق در گرفت ناطقه رخت بر گرفت
عقل‌ره سفر گرفت صبرو شکیب را وداع

آتش عشق تیز شد جان بره گریز شد
باقی صبر نیز شد صبر و شکیب را وداع

عشق شکیب میبرد جامهٔ صبر می درد
کس غم ما نمیخورد صبرو شکیب را وداع

(فیض) ز عشق مست شد مست می الست شد
دین ودلش زدست شد صبر و شکیب را وداع

بر سر خسته‌ات بیا دم نزع — تا ترا سر نهم بپا دم نزع
تا که جانرا بپایت افشانم — قدمی رنجه کن بیا دم نزع
زندگی را ز سر دگر گیرم — پرسشي گر کني مرا دم نزع
آرزوی دل آن بود ای جان — که به بینم رخ ترا دم نزع
نفس باز پس به پیشت اگر — بسپارم خوشا خوشا دم نزع
پیشتر آئي ار دمي خوشتر — که ندارد اثر دوا دم نزع

تا نفس هست ذکر دوست کنم
(فیض) در خدمتست تا دم نزع

عشق بر اکوان محیطست و وسیع — عشق در عالم مطاع است و مطیع
عشق در دلها حیاتست و روان — عشق در سرهاسماع است وسمیع
عشق در مردان حق آئینه است — مینماید پرتو حسن منیع
عشق در سالك رهست و راهبر — میرساند تا بدرگاه رفیع
عشق در املاك واله بودنست — عشق در افلاك جولان سریع
عشق آتش سوختن افروختن — عشق در انجم نظرهای بدیع
عشق در کوی زمین افتادگی است — عشق در انهار جریان سریع
عشق در بحرست امواج غریب — عشق در برّ است دامان وسیع
عشق در کوهست تمکین وثبات — عشق در باد هوا سیر سریع
عشق در مرغان خوش الحان نغم — عشق در گلهاست الوان بدیع
عشق در اطفال لهوست و لعب — در زنان ازواج را بودن مطیع
عشق در نادان ز دانایان سوال — عشق دانا دانش و خلق وسیع
عشق دلهای تهی از عشق حق — پر شدن از مهر رخسار بدیع

عشق در شاعر معانی بستن است
عشق در (فیض) است احصای جمیع

مطرب عمر این سراید در سماع — میروم ای عیش جویان الوداع
هر کرا باز است گوش هوش جان — میکند این نغمه از عمر استماع
هر که او زین نغمه باشد بهره‌ور — باشدش از زندگانی انتفاع
جان من در کارسازی سعی کن — دم بدم بانگ رحیل است ووداع
گر بحق نزدیك گردی یك وجب — او شود نزدیك تو بر یك ذراع

گر ذراعی میشوی نزدیك تو　　او شود نزدیك تو مقدار باع

گر تو آهسته بسوی او روی　　فهو للعبد للاسراع راع

از عبادت قرب حق تحصیل کن　　در تقرب از فنا گیر انتفاع

شو ز خود فانی بحق باقی چو(فیض)　　خویش را و ماسوارا کن وداع

بی شجاعت نیست کو صف بشکند

آنکه خود را بشکند نعم الشجاع

هر که جا داد او رسوم اهل دنیا در دماغ

از شراب خون دل هردم کشد چندین ایاغ

آنکه بار ننگ و عار ابلهان گیرد بدوش

او الاغ است اوالاغ است او الاغ است او الاغ

دل چو پرشد از غم دنیا نماند جای دین

شغل دنیا کی گذارد بهر دینداری دماغ

در کمین عمر بنشسته است دزدی هر طرف

از زن و فرزند و مال وخانه و دکان و باغ

آنزمان آگه شود کز عمر ماند یکنفس

برزبان واحسرتا و بر دل و جان درد وداغ

پیر شد آن بوالهوس گوید جوانم من هنوز

کار خواهم کرد زین پس عمر بگذارد بلاغ

ریش مردك شد سفید و ماند از آن ده موسیه

گوید اوهست این دو رنگ ازریش خود گیرد کلاغ

ابلهانرا واعظی کردن نه کار تست (فیض)

کار خود نیکو کن و میدار از عالم فراغ

جان اسیر محنت و غم دل قرین درد و داغ
بیدماغم بیدماغم بیدماغم بیدماغ

میشود از قصه خون وز دیده می‌آید برون
لحظه لحظه میخورم از خون دل چندین ایاغ

در درونم لاله هست و گل ز یمن داغها
وز برون نه گشت صحرا خواهم و نه سیرباغ

شد ملول از صحبت جان‌سوزم از پیشم برفت
از که گیرم این دل گم گشته را یارب سراغ

دل بفرمانم نشد تا چند بتوان داد پند
زین‌غم جانسوز سرتا پای گشتم داغ داغ

از مراد خود گذشتم هر چه خواهد گو بشو
خواهش آن بیغمان من دارم از خواهش فراغ

من بخود درمانده و بیچاره با صد درد و غم
دم بدم بیدردی آید گیرد از حالم سراغ

مهربانیهای دم سردان بسی سرد است سرد
گرمی این بیغمان سوزنده‌تر از سوز داغ

آنکه از حال دلم پرسید گوید کو جواب
ای برادر رحم کن بر (فیض) بیدل کودماغ

گذشت عمرو نکردیم هیچ کار دریغ — نه روزگار بماند و نه روزکار دریغ

برفت عمر بافسانه و فسون افسوس — گذشت وقت‌به بیهوده و خسار دریغ

نکرده‌ام همهٔ عمر یك عمل حاصل — نبوده‌ام نفسی با تو هوشیار دریغ

هرآنچه گفتم و کردم تمام ضایع بود — بهرزه رفت مرا! روز و روزگار دریغ

بیار گفتم کامسال کار خواهم کرد گذشت عمر من امسال همچو پار دریغ
زهر خموشی بی یاد تو هزار افسوس زهر سخن که نه حرف تو صد هزار دریغ
زهر چه بینم و رویت در آن نمی بینم هزار بار فسوس و هزار بار دریغ
نه یک فسوس و ده و صد که بیحساب افسوس نه صد دریغ و هزاران که بیشمار دریغ

غنیمتی شمر این یکدو دم که ماند ای (فیض)
بکار کوش نگو رفت وقت کار دریغ

بهرزه شیفته شد دل بهر خیال دریغ نبرد ره بتماشای آن جمال دریغ
بسوی عشق حقیقی نیافتیم رهی فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
ببوم سینه نکشتیم تخم مهر و وفا نخورد هیچ دل ما غم مآل دریغ
خیال وصل بسی پخت این دل پرشور بدست هیچ نیامد از آن خیال دریغ
تمام عمر بعشق مجاز فانی رفت بماند جان زحقیقت در انفعال دریغ
نخورد جان غم جانان درینجهان روزی گذشت درغم بیهوده ماه و سال دریغ
گذشت عمر بمهر بتان سنگین دل بعشق حق ننمودیم اشتغال دریغ
نشست زنگ حوادث بر آینهٔ دل ما نتافت پرتو آن حسن بی زوال دریغ

ز عشق نیست بجز نام (فیض) را افسوس
ز دوست نیست بدستش بجز خیال دریغ

هر چه نبود سخن یار دروغ است دروغ
جز حدیث لب دلدار دروغ است دروغ
یار آنست که او با تو بود در همه حال
گوید از غیر منم یار دروغ است دروغ
هیچکس را بجهان نیست جز او غمخواری
حرف غمخواری اغیار دروغ است دروغ

یار با ماست بهر جای تو از جای مرو
حرف اغیار دل آزار دروغ است دروغ

آید از حسن فروشی چو سروشی در گوش
که چو من نیست ببازار دروغ است دروغ

اعتمادی نبود بر سخن نوش لبان
آنچه گفت آن بت عیار دروغ است دروغ

حسن آن یار وفاپیشه باقی حسن است
حسن اغیار جفاکار دروغ است دروغ

یار یکتا بگزین روز دو جهان دل برگیر
وصف یك چیز به بسیار دروغ است دروغ

از من راست شنو (فیض) ز هر کج مشنو
اوست حق هستی اغیار دروغ است دروغ

محرم راز بجز عاشق صادق نبود
زاهد ودعوی این کار دروغ است دروغ

ز عشق تو نرهیدم که گفت رست دروغ
چرا کنند چنین تهمتی بدست دروغ

که گفت دل بسر زلف دیگری بستم
خداش در نگشاید چنانکه بست دروغ

که گفت با دیگری بودمست ومی دردست
کجاو کی ؟دیگری که؟ چه می؟چه‌مست ؟دروغ

دروغ کس مشنو با تو من بگویم راست
نه راستست که برعاشق تو بست دروغ

بسهر غیر نیالوده ام دل و جان را
هر آنچه در حق من گفته اند هست دروغ
ز (فیض) پرس اگر حرف راست می پرسی
که هر گزش بزبان در نبوده است دروغ
زراستان سخن‌راست پرس وراست شنو
مگو ومشنووباورمکن بداست دروغ

هی نیاری بر زبان حرف دروغ — حیف باشد زان دهان حرف دروغ
من چو باتو راستم تو راست باش — تا نباشد در میان حرف دروغ
آن اشارات دروغینت بس است — نیست حاجت درمیان‌حرف دروغ
نکته باریك گویم عذر آن — گرچه‌آیدزان دهان حرف دروغ
بشکند در تنگنا آن حرف راست — درهم افتد گردد آن حرف دروغ
(فیض) بس کن کی کجا سرمیزند — از دهان آنچنان حرف دروغ
گر شنیدی از کسی باور مکن
او کی آرد بر زبان حرف دروغ

ای که با ما وعدها کردی خلاف — از وفا و عهد و پیمانت ملاف
وعدهای تو دروغ اندر دروغ — لافهای تو گزاف اندر گزاف
چند غم را سر بجان من دهی — در دل من بهر غم سازی مصاف
چند غم در دور من گرد آوری — تا بگردم روز و شب آرد طواف
چند بافی بهر من از غم پلاس — چند سازی بهر من ازغم لحاف
گاهم از شادی لباسی هم بدوز — بستری از شادمانی هم بباف
جان نخواهی برد از دست غمش
(فیض) گفتم باتوحرف‌پاك وصاف

فدای دوست نکردیم جان و دل صد حیف
ز اختیاز نرستیم ز آب و گل صد حیف
ز عشق حق نزدیم آتشی بجان نفسی
همیشه ز آتش دیویم مشتعل صد حیف
بکام دوست نبودیم یکنفس صد آه
رسید دشمن آخر بکام دل صد حیف
جهاز عقبی باقی نمی کنیم دمی
بکار دنیی فانیم مشتغل صد حیف
گذشت عمر نکردیم از سر اخلاص
عبادتی که زند سر ز نور دل صد حیف
نیافت آینه دل صفا ز صیقل ما
بماند دردل ما زنگ زآب و گل صد حیف
دل از پی هوس ودست رفت از پی دل
بکار دوست نداریم دست و دل صد حیف
بروز داوری از کردهای خود باشیم
بنزد دوست چه شرمنده و خجل صد حیف
براه دوست نرفتی وعمر رفت ای (فیض)
نکرد روح عزیزان ترا بحل صدحیف

جزخدا را بندگی حیفست حیف — بي غم او زندگی حیفست حیف
در غمش درخلد عشرت چون کنم — ماندگی ازبندگی حیفست حیف
جز بدرگاه رفیعش سر منه — بهرغیر افکندگی حیفست حیف
سر زعشق و دل ز غم خالي مکن — بی خیالش زندگی حیفست حیف

عمروجان درطاعت حق صرف کن		درجهان جزبند گی حیفست حیف
کالبدرا پرورش ظلمست ظلم		جان کندجزبند گی حیفست حیف
جان و دل در باز در راه خـدا		غیر این بازند گی حیفست حیف
اهل دنیا را سبك کن ناتوان		با گران افکند گی حیفست حیف
یارب از عشقت بده شوری مرا
(فیض) راافسرد گی حیفست حیف

زعشق جوی کرامت زعشق جوی شرف		بغیر عشق نباشد رهی بهیچ طرف
بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی		غرامتست وندامت تحسراست واسف
بعشق کوش که فخراست عشق مردانرا		مفاخران نرسد شان بغیرعشق صلف
بکوش تا که کند عشق رخنه در دل تو		زسینه سازبرای خدنگ عشق هدف
بغیر عشق منه دل که زود بر گیری		بغیرعشق مکن نقد عمرخویش تلف
بهر طرف بمپوی و عنان بعشق سپار		بردترا بهمان ره که رفت شاه نجف
زمن شنوسخن راست یار در دل ماست		بعشق کوش وبرون آوراین گهرزصدف
اگرتوغوص کنی دربحار گفته (فیض)
سفینه پر کنی ازُدر که آوریش بکف

در دل تنگم خموشی میکند انبار حرف
محرمی کو تابگویم اندك از بسیار حرف
حرفهای پختهٔ سنجیده دارم در درون
گر بنطق آیم توانم گفت صد طومار حرف
محرمی خواهم که در یابد بحدس صایبش
از لب خاموش من بی منت اظهار حرف

حال دل‌ازچشم گویافهمد آنکش دیده هست
عاشقانرا نیست جز ازچشم گوهر بار حرف

من نمیخواهم که گویم حرفی از اندوه دل
میکند چون میتراود ازدل خونبار حرف

خارخار گفتنی چون تنگ دارد سینه را
آید از بهر گشایش بر زبان ناچار حرف

چند حرف‌ازقشربتوان گفت بااصحاب کل
اهل دل کوتا بهم گوئیم از اسرار حرف

بحر پر دُرمعارف خواهم و کان سخن
تا بریزد بر دلم از لعل گوهر بار حرف

از بلاغت میزداید گاه زنگ از دل سخن
وز حلاوت گاه دلرا میبرد از کار حرف

صاحب دلراست فهم رازها از سازها
صاحب دل شو شنوازنای و موسیقا رحرف

نکتها در جست در صوت طیور آگاه را
گرترا هوشی است درسر بشنواز منقارحرف

شد مضامین در میان اهل معنی مبتذل
تازه گوئی کو که آرد فکرش ازابکار حرف

هر که قدر حرف نشناسد مکن با اوخطاب
حیف باشد حیف جز بامردم هشیار حرف

مستمع زافسردگی خمیازه‌اش درخوابه کرد
باکه گویم کی توان الا بر بیدار حرف

چون نمی یابی کسی گوشی دهد حرف ترا
بعد ازاین ای (فیض) میگو بادرودیوار حرف

عشق است اصل بند گی من بنده و مولای عشق
عشق است آب زند گی من بنده و مولای عشق

بر تر زجان دان عشق را مشمار آسان عشق را
مفروش ارزان عشق را من بنده و مولای عشق

عشق‌است جان جان‌جان ازعشق شد پیدا جهان
عشق است پیدا و نهان من بنده و مولای عشق

جنت سرای عشق دان دوزخ بلای عشق دان
جانرا فدای عشق دان من بنده و مولای عشق

عالم برای عشق دان آدم قبای عشق دان
خاتم لقای عشق دان من بنده و مولای عشق

عشق‌است چون شیرژیان‌عشق‌است چون‌ببردمان
عشقست نادر پهلوان من بنده و مولای عشق

مشمار منکر عشق را هشیار بنگر عشق را
بازیچه مشمر عشق را من بنده ومولای عشق

نزدیکش آئی گم‌شوی چون قطره درقلزم‌شوی
در آتشش هیزم شوی من بنده ومولای عشق

جان موجه دریای عشق دل گوهر یکتای عشق
سرکاسه صهبای عشق من بنده و مولای عشق

سرمطبخ سودای عشق‌جان محفل غوغای عشق
دل جای های های عشق من بنده ومولای عشق

کار من و تدبیر عشق سعی من و تقدیر عشق

حلق من و زنجیر عشق من بنده ومولای عشق

فخر من از بالای عشق از همت و آلای عشق

وز کبرواستغنای عشق من بنده و مولای عشق

من عاشق سیمای عشق من واله و شیدای عشق

من چاکر ولالای عشق من بنده و مولای عشق

دست منست و پای عشق کرد منست ورای عشق

(فیض)است واستیلای عشق من بنده ومولای عشق

جان منزل جانان عشق دل عرصه جولان عشق

تن زخمی چوکان‌عشق سر گوی در میدان عشق

عشق است در عالم علم عشقست شاه و محتشم

شی لله دلها نگر بر درگه سلطان عشق

هم‌طالب ومطلوب عشق هم‌راغب و مرغوب عشق

خواهنده ومحبوب عشق عشق است‌هم‌خواهان عشق

هم قاصد و مقصود عشق هم واجدوموجود عشق

هم‌عابد ومعبود عشق عشق است سر گردان عشق

هم شادی و هم غم بود هم سور و هم ماتم بود

عشق است‌اصل دردهاعشق است هم درمان عشق

عشق است مایه دردو غم عشق است تخم هرالم

هم سینها بریان عشق هم دیدها گریان عشق

هم‌مایه شادی‌است عشق هم خط آزادیست عشق

هم گردن گردنکشان درحکم و درفرمان عشق

بس یونس روشن دلی کورانهنگ عشق خورد
بس یوسف گل پیرهن درچاه و در زندان عشق

دلراسزاجزعشق نیست جانراجزاجزعشق نیست
راحت فزا جز عشق نیست من بندهٔاحسان عشق

جنت بود بستان عشق دوزخ بود زندان عشق
آن پرتوی ازنور عشق وین دودی ازنیران عشق

بر خوان غم میهمان منم زان میخورم خون جگر
خون جگر سازد غذا هر کس که شد مهمان عشق

برعشق بستم خویش را برخویش بستم عشق را
تا عشق باشد زان من من نیز باشم زان عشق

عشق است او را راهبر از عشق کی باشد مفر
عشقست دلها را مقر جانها ست هم قربان عشق

تا باشدم جان در بدن از عشق میگویم سخن
عشق است جان جان من ای من بلا گردان عشق

ای (فیض) فیض ازعشق جوي تا میتوان از عشق گوی
از جان و از دل دست شوی شو واله و حیران عشق

زنده آن سر کو بود سودای عشق — حبذا آن دل که باشد جای عشق
از سر شوریدهٔ من کم مباد — تا قیامت آتش سودای عشق
خارها در دل بخون میپرورم — بو که روزی بشکفد گلهای عشق
رفته رفته دل خرابی میکند — عاقبت خواهم شدن رسوای عشق
خویش را کردم تهی از غیردوست — تا وجودم پر شد از غوغای عشق
کارو کسب من همین عشق است وبس — مگسلاد این دست من از پای عشق

خدمت او را بدل، بستم کمر — هستم از جان بنده و مولای عشق
هم زمین هم آسمان را گشته‌ایم — نیست دُری در جهان همتای عشق
تا ننوشی باده از جام فنا — مست کی گردد سر از صهبای عشق
تا پزی در دیك سر سودای سود — کی چشی هرگز تو ازحلوای عشق
چون فروخواهیم شد ما عاقبت — خود همان بهتر که در دریای عشق

ناله میکن (فیض) ایرا خوش بود
نالهای زار در سودای عشق

تن را بگداز در ره عشق — جان را در باز در ره عشق
درمان مطلب مخواه راحت — با درد بساز در ره عشق
از دیده بریز خون دل را — شو جمله نیاز در ره عشق
تن را از اشك شست شو ده — جان پاك بباز در ره عشق
از خون جگر دلا وضو کن — هنگام نماز در ره عشق
دل را ز غیر رفت و رو کن — شو محرم راز در ره عشق
بگذر ز رعونت و نزاکت — بگذار تو ناز در ره عشق
کبرو نخوت ز سر بدر کن — شو پاك ز آز در ره عشق

بر رخش بلا سوار شو (فیض)
خوش خوش می‌تاز در ره عشق

هم توئی راحت جانم ای عشق — هم توئی درد و غمانم ای عشق
هم توئی حاصل و محصول دلم — هم توئی جان و جهانم ای عشق
هم توئی مایهٔ سودا گریم — هم توئی کار و دکانم ای عشق
هم توئی اصل وجود و عدمم — هم توئی سود و زیانم ای عشق
هم توئی طاعت و هم معصیتم — هم توئی نار و جنانم ای عشق

هم توئی مایهٔ آشفتگیم هم توئی امن و امانم ای عشق
گاه میسوزی و گه میسازی تا چه خواهی توزجانم ای عشق
دوست کس دیده که دشمن باشد هم توایني و هم آنم ای عشق
دل من بردی و جان میخواهی ای بقربان تو جانم ای عشق

در دل (فیض) بمان یکدو نفس
تا که جان بر تو فشانم ای عشق

ای وصل تو جانفزای عاشق وی یاد تو دلگشای عاشق
ذکر خوش تو حلاوت او نام تو گره گشای عاشق
ای روی تو والضحی و مویت و اللیل اذا سجای عاشق
مویت کفرست و روی ایمان ای مایهٔ ابتلای عاشق
دردش از تو دواش از تو ای راحت و ای بلای عاشق
تو با وی و او ترا طلبکار وصل تو خرد ربای عاشق
در روی تو بیند آنچه خواهد ای جام جهان نمای عاشق
از تو آید بتو گراید ای مبدا و منتهای عاشق
جان میکندت فدا چه باشد گر به پذیری فدای عاشق
در حنجرهٔ ملك نباشد آن نغمهٔ دلربای عاشق
در حوصلهٔ فلك نگنجد آن ناله چون درای عاشق
ای باعث هوی هوی صوفی وز بهر تو های های عاشق
پیوسته تو از برای خویشی هر گز نشوی برای عاشق
هر گز نشدی بمدّعایش ای مقصد و مدعای عاشق
او را یك کس بجای تو نیست داری تو بسی بجای عاشق
هم قوت دل و روان اوئی هم قوّت دست و پای عاشق

(فیض) است دعای تو چه باشد

گر گوش کنی دعای عاشق

عاشق که بود غلام معشوق — سرمست علی‌الدوام معشوق

از خویشتنش خبر نباشد — دایم مست مدام معشوق

مستی نکند ز آب انگور — مستیش همه ز جام معشوق

برخواسته از سر دو عالم — پابنده شده بدام معشوق

از کام و هوای خویش رسته — کامش همه گشته کام معشوق

گامی ننهاده هیچ جائی — جز بر آثار گام معشوق

گم کرده نشان و نام خود را — گشته است نشان بنام معشوق

وحشی صفت از جهان رمیده — وز جان و دلست رام معشوق

گوش هر قوم با سروشی است

گوش (فیض) و پیام معشوق

ای که هستی بنور هستی طاق — احی من احرقته نار فراق

لطف کن جامی ار شراب وصال — سوختند از فراق تو عشاق

ارنا من لقائك المیمون — نظرة بالعشی و الاشراق

می‌توانی که زنده گردانی — بوصال آنکه را کشی ز فراق

جانم از فرقت تو می نالد — بشنو ای دوست نالهٔ عشاق

دل ما را گزید مار هوا — قد اتینا الیك انت الراق

کام ما تلخ ماند از بعدت — نرسد شهد قربت ار بمزاق

بر تو آسان و سهل بخشش قرب — دوری وصبر از تو بر ما شاق

گر تو ما را نرانی از در خود — مالنا منك من ولی واق

بکجا از درت پناه بریم — درگه تست ملجا عشاق

(فیض) اگر با غم تو باشد جفت
در دو عالم بود بشادی طاق

ای تو در لطف و نکوئی طاق — رحم کن بر اسیر قهر فراق
بتو دادیم امید ها هر چند — در بدی کرده ایم استغراق
هم تو ما را نگاه دار از خود — ما لنا منك ربنا من واق
کاری از دست ما نمی آید — هم تو کن کار ما توئی خلاق
ما همه فانئیم و تو باقی — ما لنا ینفد و مالك باق
طاعت ما پذیر از در لطف — جرم بخشای از ره اشفاق
بر تو بخشایش گنه آسان — صبر بر جان ما بغایت شاق
جگر ما گزید مار هوا — قد سمعنا و عندك الرتاق

نظری کن ز روی لطف و کرم
(فیض) را بالعشیّ و الاشراق

بوی گلزار هوست قصه عشق — میبرد سوی دوست قصه عشق
میکشد رفته رفته جان از تن — مغز گیرد ز پوست قصهٔ عشق
ای که صد چاك در دلست ترا — چاك دلرا رفوست قصهٔ عشق
هست در ذکر حق نهان مستی — می حق را کدوست قصهٔ عشق
هر که دارد ز حق بدل شوقی — بردش سوی دوست قصهٔ عشق
دم بدم رو بسوی حق دارد — هر کرا گفت گوست قصهٔ عشق
هر سر موی من کند شکری — که مرا مو بموست قصهٔ عشق
رو بروی خدا بود عاشق — که جهان پشت وروست قصه‌عشق
یکنفس ذکر حق زدست مده — دوست دارد چو دوست قصه عشق
گلستان حق وبوی گل ذکرش — حق محیطاست وجوست قصهٔ‌عشق

خام افسرده بهرهٔ نبرد پختگانرا نکوست قصهٔ عشق

ذکر حق (فیض) بوی حق دارد
گل گلزار اوست قصهٔ عشق

در جهان افگندهٔ غوغای عشق عالمی را کردهٔ شیدای عشق
آفتاب و ماه و اختر ها روان روز و شب سر گشتهٔ سودای‌عشق
کرد مینای فلك قالب تهی بر زمین تا ریختی صهبای عشق
میدهد جانرا حیوتی دم بدم صور اسرافیل بی آوای عشق
می‌کشد جانهای اهل دل ز تن دست عزرائیل استیلای عشق
عقلها را همچو سحر ساحران میکند یك لقمه اژدر های عشق
رفته رفته میشوم از خود تهی تا سرم پر گردد از سودای عشق
در دل شب عاشقانرا عیشهاست خوشتر است از روزهاشبهای‌عشق
روز های تیره بر شبها فزود عمر من شد یك شب یلدای عشق

ای تهی از معرفت زحمت ببر
(فیض) داند قدر نعمتهای عشق

تا بکی حسرت برم بر کشتگان زار عشق
هرچه بادا باد گویان میروم بر دار عشق
ز آشنایان جهان بیگانه گشتم در غمش
از جهان بیزار گردد هر که باشد زار عشق
هر که با عشق آشنا شد خویش‌را بیگانه‌دید
عافیت را پشت پا زد هر که شد بیمار عشق
پیش ازین هم گرچه‌بودم مست‌وارخودبیخبر
مستی دیگر چشیدم تا شدم هشیار عشق

چند ترسانی مرا از رستخیز خواب مرگ

صد قیامت پیش دیدم تا شدم بیدار عشق

هر کتابی خوانده باشد جمله از یادش رود

هر که اوخواند چو من یکحرف ازطومار عشق

ای که میپرسی که یارت کیست یار کیستی

یار من عشقست و من هم نیستم جز یار عشق

میفروشم صد هزاران دانهٔ تسبیح زهد

تا خرم از اهل دل یکرشته از زنار عشق

کار من عشقست و بیکاریم عشق کار ساز

بهتر است از صد هزاران کاروان بیکار عشق

الصلا یاران کشید از هرچه جز عشقست دست

نیست کار و بار الا کار عشق و بار عشق

بس به تنك آمد مرا ازهرچه جز عشقست دل

میفروشم خویش را یك تنگه در بازار عشق

هر که پرسد (فیض) زار کیست میگویم بلند

زار عشقم زار عشقم زار عشقم زار عشق

درد دل مرا نکند به دوای خلق

بیماری خدای بهست از شفای خلق

رنج از خداست راحت و راحت زخلق رنج

قربان یك بلای خدا صد عطای خلق

صحرا و کوه خوشترم آید ز شهر و ده

صد ره صدای کوه بهست از ندای خلق

هر یك ترا بدام بلای دگر کشد
ای چشم بسته روی مکن در قفای خلق

گویند خلق راه حق اینست زینهار
مشنو مرو بسوی جهنم بپای خلق

میکن حذر ز پیروی دیو سیرتان
زنهار سیلی نخوری ز ابتلای خلق

بار گرانشان بدل و جان نه و برو
میکش برای حق دو سه روزی بلای خلق

آزار خلق روی دلت سوی حق کند
راهیست سوی معرفت حق جفای خلق

دانی تو (فیض) آنکه نیاید زخلق هیچ
بگذر ز گفتگوی ملالت فزای خلق

شکر لله که شد عیان ره حق — یافت جانم درین جهان ره حق

پیشتر ز آنکه پا زره ماند — دید چشم دلم عیان ره حق

در تنم بود مرغ روح قریب — برد او را به آشیان ره حق

در پس پرده ره عیان دیدم — دیدم از رهزنان نهان ره حق

در طلب خون دل بسی خوردم — نتوان یافت رایگان ره حق

از برونش سؤال می کردم — بود در جان من نهان ره حق

همه کس را نمی دهند نشان — هست مخصوص عاشقان ره حق

ای بسا عاقلی که آمد ورفت — رو نهان ماند در جهان ره حق

(فیض) درخودبخود سفر میکن
که‌ترا دردلست وجان ره حق

هی نیاری بر زبان جز حرف حق — نیست لایق زان دهان جز حرف حق
لا اوحش الله زان دهـان شکـرین — حیف باشد زان لبان جز حرف حق
بر وفای عهد و پیمان دل منه — بر زبانت مگذران جز حرف حق
من چو حق گویم تو هم حق گوی باش — تا نباشد در میان جز حرف حق
هی چه می گویم از آن حقه دهان — گفتگو کی می توان جز حرف حق
باطل اندر آن دهان حق می شود — کی برون آید از آن جز حرف حق
حق و باطل زان دهان شیرین بود
(فیض) مشنو زاندهان جز حرف حق

گذر کن ز بیغولهٔ نام و ننگ — بشه راه مردان درآ بی درنگ
رسوم سفیهان ابله بمان — که رسم سفیهان کند کار تنگ
فراخست و هموار راه خرد — در اینراه نه خار باشد نه سنگ
بدست آوری گر تو میزان عقل — نباشد ترا با خود و غیر جنگ
چو آهنگ جان تو آرد هوا — بحبل هوای خدا زن تو چنگ
هوس برسرت چون نزول آورد — فرو بر هوس را بدم چون نهنگ
بقدر ضرورت ز دنیا بگیر — مکن بار بر خود گران و ملنگ
کمی مال افزونی راحت است — کمی جاه آسایش از نام و ننگ
پذیرفتی این نکته را گرچه (فیض)
و گرنه سر خالی از عقل و سنگ

پروردگارا بنده ام الملك لك و الحمد لك
ز احسان تو شرمنده ام الملك لك والحمد لك
دل بسته فرمان تو جان غرقه احسان تو
پیش تو سر افکنده ام الملك لك والحمد لك

از خود ندارم هیچ هیچ جز احتیاج پیچ پیچ
وز تو برحم از زنده‌ام الملك لكو الحمدلك

دادی بمن جان رایکان گفتی بمن ده باز آن
جان میدهم تا زنده‌ام الملك لك والحمد لك

گفتی بامرم سر بنه بهر لقایم جان بده
منت بجان من بنده‌ام الملك لك و الحمد لك

از لطف و از قهر تو من اززهروپا زهر تومن
در گریه و در خنده‌ام الملك لك و الحمدلك

درعشق خودسوزی مرا چون شمع افروزی مرا
از لطف تو تابنده‌ام الملك لك والحمد لك

راهم نمودی سوی خود دادی‌نشان کوی خود
جوینده یابنده ام الملك لك والحمد لك

جانرا خریدی‌از ضلال دادی‌شرف گفتی‌تعال
کی من بدین ارزنده‌ام الملك لكو الحمدلك

از من نه خیر آید نه‌شر نی مالك نفعم نه ضر
تومالك ومن بنده‌ام الملك لك و الحمد لك

بی‌تو ز هر بد بدترم و ز هیچ هم‌بس کمترم
با توبجان ارزنده‌ام الملك لك والحمد لك

از خود فنای بیکران و ز تو بقای جاودان
من فانی پاینده‌ام الملك لك و الحمد لك

از خود نیرزم‌یك‌پشیز از تو شد این‌ناچیزچیز
آخر مکن شرمنده‌ام الملك لك والحمد لك

ای (فیض) حق را بنده‌ام ازغیرحق دل کنده‌ام
گویم بحق تا زنده‌ام الملك لك والحمد لك

آفریننده جهان لبیك   هرچه گوئی کنم بجان لبیك
سر فرمان نهاده ام پیشت   امر فرما مرابخوان لبیك
گر بیا عبدیم خطاب کنی   تا ابد گویمت بجان لبیك
گر ندائی کنی مرا پنهان   من هویدا کنم عیان نبیك
گر بمیرانیم دمی صد بار   گویم او خوانیم بجان لبیك
چون شود خاك ذره ذره تنم   شنوی از گلم همان لبیك
در قیامت چو خوانیم گوبد   موبمویم یکان یکان لبیك
هر که خواند زروی صدق ترا   آیدش فاش ز آسمان لبیك
هر که ده بار گویدت یا رب   گوئی اندر دلش نهان لبیك
گر بود عارف او برد ذوقی   ورنه گردد ذخیره آن لبیك
چوخوشست ایخدای روزی کن   از تو در سر عاشقان لبیك

عاشقم کن بده خطاب و جواب
تا برد (فیض) ذوق آن لبیك

چه بنشینم چه بر خیزم قعودی لك قیامی لك
ترا ام نیستم خود را شخوصی لك مقامي لك
اگر گویم سخن باکس اگرخاموش بنشینم
بتو وزنست بهر تو سکوتي لك کلامي لك
شفا خواهم که تا باشم توانا بر عبودیت
بلا خواهم که جان بازم شفائي لك سقامي لك

ثیاب از بهر آن پوشم شوم شایستهٔ طاعت
غذا از بهر آن نوشم لباسي لك قوامي لك
کنم از بهر آن طاعت که‌قربان‌رهت گردم
صلوتي لك زكوتي لك جهادی‌لك‌صیامي لك
اگر بیدار و هشیارم نظر بر روی تو دارم
و گر درخواب‌ودرمستی‌فسکری‌لك‌منامي لك
سراپایم چو ملك تواست میخواهم ترا باشم
مرا از شرك خودبینی بجرا جعل تمامي لك
دوائي منك دائي منك‌رجائي‌منك‌شغلي بك
سماعي منك‌وجدی‌فیك‌سکری‌في کلامی لك
کشیدم جرعهٔ از بادهٔ عشقت ز خود رفتم
تیقنت دوامي بك و اني في دوامي لك
بدنیا تا زیم عشق جمال تو بجان ورزم
کنم‌چون روی در جنت بودآنجا مقامي لك
وجود (فیض) شد در ذات تومستهلك وفانی
فلست منه في شيء تمامي لك تمامي‌لك
زخود فانی بتو باقی بتو وزتو کنم‌مستی
شدی‌چون‌بنده‌راساقي‌تکر رفي کلامي لك

وجودی لك شهودی لك ثبوتي لك ثباتي لك
بقائی لك حیاتي لك فنائي لك مماتي لك
قیامي لك قعودی لك ركوعي‌لك‌سجودی‌لك
خضوعي لك خشوعي لك قنوتي لك‌صلاتي لك

سكوتي لك كلامي لك فطوري لك صيامي لك
عكوفي في المساجد لك زكوتي لك
مجيء لك من الفج و احرامي الى الحج
و كشفي لك عن الراس اتيني تبياتي لك
و قوفي بالمشاعر لك و سعيي في الشعاير لك
و بالبيت طوافي لك و مشيي هرولاتي لك
و حلقي لك وتقصيري وذكرك لك وتكبيري
لك رمي بجمرات و هدني اضحياتي لك
زياراتي و خيراتي عباداتي و طاعاتي
بك منك بتوفيقي و نياتي لهاتي لك
و ان عشت فعشني لك و ان موة فمتني لك
لك ابقي و فيك افني حياتي لك وفاتي لك
فوادي مهجتي لبي مثالي نيتي حسي
خيالي فكرتي عقلي ارى مجموع ذاتي لك
رقيت في مقاماتي وجدت (الفيض) مرقاتي
قنيت فيك عن ذاتي فذاتي لك صعاتي لك

آن روی در نظر چو نداری ببار اشك
چون حق بندگی نگذاری ببار اشك
از بهر **كار** آمدهٔ یا به ساز کار
ور نه بعذر بیهده کاری ببار اشك
از پای تا بسر همه تقصیر خدمتی
در عذر آن بگریه و زاری ببار اشك

ریزند اشگ های ندامت مقصران

جانا مگر تو چشم نداری ببار اشك

روز شمار تا نشوی از خجالت آب

بشمار جرم خویش و بزاری ببار اشك

آمد خزان عمر و بهارش ز دست رفت

در ماتمش چو ابر بهاری ببار اشك

چون وقت کار رفت فغان نیز می رود

اکنون که هست فرصت زاری ببار اشك

خلق از حجاب گریه شود مر ترا برون

بر روز خویش در شب تاری ببار اشك

بی شمع روی دوست چوشب میکنی بروز

چون شمع سوزناك به زاری ببار اشك

تا هست آب در جگر و چشم تر بسر

بر کرد های خویش بزاری ببار اشك

تخمی چو کشت دهقان آبیش می دهد

تخم عمل تو نیز چو کاری ببار اشك

سوی جحیم تا نروی از ره نعیم

آهی بکش چو(فیض)وبزاری ببار اشك

کی بود دل زین چنین گرددخنك — جانم از برد الیقین گردد خنك

وارهم زاغیار و گردم مست یار — خاطرم از آن و این گردد خنك

جان بمهر او دهم تا دل مرا — زان عذار آتشین گردد خنك

بر فراز آسمان ها پا نهم — تا دل من از زمین گردد خنك

نزد من آی و مرا بستان زمن تا گمانم آن یقین گردد خنك

تیز تر کن آتش عشق مـرا خاطرم عشق اینچنین گردد خنك

بیخودم کن تا بیاساید دلـم خاطر اندوهگین گردد خنك

جان زمن بستان زخویشم وارهان آتش هجران بدین گردد خنك

زان کنم ده بادهٔ کافوری زان چنان تا اینچنین گردد خنك

جرعه زان بر فلك ریزد ملك تا دل عرش برین گردد خنك

جرعهٔ هم بخش کن بر دیگران تا که دلهای حزین گردد خنك

بس کنم زین نالهای بیهده

کی دل (فیض) ازانین گردد خنك

در دلم تا جای کرد از لطف آن رشك ملك

غیر او تا ثبت کردم غیرت او کرد حك

گفت فارغ ساز بهر من فان القلب لی

گفتمش از جان برم فرمان فان الامر لك

رو بوصل تو نبردم چند گشتم کو بکو

ای دل سر گشته خون شو وزره چشمم بچك

اشك خونین از جگر میریز بر روی زمین

آه آتشناك ار جان میرسان سوی فلك

در جحیم نفس باشی چند با شیطان قرین

در بهشت جان در آی و همنشین شو با ملك

گر تو مردی با هوای نفس میکن کار زار

ور نه مانند زنان چادر بسر بند و لچك

بگذر از دنیای دون و سعی کن بهر جنان
بهر حورالعین گذر کن زین عجوز مشترك
او بدور تو محیطست و توئی غافل از و
در میان آب و غافل زآب میباشد سمك
آب و تابی در سخن باید که تاثیری کند
اشگ و آهی بایدت ای (فیض) آوردن کمك
ای دهانت تنك شکر لعل لب کان نمك
نیستم گر قابل بسیار از آن باری کمك
وه چه رفتار و چه گفتار ودهانست و میان
ای زسر تاپای شیرین وی زپا تا سر نمك
چشم و ابرو خطوخال وزلف و گیسوخدوقد
لطف صنع ایزدی را شاهد آمد یك بیك
از نکاهی می توانی عالمی بی خود کنی
زانچه میخواهم ز تو دستی تهی برمردمك
ای که میپرسی چه‌سان او با کسان سر میکند
میکند لطفی ولی با عاشقانش کمترك
خواستم کامي ز لعلش لب گزید آنگه مکید
یعنی هرگز نخواهد شد لب حسرت بمك
گفت جای ماست دل مگذار غیری رادر آن
کان بود با دیگران مانند بوبکر و فدك
گفتمش در وصل خواهي کشتنم یادرفراق
گفت بی‌تابی مکن خواهیم کردن زین‌دویك

داد من از خود بخواهد خواست روزی آن صنم
گر تو داری (فیض) شکی من ندارم هیچ شك

میبرد غیرت ز حسن تو ملك رشك دارد بر تو خورشید فلك
کو ملکرا چشم و ابروی چنین کی بود حورجنانرا این نمك
از میانت میشوم من در گمان وز دهانت نیز می افتم بشك
نی توانم نفی و نی اثبات کرد دیده کس بود و نبود مشترك
دل ز من بردی و قصد جان کنی رحم کن بگذار بامن زین دویك
هم دل و هم جان چه سان شاید گرفت عدل کن الروح لی والقلب لك

(فیض) را گر زان دهان لطفی کنی
آب حیوانی زید ورنه هلك

یا املی و بغیتی لیس هوای في سواك
لیس سواك منیتی لیس هوای في سواك
انت حبیب مهجتی انت طبیب علتی
انت شفاء لوعتی لیس هوای في سواك
یار گرفته‌ام کسی چون تو ندیده‌ام کسی
غیر تو نیست مونسی لیس هوای في سواك
فیك لقیت ما لقیت غیر رضاك ما رضیت
اختبرك کیف شئت لیس هوای في سواك
حبك في سریرتي نورك في بصیرتي
سیر هواك سیرتي لیس هوای في سواك
تسلمني الی الهلاك لا و هواك ما اراك
ان هوای في هواك لیس هوای في سواك

گر بکشي زهي شرف أن لقاك في التلف تيغ بكش ولاتخف ليس هواى في سواك

ما املي سوى لقاك ان رداى في نواك ان تلفي يكن رضاك ليس هواى في سواك

(فيض) سواك ما هوى غير لقاك ماهوى

غير هواك ما هوى ليس هواى في سواك

اراني اراك و لست اراك اراني سواك و لست سواك

اراني اراك و انت بمراى اراني و انت سوى ما اراك

اراني ولست ارى غير وجهك اراني ارى ما سواك سواك

هواك اراك ولست بمراى اراني وانت سوى ما رآك

سواك سواك اراك و اني فلست ارى في سواك سواك

ارى ما سواك طلالا و فينا فما هو سواك و ما انت ذاك

اراك اراك سواك سوائي و لست سوائي و لست سواك

اراني و اني كسانا لباسا اراني سواك و لست بذاك

سواى اراني سواك و اني فلست ارى في وجودى سواك

و اني و اني فدآء لانك و ما نيتى دون اني فداك

لقاك هواي و حق اللقاء

هواى (فيض) افناؤه في لقاك

الهى الهى فقير اتاك ولا يرتجى من لدنك سواك

لقاك هواى رضاك مناى فهب لي لقاك وهب لي رضاك

هواك رضاى رضاك هواى هواى هواك رضاى رضاك

جفاك وفاء و حق الوفاء جفاك وفاء فكيف و ذاك

غناى لديك و فقرى اليك و فقرى غناى غناى غناك

شفائي و دائی و روحی وهمي لديك و عنك و في يبتغاك

حنيني انيني لجائي رجائي اليك عليك لديك لداك

اراك معی اينما كنت كنت و انت تراني و لست اراك

امامی و رائي يميني شمالي اذا ما نظرت فها انت ذاك

و لست اخاف سواك فاني بمرای لك لم ازل في حماك

ولا ارتجی عیرك ان (فيضاً)

وثوق بان لم تخب من رجاك

ذاب قلبی من اشتياق لقاك حسرت وصل مي بريم بخاك

بر سر آتش تو مي سوزيم در هوای تو مي شويم هلاك

چون ضروريست سوختن مارا احرق ارواحنا بنار هواك

می دهيم از پی وصال تو جان اهدنا ربنا سبيل رضاك

گر تو خواهی که ما هلاك شويم جان فشانيم از برای هلاك

دوست خواهد چه سوزش و شورش من و سوز درون و سينه چاك

دل و جان پاك كردم از اغيار پاك بايد رود به عالم پاك

ز آتش عشق گر بسوزد (فيض)

گم شو از بحر کو خس و خاشاك

بهوای تو مي شويم هلاك وز برای تو مي شويم هلاك

بر سر آتش تو می سوزيم در هوای تو مي شويم هلاك

می‌دهيم از پي رضای تو جان در رضای تو مي شويم هلاك

گر پسندی که ما هلاك شويم برضای تو می شويم هلاك

هر چه هستيم سخرهٔ قدريم وز قضای تو مي شويم هلاك

ای ردای تو كبر يا تو كمير در ردای تو می شويم هلاك

در سرای وجود غیر تو نیست — در سرای تو مي شویم هلاك
ما همه فانئیم و تو باقی — در سرای تو مي شویم هلاك
لمن الملك واحد القهار — زین ندای تو مي شویم‌هلاك
دل ما گرچه تنك وتاریکست — در فضای تو مي شویم‌هلاك
همه جانها بدر گهت سپریم — در فنای تو مي شویم هلاك

(فیض) چون نیستی سزای نجات
بسزای تو می شویم هلاك

دلم بحر و عشق تو در وی نهنك — نهنگی که جا کرده بر بحر تنك
هزاران هزار ار غم آید بدل — کند جمله را لقمهٔ عشق شنك
غمم بر سر غم نه و شاد باش — دل عاشق از غم نیاید به تنك
غمی کز تو آید بشادی خورم — که تلخ‌ازتوشیرین‌وصلحست‌جنك
بقربان کفر سر زلف تو — همه چین و ماچین خطا و فرنك
سوی بوستان گر خرامی بناز — بر ایمان بود کفر را عار و ننك

ترا (فیض) چون‌عشق شد دستگیر
درین راه پایت نیاید به سنك

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل
امشبم این نکته روشن گشت از آنشمع چگل
شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند
لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل
صحبتی داریم با هم بی غباری از رقیب
عشرتی داریم خوش بیزحمتی از آب و گل

قاصد و پیغام هردم‌میرسد از جان بجان　　میبرد هرلحظه پیکی نامهٔ از دل بـدل

گاه لطف و گاه‌قهرو گاه‌ناز و گـه نیـاز　　گه کنارو گه کناره گاه عزو گاه ذل

میرسد از پیچ زلفی تابشی هردم بجان　　میفتد از مهر روئی پرتوی هردم بدل

نی غم مهجوری و دوری نه منع نـاصحی

دل بر دلدار دایم جان بجـانـان متصل

منبع‌هر لطف و زیبائی وخوبی‌اوست(فیض)

از دو عالم شو بآن معشوق یکتا مشتغل

بر سر هردو جهان نه جان ودر راهش فکن

وز جمیع ماسوی یکبارگی بـر دار دل

پرتو شمع رخت شد در و جو دم مشتعل

سوخت ازمن هرچه بود ازاقتضای آب و گل

بود ذرات دلم هر یك بفرمان کسی

مهرت آمد حاکم این مملکت شد مستقل

گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان

خود فدای ما نمودی روز اول دین و دل

گفتم از بهر نثار مقدمت جانی کم است

لیکن از دستم نیاید غیر آن جهد المقـل

ای ز رویت هرچه جانرا هست‌ازانوارقدس

وی زمویت مانده دل درظلمت این آب و گل

ای فدایت هر که او راهست عز و اعتبار

وی برایت هر که هرجا میکشد خاری و ذل

جان چه‌باشد بادل ودین‌تا که‌قربانت کنند
گر دو عالم را بیازم در رهت باشم خجل

در نعیم سایهٔ مهر رخت آسوده بود
پیش از آن کارند جانها را بقید آب و گل

باز آنجا میروم تا جان بر آساید ز غم
میگشایم قید آب و گل ز پای جان و دل

(فیض) اگر خواهی که جا در قدس علیین کنی
جسم و جانرا پاك کن زآلایش این آب و گل

ای جمال هر جمیل و ای جمالت بی‌مثال
هر جمال ازتست زانرودوست‌میداری‌جمال

از جمالت پرتوی بر هر جمیل افکندهٔ
زین سبب دل میبرد هر جانبی صاحبجمال

تا بود اهل نظر را حسن خوبان دلربا
میرسد هر دم تجلی از جمال بی زوال

میرباید ز اهل دل دلرا بصد افسو نگری
حسنهای ذوالجمال و جلوه‌های ذوالجلال

خانه تقوی خراب از سطوت سلطان حسن
ملك دین ویران زتیغ لشکر غنج و دلال

حسن صورت دلفریب وحسن سیرت دلپذیر
این بود پاینده آن در کاهش و در انتقال

آن‌نباشد حسن کان کاهد ز دوران سپهر
حسن آن باشد که افزاید بهرروزی کمال

آن نباشد حسن کز وی کام‌دل گردد روا
حسن آن‌باشد که خون ازدل بریزد بی قتال
حسن آن باشد که جانها رابسوزد بی‌نظیر
حسن آن باشد که تنها را گدازد ز انفعال
حسن آن‌باشد که‌مهرش‌چون کند درسینه‌جا
با دل آمیزد چو جان آسوده از بیم زوال
حسن آن باشد که بشناسد محبت از هوس
تا دهد آنرا سر افرازی و این را پایمال
حسن نشناسد مگر صاحب کمالی کوچو (فیض)
در ترقی باشد او هر روز و هفته ماه و سال

ای فغان از هی هی و هیهای دل
سوخت جانم زآتش سودای دل
این‌چه فریاد است و افغان در دلم
گوش جانم کرشداز غوغای دل
این همه‌خون جگر ازدیده رفت
بر نیامد دری از دریای دل
میخورم من خون دل‌دل خون من
چون کنم ای‌وای‌من ای وای‌دل
ظلمت دل پرده شد بر نور جان
نور جان شد محو ظلمتهای دل
زخمها بر جانم از دل میرسد
آه و فریاد از خیانت های دل
جان نخواهم بردزین دل‌جز بمرك
نیست غیر از کشتن من رای‌دل
عاقبت خونم بخواهد ریختن
این هژ بر مست بی پروای دل
دل چه میخواهد ز من بهر خدا
دور سازید از سر من پای دل
آفت دنیا و دین من دلست
آه از امروز و از فردای دل
رفت عمرم در غم دل وای من
خون‌شد این دل‌در تن من‌وای‌دل
روز را بر چشم من تاريك کرد
دود آه و نالهٔ شبهای دل

جان تو بیرون‌رو‌ازین‌تن‌زانکه نیست تنگنای این بدن جز جای دل

پای نه در بحر جان سر سبز شو

(فیض) میخشگی تو در صحرای دل

منزلگه یار است دل ماوای دلدارست دل

از غیر بیزارست دل کی جای اغیار است دل

جمعیت خاطر مده از دست بهر کار تن

در بار گاه قدس جان پیوسته در کار است دل

گر در ره دلدار نیست بر اهل دل عاراست جان

ازمهر جانان گر تهیست بر دوش جان باراست دل

از پر تو رخسار او جان مجمع انوار شد

از عکس خال و خط او پیوسته گلزاراست دل

تاروی او را دیده ام محراب جان ابروی اوست

تا چشم او را دیده ام پیوسته بیمار است دل

گیسوش تا آشفته شد دود ازسر من میرود

تا شد پریشان زلف او مشتاق زنار است دل

طرز خرام قامتش یاد از قیامت می دهد

جان واله از بالای او بیخود زرفتار است دل

بر دور شمع روی او پروانهٔ دل بی شمار

در تار زلفش مو بمو گم گشته بسیاراست دل

از روی او در آتشم از موی او در دودو آه

از خوی اوجان در بلا درعشق او زار است دل

تا در دل من جا گرفت عشقش بدل ماوا گرفت
کار جنون بالا گرفت ازعقل بیزار است دل
گاهی زوصلش سر خوشم گاهی بهجران مبتلا
گه سود دارد گه زیان درعشق مازاراست دل
دل را به بند ای (فیض) دراز جسم وبگشا سوی جان
زان رهگذر راحت رسان زین ره درآزار است دل
نگاه ار کنی جان ستانی تغافل کنی دل
ز وصلت جگر خستگانرا مه من چه حاصل
چه لطفت نوازد کسی را چو قهرت گدازد
چو زهر تو نوش است و نوش تو زهر قاتل
چو آئی ز شادی دهم جان روی چون ز اندوه
ز دست فراق و وصال تو ام کار مشگل
نشینی بر من دمی هوشم از سر ربائی
چو بر خیزی ازپیش من فرقتت خون کند دل
برافرازی ار قد و قامت قیامت شود راست
بر افروزی ار رخ شود نور خورشید عاطل
اگر جان ستانی و گر دلربائی بهر حال
بود دل زهر جا ز هر کس بسوی تو مایل
چه سازد زدست بتان ستمگر دل (فیض)
بجز آنکه خواند الا ما خلا الله باطل
گلزار رخت دیدم شد خار بچشمم گل
پیچید دلم را عشق در سنبل آن کاکل

چشمت زنگه سر مست لب ساغر می در دست
اجزای تو هر یك مست از باده حسن گل

حسن تو جهان بگرفت ای جسم جهانرا جان
افکند می عشقت در خم فلك غلغل

از چشم خمارینت پیمانه کشد نرگس
و ز خط نگارینت در یوزه کند سنبل

دیدارت از آن من پیمانه ز بیگانه
رخسارت از آن من گاهرا بنه بلبل

از طرهٔ مشگینت روز سیهی دارم
باشد که شبی بینم بر گردن خویشش غل

گریم ز فراق تو بر رهگذر مردم
چندانکه همی بندند بر سیل سرشگم پل

از شعله آه من افتد بزمین آتش
و ز ناله زار من بیحد بفلك غلغل

سودای سخن در سر هر دم بنوای تو
گوید بضمیر (فیض) بالهجه تازی قل

صد شکر که عاقبت سر آمد غم دل — کرد آنکه دلم ریش شد او مرهم دل
شد دوزخ من بهشت اندوه و نشاط — بگرفت سپاه خرمی عالم دل
آمد سحری بدل سرافیل سروش — صوری بدمید سور شد ماتم دل
یکچند اگر دیو هوا داشت رسید — آخر بسلیمان خرد خاتم دل
کوهی شده بود از احد سنگین تر — از بس که نشسته بود برهم غم دل
چون دست من از دادن جان کوته بود — هر غم که زیاد شد گرفتم کم دل

ناگه بوزید بادی از عالم قدس   بر داشت ز روی غم در هم دل

سوز دل از آتش جهنم گذرد   جنت نرسد بروضهٔ خرم دل

در گریهٔ دل کجا رسد زاری چشم   دریای دو دیده گم شود در نم دل

هر بار که شد دچار من بود گران   آن یار کجاست کو بود محرم دل

ازبس که دلم راز نهان داشت بسوخت   کو اهل دلی که تا شود همدم دل

این در سخن که ریزد از خامهٔ (فیض)

آید همه از یم کف حاتم دل

نشود کام بر دل ما رام   پس بنا کام بگذریم از کام

چون که آرام میبرند آخر   ما نگیریم از نخست آرام

عیش بیغش بکام دل چون نیست   ما بسازیم با بلا نا کام

آنکه را نیست پختگی روزی   گر بسوزد که ماند آخر خام

جاهلان نامها بر آورده   عاقلان کرده خویش را گمنام

عاقلانرا چه کار با نامست   چکند جاهل ار ندارد نام

کوری چشم جاهلان ساقی   باده جهل سوز ده دو سه جام

تا چه سرخوش شویم زان باده   بر سر خود نهیم اول گام

بگذریم از سر هوا وهوس   عیش بر خویشتن کنیم حرام

نفس را با هوا زنیم بدار   دیو را با هوس کنیم بدام

سالك راه حق نخواهد عیش   عاشق روی حق نجوید کام

بیدلان را مجال عیش کجا   سالکانرا بره چه جای مقام

دام روح است این سرای غرور   مرغ را آشیان نگردد رام

خویش را وقف کوی حق سازیم   مقصد صدق حق کنیم مقام

بهرهٔ از لقای حق ببریم   پیشتر از قیام روز قیام

نیست آنرا که حق شناس بود　　جز بخلوت سرای حق آرام

ای صبا چون بعاشقان برسی

برسان از زبان (فیض) سلام

بخوشی بگذریم از هر کام　　بر سر خود نهیم اول گام

رای باشد برای آن حق رای　　کام باشد بکام آن خود کام

چونکه رستی زخود رسی در خود　　کام یابی چو بگذری از کام

نشوی هست تا نگردی نیست　　نشوی مست تا تو بینی جام

در فکن خویش را در آتش عشق　　تا نسوزی تمام خامی خام

بیخ غم را نمیکند جز عشق　　ظلمت شام کی برد جز نام

بند عشقت گشاید از هر بند　　دام عشقت رهاند از هر دام

عشق سازد ز سر کار آگه　　عشق آرد ترا ز حق پیغام

مرغ معنی شکار کی شودت　　تا نگردی تمام چشم چه دام

چون زنان تا برنك وبو گروی　　ننهی در حریم مردان گام

بچشی جرعهٔ ز بادهٔ عشق　　تا نگردی چو جام خون آشام

خویشتن را بحق سپار ای (فیض)

جز بحق دل نگیردت آرام

وقت آنست که جوینده اسرار شویم　　بگذاریم تن کار و دل کار شویم

روح را پاك بر آریم ز آلایش تن　　پیشتر ز آنکه اجل آید و مردار شویم

چند ما را طلبد یار و تغافل ورزیم　　بعد ازین از دل وجان ماش طلبکار شویم

عشق را کاش بدانیم کدامست دکان　　تا دو صد جان بکف آریم وخریدار شویم

جای آن دارد اگر صد دل وصد جان بدهیم　　قابل مرحمت یك نظر یار شویم

گره دل نگشاید بسر انگشت خرد　　کار عشقست بیا از پی این کار شویم

علم و تقوی و عبادت همه مستی آرد جرعهٔ کو زمی عشق که هشیار شویم
افسر عشق پی زیور جان دست آریم تا بکی در پی آرایش دستار شویم
آتش عشق درین پردهٔ ناموس زنیم هر چه هستیم بر خلق نمودار شویم
بر سر کوچه وبازار اگر می‌نوشیم به از آنست که در پرده پندار شویم
فوت‌افسرده‌دلی‌چندزپس کوچه‌خریم از پی فائده عشق به بازار شوم
چند چندان بت عیار فریبند ما را خیز تا رهزن هر جابت عیار شویم
گر ز آزاد گرانان بدرائیم از پای به از آنست که خود بر سر بازار شویم

شد شب عمرو ز آفاق سرت صبح دمید
چشم‌ودل‌باز کن‌ای (فیض) که‌بیدارشویم

از دم صبح ازل با عشق یار و همدمیم
هر دو با هم زاده ایم از دهر با هم توامیم
هر دو از پستان فطرت شیر باهم خورده‌ایم
یك صدف پرورده ما را هردو درّ یك یمیم
میدرخشد نور عرفان از سواد داغ دل
چشم ما این داغ و ما چشم وچراغ عالمیم
جان ما را اتحادی هست با سلطان عشق
نیستیم از هم جدا هرگز همیشه با همیم
در حریم دوست مارا نیز چون او بارهست
هر کجا عشقست‌محرم ماهم آنجا محرمیم
میرساند عشق ما را تا جناب کبریا
گرچه جسم ما ز خاك و ما ز نسل آدمیم

روز اول گر ملك از سایهٔ ما میر مید

ما کنون از نا رسیهای ملایك درهمیم

در خم قتلست ما را گر فلك از کجروی

پا نهادن بر سرش را راست ما هم در خمیم

در ازل شیر غم از پستان مادر خورده ایم

ما چه غم داریم از غم دست پرورد غمیم

کهنه غربال فلك گر بر سرما ریخت غم

بر سر خاك غم اکنون یکدو دم در ماتمیم

هست ما را مختلف احوال در سیر وسلوك

که زهر بیشیم بیش و گاهی ازهر کم کمیم

گاه بر فوق سمواتیم و گه بر روی خاك

گاه دریای محیطیم و گهی دیگر نمیم

عاشقانرا نطق وخاموشی بدست خویش نیست

ما چو نی در ناله و فریاد در بند دمیم

گر بنطق آئیم پیش ازوقت چون روح اللهیم

ور خمش باشیم هنکام سخن چون مریمیم

چون گشاد سینه را پیوند باغم کرده اند

ما بهم پیوسته باغم چون دو حرف مدغمیم

راز دلرا بر زبان ای (فیض) آوردن خطاست

گوشها گویند پنهان ما کی اینرا محرمیم

گران شد بر دل من تن بیاتن گردجان گردم

همه تن می‌شوم شاید بر جانان روان گردم

چو جانرا او بود جانان زسر تا پای گردم جان
جهانرا چون بود او جان بجان گرد جهان گردم
گر ان جان نیستم گر من سبك بیرون روم از تن
زمین تا کی توان بودن بیا تا آسمان گردم
زبهر آنکه تا بینم رخ پیدای پنهانش
گهی ازخود بر آرم سر گهی درخود نهان گردم
زبس جستم نشان او نشان گشتم بجست و جو
نشان ازوی چو نتوان یافت هم خود بی نشان گردم
ز اوصاف جمال او کنم تا نکتهٔ روشن
ز سر تا پا زبان باشم ز پا تا سر بیان گردم
بدور آتش روئی پریشان چون دخان باشم
بپیچ وتاب چون زلفان بگرد گلرخان گردم
شدم در عشق پیر و اوجوانی می کند با من
ندارد عشق چون پیری بیا من هم جوان گردم
نهادم سر بفرمانش چو گویم پیش چوگانش
چو تیرم میکند تیرم کمان خواهد کمان گردم
کجم گرمی کند گر راست فزونم میکند گر کاست
گر این خواهد من این باشم ور آنخواهد من آن گردم
چنان بودم که میدانی چنین گشتم که می بینی
چنین خواهد چنین باشم چنان خواهد چنان گردم
بهارم خواهد او از جان بروییم لاله و ریحان
خزان خواهد بسوی اصل بی برگی خزان گردم

کنم او را که او گوید روم آنجا که او پوید
زمن خیری که‌اوجوید همان‌باشم همان گردم

گهی هشیار و گه مستم گهی بالا گهی پستم
چو اینم میکند اینم چوآنم کرد آن گردم

زدست (فیض) در رنجم ولیکن طالب گنجم
مگر گردد دوچارمن‌درین‌ویرانه زان گردم

دل از جورم گریزان شد بیا دنبال‌دل گردم
بسی بد کرده‌ام با دل زدل شاید بحل گردم

دل از بهر خدا باشد نه از بهر هوا باشد
بدل گر جادهم باطل زروی حق خجل گردم

برای عشق دل دارم درون سینه دل دارم
سزاوار سر دارم از او گر مشتغل گردم

بود جای محبت دل بدل ناقص شود کامل
من گمراه بی‌حاصل بدل‌در آب و گل گردم

محبت را دلی باید دهم گر جان بدل شاید
بجان گر دل‌بدست آید بجان دنبال دل گردم

بدست آید مرا گردل درین ویران سرای گل
وگرنه همچو گل‌خواران‌اسیر آب‌و گل گردم

گهی دل در خدا بندم گهی دل در هوا بندم
گهی دنبال عز پویم گهی دنبال ذل گردم

زبحر ار قطره دور افتد هوا آنرا فنا سازد
بیا تا با محیط خود بزودی متصل گردم

شوم گه طالب معروف و گاهی طالب عارف
گهی دنبال خورشید و گهی دنبال ظل گردم

پرد با یال صاحبدل کسی را گو نباشد دل
دلی خواهم من بی‌دل که تاخود مستغل گردم

دلم شایسته گر نبود بر صاحب دلانم رد
دل شایسته دست آرم قبول اهل دل گردم

دلم یك شعله بود از عشق بیرون رفت از دستم
بیا ای (فیض) تا در ماتم دل مشتغل گردم

چنان شدم که قبیح از حسن نمی‌دانم
مپرس مسئله از من که‌من نمی‌دانم

جنون عشق سراپای من گرفت‌از من
چنان که پای زسر سرزتن نمی‌دانم

مرازخویش‌برون کردوجای‌من‌بنشست
کنون رهی بسوی خویشتن‌نمی‌دانم

شراب‌حسن از وصاف میکشم بیظرف
صراحی وقدح و جام ودن نمی دانم

بهر کجا نگرم روی خوب او بینم
خصوص گلشن وطرف‌چمن‌نمی‌دانم

چووصف او کنم از پای تا بسرسخنم
زبان و لب نشناسم دهن نمی دانم

حدیث او همه جا آشکار می گویم
درون خلوت از انجمن نمی دانم

کند چو معنی او جلوه میشوم معنی
حروف را نشناسم سخن نمی دانم

شودتنم همه‌جان‌صورتش‌چه‌جلوه کند
چه جان شدم همه‌تن جان‌زتن نمیدانم

چو یاد او کنم از پای تا بسر شوم‌او
چو او شدم‌همه من ما ومن نمیدانم

چومن شدم همه او و شد اوتمامی من
روان زقالب جان از بدن نمی دانم

وصال اوهمه جا چون میسرست مرا
طلل نجویم‌وزبع و دمن نمی دانم

مراوطن‌چوشدآنجا که‌یارمن‌آنجاست
دگر دیار غریب از وطن نمی دانم

ببوی او همه کس را عزیز می‌دارم
چو (فیض) خاك‌رهم ماو من نمیدانم

بسوی او نگرم کان نـاز می بینم	و گر بخویش سـرا پا بناز می‌بینم
دل ار غمین شود آن‌رازخویش‌می‌یابم	و گر خوش است از آن دلنواز می بینم
بآسمان و زمین بینم از بدیدهٔ دل	جبال معرفت و بحر راز می بینم
غبار غیر ز مرآت دل چو می روبم	بروی جان دری از غیب باز می بینم
چوعشق نیست‌رهی‌سوی‌اوسخن کوته	که راه دیگر و دور و دراز می بینم
بروی دشمن‌اگر بسته‌شددری ازدوست	بروی دوست در دوست باز می بینم
زر وجود من از غش نمیرسد خالص	ببوتهٔ غم او تا گداز می بینم
وفای اوست وفا و وفای اوست وفا	وفا جفا شود ار امتیاز می بینم
عنای او همه راحت‌غمش‌همه‌شادیست	بلای اوست عطا سوز و ساز می‌بینم
بغیر هستی او هستی نمی‌دانم	جهان همه بحقیقت مجاز می بینم
بمیرم ار بجز او زندهٔ گمان دارم	بسوزم ار بجز او کار ساز می بینم
فنا شوم اگر اغیار را بقا باشد	نباشم ار بجز او بی نیاز می بینم
حرام باد بر آن دل محبتش که درو	بجز محبت او را جواز می بینم

هزار سجده شکر ار کنی کمست ای (فیض)
که بر رخ تو در دوست باز می بینم

تا بعشق تو جان و دل بستم	رستم از خویش و با تو پیوستم
تا بروی تو چشم بگشادم	کافرم گر بغیر دل بستم
تا بدیدم گشایش لطفت	بر دل انوار قهر زا بستم
مزهٔ قهر یافتم در لطف	لطف در قهر هم مزید ستم
هوشیارم کنی گه مستی	هم ز تو هوشیار و هم مستم

تو همانی که بودی از اول / من دم تو بکهنه پیوستم

هستی تو بذات تو قایم / من دمی نیستم دمی هستم

تو بلندی ز خویشتن داری / من بتو عالی و بخود پستم

(فیض) در کفر دید ایمان را

تا که زلفت فتاد در شستم

چون یار ما تو باشی ز اغیار فارغیم

چون کار ما توئی ز همه کار فارغیم

از تو چه خرمیم غمی را مجال نیست

باشد چه غم غم تو ز غمخوار فارغیم

چون دوستدار ما توئی از دشمنان چه باك

چون هست لطف تو ز ستمکار فارغیم

چون مکرهای خیر تو هست از برای ما

از شر مکر حاسد و مکار فارغیم

در راه تو جهاد کنیم امر اگر کنی

ورنه ز حرب و چالش و بیکار فارغیم

دلرا کباب خواهی جان نیز می دهیم

ور تو دهی شراب ز خمار فارغیم

باشی تو در نظر بکجا افکنیم چشم

در چشم ما چو هستی ز اغیار فارغیم

معنای تست هر چه در آید بچشم ما

زان روی ما ز صورت دیدار فارغیم

بسیار کرده ایم گنه بر امید عفو

عفوت چو هست ز اندك و بسیار فارغیم

چون، سیر گاه(فیض) بساتین حکمت است

از باغ و راغ و سبزه و گلزار فارغیم

از عشق یار خوشم از حسن یار هم

زان می مدام مستم و زان میگسار هم

او جلوه مینماید و من میروم ز خود

از خویش شکر دارم و از لطف یار هم

هر کس که دید جلوه‌اش ازخویش شدتهی

از دست رفت کارش و دستش ز کار هم

یکجلوه کرد وبردو جهان‌هردومست شد

بیخود از و زمین و فلك بی قرار هم

یکجلوه کرد حسرت ازو صد هزارماند

آن جلوه را فدا من و چون من هزار هم

زان جلوه است شعله دلهای عاشقان

زان جلوه است داغ دل روزگار هم

زان جلوه است موج هوا و ثبات کوه

زان جلوه است جوش و خروش بحار هم

زان جلوه است تازگی و سبزی چمن

زان جلوه است شور خزان و بهار هم

زان جلوه است ناله و افغان عندلیب

زان جلوه است لطف گل و قهر خار هم

زان جلوه کام (فیض) بر آمد درین جهان
در نشاهٔ کـه عیش بود پایدار هم

دردم زحد فزون شد و غم بیشمار هم
آه از فلك برون شد اشك از کنار هم

با ما ببین که‌عشق چها کـرد و میکند
از دل ببرد طاقت و از جـان قرارهم

دل پا کشید از دو جهان بر امید وصل
جان داشت دست از خود و دل شد نزارهم

پا باز ماند از روش و دست از عمل
زاندیشه ماند عقل و سرا پا ز کار هم

آهم زدردو آتش و اشکم ز غصه خون
بخت از فراق تیره و ایـام تار هم

نی ره بـکوی او بودم نی قبول او
نه کس نشان دهد نه دهد یار بار هم

افتاده ام غریب و حزین مستمند و زار
نی بـر سرم طبیبی و نی غمگسار هم

یارب بگیر دست من زار از کـرم
بازم رهان زخویش و ازین گیر و دارهم

ای فیض غم مخور که بمقصود میرسی
بختت مساعدت کند و روز گار هم

خیز تازین خاکدان بیرون رویم	زین سرای مردگان بیرون رویم
زنده گردیم از حیات جاودان	زینجهان جان ستان بیرون رویم

راست از هم صحبتیهای کجان همچوتیری از کمان بیرون رویم

تا شویم الا بما شاء را محیط زین محیط آسمان بیرون رویم

گوهر بحر یقین آید بکف گر زصحرای گمان بیرون رویم

بی نشان از بی نشان آگه شویم بی نشان گر ازنشان بیرون رویم

خیز تا بر موطن اصلی رسیم از مقام سالکان بیرون رویم

خیز تا از مغز جان روغن کشیم پس زروغن شعله‌سان بیرون رویم

در بلا و در ولا قربان شویم ازتن و جان وجهان بیرون رویم

(فیض) تا چند از مکان و لا مکان

از مکان ولا مکان بیرون رویم

کبیره ایست که خود را گمان کنم هستم

گناه دیگرآن کز می خودی مستم

گناه خویش خودم دوزخ خودم هم خود

اگر ز خویش برستم ز هول پل رستم

بروی من ز سوی حق گشود چندین در

زسوی خویش دری چون بروی خود بستم

ز خود اگر فکنم‌خویش را رسم بخدا

بوصل او نرسم تا بخویش پا بستم

بود بد دو جهان جمله در من و از من

ز هر بدی برهم گر ز خویشتن رستم

مگیر توبر من مسکین اگر بدی کردم

که تو کریمی و من از خرد تهی دستم

اگر چه مستم با هوشیار همراهم
که گر ز پای در آیم بگیرد او دستم
شکّار معرفت خویش رافکندم دام
برون نیامد ازین بحر جز تهی دستم
بپای مردی عشق ارشکست خویش دهم
چو (فیض) درصف مردان حق زبردستم

گه جلوه لاهوت دهد جام شرابم
گه عشوهٔ ناسوت فریبد بسرابم
گه نقل و کباب از کف جانانه ستانم
گه فرقت جانانه کند سینه کبابم
جز محنت دوریش عقابی نشناسم
جز شادی نزدیکی او نیست ثوابم
بی دوست یکی تشنه لب گرسنه چشمم
با دوست چو باشم همه نانم همه آبم
شد عمر گرامی همه در مدرسها صرف
کو عشق که فارغ کند از درس و کتابم
کو عشق که معمور کند خانه دل را
عمریست ز ویرانی دل خانه خرابم
تا چند دربن بادبه سر گشته توان بود
ای خضر خدا ره بنما راه صوابم
(فیض)وسر تسلیم ورضا بر قدم دوست
گر تیغ کشد بر سرمن روی نتابم

عشق تو کوتا که حرزجان کنم　　بعد از آن جان ودلش قربان کنم
همتی کو تا بظلمت در روم　　جست وجوی چشمه حیوان کنم
هست انبان معانی در دلم　　هر چه یابم اندر ین انبان کنم
شکر لله دید سرّم داده اند　　سر برارم سیر در قرآن کنم
طاعت حق راست این در را کلید　　آنچه فرموده است حق من آن کنم
اهل بیت مصطفا وجه اللهند　　روی دل را جانب ایشان کنم
سر نهم در سیر قرآن و حدیث　　کار جانرا سر بسر سامان کنم

(فیض) برخیز آنچه بتوانی بکن
چند گوئی این کنم یا آن کنم

امروز دگر در سر سودای دگر دارم
با این دل دیوانه غوغای دگر دارم
هر عهد که بستم من بشکست دل شیدا
دل رای دگر دارد من رای دگر دارم
مجنون ز غم لیلی بگرفت ره صحرا
من در دل دیوانه صحرای دگر دارم
آن داد قرار من بگرفت قرار من
ماوای من اینجا نیست ماوای دگر دارم
عنقاطلبا خوش باش کز دولت عشقش من
در قاف وجود خود عنقای دگر دارم
ای منتظر فردا چون من ز خودی فردا
کامروز نشد اینجا فردای دگر دارم

زاهد اگر ازشاهد با شهد بود خرسند
من از لب نوشینش حلوای دگر دارم
مجنون و همان لیلا (فیض) و رخ هر زیبا
کز پرتو هر جانان لیلای دگر دارم
گفتم که بشیدائی افسانه شدم گفتا
من برسرهر کوئی شیدای دگر دارم

تا کی ز فراق تو نهم بر سر غم غم
تا چند بدل غصه نشیند بسر هم
ای صیقلی اشك بیا تا بزدائیم
این زنگ که ازسینه بهم آمده ازغم
ای بلبل همدرد دمی گوش فرا دار
من هم بسرایم بود این غم شودم کم
نی نی نکنم از غم هجر تو شکایت
ازدوست چه آید همه شادیست نه غم غم
شاد است دل اگر از دوست رسد زخم
خوش باد تراوقت که گردی پی مرهم
هر چند بر آورد ز دل گوهر اسرار
غواص زبان هیچ ازین بحر نشد کم
بسیار سخن برسخن ازسینه زندجوش
دل پرشود از قحطسخن گرنزنم دم
آید سخن ازدل بزبان تا که برآید
دربان بآن رو کند از قحطی همدم
نازم بدل وسینه دریا دل خود (فیض)
هرچند غم آید بودش جای دگر غم

همه عمر بر ره تو رخ خود بخاك سودم
بکمینگه وصالت همه انتظار بودم
بفغان گهی و گاهی بطرب ترانه کردم
که مگر تو رحم آری همه نغمهٔ سرودم
بخیال من که هردم بره تو میدهم جان
بگمان تو که هر گز بتو آشنا نبودم

دل وجان ودین و دنیا خرد وصلاح و تقوی

بره تو رفته رفته همه رفت هر چه بودم

چکنم دلم نخواهد ز جهان بجز تو یاری

بیکان یکان نشستم همه را بیازمودم

نرود ز آینه دل سبحات عکس رویت

که بصیقل جمالت دل تیره را زدودم

چو حدیث جانفزایت نشنید گوش جانم

چو تو دلبری ندیدم همه را بخود نمودم

شب فرقت تو آمد بدلم هزار عقده

بتو چشم چون گشودم همه عقدها گشودم

دل(فیض)بیخودانه‌بهوای‌تست دررقص

که توشمع‌ومن بگرد سرتومثال‌دودم

خم ابروی تو محراب رکوع است و سجودم

بی خیال تو نباشد نه قیامم نه قعودم

جلوه حسن تو دیدم طمع از خویش بریدم

تا که شد محو در انوار وجود تو وجودم

میکند تازه بتازه سپه حسن شهیدم

چشم و ابرو ولب وخال و خط تست شهودم

شیر مهرت بازل داده مرا دایه لطف

نرود تا بابد مهر. توبیرون ز وجودم

با تو درعیشم و عشرت همه سودم همه نورم

بی تو در رنجم ومحنت همه آهم همه دودم

خودهمه‌فقرم وحاجت همه بخلم‌همه حاجت
ز توبخشایش وجودم ز تو سرمایه و سودم

جاهل و مرده بخود زنده و دانا بتو باشم
بخودم هیچ نباشم بتو باشم همه بودم

یکدم ار بگذردم بیتو سراپای زبانم
بگذرانم نفسی با تو سراسر همه سودم

روی بر رهگذر دوست باخلاص نهادم
بر ملك منزلت خویش بدینگونه فزودم

آنچه را علم گمان داشتم از سینه ستردم
عقده جهل بلاحول ولا قوه گشودم

هیچ بودم بخودم بود چو پندار وجودی
همه کشتم چو شدم بیخبر از بودو نبودم

توبه کردم ز خود و نامه اعمال دریدم
نیك اگر کشتم‌و گر بد همه را نیك درودم

عاشق ورندم و میخواره بگلبانگ علا لا
زاهد ارنیست چنین بنده چنینم که نمودم

سر بسر خواب پریشان بود این عالم فانی
بهر جمعیت دل نالهٔ بیهوده سرودم

(فیض) را نعمت بسیار چودادی مددی کن
تا کند شکر عطایای تو بر رغم حسودم

شبها حدیث زلف تو تکرار میکنم تسبیح روز وصل تو بسیار میکنم
چون دم زند صباح ز انوار طلعتت جان را زعکس‌روی تو گلزارمیکنم

از پای تا بسر همه تن دیده میشوم — جانرا بدیده قابل دیدار میکنم
از غمزهٔ نگاه تو بیهوش می‌شوم — دلرا ز چشم مست تو هشیار میکنم
عکس تو چون درآینهٔ دل درآیدم — بیخود حدیث واحد قهار میکنم
ترجیح بند هرسخنم ذکر خیر تست — در هر کلام نام تو تکرار می کنم
بامردمان حدیث تو گویم درانجمن — تنها حدیث با در و دیوار میکنم
گیرم سنای دل ز سنا برق روی تو — دریوزهٔ ز قاسم انوار میکنم
غم را بیاد روی تو از سینه می‌برم — دم را بذکر موی تو عطار میکنم
شب را بیاد زلف تو می‌آورم بروز — چون روز شد ستایش رخسار میکنم
آهنك من چو کرد بر آهنك میزنم — دلرا ز غم بناله سبکبار میکنم
گر سرّ من بغیر نگوید رفیق من — زودش بلطف خازن اسرار میکنم
هر کس که گوش‌جان‌بسخنهای‌من‌دهد — او را بصور موعظه بیدار میکنم
هرکار خوب را که زکردار عاجزم — تحسین هر که کرد بگفتار میکنم

پنهان کن ازخلایق اگر عاشقی کنی
با (فیض) هم مگوی که این‌کارمیکنم

غم عشقت بحلاوت خورم و دلشادم — این عبادت بارادت کنم و آزادم
دم بدم صورت خوبت بنظر می‌آرم — تا خیال خودی و خود برود از یادم
هر خیال تو مرا عید نو و نوروزیست — شادئی دم بدم آید بمبار کبادم
عید نوروز من آنست که بینم رویت — عید قربان که لقای تو کند بنیادم
بخیال تو بود زندهٔ جاوید دلم — گر خیال تو نباشد گرهی بر بادم
گر نخواهی توزمن هیچ نیاید کاری — ور بود خواهش تو درهمه کار استادم
میزنم تیشهٔ عشقت بسر هستی خویش — درحقیقت که توشیرینی ومن فرهادم
گربیازم سر خود در قدمت بهرچه‌ام — کرد استاد ازل بهر همین بنیادم

بهر جان باختن ازجان جهان آمده‌ام بهر قربان شدن از مادر فطرت زادم

میگسستم ز بقا تا بلقا پیوندم بهر برخواستن ازواج بقا افتادم

(فیض)ترسد که غم عشق کند ویرانش می‌نداند که ز ویرانی عشق آبادم

این جواب غزل حافظ شیراز که گفت

(بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم)

دم بدم از تو غمی میرسد و من شادم

بند بر بند من افزاید و من آزادم

عید قربان من آندم که فدای تو شوم

عید نوروز که آئی بمبار کبادم

یاد آنروز که دل بردی و جان میرقصید

کاش صد جان دگر بر سر آن میدادم

مرغ دل داشت هوای تو در اقلیم دگر

کرد پروازی و در دام بلا افتادم

گر نگیری تو مرا دست درآیم از پای

رسی گر تو بجائی نرسد فریادم

آهی از سر دهم از پای در آرد آهم

گریه بنیاد کنم سیل کند بنیادم

زدن تیشه بر این کوه مرا پیشه شده است

بیستونیست فراق تو و من فرهادم

یاد من خواه بکن خواه مکن مختاری

لیکن ایدوست تو هر گز نروی از یادم

میشوم پیرو جوان میشودم در سر عشق

بهر عشق تو مگر مادر گیتی زادم

گاه ویرانم و ازخویش بود ویرانیم

گاه آباد و ز معماری تو آبادم

داد از تو بتو آرم که نباشد جایز

(فیض) را این که به بیگانه رساند دادم

این جواب غزل‌حافظ خوش لهجه که گفت

(زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم)

اگر آهی کشم دریا بسوزم — وگر شوری کنم دریا بسوزم

شود دل شعله چون برپاد روئی — شوم تن شمع و سرتا پا بسوزم

کنم هرچند پنهان آتش جان — میان انجمن پیدا بسوزم

خوشم با سوختن در آتش عشق — بهل تا من در این سودا بسوزم

در آنجاهر که باشد هرچه باشد — بسوزد ز آتشم هر جا بسوزم

کنم گر اقتباسی ز آتش قدس — وجود خویش سر تا بسوزم

نیارم تاب یا آرم ندانم — تجلی کن بمازم یا بسوزم

نه من ماند نه ما ماند چو آئی — بیا تابی من و بی ما بسورم

ترا خواهم مرا گر تو نخواهی — تجلی بیشتر کن تا بسوزم

بسوزد ظاهر و باطن ز سوزم — اگر پیدا وگر پنهان بسوزم

ز سوز جان اگر حرفی نویسم — ورق را سربسر یکجا بسوزم

چو (فیض) ار دم زنم ازآتش دل

زبان و کام با لبها بسوزم

منم که شیفتهٔ زلف تو ببوی توام
منم که واله و شیدای تو بموی توام

گر التفات کنی سوی من بجای خودست
گل سر سبد عاشقان روی توام

بزیر پرده نهانست عشق محجوبان
منم که عاشق پیدای روبروی توام

ترا خلایق گم کرده و نمیجویند
ز من نهٔ پنهان مست جستجوی توام

حدیث بی بصران با تو سرد می‌باشد
منم که روی برو گرم گفتگوی توام

همه ز جام صبوی خیال خود مستند
منم که مست ز جام تو و صبوی توام

شنیده‌ام که ز کوی تو میوزد بوئی
نشسته چشم براه گذار بوی توام

شنیده‌ام که ترا رحمتیست بی پایان
چهار چشم طمع دوخته بسوی توام

شنیده‌ام که بدان را به نیکوان بخشی
امید بسته و حیران خلق و خوی توام

ز خود اگر چه بدم نسبتم بتو نیکوست
سگم اگر چه ولی از سگان کوی توام

بغیر (فیض) که یارد چنین سخن گفتن
منم که مست تو و مست گفتگوی توام

منم که ساختهٔ دست ابتلای توام
منم که سوختهٔ آتش لقای تو ام

منم که توی بتویم سرشته ازحمدت
منم که موی بموتابتا ثنای توام

منم که بر قدم دوستان تست سرم
منم که بنده و مولای اولیای توام

بغیر درگه تو سر فرو نمی‌آرم
خراب و واله وشیدای کبریای‌توام

گرفته روی تو ورای تو دو عالم را
منم که عاشق‌وحیران‌روی‌ورای‌توام

جهان مسخر من من مسخر امرت
همه‌برای‌من‌آمد که من برای‌توام

نبات ومعدن وحیوان‌برای من‌درکار
همه فدای‌من‌ومن بجان فدای‌توام

چشیده بادهٔ توحید از ندای الست
ز خویش رفته و گوینده بلای‌توام

شنیده گوشم تا آیت لقاء الله
نشسته منتظر وعدهٔ لقـای توام

نشسته ام بره نفخهٔ روان بخشت
دوچشم دوخته در مقدم صبای توام

دلم گرفته‌شدازجورخویشتن‌برخویش
در انتظار نسیم گره گشای تو ام

خراب‌یك‌نگه‌ازچشم‌مست‌خونریزت
هلاك یکسخن‌ازلعل جانفزای توام

مراچه ساختهٔ آنچنان که خواستهٔ
بمدعای خود ارنه بمدعای توام

زمین‌وچرخ دوسنگ آسیا ومن دانه
زلطف تست که درخورد آسیای توام

کشد چو(فیض) سرطاعت‌ازخط فرمان
نعوذ بالله مستوجب بلای تو ام

پیشتر ز افلاك شور عشق بر سر داشتم
پیشتر ز املاك تسبیح تو از بر داشتم

پیش ازآن کز مشرق‌هستی برآید مهرو مه
بر کمر از شمشه مهر تو زیور داشتم

پیش ازاین ناهید در بزم تو مطرب بوده مه
پیش ازاین بهرام بهردیو خنجر داشتم

کی ز کیوان بود وازبرجیس وازبهرام نام
کز جوارت تخت وازقرب تو افسر داشتم

پیشتر از پیر تیر و خامهٔ تدبیر او
حرف مهرت می نوشتم کلك و دفتر داشتم

یادایامی که سوز عشق جانان ساز بود
از دل و از سینه در جان عود و مجمر داشتم

یاد ایامی که با او بودم و بی خویشتن
عیشها با یار خود در عالم زر داشتم

یاد ایامی که بوی حق ز هرسو میوزید
عقل و جان وهوش ودل زان بو معطر داشتم

گاه میدادم دل از کف گاه میبردم بفن
دلربا بودم گهی و گاه دلبر داشتم

گاه در آتش ز عشق و گاه در آب از حیا
عشرت ماهی و آئین سمندر داشتم

رسم بینائی و آئین توانائیم بود
در ازل آئینه و ملك سکندر داشتم

من ندانستم بغربت خواهم افتاد از وطن
بهر عیش جاودانی فکر دیگر داشتم

عشرتی میخواستم پیوسته بی آسیب هجر
در وصالش بی‌عنا عیشی مصور داشتم

شکر کز صبح ازل پیوسته تا شام ابد
خویشتن را در بقای او معمر داشتم

(فیض) میداند که مقصودم ازاین افسانه چیست
آشنا داند که من بی‌تن چه در سر داشتم

هرجمیلی که بدیدیم بدو یار شدیم — هرجمالی که شنیدیم گرفتار شدیم
پیش هرلاله رخی ناله وزاری کردیم — چون بدیدیم تراازهمه بیزار شدیم
خار اغیار بسر پنجه غیرت کندیم — تازعکس رخ گلزار تو رخسار شدیم
بیخبر بردر میخانهٔ عشق افتادیم — قدح باده کشیدیم و خبردار شدیم
مست بودیم و سرازپای نمیدانستیم — از الست تو سراپا همه هشیار شدیم
خفته بودیم در اقلیم عدم آسوده — ازسماع کن بیحرف تو بیدار شدیم
شربت لعل لبت بود شفای دل ما — هر گه‌ازچشم‌خوشت‌خسته‌وبیمارشدیم
چه سعادت که درایام‌غمت‌دست‌نداد — خنك آندم که بعشق‌تو گرفتار شدیم
فیضها ازپی‌عشقت بدل وجان‌بردیم — زانسبب معتکف خانهٔ خمار شدیم
دم بدم نفخهٔ از غیب بجان‌می‌آید — تاز گلبانك اشارات تو درکار شدیم
تا امانت بسپاریم کرم کن مددی — بامید مددت حامل این بار شدیم

هرکسی در همه کار ازتو مدد میجوید
(فیض)هم از تو مدد یافت که هشیار شدیم

هرجمالی که بر افروخت خریدار شدیم
هر که مهرش دل ما برد گرفتار شدیم

کبریای حرم حسن تو چون روی نمود
چار تکبیر زدیم از همه بیزار شدیم

پرتو حسن تو چون تافت برفتیم از هوش
چونکه هوش از سر ما رفت خبردار شدیم

در پس پردهٔ پندار بسر می بردیم
خفته بودیم زهیهای تو بیدار شدیم

ساغری ساقی ارواح فرستاد از غیب
نشأه‌اش بیخودئی داد که هشیار شدیم

بار دانش که چهل سال کشیدیم بدوش
بیکی جرعه فکندیم و سبکبار شدیم

مصحف روی و حدیث لبت از یاد ببرد
هرچه خواندیم و دگر بر سر تکرار شدیم

شربت لعل لبت بود شفای دل ما
بعبث ما ز پی نسخهٔ عطار شدیم

روز ما نیکتر از دی دی ما به ز پریر
سال و مه خوش که به از بار وز پیرار شدیم

هرچه دادند بما از دگری بهتر بود
تا سزاوار سراپردهٔ اسرار شدیم

در دل و دیدهٔ ما نور تجلی افروخت
تا به نیروی یقین مظهر انوار شدیم

سر ز دریای حقایق چه برون آوردیم
بر سر اهل سخن ابر گهر بار شدیم

راه رفتیم بسی تا که بره پی بردیم
کار کردیم که تا واقف این کار شدیم

آشنا (فیض) ازینگونه سخن بهره برد
نزد بیگانه عبث بر سر گفتار شدیم

مارا ره توفیق نمودند و بریدیم — بر مادر تحقیق گشودند و رسیدیم
یکچند بهر صومعه بردیم ارادت — یکچند بهر مدرسه گفتیم و شنیدیم
اقلیم معارف همه را سیر نمودیم — در باغ حقایق بهمه سبزه چریدیم
بس عطر روانبخش ز گلها که گرفتیم — بس میوه دلپرور دلخواه که چیدیم
کردیم نظر در شجر زینت دنیا — نه سایه نه برداشت ازو مهر بریدیم
ناگاه شد از قرب نمودار درختی — مقصود دل آن بود بکنهش چو رسیدیم
دادند بما عیش مصفای مؤبد — در سایهٔ آن رحل اقامت چو کشیدیم
دیدیم چو ماساقی میخانهٔ توحید — یکجرعه از آن بادهٔ بیرنگ چشیدیم

صد شکر دل آسود ز تشویش کشاکش
چون (فیض) نه پیرونه فقیه و نه مریدیم

اگر بدیم و گر نیك خاکسار تو ایم — فتاده برره تو خاك رهگذار توایم
بلندی سرما خاکساری در تست — بنزد خلق عزیزیم از آنکه خوار توایم
توئی قرار دل ما اگر قراری هست — و گر قرار نداریم بیقرار توایم
بسوی تست بهرسو که میکنیم سفر — بهر دیار که باشیم در دیار توایم
اگر اطاعت تو میکنیم مخلص تو — و گر کنیم گناهی گناه کار توایم
بهر چه در دل ما بگذرد تو آگاهی — اگر ز خلق نهانیم آشکار توایم
ز کردهای بد خویشتن بسی خجلیم — بپوش پردهٔ عفوی که شرمسار توایم
اگر چه نامه سیاهیم از اطاعت تو — چو (فیض) دشمن دیویم و دوستدار توایم

بگوش هوش شنیدم که هاتفی میگفت
غمین مباش که ما یار غمگسار توایم

گر دل بعشق من دهی بهر تو دلداری کنم
ور تن بحکم من نهی جان ترا یاری کنم

مستی شود گر آرزوت از عشق خود مستت کنم
مخمور اگر باشی ترا از غمزه خماری کنم

یاری اگر خواهی جلیس من باشمت یار وانیس
خواهد دلت گر گفتگو بهرتو گفتاری کنم

چشم دلت روشن شود خار گلت گلشن شود
چون روی‌سوی‌من کنی من هم ترا یاری کنم

یك‌لحظه هشیار ار شوی ساقی شوم ساغر دهم
دور ازتو بیمار ار شوی من رسم تیماری کنم

درد ترا درمان کنم کار ترا سامان کنم
عیب ترا پنهان کنم بهر تو ستاری کنم

خیل ترا قوة دهم جند ترا نصرت دهم
بر دشمنان جان تو آئین پیکاری کنم

چون یار غمخوارت منم کف بر مدار از دامنم
تا من ترا یاری کنم تا لطف و غمخواری کنم

(فیض) اینجواب آنغزل‌ازشعر مولانا که گفت
(کاری‌ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم)

خدایا از بدم بگذر ببخشا جرم‌و عصیانم
مبین در کردهٔ زشتم به بین در نود ایمانم

تو گفتی‌بندهٔ خواهم که اخلاصی در او باشد
چه در دست تو می‌باشد گراخلاصم دهی‌آنم

در ایمان بدل سفتم شهادت بر زبان گفتم
غبار شرك خود رفتم سزد بخشی گناهانم

تو اهل سحر را دادی بجنت جا باسلامی

مرا هم‌جا دهی شاید چه شد آخر مسلمانم

چو مهر دوستانت‌را نهادی در دل ریشم

چو باشد مهر ایشانم دهد جا نزد ایشانم

چو بغض دشمنانت را نهادی در دل تنگم

شود گر بغض آنانم برون آرد ز نیرانم

بفرمان‌رفته‌ام گاهی سجودی کرده‌ام گاهی

نمی‌ارزد اگر کاهی درآتش خود مسوزانم

ندارم برتومن‌منت که کردم گه گهی خدمت

ترا بر من بودمنت که دادی قدرت آنم

چودور از من نهٔ یارب مرا مپسند دورازخود

بنزدیکیت جمعم کن که دور از تو پریشانم

چو بی یادم نمیباشی مرا بی‌یاد خود مگذار

بیاد خود کن آبادم که بی یاد تو ویرانم

دلی‌دارم‌پراکنده که هرجزویش درجائیست

بده جمعیتی یارب که دارد دل پریشانم

دلی دارم که میدارد مرا از خویشتن غافل

چو غافل میشوم از خویش بازیگاه شیطانم

دلی دارم که میخواهد مرا ازمن جدا سازد

ازاین‌خواهش‌جداسازش که‌ازخودفصل‌نتوانم

چوحشرهر کسی با دوستانش میکنی یا رب

مرا نزد علی جا ده که او را از محبانم

محب آل پیغمبر نمیسوزد در آتش (فیض)

چو دارم مهرشان در دل چه ترسانی زنیرانم

یاد یاران که کنند از دل و جان یاری هم

پا ز سر کرده روند از پی غمخواری هم

غم زدایند ز دلهای هم از خوشخوئی

بهره گیرند ز دانش بمدد کاری هم

کم کنند از خود و افزونی یاران طلبند

رنج راحت شمرند از پی دلداری هم

رنج بر جان خود از بهر تن آسائی یار

حامل بارگران بهر سبکباری هم

همه چون غنچه بتنهائی و با هم چون گل

تنگدل از خود و خندان بهواداری هم

رنجه کردند که راحت برسانند بهم

زخمی تیغ جفا بهر سپر داری هم

از ره لطف و محبت همه هم را دلجوی

وز سر مهرو وفا در صدد یاری هم

نور بخشند بهم چونکه بصحبت آیند

روز خورشید هم و شمع شب تاری هم

این می و ساقی آن و طرب و مستی این

جام سرشار هم و منبع سرشاری هم

سرشان ز آتش سودای محبت پر شور

پای پر آبله در راه طلبکاری هم

خواب غفلت نگذارند که غالب گردد
همه هم را بصرند و همه بیداری هم
راحت جان و طبیبان دل یگدیگرند
یار تیمار هم و صحت بیماری هم
همه همدرد هم و مایهٔ درمان دهند
همه پشت هم و آسان کن دشواری هم
(فیض) تا چند کنی وصف ونکوشی که شوی
خود ار آنقوم که باشند بغمخواری هم

بیائید یاران بهم دوست باشیم
همه مغز ایمان بی پوست باشیم
نداریم پنهان ز هم عیب هم را
که تاصاف وبیغش بهم دوست باشیم
بود عیب ما و شهادت برابر
قفاهم بطوری که در روست باشیم
بود دوستی مغز واظهار آن پوست
چه حیفست ما حامل پوست باشیم
مکافات بد را نکوئی بیاریم
اگر بد کنیم آنچنان کوست باشیم
بکوشیم تا دوستی خوی گردد
بهر کو کند دشمنی دوست باشیم
نداریم کاری به پنهانی هم
همین ناظر آنچه درروست باشیم
ز اخلاق مذمومه دل پاك سازیم
بر اطواریاری که خوشخوست باشیم
بود سینها صاف و دلها منوّر
چو آئینه کان مظهر روست باشیم
گریزیم ز اهل شقاق و شقاوت
طلبکار یاری که نیکوست باشیم
نداریم از دامن یار حق دست
بکوشیم تا آنچنان کوست باشیم
اگرخود سك کوی جانان نباشیم
سك کوی آن کودر آن کوست باشیم
خدا را اگر دوست داریم باید
کجا درحقیقت خدا دوست باشیم
نباشیم تا با خدا دوستان دوست
کجا درحقیقت خدادوست باشیم

بیائید تا ناظر روی حق بین　　از آنرو که آئینهٔ اوست باشیم

بیائید خود را بدریا رسانیم　　چرا پستهٔ آنچه در جوست باشیم

بر آئید چون (فیض) از پوست یاران

که تا جمکی مغز بی پوست باشیم

بیا تا مونس هم یارهم غمخوار هم باشیم

انیس جان غم فرسودهٔ بیمار هم باشیم

شب آید شمع هم گردیم و بهر یکدیگر سوزیم

شود چون روز دست وپای هم در کارهم باشیم

دوای هم شفای هم برای هم فدای هم

دل هم جان هم جانان هم دلدار هم باشیم

بهم یکتن شویم ویکدل ویکرنك ویك پیشه

سری در کار هم آریم و دوش بارهم باشیم

جدائی را نباشد زهرهٔ تا در میان آید

بهم آریم سر بر گرد هم پر گار هم باشیم

حیاة یکدیگر باشیم و بهر یکدیگر میریم

گهی خندان زهم گه خسته وافکار هم باشیم

بوقت هوشیاری عقل کل گردیم بهر هم

چو وقت مستی آید ساغر سرشارهم باشیم

شویم از نغمه سازی عندلیب غم سرای هم

برنگ وبوی یکدیگر شده گلزار هم باشیم

بجمعیت پناه آریم از باد پریشانی

اگر غفلت کند آهنگ ما هشیار هم باشیم

(۴۵۹)

برای دیده‌بانی خوابرا بر خویشتن بندیم
ز بهر پاسبانی دیدهٔ بیدار هم باشیم

جمال یکدیگر کردیم وعیب یکدیگرپوشیم
قبا و جبه و پیراهن و دستار هم باشیم

غم هم شادی هم دین هم دنیای هم گردیم
بلای یکدیگر را چاره و ناچار هم باشیم

بلا گردان هم گر دیده گرد یکد یگر گردیم
شده قربان هم از جان و منت دار هم باشیم

یکی گردیم در گفتار و در کردار و در رفتار
زبان و دست و پایك کرده خدمتکار هم باشیم

نمی‌بینم بجز توهمدمی ای (فیض) درعالم
بیا دمساز هم گنجینهٔ اسرار هم باشیم

بدوست حال دل سوگوار را چه نویسم
بیار غار خود احوال غار را چه نویسم

بروز غید خود آن مایهٔ سرور و سعادت
حکایت غم شبهای تار را چه نویسم

غم فراق عزیزان فزون ز حد شمار است
چگونه عرض کنم بیشمار را چه نویسم

زدست رفت مرا کار و بار تا تو برفتی
بجان کار غم کار و بار را چه نویسم

کنار کردی و شد بی کرانه درد و غم من
حدیث درد و غم بیکنار را چه نویسم

قرار دل چو توئی بی تو دل قرار ندارد
سوی قرار ز غم بیقرار را چه نویسم

بمن ز سوی تو هر گز پیام و نامه نیامد
حدیث یك غم بیش از هزار راچه نویسم

غبار غم بسر هم نشست در دل تنگم
چو گویم از دل تنگ و غبار را چه نویسم

چها که بر سرم آورد روزگار جدائی
شکایت ستم روزگار را چه نویسم

حکایت غم‌هجران‌شنید هر که دلش سوخت
بدوستان سخن شعله بار را چه نویسم

بروزگار من آنها که از فراق تو آمد
ز صد هزار هزاران هزار را چه نویسم

خموش (فیض) که بریار حال پنهان نیست
بیار قصه هجران یار را چه نویسم

از دور بس خرامش قدت ثنا کنم
نزدیك چون رسی دل و جانرا فدا کنم

دارم بزیر پرده ناموس مستیی
تا آنزمان که پرده بر افتد چها کنم

صد راه عقل بسته شود اهل هوش را
گر یك ورق ز دفتر عشق تو وا کنم

عالم بسوزد از نفس آتشین من
حرفی ز سوز سینه خود گر ادا کنم

تا ریشهٔ ز جـان بودم در زمین تن
حاشا ز دست دامن مستی رها کنم

گویند ترك عشق وره عقل پیش گیر
دیوانـه ام مگر که چنین کارها کنم

هر ذره در را بدوائی خریـده ایم
من آن نیم که درد بدرمان دوا کنم

بر آستان دوست نهـادم سر نیـاز
شـاید بروی خویش در (فیض) واکنم

بر خاك مسکنت فتم و ناله سر کنم
باشد که در دلش ز ره عجز جا کنم

از بهر یکنظر که بسوی من افکند
جا دارد ار هزار سحر گه دعا کنم

در بحر آتشین بود ار گوهر مـراد
تا نایدم بکف بـدل و جان شنا کنم

(فیضم) گرفته است جهانرا فروغ من
در یوزهٔ علوم ز دفتر چرا کنم

من والـه جمال فـروزان یـك کسم
آشفتهٔ دو زلف پربشان یك کسم

سامان مرا یکی و سر من یکی بـود
سودا یکی و بیسر و سامان یك کسم

هر جا بهر که روی کنم سوی او بود
بینای یـك جمالم و حیران یك کسم

جمعیتم ز جمع کمالات یك کس است
شیدای یك جمیل و پریشان یك کسم

تیغ ار کشد بقصد سرم بسملش شوم
در مذبح محبت قربان یك کسم

مشرك نیم پرستش باطل نمیکنم
حق بین و حق پرست بفرمان یك کسم

از هر خسی قبول عطائی نمیکنم
مستغرق مواهب احسان یك کسم

چون گربگان بسفرهٔ هر کس نمیروم
همچون شتر نواله خور خوان یك کسم

ازخون هر که هرچه خورم‌یابرم چو(فیض)
روزی خور خدایم و مهمان یك کسم

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم
که صحبت دیگری میکشد گریبانم

چو خلوتست دل آید در و دل آرامی
بپاسبانی دل در توقع آنم

ز دوست رنج پیاپی مرا بود خوشتر
ز راحتی که رسد از فلان و بهمانم

گذشت آنکه بصحبت نشاط رو می داد
کنون بمجلس صحبت به بیت الاحزانم

کجا شد آنکه بهنگام شعر میخواندم
چه شد نشاط رفیقان و کو رفیقانم

کجا شد آنکه بگردون فغان من میرفت
گره گره شده اکنون بسینه افغانم

کجاست یار موافق رفیق روحانی
بلطف جمع کند خاطر پریشانم

یکیست یار من و نیست غیر او یاری
ولیك در طلبش چارهٔ نمیدانم

بسوی چاره نبردم رهی به بیداری
مگر به خواب به بینم که چیست درمانم

خیال دوست چنان میزند ره خوابم
که خواب مرگ گمان میشود که نتوانم

ز مرگ دم بدمم میرسد پیام خوشی
بگو بیا که روانرا بپاش افشانم

دل تو(فیض) اگر باتوصحبتی خواهد
بگو ز صحبت نا محرمان گریزانم

دل و جان منزل جانانه کردم
می توحید در پیمانه کردم

از این افسانها طرفی نبستم
بمستی ترك هر افسانه کردم

ز عقل و عاقلان یکسر بریدم
علاج این دل دیوانه کردم

شدم در ژنده پنهان از نظرها
چو گنجی جای درویرانه کردم

شود تا آشنا آن دوست با من
زهر کس خویش را بیگانه کردم

بهرجانب که دیدم مست نازی
نگاهی سوی او مستانه کردم

بهرجا حسن او افروخت شمعی
بگردش خویش را پروانه کردم

دلم شد فانی اندر عشق باقی
بحر قطره را دُر دانه کردم

بهر جزو دلم جای بتی بود بمستی ترك این بتخانه کردم

بیك پیمانه دادم هر دو عالم

چو(فیض) این کاررا مردانه کردم

یکبوسه از آن دولب گرفتم زآن بادهٔ بوالعجب گرفتم

زآن تنگ دهان شکرمزیدم زآن نخل‌روان رطب گرفتم

مهرش بدل شکسته بستم ذکر خیرش بلب گرفتم

زان مصحف‌روی‌خواندم آیات زآن زلف بحق سبب گرفتم

تیر نگهش بروز خوردم تار زلفش بشب گرفتم

بس فیض کزآن جمال بردم بس کام که بی طلب گرفتم

میها خوردم بر غم زهاد از بی ادبان ادب گرفتم

اندوه بعاقلان سپردم عاشق شدم و طرب گرفتم

رو جانب قدس کردم آخر

چون(فیض) ره عجب گرفتم

بس جور کشیدیم در این ره که بریدیم

المنة لله که بمقصود رسیدیم

طی شد الم فرقت و برخواست غم از دل

با دوست نشستیم و می وصل چشیدیم

از علم یقین آمد و از کوش بآغوش

دیدیم عنان آنچه بگفتار شنیدیم

تا صاف شود عیش ز آلایش عصیان

با دوست یکی گشته سر مرگ بریدیم

بس عقده مشکل که در این راه گشودیم
بس گم شدگانرا که بفریاد رسیدیم
با پای برفتند گروهی ره جنت
ما با پر عرفان بره قدس پریدیم
بر وحدت حق فاش و نهان داده شهادت
تا ساغری از باده توحید چشیدیم
عرفان ولی را ز ره وحی گرفتیم
فرمان نبی را بدل و جان گرویدیم
با پای دوم راه سقر رفت محبش
ما سر به تبرهای تبرّاش بریدیم
قومی سپر خویش نمودند سوم را
ما تیغ براءت بسر هر سه کشیدیم
چون (فیض) رسیدیم بسر چشمه حیوان
از مرگ رهیدیم و زآفات جهیدیم

کنم اندیشهٔ دنیا شود عقبا فراموشم
کنم اندیشه عقبا شود دنیا فراموشم
بیا اندیشه باقی کنم کان جای اندیشه است
ز فانی بر کنم دل تا شود یکجا فراموشم
کسی کزوی من آبادم دمی نگذارد ازیادم
ولی از عزو استغنا کند خود را فراموشم
شوم غافل از و هردم دگر آید فرا یادم
بیادش گویم ای مقبل مشو جانا فراموشم

مرا تا بینمت سیر و بیادم آر چون رفتی
بیا اینجا در آغوشم مکن آنجا فراموشم

دل اندر عهد او بستم بامید وفا داری
چو دانستم که‌خواهد کرد بی پروافراموشم

مرا آن یار میگوید بیادم دار پیوسته
نه امروزم بیاد آری کنی فردا فراموشم

اگر پیوسته نتوانی گهی در خاطرم میدار
بیادی چون‌مرا هرجامکن یکجا فراموشم

بیادی چون مرا هردم سزد گاهی کنی یادم
روی یکدم گر از یادم مکن الا فراموشم

چو (فیض) ازدین وازدنیا گذشتم بهر یاد او
بآن غایت که شد هم دین وهم دنیا فراموشم

رعیتی است چو خاری بیا امیر شوم
میسر است غنا من چرا فقیر شوم

بهمتی شوم استاد کار خانهٔ عشق
تلمذ خردم پس بیاد پیر شوم

بود چو عزت در عشق رو بعشق آرم
عزیز دهر توان شد چرا حقیر شود

ز قید عقل رهم دل بعشق حق بندم
چرا بعقل و تکالیف عقل اسیر شوم

بدار دم بدر شه بگیردم بگنه
بدست عقل چو در بند دار و گیر شوم

جنون عشق بدست آورم شوم استاد

شهنشهي کنم و میر هرامیر شوم

دوم ز مملکت عقل تا فلاة جنون

بشیر اهل جنون باشم و نذیر شوم

اگر اسیر شوم عشق را اسیری به

که چون اسیر شوم عشق را امیر شوم

هر آنچه یافتم ای (فیض) از اسیری بود

مرید باشم از آن به که شیخ و پیر شوم

تا من نشوم بیخود هشیار نمی باشم

تا دل ندهم از کف دلدار نمی باشم

گر غیر شوم یکدم با ناز نه پیوندم

تا یار نمی باشم با یار نمی باشم

من هم من وهم اویم هم قلزم وهم جویم

یك بینم و یك باشم بسیار نمی باشم

آنرا که شود چاره ناچار فنا گردد

چون چاره من شد او ناچار نمی‌باشم

آنرا که رخش بیند هوشی بنمی ماند

ز آنروست که من یکدم هشیار نمی‌باشم

در دار چو باشد او غیری نبود دیار

دیّار چو باشد او در دار نمی باشم

از یار وفا دارم یکدم نشوم غافل

در ذکرم و در فکرم بیکار نمی باشم

گر صحبت او خواهی از صحبت خود بگذر

با خویش چه باشم من با یار نمی باشم

هر گاه که با غیرم در خوابم و بی خیرم

بیدار چو می باشم بیدار نمی باشم

او نیست چو در کارم بیکارم و بیکارم

در کار چو می باشم در کار نمی باشم

بیماری اگر بینی بیماری عشقست آن

بیمار چو می باشم بیمار نمی باشم

صد شکر بدرویشی هر گز نزدم نیشی

آسایش خلقانم آزار نمی باشم

ایانم و هموارم آسان کن دشوارم

مانند گران جانان دشوار نمی باشم

پائی چو رسد بر سر دستی فکنم اسپر

از خاك رهم کمتر جبّار نمی باشم

ای (فیض) بس از دعوی بیمعنی

آن بس که بدوش کس من بار نمی باشم

ایخوش آنروزی که ماجان در ره جانان کنیم

ترك یك جان کرده خودرا منبع صد جان کنیم

اختیار خود به پیش اختیار او نهیم

هرچه او میخواهد ازما از دل وجان آن کنیم

خدمت سلطان عشق حق شهنشاهی بود

همتی تا خویشتن را وقف این سلطان کنیم

در طلسم ماست پنهان گنج سر معرفت
تا شود این گنج پیدا خویش را ویران کنیم

همتی کوتا چو ابراهیم برآتش زنیم
آتش عشق خدا بر خویشتن بستان کنیم

یا چو اسمعیل در راه رضایش سر نهیم
خویش را در عیدگاه وصل او قربان کنیم

یا چو نوح اول بسنك دشمنان تن در دهیم
بعد از آن از آب چشم آفاقرا طوفان کنیم

یا بحبل الله آویزیم دست اعتصام
همچو عیسی برفراز آسمان جولان کنیم

یا چو احمد بگسلیم از غیر حق یکبارگی
هردو عالم را بنور خویش آبادان کنیم

میکند بر موسی جان بغی فرعون هوا
کو عصای عشق حق تا دردمش ثعبان کنیم

دست خار کفر در دل از فراقش وصل کو
خار را بستان کنیم و کفر را ایمان کنیم

گرچنین روزی شود روزی خدایا (فیض) را
درد های جمله عالم را بخود درمان کنیم

گر شود روزی شبی کان ماهرا مهمان کنیم
خویش را در مطبخ مهمانیش قربان کنیم

نیست ما را منزلی شایستهٔ او غیر دل
خانهٔ دلرا بشمع روی او تابان کنیم

نیست مقصد جز گداز عاشقان معشوق را

نزد او دلرا کباب و سینه را بریان کنیم

ما حضر باید که باشد بر مراد میهمان

هرچه او خواهد ز ما اورا بآن مهمان کنیم

گر شرابی خواهد از ما خون دل پیش آوریم

آبی ار خواهد گوارا دیده را گریان کنیم

نیست ما را آب و نانی آب و نان ماست او

آب گردیم از خجالت گر حدیث نان کنیم

جان نباشد قابل آن تا نثار او شود

دل شود از غصه خون کر ماحدیث جان کنیم

نیست حد ما که اندازیم سر در پاش(فیض)

چون غبار ره شود در راه او افشان کنیم

ای خدا عشقی که دل برآتشش بریان کنیم

ماه سیمائی که جان از مهر او تابان کنیم

روح بخشی کو دهد هردم حیاة تازهٔ

دم بدم جان بخشد و ما در رهش قربان کنیم

لاله رخساری که دل خون گردد از سودای او

عکس گلزار عذارش داغهای جان کنیم

ساغر چشمی که ساقی باشد آنرا غمزهٔ

چون بگرداند خرد بر دوراو گردان کنیم

گر شود مهمان ما آن مایهٔ درمان ما

سر بپایش افکنیم او را بجان مهمان کنیم

این سر خالی نباشد گر سزای پای او
از تنش دور افکنیم از نو سری سامان کنیم

خار خشك زهد دلرا رنجه دارد عیش کو
تا بآب دیدگان این خار را بستان کنیم

تا بکی افسردگیها آتشین روئی کجاست
تا بآب و تاب او دلرا بهارستان کنیم

درد بی دردی ز ما خواهد بر آوردن دمار
درد عشقی تا بدرد این درد را درمان کنیم

کارها در دست ما چون نیست باید ساختن
آنچه شاید کی توانیم آنچه آید آن کنیم

با قضا هر کو ستیزد کار او مشکل شود
ما قضا را تن دهیم و کار را آسان کنیم

(فیض)صبری بایدت تادردهادرمان‌شود
بیهده تاچند گوئی این کنیم‌وآن کنیم

عمر عزیز تا بکی صرف در آرزو کنم
های بیا که آرزو جمله فدای هو کنم

چند خجل کند مرا توبهٔ آبروی بر
میسزد ار ز توبه خون ریزم و آبرو کنم

اشتر لنك‌لنك من پاش خورد بسنگ من
سنك دگر چه افکنم زحمت او دوتو کنم

عشوهٔ توبه میخری یاری توبه میخورم
گر فتد او بدست من بین که باو چها کنم

رخ بنمای پیر من چند بخانقاه تن

نعره هـای هازنم مستی هوی هو کنم

چند تنم بگرد تن بخیه زنم برین بدن

بفکنم این تن و بجان روی بجستجو کنم

رو چو کنی بسوی من جان شودم تمام تن

بس زنشاط جان وتن در تن وجان نمو کنم

جا طلبی ز من ترا بر سر خویش جا دهم

آب طلب کنی ز من دیده برات جو کنم

خانه سر ز ما سوی پاك کنم برای تو

منزل دل زآب و گل بهر تو رفت و رو کنم

هم بشراب عشق تن پاك کنم ز هر درن

هم بشراب عشق جان بهر تو شست‌وشو کنم

کی‌بودآنکه‌مست‌مست شسته زغیردوست دست

پشت کنم بهرچه هست روی بروی او کنم

گه بوصال روی اوجان کنم ازشکوه کوه

گه زخیال موی او شخص بدن چو مو کنم

گه بوصال جان دهم گه بفراق تن نهم

گه بخطاب انت انت گاه بغیب هو کنم

باز بده(بفیض)نقدهرآنچه میدهی‌بده

عمر عزیز تابکی صرف در آرزو کنم

باده بیار سـاقیا تا کـه بمی وضو کنم

مست خدا شوم نخست پس بنماز رو کنم

(۴۷۳)

کوزه گران چو عاقبت از سر من سبو کنند
بهرشراب عشق حق خود سر خود سبو کنم
بوئی از آنشراب اگر وقت نماز بشنوم
رو چو بقبله آورم عطر بهشت بو کنم
چیست بهشت وعطر آن بوی خدا رسد از آن
مست خدای چون شوم کار خدا نکو کنم
گر نرسد بجام دست یا بسبو رسد شکست
باده زخم بدم کشم در دهن و گلو کنم
باده بود چو جان مرا گر نرسد روان مرا
غوطه زنم درون خم تن بروان فرو کنم
سرچو زمی تهی‌شود نیست بجز کدوی خشک
من بیکی کدوی می چارهٔ این کدو کنم
گر نکشم شراب او پس بچه خوشدلی زیم
گر نکنم حدیث او پس بچه گفتگو کنم
کفتر مست او منم بر سر دست او منم
زان بنشاط بیخودی بقر بقو بقو کنم
در ازلم شراب داد جام الست ناب داد
باز کشم از آن شراب مستی کهنه نو کنم
گر ز طبیب عاشقان مرهم لطفی آیدم
زخم هزار ساله را در نفسی رفو کنم
سر نکشم ز همرهان پا بکشم زگمرهان
پشت کنم بدشمنان جانب دوست رو کنم

چند بهر جهة دوم سخره این و آن شوم
سوی حبیب خود روم روی بروی او کنم
بس که‌مرا زخویش‌راندبس که‌بسینه‌ریش‌ماند
(فیض) بیاز قهر او روی بلطف او کنم

از برکات حسن تو جذب مراد میکنم
یاد خدای آیدم چون ز تو یاد میکنم
جلوه کنی چو بر دلم قیمت جلوه ترا
نیست همین که جان دهم بلکه مراد میکنم
قبلهٔ جانم آن جمال هم بوصال و هم خیال
غم بدلت چو میرسد هم بتو شاد میکنم
کار چو تنك میشود بر دل و جانم از جهان
روی شکفتهٔ تو یاد بهر گشاد میکنم
مونس و یار من توئی مصلح کار من توئی
کار مرا بمن ممان زانکه فساد میکنم
نامه چه میفرستمت باد صبا چو میوزد
جان بمشایعت روان از پی باد میکنم
درصفت‌توجان من‌شعرچه‌سان توان‌نوشت
(فیض)زخویش میرودچون زتویاد میکنم

رسید از دوست پیغامی که مستانرا نظر کردم
شدم من مست پیغامش ز خود بیخود سفر کردم
چوره بردم‌بکوی‌دوست کی گنجم د گردرپوست
بیفکندم ز خود خود را رهش را پا ز سر کردم

چوجان آهنك جانان کرد وصل دوست شد نزدیك

ز پا تا سر بصر گشتم سراسر تن نظر گردم

بیاد دوست چون افتم ز چشمانم گهر ریزد

سرشگم را بدریای خیال او گهر کردم

ز جانم بر زبان گر چشمهٔ حکمت شود جاری

از آن زاری مدد یابم که در وقت سحر کردم

قضا افکند هر گه سوی من تیر فراموشی

بیادش تازه کردم جان خیالش را سپر کردم

بدستم خیری ارجاری شود زان منبع خیر است

ز من گر طاعتی آید نه پنداری هنر کردم

شراری از دمم تا کم نگردد از دم سردی

بهر جا زاهد خشکی که دیدم زو حذر کردم

اگر بیوقت وبیجا (فیض) رازی گفت معذوراست

هجوم غم چوجا را تنگ کرد از دل بدر کردم

چون غمی زورآورد خود را بصحرا میکشم

ناله را سر میدهم از دیده دریا میکشم

راز در دل بیش از این نتوان نهفتن چند وچند

بر سر هر چارسو بانگ علالا میکشم

نی غلط کی میتوان گفتن بهر کس راز دل

همدمی هر جا بیابم ناله آنجا میکشم

هر کجا گردد دوچارم بیسراپا آگهی

بی سراپا در رهش سر می نهم وامیکشم

روز بذل وصل جان افزای خود گر سر کشید
من بگرد کوی او از ضعف تن پا میکشم
سر خوشم از نشاۀ صهبای جام معرفت
چون نیابم محرمی این باده تنها میکشم
آگهی باید ز سرّ جان و آنکه رنج تن
گر نباشم آگه از خود رنج بیجا میکشم
گاه در چشمم درآید گاه در دل جا کند
از جمالش گاه ساغر گاه مینا میکشم
از برای آنکه در عقبا بیابم راحتی
رنج گونا گون بسی درددار دنیا میکشم
سر بسر صحرا ز دود آه من شد کوه کوه
تا نسوزد شهر آهم را بصحرا میکشم
درد روزم را بشب می‌افکنم ز آشفتگی
کار دی را از پریشانی بفردا میکشم
هر جمیلی از جمـالش بادۀ دارد دگر
باده‌های گونه‌گون زان حسن یکتا میکنم
دیده‌ام جامست و بت مینا و حسن دوست می
بادۀ توحید حق زین جام و مینا میکشم
آن صهیبی کو کند پرهیز از صهبائیم
آن صهیبم من که با پرهیز صهبا میکشم
(فیض) میخواهد که سرّ خویش راپنهان کند
من ز نظمش اندك اندك رازها وامیکشم

از مغانی مغز بیرون میکشم
معنوی داند که من چون میکشم

بسته دارم تا نظر در صورتی
معنی هر لحظه بیرون میکشم

لیلیی دارم که نتوان دیدنش
در غمش صد بار بیرون میکشم

کاسهای زهر هجر دوست را
عشق میداند که من چون‌میکشم

موسیم من عقل هرون من است
منت نصرت ز هرون میکشم

یکسر مو سر نه می‌پیچم ز عقل
این ریاضتها بقانون می کشم

از پی تحصیل زاد آخرت
جورها از دنیی دون میکشم

دم بدم زان غمزه تیری میرسد
خامهٔ پرهیز در خون میکشم

بهر بی اندازه عیشی در درون
محنت ز اندازه بیرون میکشم

دل ز دنیا کنده و در ارض تن
رنج خسف جسم قارون میکشم

رنجها باشد کلید گنجها
رنجها از طاقت افزون میکشم

تا رسم از رنج در گنجی چو (فیض)
جورها از چرخ گردون میکشم

از دلم بس ناله بیرون میکشم
وز جگر بس کاسهٔ خون میکشم

بردرت می‌آورم صد گون نیاز
تا ز تو یك ناز بیرون میکشم

عشوهٔ را کاورد در گردشم
عشوها از چرخ گردون میکشم

خون دل ریزم بجای می بجام
خون بجای‌آب گلگون میکشم

مطربا چون دست برقانون کشند
ناله من هم بقانون میکشم

چون تبسم میکنی خون میخورم
حسرتی زان لعل‌میگون میکشم

گر کند رطل گران دریا دلی
من زخون دیده جیحون میکشم

برسر راهت فتاده خوار و زار
خویش‌رادرخاك ودرخون‌میکشم

کاسهای زهر هجران ترا
هیچ میدانی که من چون‌میکشم

گر کشند از دست دشمن جورها　　من زدست دوست افزون میکشم
طالع شوریدهٔ دارم چو (فیض)　　اینهمه از بخت وارون میکشم

محنت و بیدادم ازدست خود است
حاش لله کی ز گردون میکشم

من ببوی خوش تو دلشادم　　ورنه از خود گرهی بر بادم
شوم ازخویش بهر لحظه خراب　　کند آن لطف خفی آبادم
بی نسیمت بردم باد صبا　　لطف کن تا ندهی بر بادم
ای خوش آندم که مرا یاد کنی　　ای که یکدم نروی از یادم
لطف پنهان ز دلم باز مگیر　　که درین لطف نهانی زادم
لطف تو گر نبود با غم تو　　قهر این غم بکند بنیادم
نرسی گر تو بفریاد دلم　　از فلك هم گذرد فریادم
بیستون غمت و تیشهٔ صبر　　که تو شیرینی و من فرهادم

کمر بندگیت بست چو (فیض)
از غم هر دو جهان آزادم

من آن نیم که توانم ز تو جدا باشم　　جدا شوم ز تو در معرض فنا باشم
بغیر سایهٔ لطف توجای دیگر هست　　جدا اگرزتو باشم بگو کجا باشم
خدایرا مپسند ای توزندگانی من　　که یکنفس بفراق تو مبتلا باشم
جدا زتو زیم ارمن تنی بوم بیجان　　وگر بیاد تو میرم ابوالبقا باشم
برای توزیم و در ره تو میمیرم　　ترا نباشم اگر من بگو کرا باشم
بآسمان برسم گر ترا زمین گردم　　سر شهانم اگر من ترا گدا باشم
ترا نه بیند اگر چشم من چکارآید　　فدای تو نشوم درجهان چرا باشم
اگر ندای تعال تو نشنود گوشم　　بدوش حامل گوش چنین چراباشم

چوپای من نرود در ره‌تو گو بشکن　　تراچه نیست چه‌در بند دست‌وپا باشم

خموش(فیض) که‌هر بد که‌بر سرم آید
بود سزای من و من سزای آن باشم

بیابیا بسرم تا بپات جان بدهم　　جمال خود بنما تا ز خویشتن بروم
بخار زار فراق تو راه گم کردم　　بیا بگلشن وصل ابد نمای رهم
بیا بیا که ز عمرم نماند جز نفسی　　بود بشادی وصل تو آن نفس بدهم
بیا بیا که نیم بیتو جز تنی بیجان　　بطلعت تو درین تن هزارجان بنهم
بیا بیا که فراق تو رنجه ام دارد　　بمقدم تو مگر زین بلای بدبجهم
بیا بیا و سرم را ز خاك ره بر گیر　　بجاست تا رمقی عنقریب خال رهم
بیا بیا که شود سیئات من حسنات　　توئی‌ثوابم ودوراز توسر بسر گنهم
بیا بیا که هنوزم نفس در آمدنست　　برس‌بچاره که‌تن‌جان‌بجان‌جان‌بدهم
بیا بیا و گناهم ببخش و رحمت کن　　بنور خویش بیفروز چهرهٔ سیهم

گدائی درت ار (فیض) را شود روزی
وحید دهرم و بر هر دو کون پادشهم

من همانم که با تو پیوستم　　مهر از هرچه جز تو بگسستم
تا گشادم بکوی عشقت پای　　رفت تقوی و دانش از دستم
بگسستم ز خویش و بیگانه　　روز اول که با تو دل بستم
هیچ طرفی نبستم از عشقت　　غیر ازین کز دو کون بگسستم
چونکه نتوانم‌ازتو دل‌برداشت　　بر جفای تو نیز دل بستم
ساغرم گر دهی و گر ندهی　　که ز چشمان مست تو مستم
گفته بودی‌زچیست خستگیش　　خستگیهای چشم تو خستم
بسته تر شد ز پیچش زلفت　　کو امید خلاس ازین شستم

(فیض) چون زلف تست کافر اگر
یکسر موی از غمت رستم

آنکه زالطاف تو پیوست بهم عشق تو با دل من بست بهم
آرزو های مرا غیرت تو مجتمع تا شده بشکست بهم
نتوان کرد نهان تا دیدم نگهت تا نگهم جست بهم
تا کند با دل عشاق قتال صف مژگان تو پیوست بهم
بنگاهی بتوانی کشتن لطف وقهرت چو دهد دست بهم
عاقبت افکندم چشمانت متفق گشت دو بد مست بهم
بهر یك دل که کند صیداز من گشت زلفین تو یك شست بهم
شاد از آنم که گرم سر برود غم تو با دل من هست بهم

تا کند همرهی یاران (فیض)
این غزل داد مرا دست بهم

ای ز الطاف تو شیرین کامم تهی از باده مگردان جامم
چون در خانه برویم بستی ماه رویت بنما از بامم
ای که نامت بودم ورد زبان چه شود گر تو بپرسی نامم
من که پیوسته ثنا گوی تو ام سزد ار گاه دهی دشنامم
دلبرا چارهٔ آموز مرا تا بکی زهر غمت آشامم
مردم از غصه و کارم نگشود سوختم ز آتش عشق و خامم

کام (فیض) ازلب خودشیرین کن
ای ز الطاف تو شیرین کامم

شهد لطفست گهی در کامم ز هر قهر است گهی در جامم
گه می تلخ دهی زان لب وچشم گاه نقل و شکر و بادامم

گاهی از لطف کنی تحسینم — گاهی از قهر دهی دشنامم
من گرفتار تو ام حاجت نیست — زحمت آنکه کشی در دامم
روز و شب می نشناسم الا — وصل تو صبح و فراقت شامم
سوختم ز آتش هجران وهنوز — در ره چارهٔ وصلت خامم

(فیض) را شکر وصالت بچشان
چند در هجر توِ زهر آشامم

نگاهی کن که‌شیدای تو گردم — خرابم کن که ماوای تو گردم
سراپا در سراپای تو محوم — بقربان سراپای تو گردم
چو بالایت بلائی کس ندیده — بلا گردان بالای تو گردم
حدیثی زان لب شیرین بفرما — که شورستان سودای‌تو گردم
برقص آجلوهٔ مستانهٔ کن — که مدهوش تماشای تو گردم
بغمزه آب ده تیغ نگه را — فدای چشم شهلای تو گردم

بیفکن سایهٔ خود برسر (فیض)
اسیر قد رعنای تو گردم

دل میکنمت فدا و جان هم — از تست اگر چه این وآن هم
دل را بر تو چه قدر باشد — یا جان کسی و یا جهان هم
بر روی زمین ندیده چشمی — ماهی چو ز تو بر آسمان هم
در ملك وملك نظیر تو نیست — در هشت بهشت جاودان هم
جائی که نهی تو پای آنجا — ما سر بنهیم و قدسیان هم
مهمان شوی ارشبي مرا تو — دل پیش‌کشم ترا و جان هم
تا بر سر خوان بجز تو نبود — مهمان باشی و میزبان هم
گم گشتهٔ وادی غمت را — بی نام بمان و بی نشان هم

(فیض) از تو و جان و دل هم از تو
این باد فدای تو و آن هم

از بخت شکوه دارم‌وازدست یارهم ‌ ‌ ‌ ‌ ازدست خویش نالم ودست نگار هم
از صدهزار دل ننوازد یکی بلطف ‌ ‌ ‌ ‌ گر جان کنند در قدم آن نثار هم
یکبار پرسشی بغلط هم نمیکند ‌ ‌ ‌ ‌ از عشق ننگ دارد و از یار عار هم
کی گیرد اوز حال‌دل عاشقان‌خبر ‌ ‌ ‌ ‌ کز خود خبر ندارد واز سر کار هم
بیند اگردرآینهٔ خودرا زخوددرود ‌ ‌ ‌ ‌ آگه شود ز حال دل بیقرار هم
کی‌میکنددرآئینه خودبین‌من‌نظر ‌ ‌ ‌ ‌ دارد زعکس خویش در آئینه عار هم
حسنش‌درآسمان‌وزمین‌جلوه گر کند ‌ ‌ ‌ ‌ این بیقرار گردد و آن بیمدار هم
صیتش اگر رسد بنگارند گان‌چین ‌ ‌ ‌ ‌ از کار دست باز کشند از دیار هم
جان از لطافت بدنش تازه میشود ‌ ‌ ‌ ‌ گوئی گلیست تـازه وتر نوبهار هم
گلدسته‌اش زخون‌دلم‌آب‌میخورد ‌ ‌ ‌ ‌ در چشم از آن نشسته وزین جویبارهم
دشنام اگر دهد بکشم منتش بجان ‌ ‌ ‌ ‌ بیجا اگر کند گلهٔ بیشمار هم

ای (فیض)ازوفای نکویان طمع‌ببر
کاینقوم را وفا نبود اختیار هم

ای خوشا وقت عاشق بد نام ‌ ‌ ‌ ‌ حبذا حال رند درد آشام
دلبری خواهم و لب کشتی ‌ ‌ ‌ ‌ تا زمـانی ز عمر گیرم کام
لذتی نیست درد و کون مکر ‌ ‌ ‌ ‌ لذت عاشقی و باده و جام
دود وخاکستر حریق فراق ‌ ‌ ‌ ‌ به ز جان و دل فسردهٔ خام
گر نخواهی گل سبو گردی ‌ ‌ ‌ ‌ صاف کن دل بدردی ته جام
(فیض)اگر کام‌جاودان خواهی ‌ ‌ ‌ ‌ مست میباش وعاشق وبد نام

از حقیقت بگوی در پرده
گوسخن را مجاز باشد نام

من تاب فراق تو ندارم / نقش تو بسینه می نگارم
باشد روزی رخت به بینم / تا جان بلقای تو سپارم
شد دررك و ریشه تیر عشقت / از هم بگسست پود و تارم
از بادهٔ آن دو چشم مستت / گه سرخوش و گاه درخمارم
وز بوی دو زلف عنبرینت / آشفته و مست و بیقرارم
وز لعل لب شکر فروشت / تلخ است مذاق انتظارم
جز وصل تو مقصدی ندارم / جز یاد تو مونسی ندارم
دیریست که درسر من این هست / کاندر قدم تو جان سپارم
لطفی لطفی که سوخت جانم / رحمی رحمی که سخت زارم

باران کرم ببار بر (فیض)
آبی آور بروی کارم

پیوسته خستهٔ غم یارم چه سان کنم / در عشق آن نگار فکارم چه سان کنم
موئی شدم ز حسرت موی میان او / موئی ازاو بدست ندارم چه سان کنم
بستم دلی در او و گسستم ز غیر او / از بزم وصل او بکنارم چه سان کنم
چون من گدای را ره وصلش نمیدهند / تاب فراق دوست ندارم چه سان کنم
چون گشت رفته رفته دلم درفراق او / این خون اگر زدیده نبارم چه سان کنم
از دست رفت وصبر و شکیبائیم نماند / راهی بکوی دوست ندارم چه سان کنم
روزم شبست بیرخ چون آفتاب تو / بی او همیشه درشب تارم چه سان کنم
گیرم که او نقاب برافکند ورخ نمود / چون تاب آنجمال نیارم چه سان کنم

گفتی که صبر چارهٔ دردست (فیض) را
بر صبر نیز صبر ندارم چه سان کنم

فرمان نمیبرد این دل چه سان کنم
کارم ز دست دل شده مشکل چسان کنم
دست قضا بسلسلها بسته خواهشش
با این دل اسیر سلاسل چه سان کنم
روز ازل جنون و خرد بخش کرده اند
مجنون بسعی بیهده عاقل چه سان کنم
نقص و کمال جمله خلایق نوشته اند
آنرا که ناقص آمده کامل چه سان کنم
با نفس خویش چون نتوانم بر آمدن
با خیل دیو راکب و راجل چه سان کنم
دل ده مرا نخست و دلیری نظاره کن
با دشمن درون من بیدل چه سان کنم
کارم گره گره شده چون زلف دلبران
یارب علاج عقدهٔ مشگل چه سان کنم
افتاده ام بدست هجوم رسوم خلق
ضبط رسوم مردم جاهل چه سان کنم
آزادگان چست بمنزل رسیده‌اند
با ننگ واپسی من کاهل چه سان کنم

(فیض) ودلش بهم چو نسازند در سلوك
درراه دوست قطع مراحل چسان کنم

دردا که درین راه بسی رنج کشیدیم بس راه بریدیم و بمنزل نرسیدیم
قومی که‌ره راست گزیدند و رسیدند ما در غم تحصیل ره راست خمیدیم
آنقوم گر آرام گذشتند گذشتند ما در پی آرام همه عمر طپیدیم
گفتند که این راه‌بمقصد دوسه گامست طی شد همهٔ عمر بمقصد نرسیدیم
گفتند ز خود تازهی ره نشود طی جان رفت برون ازتن‌واز خود برمیدیم
بشکافت غبار از سر خار ره و بنمود بودیم خودآن خار که در پای خلیدیم
هرتخم که در مرزعه عمر فشاندیم حیرت درویدیم و بحسرت نگریدیم
زابر کرمش (فیض) مگررحمتی آید
تاپاك شویم از دنس خود که پلیدیم

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم دعا بیاز جفا کار بیوفا بنویسم
شکایتی بلب آمد ز جورهای تو گفتم بهیچ نامه نگنجی ترا کجابنویسم
دعا وشکوه بهم درنزاع ومن متحیر کدام را ننویسم کدام را بنویسم
خدای‌داندوبس‌جزخدا کسی نه‌بداند که گر سر گله‌راوا کنم‌چها بنویسم
اگرسر گله‌را وا کنم وفا ننماید مداد بحر وبیاض زمین کجابنویسم
نه بحرماندونه‌بر نه خشك ماندونه‌تر اگر شکایت دلبر بمدعا بنویسم
همان بهست که خاموش گردم از گله چون(فیض)
ز مدعا نزنم دم همین دعا بنویسم

از سر کویت ای نگار میروم و نمیروم
از بر و بوم این دیار میروم و نمیروم
زدبجگر زغمزه نیش راند مرا زنزد خویش
خسته جگر ز بزم یارمیروم‌و نمیروم

جان ودلم شکار کرد دورم ازاین دیار کرد
بی دل وجان از این دیار میروم و نمیروم

گر قدمی نهی به پیش باز کشم بسوی خویش
نیست بدستم اختیار میروم و نمیروم

روی دلم بزجر خست پای دلم بزلف بست
خسته و بسته دلفکار میروم و نمیروم

سوی من از حیا نظر میکند و نمیکند
من ز ادای او زکار میروم و نمیروم

گه بلقاش جان و دل میدهم ونمیدهم
گاه‌زخویش(فیض) وارمیروم ونمیروم

روز میگردد اگر رو مینمائی در شبم
جان بتن می آیدم چون می‌نهی لب برلبم

میرسد هر دم خیالت میبرد از جا دلم
چون هوا تاثیر کرد از شوق میگیرد تبم

چارهٔ تعلیم کن در هجر جانسوزت مرا
یا ز وصل روح افزایت بر آور مطلبم

نیست خون سنگ دل بیرحم تو آخرچرا
در نمیگیرد درو فریاد یارب یاریم

تیغ در کف چون برون آئی بقصد کشتنم
جانم از شادی باستقبالت آید تا لبم

باد حسنت را فداجان و دل و عمر وحیاة
باد عشقت را اسیر ایمان و دین و مذهبم

گر بدست خویش خواهی کرد بسمل (فیض) را
تا بحشر از ذوق آن خواهد طپیدن قالبم

از می لعل لب ونوش دهانت مستم — وز شکرخنده وتقریر و بیانت مستم
مستی من زلب لعل تو امروزی نیست — سالها شد که ز صهبای لبانت مستم
نه همین مستیم ازدیدن روی تو بود — بل زیاد تو و از نام و نشانت مستم
تو گرم روی نمائی و گرم ننمائی — کز پی عشق نهان دردل وجانت مستم
نگهی جانب من گرفکنی ور نکنی — که من ازغمزهٔ خونریز نهانت مستم
گرترا هست دهانی ومیانی ورنیست — که من ازذکر دهان فکرمیانت مستم

(فیض)هر گاه که ازدوست سخن میگوئی
از می روح فزای سخنانت مستم

نه من امروز بدل نقش خیالت بستم
روزگاریست که از بادهٔ عشقت مستم
کردم آلوده بمی جامهٔ تقوی و صلاح
آه گر دامن پاك تو نگیرد دستم
نسبت قد تو با سرو و صنو بر کردم
پیش چشم تو ز کوته نظریها پستم
بستم این عهد که پیمانه کشی ترك کنم
باز در عهد تو پیمان شکن آن بشکستم
محتسب بهر خدا هیچ مگو با خود باش
که من از روز ازل آنچه نمودم هستم
نه من امروز شدم عاشق و پیمانه پرست
از دم صبح ازل تا بقیامت مستم

(فیض) تاچند بز نجیر خرد باشد بند
شکر لله که دیوانه شدم و ارستم

در عهد تو ای عهد شکن توبه شکستم — احرام طواف حرم کوی تو بستم
آتش زدم آن خرقهٔ پشمینه سالوس — برسنگ زدم شیشهٔ تقوی و شکستم
رندی و نظر بازی و شیدائی و مستی — چندین هنر استاد غمت داد بدستم
از مسجد ومحراب شدم سوی خرابات — تسبیح بیفکندم و زنار به بستم
بفروختم آن زهد ریا را بمی لعل — اکنون بدر میکده ها باده بدستم
بودم بصلاح و ورع و زهد گرفتار — صدشکر که‌عشق آمدوزینجمله‌برستم

چون (فیض) بریدم ز همه خلق بیکبار
برخواستم از خود بره دوست نشستم

من آئین جدائی را نمیدانم نمیدانم
من او، او من دو تائی را نمیدانم نمیدانم
بود بر جان گوارا هرچه آنمه‌میکند بامن
وفا و بیوفائی را نمیدانم نمیدانم
گدائی‌میکنم‌از حسن خوبان این‌نعیمم بس
نعیم پادشائی را نمیدانم نمیدانم
بغیر ازمهرمه رویان که تابد بردل‌وجان‌بس
طریق روشنائي را نمیدانم نمیدانم
زگلزار رخ خوبان اگر گستاخ گل چینم
رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم
نچینم خوشه خودرا میزنم بر خرمن آن مه
من آئین گدائي را نمیدانم نمیدانم

همیشه عشق ورزم (فیض) باروی نکو رویان

ازیشان من رهائی را نمیدانم نمیدانم

صنمی ماه رو هوس دارم — دو بدو رو برو هوس دارم

جای دل تا بیابم از زلفش — جستن مو بمو هوس دارم

اینچنین صحبتی هوس دارم — می و جام و سبو هوس دارم

هردوسرمست چون شداز باده — نعرهٔ های و هو هوس دارم

همه شب‌مست تا سحر گشتن — در بدر کو بکو هوس دارم

می کشیدن بنغمهٔ دف و نی — بر سر چار سو هوس دارم

(فیض)چیزی دگرا گرخواهد

من همین آرزو هوس دارم

لبکی چون شکر هوس دارم — رخکی چون قمر هوس دارم

یارکی آفتاب طلعتکی — درم آید ز در هوس دارم

سرو بالای ماه سیمائی — خوش کشیدن ببر هوس دارم

بوسکی از دهانکی تنگی — نمك اندر شکر هوس دارم

بادهٔ نلخ و ساقی شیرین — هردو سر بیخبر هوس دارم

صحبتی گرم بابتی نرمی — آتشی بی‌شرر هوس دارم

(فیض)ازینگونه حرفهابگذر

گفت و گوی دگرهوس‌دارم

چشم خوش پر شعبده مست تو نازم

و آن غمزهٔ خونریز زبردست تو نازم

بستی چو گشادی گره از زلف بر ابرو

قربان گشاد تو شوم بست تو نازم

دلهای خلایق همه از پای در افتاد
زان شانه که بر زلف زدی دست تو نـازم
برخواست ز جام غم و پیکان تو بنشست
تیری که زدی بردل من شست تو نازم
از پای در افتاد هر آنکس که سری داشت
طرز نگه چشم سیه مست تو نازم
زد بر صف عشاق وصف خویش نگه داشت
خونریزی مژگان زبر دست تو نازم
کردی نگهی خفیه دل (فیض) ربودی
چشم خوش پر شعبدهٔ مست تو نازم

روز ها در طلبت می پویم — در فراقت همه شب می‌مویم
قصه شوق تو از خود باخود — دم بدم میشنوم میگویم
در سرا پای بتان حسن ترا — تو بتو موی بمو میجویم
رنك و بویت ز خیالم نرود — چون شوم گل همه گل میرویم
در غمت بهر وضو وقت نماز — زاب دیده رخ خود میشویم
درتمنای لقایت چون (فیض) — کو بکو بیسر و پا می پویم
سر سودای تودارم چکنم
میروم میطلبم میجویم

بیاد منزل سلمی بر اطلال و دمن گردم
ببوی آن گل رعنا بر اطراف چمن گردم
به پیش من برفت او بادل صد جای ریش من
زحسرت درفراقش چون غریبان دروطن گردم

نیابم زو اثر هر چند کوه و دشت پیمایم
نگوید زوخبر هرچند گرد مرد و زن گردم
نه پیکی میرسد زآن کو نه بادی میوزد زانسو
بهر سو هردم آرم رو بگرد خویشتن گردم
چو می نگذاردم غیرت که نامش برزبان آرم
چسان در جستجوی او میان انجمن گودم
خیالش چون ببر گیرم ز سر تا پای گردم او
زخود بیرون روم ازخویشتن بخویشتن گودم
قدش را چون بیادآرم تو گوئی سرو شمشادم
رخش چون درخیال آرم شوم گل‌نسترن گردم
حدیث زلف و گیسویش کنم درانجمن‌چون‌من
جهانی را بدام آرم کمند مرد و زن گردم
چو خالش در نظر آرم سراسر نافه مشکم
مزاج آهوان گیرم بصحرای ختن گردم
چو چشمش درنظر آرم گهی بیمار و گه مستم
در آن مستی شوم صیاد صید خویشتن گردم
لبش چون در ضمیر آرم یکی‌ساغر شوم پرمی
ز دندانش چو یاد آرم همه درّ عدن گردم
بفکر آن دهان چون اوفتم اثباتم و نفیم
محالی را کنم جا بر محل صید سخن گردم
حدیث آن میان چون در میان‌آید شوم موئی
ندانم نیستم هستم میان شك وظن گردم

چودور ازکار می‌بویم بهرجا (فیض) بیهوده

بیا بهر سراغ دوست گرد خویش گردم

تن دادم‌اورا جان شدم‌جان‌دادمش جانان شدم

آنکو بگنجد در جهان از دولت عشق آن‌شدم

کردم سفرازآب و گل تا ملك جان اقلیم دل

از تن بجان می تاختم تا از نظر پنهان شدم

دیدم جهانرا سر بسر چیدم ثمر از هر شجر

گشتم گدای در بدر تا عاقبت سلطان شدم

در جادهای مشتبه هر سالکی را رهبری

در شاه راه معرفت من پیرو قرآن شدم

تن در بلا بگداختم تا کار جانرا ساختم

از آب و گل پرداختم از پای تا سرجان شدم

مأوای دلدارست دل کی جای اغیار است دل

دارم بدو این خانه را بر در گهش دربان شدم

رفتم بملك آگهی دیدم بدیها را بهی

خودرا زخود کردم‌تهی جسم جهانراجان شدم

خودرا ز خود انداختم از خود بحق پرداختم

سر در ره او باختم سردار سر بازان شدم

یاران در هستی زدند من قبله کردم نیستی

هر کس‌زعقل‌آباد شد من‌ازجنون عمران شدم

زاهد بزهد آورد رو عابد عبادت کرد خو

شد آنچه شاید غیر من من‌آنچه بایدآن شدم

بودم ز مهرش ذرهٔ بودم ز بحرش قطرهٔ
خورشید بس تابان شدم دریای بی پایان شدم

ای (فیض) بس بالادوی لاف ازمنی تا کی زنی
دعوای بیمعنی کنی من این شدم من آن شدم

طرفی نبستم زینجهان استغفر الله العظیم
خسبیدم و شد کاروان استغفرالله العظیم

عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف
کاری نکردم بهر جان استغفرالله العظیم

زین پس مگرسودی کنم تدبیر بهبودی کنم
بگذشتها خود شد زیان استغفر الله العظیم

بیحد گناهان کرده ام بس جور و طغیان کرده‌ام
زین جرمهای بیکران استغفرالله العظیم

با این وآن گشتم بسی بردم بسر با هر کسی
طرفی نبستم زین و آن استغفرالله العظیم

هرچند جویم من کنار زین عالم نا پایدار
تقدیرم آرد در میان استغفرالله العظیم

هی هی نمیدانم چرا افتادم اندر این بلا
این نکته شد بر من نهان استغفرالله العظیم

جان میرود سوی علا تن میرود سوی بلا
از امتزاج این و آن استغفر الله العظیم

گاهی رهم دنیی زند گه سدرهٔ عقبی شود
هم زینجهان هم زآنجهان استغفرالله العظیم

هر دم شوم نا دم دگر گیرم گناهانرا زسر

یارب انت المستعان استغفر الله العظیم

از بس زدم برتوبه سنگ شد توبه من عارونگ

از اصل جرم و جبر آن استغفرالله العظیم

ازبس زدم برتوبه راه شد توبه بدتر از گناه

هر دم هم از این هم زآن استغفرالله العظیم

زین عقدهای سست‌ومست‌زین توبهای نادرست

لحظه بلحظه آن به آن استغفرالله العظیم

ده بار وصد بار و هزار ای (فیض) کم باشد بیار

هر دم جهان اندر جهان استغفر الله العظیم

خویشتن را در هوا کردیم گم — جاده در راه خدا کردیم گم

از عدم ما تا باقلیم وجود — آمدیم و راه‌را کردیم گم

منزل و مقصود و راه و راه رو — جمله را در ابتدا کردیم گم

سالك و مسلوك و مسلوك الیه — جمله ما بودیم و ما کردیم گم

هرچه ما را بودر اجناس ونقود — جمله را در راهها کردیم گم

زابتدا کردیم چون آهنگ راه — گ اول خویش را کردیم گم

بردرشه چون عطا جویان شدیم — شاه را اندر عطا کردیم گم

کس نمیداند که چون شدکارما — خودچه‌بود واین‌چرا کردیم گم

نیست‌پیدا کاخر این کار چیست — زابتدا تا انتها کردیم گم

گشت پنهان طرز جستجوی ما — هر چرا ما جا بجا کردیم گم

بگذریم از جستجو و گفتگو — چونکه ما سررشته‌را کردیم گم

گفتها برُجسته ها شد پردها ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جستها در گفتها کردیم گم

(فیض) راجان رفت‌درسودای او ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ عمر در اندیشها کردیم گم

یافتیم آخر درون خویشتن
هرچرادرهر کجا کردیم گم

درین گلشن من بیدل ببوی یار میگردم
پی گنجی درین ویرانه همچون مار میگردم

سپهر عالم جانم طرار نقش امکانم
بگرد مرکز توحید چون پرگار میگردم

بلی گوی وبلا جویم قضا چوگان ومن گویم
برای خود نمی پویم بحکم یار میگردم

بری زین باغ تا چینم هزاران جور می‌بینم
برای آن گل خود رو بگرد خار میگردم

نه پیچم روی از تیرش نپرهیزم ز شمشیرش
سر از بهر فدا دارم پی این کار میگردم

قرار و صبر برد از من تمنای وصال او
هوای آشیان دارم که چون طیار میگردم

بنزد دوست خواهم شد برای تحفه مجلس
دُری شایسته میجویم درین بازار میگردم

دوای درد عاشق را مگر یابم نشان از کس
درین بازار در دکان هر عطار میگردم

نیاید برمنش رحمی طبیب عشق را هر چند
درین بازار عطاران من بیمار میگردم

قلندر نیستم گرچه در صورة لیك در معنی
و رای عالم صورت قـلندر وار میـگردم

عزیز هر دوعالم میشوم چون خاك ره گردم
چوعزت جو شوم درهر دو عالم خواز میگردم

جهان برمن شود حاکم چو اورا دوست میدارم
برد فرمان من عالم چو زو بیزار میگردم

زنم بر عالم استغنا قناعت چون کنم پیشه
شوم محتاج هر ناکس چو بر دینار میگردم

بغفلت عمرخواهد رفت‌بس کن گفتگو ای (فیض)
چو از دستم نیامد کار بر گفتار میگردم

من دیوانه گرد هر پری رخسار می گردم
ببوی آن گل خود رو درین گلزار میگردم

جهانرا سربسر مست از می توحید می‌بینم
گهی کز بادهٔ غفلت دمی هشیار میگردم

طواف کعبه گر حاجی کند یکبار در عمری
من دیوانه هر ساعت بگرد یار میگردم

گهی از شوق روی او ره گلزار می‌پویم
بیاد نرگسش گه بر در خمار میگردم

گهی دیوانه گه مستم گهی بالا گهی پستم
گهی کاهل گهی چستم که ناهموار میگردم

مگو با من‌حدیث عقل ودین واعظ که عمری شد
که در دیر مغان دیوانه با زنّار مي گردم

زمانی رند او باشم زمانی عور و قلاشم

گهی بر ننگ می‌پویم گهی بر عار میگردم

بمیخانه گهی مستم ندانم پای از دستم

گهي بر صومعه با جبّه و دستار میگردم

گهی‌درخیر و گه در شر گهی درنفع و گه درضر

گهی بر نور می‌پویم گهي بر نار می گردم

گهی این سو گهی آن‌سو گهي هي هي گهي‌هوهو

نیم مجنون ولی در عشق مجنون وار مي گردم

گهی خارم خلد در پای گه سرسوی سنگ آید

ز داغ لالهٔ سرمست در کهسار می گردم

جمال لم یزل میداردم بر مهر مه رویان

ز عشق دوست چون پروانه بر انوار می گردم

سراپا جملگی در دم نهان دارم رخ زردم

نمیداند کسي دردم که بی تیمار میگردم

زعلم رسمیم نگشود در درعشق کوشیدم

بمان‌ای (فیض) کو گه گه براسرار میگردم

گر وصل خواهد دلبرم من بیخ هجران بشکنم

هجران چو میفرمایدم حاشا که فرمان بشکنم

من خدمت جانان کنم آنرا که گوید آن کنم

چیزی دگر خواهد چودل درکام دل آن‌بشکنم

بر نفس دون غالب شدم چون من‌بتائید خدا

هم شوق او کاسد کنم هم ساق شیطان بشکنم

زآب حیاة حق چون یافتم من زندگی
این مرگ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
تن مینماید جاودان سر در نیارم هم بجان
جان و سرو تن هرسه را در راه جانان بشکنم
در لفظها معنی کنم گم گشتها پیدا کنم
تا صورت صورت پرست از راه پنهان بشکنم
زهاد را عارف کنم عباد را واقف کنم
تا بت ازین بیرون کشم تا توبهٔ آن بشکنم
زندان جانست این جهان بروی هوا قفل دهان
بازوی خیبر گیر کو تا قفل و زندان بشکنم
با تیغ مهر مرتضی گردن زنم بوبکر را
هم سر ببرم از عمر هم پای عثمان بشکنم
ازآب من گردان بود من نان گردون کی خورم
چون جوی من دریا شود گردون گردون بشکنم
مهر ار نگردد گرد من داغ کسوفش بر نهم
کرمه نسازد گوشه‌اش چون گوشهٔ نان بشکنم
بهرام اگر تیرم زند با زهره‌اش زهره درم
هم تاج برجیس افکنم هم تخت کیوان بشکنم
خاك ار شود برمن گران چون گرد بربادش دهم
بیخ عناصر بر کنم ارکان ارکان بشکنم
ای (فیض) تا کی شور و شر برخویشتن زن این بتر
تا چند گوئی بیهده این بشکنم آن بشکنم

من این زهد ریائی را نمیدانم نمیدانم
رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم

دل من مست جانانست و جانانش همی‌باید
بهشت آن سرائی را نمیدانم نمیدانم

وصال دوست مي‌بايد مرا پیوسته روز و شب
من این رسم جدائی را نمیدانم نمیدانم

زخود یکتا شدم‌خود را ز دوش‌خویش افکندم
من این دلق دو تائي را نمیدانم نمیدانم

ز خود بگذشتم و محو جمال دوست گردیدم
خودی و خودنمائی را نمیدانم نمیدانم

یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکي باشم
دوتائی و سه تائی را نمیدانم نمیدانم

دلم دیوانهٔ زلفش شد آنجا ماند جاویدان
ز زنجیرش رهائی را نمیدانم نمیدانم

سخنها بر زبان می‌آیدم لیکن نمی‌گویم
چو علتهای عالی را نمیدانم نمیدانم

من ار نیکم و گر بد (فیض) گو مردم ندانند
زبان خودستائی را نمیدانم نمیدانم

چشم بر هر چه گشادیم رخ خوب تو دیدیم
گوش بر هر چه نهادیم حدیث تو شنیدیم

مردمان چشم گشودند و ندیدند بجز غیر
ما ببستیم دو چشم و بجمالت نگریدیم

لوح دلرا که بر آن نقش ونگار دگران بود

پاك شستیم و بر آن صورة خوب تو کشیدیم

حسن خوبان فریبنده ز دریای تو موج است

ابروی همه از حسن روانبخش تودیدیم

گر سراب دو جهان رهزن دین و دل ما شد

آخرالامر بسرچشمهٔ مقصود رسیدیم

عارفان وصف تو از دفتر و اسناد شنیدند

ما ز یاقوت گهربار لبان تو شنیدیم

تشنه یکچند دویدیم درین وادی خونخوار

آخر از چشمه حیوان تو یکجرعه چشیدیم

قطرهٔ مستی ما را ز می عشق تو بس بود

لله الحمد بدریای وصال تو رسیدیم

بایع و بیع و ثمن مشتری و جنس تو بودی

سر بسر کوچه و بازار جهان را همه دیدیم

چند بر خرقهٔ پرهیز زدن پنبهٔ توبه

آفرین باد ترا عشق کزین خرقه رهیدیم

بارها جامهٔ تقوی بگنه چاك زدستیم

از پی حلّهٔ عفو تو بسی جامه دریدیم

پای سعیت همه شد آبله در راه طلب (فیض)

بار ما در دل ما بود عبث می طلبیدیم

در چهرهٔ مهرویان انوار تو می بینم

در لعل گهر باران گفتار تو می بینم

در مسجد و میخانه جویای تو می باشم

در کعبه و بتخانه انوار تو می بینم

بت خانه روم گر من تا جلوهٔ بت بینم

چو نیك نظر گردم دیدار تو مي بینم

هر کو ز تو پیدا شد هم در تو شود پنهان

پیدا و نهان گشتن هم کار تو مي بینم

از کوی تو می آیم هم سوی تو مي آیم

در سیر و سلوك خود انوار تو می بینم

هم کشته این عیدم هم زنده جاویدم

منصور صفت خود را بر دار تو می بینم

گاهی که مرا کاهی گه قیمتم افزائی

در سود و زیان خود را بازار تو می بینم

هر کس شده در کاری سر گشته چو پرکاری

سر گشتگی جمله در کار تو می بینم

هر جا که روم نالم چون بلبل شوریده

سر تا سر عالم را گلزار تو می بینم

خون در جگر لاله از داغ تو می بینم

چشم خوش نرگس را بیمار تو می بینم

پروانه بگرد شمع جویای جمال تو

بلبل بگلستانها هم زار تو می بینم

از خود نه خبر دارم نه عین و اثر دارم

در نطق و بیان (فیض) گفتار تو می بینم

حسن رخ مه رویان از روی تو می بینم
دلجوئی دلداران از خوی تو می بینم
هر جا که بود نوری از پرتو روی تست
هر جا که بود آبی از جوی تو می بینم
چشم خوش خوبان را بیمار تو می دانم
محراب دو عالم را ابروی تو می بینم
گبر و مغ و ترسا را جویای تو می بینم
روی همه عالم را واسوی تو می بینم
بلبل بگلستانها از بهر تو می نالد
بوی گل و ریحانها از بوی تو می بینم
تشویش دل درهم از زلف تو می دانم
اسباب پریشانی گیسوی تو می بینم
عاشق سر کو گردد من گرد جهان گردم
چون جمله عالم را من کوی تو می بینم
املاك و لطایف را چوگان تو می دانم
افلاك و عناصر را من کوی تو می بینم
اندر دل هر ذره خورشید جهان تابیست
من تابش آن خورشید از روی تو می بینم
این عالم فانی را هردم ز تو ، نو از نو
من کهنه نمی بینم من نوی تو می بینم
از هیچ صدائی من جز حرف تو نشنیدم
هیهات دل هر کس یا هوی تو می بینم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود (فیض)
وین چشم گهربارش واسوی تومی بینم

ای جان مردم جانان مردم — بادا فدایت صد جان مردم
جان خودچه باشدتاخوانمت جان — بهتر زجان چیست تو آن مردم
اظهار حاجت پیشت چه حاجت — ای بر تو پیدا پنهان مردم
ای بر تو آسان دشوار هر کس — ای بیتو دشوار آسان مردم
آسان کن ای دوست دشوار مارا — دشوار مپسند آسان مردم
ای بی تو ما را نی سر نه سامان — هم تو سری هم سامان مردم
ای کفر زلف ایمان عشاق — آیات حسنت قرآن مردم
ای زلفت شستت صیاد دلها — وی چشم مستت فتان مردم
ای نور و بینش در چشم مردم — در چشم مردم انسان مردم
در جسم مردم هم جان وهم دل — هم جان مردم ایمان مردم
سوز دلم را درد تو سازد — ای درد عشقت درمان مردم
زان شکر لب کامی نیابند — بر لب نیاید تا جان مردم
در مطبخ عشق خونابه دل — مستغیم کرد از خوان مردم
در کعبه وصل بر رسم عیدی — جزجان چه باشد قربان مردم

ای (فیض) را تو آغاز وانجام
هم مبدائی هم پایان مردم

کوعشق کوسودای عشق تادرجهان غوغانهم
کو مستیی تا غلغلی در گنبد مینا نهم
کو سوزشی تا شورشی اندر ملایك افکنم
فریاد لا علم لنا در عالم بالا نهم

ساقی بده تا تر کنم از می دماغ پخته‌ٔ
مشتی ازاین خامان خشك در بوتهٔ سودانهم

سر مست از مقراض لاسازم دو عالم از فنا
وآنگاه نقد هر دو کون در مخزن الا نهم

آتش‌زنم درانس وجان‌شورافکنم در کن‌فکان
بیرون روم از آسمان بر سقف عالم پا نهم

زین تنگنا بیرون روم تا عالم بیچون روم
ازلیت قومی یعلمون در ملك جان غوغانهم

یارب‌ز(فیضت) وامگیریکدم‌شراب عشق‌خود
تـا هستی موهوم را در ماء من افنا نهم

ما مستانیم‌بی می و جـام — خمها نوشیم بی لـب و کام
بی نغمه و صوت می سرائیم — سیر دو جهان کنیم بی گام
پیوسته بگرد دوست گردیم — نی سرداریم و نی سر انجام
سودا زدگان کوی عشقیم — در ما نسرشـته انـد آرام
نی وصل بکام دل نه هجران — ما سوخته ایم و کار ما خام
صید عشقیم و هست در خاك — این‌چرخ که کشته بهر ما دام
مارا روزی که می سرشتند — طشت مستی فتاد از بام
شیدای ترا چکار با ننك — رسوای غمت چه میکند نام

در وصف نعال عاشقان (فیض)

صافی طبعیست دردی آشام

کی آیدم می در نظر مست جمال ساقیم
وز خود کجا دارم خبر مست جمال ساقیم

آنغمزه‌ادل برده‌پی‌ز آنچشم‌ولب جان‌خوردمی
چشم منست و روی وی مست جمال ساقیم

از چشم او می میچشم وز لعل او می میکشم
وز غمزهٔ او سرخوشم مست جمال ساقیم

بیخود فتاده کف‌زنان در بحر عشق بیکران
شادی کنان شادی کنان مست جمال ساقیم

بالطف و قهرش ساختم وز غیر او پرداختم
خودرا ز خود انداختم مست جمال ساقیم

جانم زدریائیست مست جام وسبوو خم شکست
بگذشته ام از هرچه هست مست جمال ساقیم

آفاق راطی کرده ام اسب خرد پی کرده ام
منزل در آن حی کرده ام مست جمال ساقیم

گه قطره و گه قلزمم گه باده و گاهی خمم
در شور و در مستی کمم مست جمال ساقیم

یا عاذل العشاق قم نحن السکاری لا تلم
صد عقل در مستیست گم مست جمال ساقیم

دربادهٔ مارنك نیست در مستی ماجنگ نیست
ناموس مارا ننگ نیست مست جمال ساقیم

ای(فیض)رسوائی‌مجوخاموش‌شوزین گفتگو
تا چند گوئی کو بکو مست جمال ساقیم

وه که جان یا تنم نمیدانم — این توئی یا منم نمیدانم
خویش را از تو فرق نتوانم — دوست از دشمنم نمیدانم

با منی و زفراق میسوزم — گلشنم گلخنم نمیدانم
روی وزلف تو قبلهٔام شب روز — کافرم مؤمنم نمیدانم
خم ابروی تست یا محراب — رهبر از رهزنم نمیدانم
جامه دانم که میدرم برتن — جیب از دامنم نمیدانم

محو درعشق توشدم چون (فیض)
عشق تو یا منم نمیدانم

حسنش دریا و من سبویم — عشقش چوکان ومن چه گویم
من قالبم او ومرا چو جانست — او آب روان و من چه جویم
او چون نائی ومن چه نایم — نالان و حزین و زار اویم
او از لب من سخن سراید — این نیست که ترجمان اویم
ای خواجه مرا حقیر مشمار — پروردهٔ دست لطف اویم
از نیك بجز نکو نیاید — چون اونیکوست من نکویم
چون پشت من اوست درهمه حال — با او پیوسته روبرویم
گاه از شادی غزل سرایم — گاهم از غم چو (فیض) مویم

آنرا که بود بکوی او خاك
افتاده بره چه خاك کویم

ما دیدهٔ اشکبار داریم — در سینه دلی فکار داریم
دستی بجفا اگر گشائی — آهسته که شیشه بار داریم
بر آتش عشق او کبابیم — رو سرخ و درون زار داریم
چون شعلهٔ آتشیم در رقص — مستیم و هوای یار داریم
بوئی چو ز شهر یار آمد — ما روی بدان دیار داریم
ما را با شهر نیست کاری — ما کار بشهر یار داریم

زآنروز که وعدهٔ لقا کرد ما چشم در انتظار داریم

بر مقدم یار لعل و گوهر از دیده و دل نثار داریم

زاهد ار عشق ننگ داند ما نیز از زهد عار داریم

تو رطل گران سبك بما ده با خشك گران چه کار داریم

پر کن جامی که این سر ما چون گشت تهی خمار داریم

گرمی اینست ساقی امسال ما دعوی غبن پار داریم

ما را تو غلام خویش مشمر در خیل سگان شمار داریم

بر درگه تو برای عزت

خود را چون (فیض) خوارداریم

شب‌تاراست روز من بیا خورشید تابانم

روان سوز است سوز من بیا ای راحت جانم

بیا ای یار دیرینم بیا ای جان شیرینم

دمی بنشین ببالینم که جان بر پایت افشانم

ترا خواهم ترا خواهم بغیر از تو کرا خواهم

بغیر از تو چرا خواهم توئی جانم توئی جانم

ز شادی چون شوم‌خندان توئی‌پیدا در آن‌خنده

ز غم چون میکنم افغان توئی پنهان درافغانم

زنی درمن گهی آتش کنی گاهی دلم را خوش

کدامین بهتر است از لطف یا قهرت نمیدانم

ز من پرسی که‌مرد دنییی ای (فیض) یا عقبی

نه مرد این نه مرد آن پریشانم پریشانم

گروهی عالم و عاقل گروهی غافل و جاهل
من دیوانهٔ بیدل نه با اینم نه با آنم

ما ز مافوق فلك در بحر و بر افتاده‌ایم
در تك این بحر اخضر چون گهر افتاده‌ایم

جامه نیلی کرده و بر حال ما بگریسته
تا چو اشك این آسمان از نظر افتاده‌ایم

گرچه اسرار دو عالم در دل ما مضمر است
لیك از خود در دو عالم بیخبر افتاده‌ایم

میبرند از نخل عمر ما ثمر گر عالمی
بهر خود در باغ دنیا بی ثمر افتاده‌ایم

هان بیا تا عیب هم پوشیم چون دلق و کلاه
تا بکی در پوستین یکدیگر افتاده‌ایم

بر فلك بنهیم پا پس کاروانرا سر شویم
گر چه در راه خدا بی پا و سر افتاده‌ایم

رو بشهرستان قرب آریم از صحرای بعد
دوستان بهر چه دور از یکدیگر افتاده‌ایم

رهنما ای رهنما و دستگیر ای دستگیر
بی دلیل و زاد و مرکب در سفر افتاده‌ایم

(فیض) را یا رب مدد کن تا بعلیین رسد
چند در سجین بی‌هرشور و شر افتاده‌ایم

ذرّه ذرّه ز آسیای آسمان افتاده‌ایم
خورده آدم گندم و ما از جنان افتاده‌ایم

همنشین قدسیان بودیم در جنات عدن
حالیا در ظلمت این خاکدان افتاده‌ایم

پخته نان ما خدای ما و ما از روی جهل
از برای نان بهر در چون خسان افتاده‌ایم

دست پرورد ملایك بوده خورده آب قدس
از بنان قدسیان اینجا بنان افتاده‌ایم

در کنار خویش ما را دوست پرورد و کنون
چون اسیران در میان دشمنان افتاده‌ایم

بار سنگین امانت را بدوش افکنده‌ایم
از فضولی زیر این بار گران افتاده‌یم

شکر لله نیستم از جستجو فارغ دمی
آنچه رفت از دست ما در کسب آن افتاده‌ایم

قومی از بهر سراغش پای از سر کرده‌اند
ماهم از سر همره این کاروان افتاده‌ایم

زینجهان در پرده میجوئیم راه آن جهان
در قفس در جستجوی آشیان افتاده‌ایم

روز و شب بی پا وسر گردیم گرد هردو کون
از پی آن جان جان دراین و آن افتاده‌ایم

گر چه بیرون از زمین است و زمان دلدار ما
ما ببویش در زمین و در زمان افتاده‌ایم

گرچه فوق لامکانست و مکان مقصود ما
از خیالش در مکان ولا مکان افتاده‌ایم

میفتد عکس جمالش دمبدم بر جان ما
ما بره دنبال این برق جهان افتاده‌ایم

آفرین بر دیدهٔ حق بین ما کاندر جحیم
در تماشای بهشت جاودان افتاده‌ایم

آفرین بر دیدهٔ بینای عشق حق پرست
سجدهٔ حق کرده و پیش بتان افتاده‌ایم

آستین بی نیازی بر دو کون افشانده‌ایم
بر در حق لیك سر بر آستان افتاده‌ایم

(فیض) گاهی حق پرستست و گهی باطل پرست
از قضا گاهی چنین گاهی چنان افتاده‌ایم

از حضور قدس جانرا در سفر افکنده‌ایم
در سفر هم خویش را در شور وشر افکنده‌ایم

در کف نفس و هوا و دیو اسیر افتاده‌ایم
تا بلذات جهان بیجا نظر افکنده‌ایم

بهر تعظیم خسان و اعتبار ابلهان
خویشتن را چون گدایان دربدر افکنده‌ایم

راه دوزخ پیش داریم و بسرعت میرویم
بی محابا خویشتن را در خطر افکنده‌ایم

راه جنت را بما بنموده حق با صد دلیل
از ضلالت خویش را ما در سقر افکنده‌ایم

سوی ما از یار ما با آنکه می‌آید خبر
ما درین ره خویشتن را بی خبر افکنده‌ایم

دوست را با ما نظر ها هست پیدا و نهان
ما چو کوران آن نظرها ازنظر افکنده‌ایم

جان ما را تیر باران حوادث کرد چرخ
ما به پیش تیر بارانش سپر افکنده ایم

تا نپنداری که ما اینراه را خود میرویم
پیش چوگان قضاچون گوی‌سرافکنده ایم

جان شد این تن وعدهٔ دیدار جانان تاشنید
چشم شد در گوش تاما این خبر افکنده ایم

حرف اوبشنیده دل هرجا که گوشی داده‌ایم
روی اودیده است جان هرجانظرافکنده‌ایم

تا بکی در عرض ره خواهیم گشتن عمر شد
بهر کاری (فیض) خود را در سفر افکنده ایم

چه میشود که مقیم در جناب تو باشم
سگ جناب تو باشم رقیب باب تو باشم

چه میشود که شب وروز گرد کوی تو گردم
در انتظار بر افکندن نقاب تو باشم

چه میشود که گهی از در عتاب در آئی
که از قصور نه شایسته خطاب تو باشم

چه می شود که بتلقین حجتم بنوازی
که چون سوال کنی واقف جواب توباشم

چه می شود که ببزم وصال خود دهیم جا
جزای کرده چه شایسته ثواب تو باشم

چه میشود که بهجران خویش نگذاریم
سزای کرده چه مستوجب عقاب تو باشم
چه میشود که نجوئی زمن حساب و کتابی
غریق بحر کرمهای بیحساب تو باشم
چه میشود چو مرا (فیض) دادهٔ لقب ازلطف
مدام سرخوش (فیض) شراب ناب تو باشم

میل صحرا گر کنی من سینه را صحرا کنم
میل دریا گر کنی من دیده را دریا کنم
گر توخواهی عالمی ویران کنی در یکنفس
من بمژگان راه سیل از دیده خود وا کنم
گر هوای لاله و گل داری از خون جگر
باد ها در چشم دارم داغها پیدا کنم
شد خیالی این تن من گر چراغی بایدت
من در ین فانوس شمع از نور جان برپا کنم
برق و رعدی گر هوس داری نفس رادمدهم
بند ار پای فغان و ناله دل وا کنم
هرچه خواهی میتوانم خویش را گر آنچنان
جای آن دارد گرت یکذره در دل جا کنم
آتش از سوز درون خود بر آرم چون چنار
شعلهٔ گردم چو یاد آن رخ حمرا کنم
گر دلت خواهد که گردد آشکارا شرك من
خرقه از سر بر کشم زنار را رسوا کنم

گر زسوز (فیض) می‌خواهی که باشی با خبر
آتش پنهان دل را در نفس پیدا کنم

من و عشق و مستی عشق بجزاین هنر ندارم
بجز این هنر چه باشد که ز خود خبر ندارم

بود از سر وصالش دل، و فتنه جمالش
من و کنجی و خیالش سر شور و شر ندارم

ز درتو کي کشم پا مگر آنکه سر ببازم
ز تو کام تا نیابم ز تو دست بر ندارم

بمیان اشك غرقم چو صدف ببحر لیکن
چو تو در برم نباشی تهیم گهر ندارم

شجری ز باغ عشقم غم و ناله شاخ و برگم
چو تو در برم نباشی عبثم ثمر ندارم

ز تو چون جدا شوم من‌تو بگو کجاشوم‌من
بخدا که هیچ راهی بکسی دگر ندارم

نکنم حدیث از غیر ببرم ز شر و از خیر
چو مرا غم تو باشد غم خیر و شر ندارم

خوش آنکه بعشق تو گرفتار بمیرم
بیدار درین منزل خونخوار بمیرم

زین خوابگه بی خبران زنده بر آیم
واقف ز سرا پردهٔ اسرار بمیرم

مستغرق دیدار شده در بر جانان
آسوده ز اقرار و ز انکار بمیرم

در سر هوس ساقی و در دست می لعل

در پای خم و خانهٔ خمار بمیرم

کاری چو به از خدمت معشوقه و می نیست

ساقی مددی کن که درین کار بمیرم

بشتاب و بده یکدو سه ساغر زپی هم

مپسند که در میکده هشیار بمیرم

خونین جگر و خسته دل و محنت هجران

جانا تو پسندی که چنین زار بمیرم

آن یار بکس رخ ننماید چه توان کرد

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم

گفتار خود ای (فیض) بکردار بیارا

مگذار که در زخرف گفتار بمیرم

تا آتش عشق رخت در جان و دل افروختیم

دیدیم گرمهیا ز غم از خوشدلی وا سوختیم

حالی بغم دو کرده‌ایم باعیش یکرو کرده‌ایم

شادی چو درغم یافتیم آنرا باین بفروختیم

باجنت و طوبی چه کار چون کام ما ازغم رواست

از آتش دوزخ چو غم درعشق چون ما سوختیم

چون خرقه پوشان غمت دلهای صافی داشتند

ماهم بامید صفا زینغم مرقع دوختیم

ترك کتاب ودرس علم گفتیم چون درراه تو

یك نکتهٔ اغیار سوز ازپیر عشق آموختیم

گر دین‌ودنیا باختیم درعشق‌ودرسودای‌عشق
لیك از متاع درد و غم سرمایها اندوختیم
افسرده بودی(فیض)تاباعیش بودت الفتی
ای غم روانت‌شادباد کز تو دلی‌افروختیم

بشست یار و زلف یار در بندم خوشا حالم
بدرد بی دوای دوست خرسندم خوشا حالم
ندیدم چون وفائی در گلی در گلشن عالم
ز دل خار تعلق‌یك بیك کندم خوشا حالم
برون کردم سرازخاك وندیدم جای‌آسایش
دگرخودرا درون‌خاك افکندم خوشا حالم
بجز عشقم نیامد در نظر چیزی درین عالم
از آنرو عشق‌در جان‌ودل آ کندم خوشاحالم
جمال‌دوست‌درصحرای‌هستی‌چون‌تجلی کرد
وجودخویش‌رااز خویشتن کندم خوشاحالم
خیالش درنظرپیوسته هست‌اما پسندم‌نیست
بدیدار جمالش آرزومندم خوشا حالم
گهی حیران آن رویم گهی آشفته زان رویم
گهی گریم بحال‌خود گهی‌خندم خوشاحالم
چو حرف یارمی گویم دهانم می‌شود شیرین
دهان چه پای تاسر آنزمان قندم خوشاحالم
از آن‌خوشنودمی‌باشم‌چو(فیض)از گفتهای‌خود
که‌حرف‌اوست‌کان برخویشتن‌بندم خوشاحالم

نبود این تنگنا جای خوشی در غم فرو رفتم
ندیدم جای عیش خویش در ماتم فرو رفتم

فتاد اندر سرم سودای عیش جاودانی خوش
که در غم بود پنهان زان بغم خرم فرو رفتم

وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود
غبار خود ز خود افشاندم اندریم فرو رفتم

برون عالم فانی بدیدم عالمی باقی
از این عالم برون جستم در آن عالم فرورفتم

سفر کردم در ارکان و نبات و جانور چندی
که تا آدم شدم آنگاه در آدم فرو رفتم

درین گلزار چون نشنیدم از مهر و وفا بوئی
ز دل خار تعلق یك بیك کندم فرو رفتم

حیات‌خویش را چون برق‌خاطف کم بنادیدم
ظهوری کردم اندر عالم و در دم فرو رفتم

فراز آسمانها رفتم و سیر ملك کردم
ولی آخر بخاك تیره با صد غم فرو رفتم

شدم حیران اطوار وجود خویشتن چون (فیض)
ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو رفتم

بکوی یار بی پروا گذشتیم   دل آنجا ماند وما زآنجا گذشتیم
غلط کی میتوان زآنجا گذشتن   مگر ما بیخود و بی ما گذشتیم
نه ما ماندونه سرماند ونه‌پا ماند   هم از ما هم ز سر هم پا گذشتیم
چو از یار حقیقی بوی بردیم   ز هر گلدستهٔ رعنا گذشتیم

عیان دیدیم خورشید ازل را — ز هر مه طلعت زیبا گذشتیم
حدیث از شاهد و ساقی مگوئید — که این راخط زدیم وآنرا گذشتیم
بجان ودل غم مولی گزیدیم — هم از دنیا هم از عقبا گذشتیم
نمی پیچیم در زهاد و عباد — هم از اینها هم از آنها گذشتیم
نه از دنیا و عقبا طرف بستیم — بماندیم این دو را بر جا گذشتیم
چو در اقلیم بیجانی رسیدیم — ز راه و منزل و ماوا گذشتیم
بخلوت خانهٔ توحید رفتیم — هم از لا و هم از الا گذشتیم
دل وجانرا بحق دادیم چون (فیض)
زگفت و گو و از غوغا گذشتیم

فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم — بر درگه تو بهر عطای تو آمدیم
در گوش ما فتاد بنا گه ندای کن — جستیم از عدم بندای تو آمدیم
مارا نبود هیچ مهمی در آب وخاك — در آتش بلا بهوای تو آمدیم
ماازکجاوخون جگرخوردن از کجا — برخوان اینجهان بصلای تو آمدیم
این آمدن برای تو بود و برای تو — بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم
هم راه را بما تو نمودی ز ابتدا — هم گام گام رابهدای تو آمدیم
با پای سعی خود بکجامیتوان رسید — این راهرا تمام بپای تو آمدیم
این راه پرنشیب و فراز خطیر را — در آرزوی وصل و لقای تو آمدیم
مارا تو میسزی و توئی آب روی ما — ما خاکیان ولی نه سزای تو آمدیم
امرامر تست هرچه تو گوئی چنان کنیم — در دایره قدر بقضای تو آمدیم
کاری برای خود نکنیم وهوای خود — فرمان بران رای وهوای تو آمدیم
هرجا که رفته ایم ز بهر تو رفته ایم — هرجا که آمدیم برای تو آمدیم
تو آن خویش باشی وما نیز آن تو — ماما ی خود نه ایم که مای تو آمدیم

بی فیض تو ز (فیض) نیاید نفس زدن
در فن شاعری برضای تو آمدم

از غیبب عدم رخت بهستی چو کشیدیم
از پرتو خورشید تو چون صبح دمیدیم
چون چشم گشودیم بر آن چشمهٔ خورشید
از شعشه‌اش چشم چو خفاش کشیدیم
پرسند گر از ما که چه دیدید در آنروز
گوئیم که دیدیم جمالی و ندیدیم
دیدن نگذارد رخ خورشید جنابش
خورشید رخت چون نتوان گفت که دیدیم
یکچند در آرامگه عالم بالا
با خیل ملك خوشدل و آسوده چریدیم
چون روی نهادیم ز افلاك سوی خاك
سوی طرب و کودکی و جهل خزیدیم
تشریف خرد قامت ما را چو بیاراست
در دامکه محنت ابلیس فتیدیم
زین دامگه ای (فیض) چوسالم بدر آئیم
مستوجب اکرام و سزاوار مزیدیم

الا یا ایهاالساقی بده جامی که مخمورم
مگر می وارهارند جان از این غمهای پرزورم
الا یا ایها الناصح مکن منعم ز میخانه
که من موسی و این ارض مقدس هست چون طورم

الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر
که من در عشق و زیدن بجان تو که معذورم
اگر رندم وگر رسوا اگر مستم وگر شیدا
اسیر عشقم و در مذهب عشاق مغفورم
نه شمع روی او بینم نه گل از گلشنش چینم
نیم پروانه یا بلبل ز بزم وصل او دورم
الا یا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی
که در ظلمت‌سرای تن غریب و زار و مهجورم
اگر گویم وگر نالم از آن منعم مکن ای (فیض)
که با بیگانه همراز و ز یار آشنا دورم

بیا ای اشك خونین تا که بر بخت زبون گریم
کشم آهی ز دل و ز ابر آزادی فزون گریم
اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم
ز کیشش رو بگردانم بفتوای جنون گریم
دمی با خویش پردازم بآه و ناله در سازم
بجان آتش دراندازم باحوال درون گریم
بسی تنگ آمدم زین تنگنای دهر پر وحشت
فلك خواهم که بشکافد درو باموسعون گریم
ز دست خود در آزارم که محنت را سزاوارم
بلای خودخودم هم خود بخود بر نفس دون گریم
خودم محبوس وخودمحبس ندارم شکوهٔ از کس
بپای خویش ماندم پس‌زدست‌خویش‌خون گریم

به ننماید رخ جانان که چشم پاک می‌باید

تریهم ینظرون خوانم ز هم لا یبصرون گریم

کسی حالم نمیپرسد و گر پرسند میخندند

گه از لاینطقون نالم گهی از ینطقون گریم

ز بس خون جگر می‌آیدم از دیدهٔ گریان

دو صد چشم دگر خواهم که بر زخم درون گریم

مرا از خویش غافل بودن اولی‌تر بود زیرا

نظر بر حال خود چون افکنم باید که خون گریم

قلم را (فیض) سوز این سخنها گریه می‌آرد

زبان لوح هم گوید که از مایسطرون گریم

هر رنج که میرسد بجانم   از خود رسدم اگر بدانم

از هیچکسم شکایتی نیست   از خویش بخویش در فغانم

بر من از من غمست و محنت   از بود و نبود خود بجانم

درد دل من ز غیر من نیست   خود درد دل و بلای جانم

خود سد ره سلوک خویشم   خارم که بپای خود نهادم

خار پای خودم که با خود   یک گام شدن نمیتوانم

بار دوش خودم که برخود   پیوسته چو با خودم گرانم

ازخویش اگر خلاص گردم   آن کو در وهم ناید آنم

چون (فیض) ز خویش اگر رهیدم

فرمان ده هفت آسمانم

ای دل بیا که تا بخدا التجا کنیم   وین درد خویش را ز در او روا کنیم

امید بگسلیم ز بیگانگان تمام — زین پس دگر معامله با آشنا کنیم
سردر نهیم در ره او هر چه باد باد — تن دردهیم وهرچه رسد مرجفا کنیم
چون دوست دوست دارد و ما خون دل خوریم — از دشمنی حسود شکایت چرا کنیم
او هرچه میکند چه صوابست ومحض خیر — پس ما چرا حدیث زچون وچرا کنیم
چون امر ونهی او همه نهی صلاح ماست — واسد شویم گر ز اطاعت ابا کنیم
فرمانبریم گفتهٔ حق را ز جان و دل — هرچه آن نکرده‌ایم ازین پس قضا کنیم
آنرا که حق نکرده قضا چون نمیشود — هیچست ما ز هیچ دل بسته وا کنیم
بیهوده است خوردن غم بهر قوة هیچ — شادی بیا ز دل گره غصه وا کنیم
تغییر حکم چون سخط ما نمیکند — کوشیم تا بسعی سخط را رضا کنیم
راضی شویم حکم قضای قدیم را — چون عاجزیم از آنکه خلاف قضا کنیم
بر کارها چو بند مشیت نهاد حق — ما نیز کار خود بمشیت رها کنیم
از خویش میکشیم جفائی که میکشیم — برخویش میکنیم چو بر کس جفا کنیم

ای (فیض) گفتهٔ تو همه محض حکمت است
کوشیم تا به پند تو دردی دوا کنیم

ای دل بیا که بردر میخانه جا کنیم — وان مستی که فوت شد ازما قضا کنیم
تا کی ز زهد خشك گرانان صومعه — خودرا سبك کنیم ودل ازقصه وا کنیم
چندی میان اهل صفا صاف می کشیم — خودرا بطور صاف کشان آشنا کنیم
گر صاف می بما ندهند اهل میکده — ما درد خود بدُردی ساغر دوا کنیم
ساقی بیار می که بدل غصه شد گره — شاید بمی ز دل گره غصه وا کنیم
بیخود شویم یکنفس از جام وصل دوست — تا دردهای خویش یکایك دوا کنیم
درهم دریم پردهٔ ناموس و ننگ را — زین طاعت ریائی خود را رها کنیم
ناموس و ننگ را بمی ارغوان دهیم — دردست عشق توبه ز زهد ریا کنیم

(فیض) از شراب عشق اگر جرعهٔ کشیم
در راه دوست هم دل و هم جان فدا کنیم

کی باشد از جهان بدن سوی جان رویم　　زان نیز بگذریم ورای جهان رویم
از تن بجان سوی جانان سفر کنیم　　طی مکان کنیم و سوی لامکان رویم
شور و شغب کنیم پس پردهٔ صور　　وین راه را ز چشم خلایق نهان رویم
کس دیدو کس ندید به پریم زین قفس　　تا کوه قاف جانب عنقا روان رویم
تا چند اوفتیم در این آب و گل چو خر　　چون عیسی از زمین‌بسوی آسمان رویم
تا چند اینچنین گذرانیم روزگار　　گویند هست طور دگر آنچنان رویم

سوزیم در جحیم‌خودی (فیض) تا بکی
خودوا کنیم از خود و سوی جنان رویم

زین جهان پست بالا میروم　　تا محل قدس اعلا میروم
از مکان ولامکان خواهم گذشت　　تا فراز جا و بیجا میروم
میروم تا موطن اصلی خویش　　از کجا ها تا کجا ها میروم
نفی باطل کردم و اثبات حق　　از لم و لا سوی الا میروم
مرغ جان را رسته بال معرفت　　تا نه پنداری که با پا میروم
این دو تائی خرقهٔ پرعار را　　خرق کردم عور ویکتا میروم
رفته رفته در تنم جان‌شد بزرگ　　تنگ شد جا سوی بیجا میروم
من نمی گنجم درین عالم دگر　　برمن اینجا تنگ شد جا میروم

میروم تا منبع هر هستیی
جای(فیض) آنجاست آنجامیروم

رفتیم ازین دیار رفتیم　　زین منزل پر غبار رفتیم
کس چارهٔ ما نکرد این‌جا　　بیچاره بدان دیار رفتیم

غم بر سر غم بسی نهادیم — دلخسته و سوگوار رفتیم
در باغ جهان خوشی ندیدیم — غمها خوردیم و زار رفتیم
دلدار بما نکرد لطفی — دل سوخته و فکار رفتیم
دلبر بر ما قرار نگرفت — بی دلبر و بی قرار رفتیم
از گلشن او گلی نچیدیم — بیهوده بروی خار رفتیم
ما را برخویش ره ندادند — مهجوروحزین‌وخواررفتیم
(ایفیض) مکن‌شکایت ازبخت — کز یار بسوی یار رفتیم

از آمدن ار خبر نداریم
صدشکر که‌هوشیاررفتیم

دردل توئی درجان توئی ای‌مونس دیرینه‌ام
در سینهٔ بریان توئی ای مونس دیرینه ام

ای توروان‌اندربدن‌ای‌هم‌توجان و هم توتن
ای‌هم‌توحسن وهم حسن ای‌مونس دیرینه‌ام

هم دل تو وهم سینه تو گوهرتوو گنجینه تو
دینه تو و دیرینه تو ای مونس دیرینه ام

بارم دهی آیم برت ورنه بمانم بر درت
ای‌لم یزل من چاکرت ای‌مونس دیرینه ام

بارم دهی خرم شوم ردم کنی درهم شوم
از تو زیاد و کم شوم ای مونس دیرینه‌ام

راهم دهی بینا شوم ردم کنی اعما شوم
از تو بدو زیبا شوم ای مونس دیرینه ام

لطفم کنی گلشن شوم قهرم کنی گلخن شوم

گه جان‌شوم گه تن شوم ای مونس دیرینه‌ام

خواهی بخوان خواهی بران دل درتودل بست ازازل

گشتم ز تومست ازازل ای مونس دیرینه‌ام

جان‌لم‌یزل دروصل‌بود یکچندهجرانش ربود

آخرهمان گردد که بود ای مونس دیرینه‌ام

(فیض)است و گفتگوی‌توشیدای جستجوی‌تو

شیء الهی کوی تو ای مونس دیرینه ام

آنکه کارش بادلست و نیست او را دل منم

آنکه‌را مرکب دلست وپای دل در گل منم

آنکه اوراهرچه حاصل شد بیغما داد عشق

نیستش اکنون بجز بیحاصلی حاصل منم

آنکه نقش اوست درمرآت کونین آن توئی

آنکه نقش هر دو عالم را بود قابل منم

آنکه درراه هوای نفس چالاکست وچست

در سلول راه حق افسرده و کاهل منم

آنکه او در راه حق ننهاده گامی یکنفس

کرد عمر خویشتن را صرف در باطل منم

آنکه اورا جا بود در آسمانها با ملك

سر نگون افتاد اکنون در چه بابل منم

آنکه‌مقصوددل(فیض)است‌درعالم‌توئی

آنکه بسته درخیال تست جان‌ودل‌منم

آمده‌ام بدینجهان تا که ز نی شکر برم
نامده ام که از شکر قصه برم خبر برم

چیست شکر دهان اونی غم آندهان او
این نی پر گره بهم در شکنم شکر برم

جهد کنم در این سفر تا که ذخیره را بسی
تنگ شکر زمعدنش بر سر یکدیگر برم

بسته کمر ببندگی ناله کنان ز خود تهی
لب بلبش چو نی نهم از لب او شکر برم

دوست چومغزمن شود پوست، بیفکنم زخود
تا که نمایدآن من پی صدفی گهر برم

آمده بسته ام کمر خدمت پادشاه را
تا که زیمن دولتش تاج برم کمر برم

سر بنهم به پای او دل بنهم برای او
جان بدهم برای او خدمت او بسر برم

ظلمت ونور وخیروشر هست درون یکدگر
نور کشم ز ظلمت و خیر ز شر بدر برم

هر چه درین سرا بود جمله از آن ما بود
آمده ام که مال خود جمع کنم بدر برم

دیدهٔ جان گشوده‌ام بو که در آید از درم
تخم ولاش کشته ام تا که از و ثمر برم

مونس و غمگسار من نیست بجز خیال او
گر نبود خیال او با که دمی بسر برم

کی بود آنکه وصل اوروزی جان من شود
بوسه زنم بر آن دهان غصه زدل برون برم

دوست بدست آورم نیست بهست آودم
جان کد بزیر آمده باز سوی زبر برم

این غزلم جواب آنکه عارف روم گفته (فیض)
(آمده ام کـــه سر نهم عشق ترا بسربرم)

بینم چو جمال یار مدهوش شوم
یادش چو کنم زخود فراموش شوم

چون روی نمابد همگی چشم شوم
چون در سخن آبد همه‌تن گوش‌شوم

از دور آید برش سراسیمه دوم
نزدیك من آبد همه آغوش شوم

آید بکنارم ز میان بر خیزم
گیرد ببرم چو تنگ از هوش شوم

لب برلب من‌نهد شوم‌مست وخراب
گر بوسه دهد ز ذوق بیهوش شوم

ساغر دهدم شوم ز سر تا پا لب
گوید چو بنوش جملگی نوش‌شوم

آشفته کند زلف و گشاید گیسو
سرمست وخراب و واله ازبوش‌شوم

خواهد دل‌وجان شوم‌سراپادل‌وجان
خدمت خواهد همه تن و توش شوم

بهر طوفش شوم سرا پا گردان
یاری اگرش بود همه‌روش شوم

گیسوچو کمندوزلف‌چون دام کند
صید زلف و اسیر گیسوش شوم

گوبد چو بیا شوم ز سر تا پاسر
غلطان غلطان‌چو گوی واسوش‌شوم

گر تیغ کشد شوم سراسر گردن
تا کشته شوم خاك سر کوش شوم

تیر اندازد شوم سراپـای هدف
وانگه قربان دست و بازوش شوم

چوگان چوبدست گیردوتا زد رخش
در عرصه میدان شوم و گوش شوم

در دیگ جفا و محنتم گر بپزد
از سر تا پای جملگی جوش شوم

گر لعل شکر بار بگفتار آرد
چون(فیض)شکر کشم وخاموش شوم

مرا هر چند رانی دیگر آیم — اگر از پادر آیم از سر آیم
گرم از در برانی آیم از بام — ورم از بام رانی از در آیم
نیارم صبر کردن بي تو یکدم — که نتوانم بهجرانت بر آیم
فراقت سخت خونریزاست وبیباك — وصالت را کجا من در خور آیم
نه باتو میتوان بودن نه بی تو — ندانم تا بعشقت چون برآیم
بکش خنجر بقصد کشتن من — که تارقصان به پیش خنجر آیم
نهم سر پیش تیغت بهر بسمل — بقربانت شوم گردت بر آیم
توئی خور منم از ذره کمتر — چو ذره از عدم هم کمتر آیم

مگر لطف تو دست (فیض) گیرد
وگرنه در رهت از پا در آیم

میدمد هردم خیالت روحی اندر قالبم
روز میگردد ز خورشید دلفروزت شبم
میطپد دل شمع رویت را چومی بینم ز دور
چون شدی نزدیك چون پروانه درتاب وتبم
من که تاب دیدن رویت نمی آرم چسان
طاقت آن باشدم تا لب گداری بر لبم
چون خیالت دم بدم در اضطراب آرد مرا
پس وصالت تاچه خواهد کود تا روزو شبم
جان ودل سوزدفراقت وصل دین غارت کند
ای فدایت جان و دل وصل تو دین ومذهبم

با تو بودن بیتو بودن هیچیك مقدور نیست
چاره‌ٔ سازد مگر فریاد یارب یاربم
نیست پایانی رهت‌را راه خود مقصود نیست
مانده ام حیران ندانم چیست آخر مطلبم
(فیض)عشقست‌این شکایت ترك کن‌تسلیم شو
مهر ورزم جان کنم تا هست جان در قالبم

از شراب عشق مستی میکنم　　باخیالی بت پرستی میکنم
پیش چشمی ولبی هردم غزل　　میسرایم شور و مستی میکنم
از شراب نرگس مستانهٔ　　بیخودی و می پرستی میکنم
چون شدم بیمارچشمی کی‌دگر　　یاد روزی تندرستی میکنم
چون ندارم بروصال دوست پای　　چارها از تنکدستی میکنم
از تغافلهای او خون میخورم　　وز بلندیهاش پستی میکنم
(فیض) ازخودلاف‌هستی کی‌زنم　　هستیم چون‌اوست هستی‌میکنم
میشوم عالی چوپستم میکند
هستی ازبالای پستی میکنم

با خیالت شور ومستی میکنم　　دروصالت ترك هستی میکنم
از دوچشم‌مست‌توخون‌میخورم　　وزلب لعل تو مستی میکنم
زهرچشمی دارم و نوش لبی　　خستگی و تندرستی میکنم
مست میگردم‌چوپستم‌میکنی　　سربلندیها ز پستی میکنم
در شب وصل تو بندم زلها　　فکر روز تنکدستی میکنم
گرچه عالی همتم درکارعشق　　پیش بالای تو پستی میکنم

(فیض) دایم مست وهر گزمی نخورد
از شرابت عشق مستی می کنم

ما سر مستان مست مستیم — با ساقی و می یکی شدستیم
در ساقی و یار محو گشتیم — از ننگ وجود خویش رستیم
تا دست بدست دوست دادیم — پیوند ز خویشتن گسستیم
تا چشم بروی او گشادیم — زان نرگس مست مست مستیم
تا پای بکوی او نهادیم — از دست ببوی او شدستیم
با باده زدیم جوش در خم — تا باده شدیم و خم شکستیم
ماباده و باده مادوئی نیست — ما رسم دوئی بهم زدستیم
ما از مستی ومستی است ازما — در روز الست عهد بستیم
ما ازساقی وساقی است از ما — در عیش بکام دل نشستیم
مستی نکنیم از آب انگور — ما مست ز بادهٔ الستیم
ما بی می مستی دمی نبودیم — بودیم همیشه مست و هستیم
از ما مطلب صلاح و تقوی — ما عاشق و رند و مي پرستیم
برخواسته ایم از دو عالم — تا در صف میکشان نشستیم

کس پای بما ندارد ای (فیض)
ما سر مستان مست مستیم

باده در باده مست چون نشوم — یار ساقی ز دست چون نشوم
رخ بر افروخت چون نسوزم من — قد برافراخت پست چون نشوم
بست در پیچ زلف خم در خم — پای دلرا زدست چون نشوم
باده او هوشیار چون باشم — ساقی او می پرست چون نشوم
اوست قبله سجود چون نکنم — اوست بت بتپرست چون نشوم

هست اومن چسان نباشم نیست هستیم اوست هست چون نشوم

دل اشکسته میخرد دلدار طالب این شکست چون نشوم

گفت اگر عاشقی فناشو (فیض)

راه عدم ببست چون نشوم

چودل درعشق می‌بستم زخود خود رارها کردم

ملامت را صلا دادم سلامت را دعا کردم

نظر چون سوی من افکند دلدار از سر مستی

ز خود رفتم بخود باز آمدم بیخود چها کردم

لبش درمان جان شد چشمش اسرار محبت گفت

ز روی یار تحصیل اشارات و شفا کردم

قرار دل در آن دیدم که گیرم جای در زلفش

قراری یافت دل در بیقراری جا بجا کردم

ندانستم در اول بند گی عشقست و دین رندی

در آخر عمررا در عشق ودر رندی قضا کردم

حیات جاودان در عشق و در جان باختن دیدم

زدم خودرا به تیغ عشق جان و دل فدا کردم

چه گفتم در وفا افزا جفا و جور افزودی

جفا کن جور کن جانا غلط گفتم خطا کردم

رهم بستی دلم خستی بدم گفتی نمی گوئی

چرا بستم چرا خستم چرا گفتم چرا کردم

بزیر لب نهان میگفت چونی در غم ما (فیض)

بجانت هرچه کردم شکر کن کانها بجا کردم

نالهٔ با اثر هوس دارم | آتشی با شرر هوس دارم
با دلی پر ز درد عشق کسی | نالهای سحر هوس دارم
هم دلي پر زدرد میخواهم | هم سری بی‌خبر هوس دارم
بي می و جام‌ومطرب وساقی | مستی‌و شورو شرهوس دارم
عیش بر عاشقان حرام بود | می زخون جگر هوس‌دارم
مستئی و جنونی و کشتن | کو بکو دربدر هوس دارم
در هوای میان باریکی | گشتن اندر کمرهوس‌دارم
در خیال دهان شیرینی | خرقه اندزشکر هوس‌دارم

کوه وصحرا وعشق و سودائی
بهر(فیض) این هنر هوس دارم

میتوانم ز آب دیده دشت را دریا کنم
یا ازین سیل دما دم کوه را صحرا گنم
می توانم بر کنم از سینه آه آتشین
نه فلك را در نفس یك تودهٔ غبرا کنم
دست‌اگر ازدیده بر گیرم نفس‌راسر دهم
ز آب و آتش می‌توانم عالمی را لا کنم
از محبت هست پنهان در دل من آتشی
هفت دوزخ سوزد از زان درهٔ پیدا کنم
هست جانم قابل اسرار علم من لدن
می توانم خویش را تا جنت الماوا کنم
می توانم از زمین برکام دل گامی نهم
گام دیگر بر فراز چرخ هفتم جا کنم

مي توانم عالمی آباد کردن از نفس

روی دلرا گر بسوی خواجهٔ بطحا کنم

تو بچشم کم مبین در من عصای موسیم

خویش راچون افکنم بر خاك اژدرها کنم

میتوانم هر دو عالم را بیکدم در کشم

از ولایات علی گر نکتهٔ پیدا کنم

ذوالفقار مهر او بیرون کشم چون از غلاف

شر ابلیس از سر فرزند آدم وا کنم

از حدیث جانفزایش یکسخن چون بشنوم

میتوانم صد کتاب علم از آن انشا کنم

از کتاب فضلش ار یکحرف آرم بر زبان

عالمی در مهر او آشفته و شیدا کنم

بسته گردد بر رخم درهای دوزخ یك بیك

در ثنای او دهانرا چون بحرفی وا کنم

میتوانم گشت واقف از رموز سرّ غیب

گر ز خاك رهگذارش دیده را بینا کنم

وقت آن شد (فیض) گیرم ز اهل دنیا عزلتی

لب ببندم چشم و گوش آخرت را وا کنم

ز تو ای گشاد دلها همه کار بسته دارم

ز تو ای دواء و درمان دل وجان خسته دارم

بامید آنکه شاید بهوای تو ببندم

همه تار و پود خود را ز جهان گسسته دارم

نه نگاه نیم مستت دل من بجا گذارد

نه ز بند شست زلفت سر موی رسته دارم

همه رنج و محنت وغم همه درد وسوز وماتم

سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم

بتو بسته ام دلی را که شکسته است صد جا

بپذیر عذرم ای جان که شکسته بسته دارم

بشکیب تا بسوزد دل و جان در آتش او

دل‌وجان‌چسودای(فیض) که‌زغیر رسته‌دارم

زهر قهر ار تو کنی در جامم خوشتر از شهد بود در کامم

نوش لطف توچه شکر نوشم زهرقهر تو چه شهد آشامم

کی ز چنگال بلا اندیشم من که شاهین غمت را رامم

ای‌زچشمت‌دوجهان‌مست‌وخراب تهی از باده مگردان جامم

لطفها چند کنی در پرده پرده بر گیر و بر آور کامم

بی لقای تو ندارم آرام چون کنم‌چون کنم توآرامم

کام (فیض) از تو دمی تلخ مباد

ای ز الطاف تو شیرین کامم

از بوی می عشق برنك آمده ام باز شه‌عشق را بچنك آمده ام

کی باشد عاشقی دچارم گردد از صحبت‌عاقلان بتنك آمده‌ام

شد خسته بخار زهد اول قدمم ره‌را همگی بپای لنگ آمده‌ام

مقصد بنگر ز سختی راه مپرس در هر قدمی‌پای بسنگ آمده‌ام

عمرم بشتاب رفت هنگام شتاب پیرانه سراین ره‌بدرنك آمده‌ام

در صورت‌اگر بعاقلان می مانم درمعنی لیك‌شوخ وشنك آمده‌ام

در سینهٔ دوستان سرودم چون (فیض)
در دیدهٔ دشمنان خدنك آمده ام

از کش مکش خرد بتنك آمده ام — وز نام پسندیده بننك آمده ام
از بس که زخویش ناخوشیها دیدم — با خویش چو بیگانه بجنك آمده ام
تا دیو فکنده دام افتاده بدام — تا نفس گشاده کف بچنك آمده ام
یکذره نماند نور اسلام بدل — گوئی که بتازه از فرنك آمده ام
شد روی دلم سیاه از زنك گناه — از کشور روم سوی زنك آمده ام
شهوت چو نماند در غضب افزودم — از خوك چرانی به پلنك آمده ام

گر رنك امید نیست برچهرهٔ (فیض)
از سیلی بیم سرخ رنك آمده ام

بیا ساقی بده آن آب گلگون — که دل تنك آمد از اوضاع گردون
خردرا از سرای سر بدر کن — بر افکن پرده از اسرار مکنون
بگوش جان صلای عشق در ده — رسوم عاقلان را کن دگر گون
بکنج درد و غم تا کی نشینم — شکیبائی شد از اندازه بیرون
بیا تا آه آتشناك از دل — روان سازیم سوی چرخ گردون
فلك را سقف بشکافیم شاید — رویم از تنگنای دهر بیرون
دل و جانرا نثار دوست سازیم — که غیر دوست افسانه است وافسون

رقم کن بردل و برجانت ای (فیض)
برات سرخ روئی ز اشگ گلگون

بدرد عشق بیدرمان دوای درد من میکن
بانواع بلاها نوبنو درمان من میکن

بخورشید جمالت ذره ذره دین من میسوز
بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من میکن

بدان محراب ابرو درنمازم قبله میگردان
مراحیران خویش وخلق راحیران من میکن

دل ازمن بردی وجان نیز خواهی هرچه میخواهی
من آن خودنیم آن توام برجان من میکن

چو قربانت شوم دردم حیاة تازه ام بخشی
از آن گوئی توخودرا دم بدم قربان من میکن

سری دارم مهیای نثار خاك پای تو
قدم گر رنجه فرمائي قبول آن من میکن

بهجران امر میفرمائی ودل وصل میخواهد
چو فرمودی دلم را نیزدر فرمان من میکن

دلم چون شد اسیر درد بی درمان بیدردی
بدرد خود دوای درد بیدرمان من میکن

زبان درکش بکام ای (فیض) زین گفتار بیهوده
بخاموشی علاج آتش سوزان من میکن

دل و جان و سینه سازم هدف خدنك اومن
که مگر شهید گردم بر هم ز چنك او من

شدم آتش از غم او که مگر دمی کنم جا
چو درون سنك آتش بدل چو سنك او من

پری خیالش آید ز سرم خرد رباید
بچه سان رهم ندانم ز خیال شنك او من

چنان نهنگ عشقش بدمم فرو کشیده
که خلاصیی‌توانم ز دم نهنگ او من

تن من چه خاك گردد همه گلستان برویم
که شوم ببوی او من که شوم برنگ او من

اگر او زند به تیرم و گر او زند بسنگم
نروم ز پیش تیرش نجهنم ز سنگ او من

بجفاش صلح کردم ببلاش دل نهادم
نکشم ز کوی او پا نرهم ز چنگ او من

همه اوست‌خیرو خوبی‌همه من نیاز وزاری
همه عزو فخر من او همه ننگ و عار او من

دل و دین عمر دادم بهواش (فیض) ورفتم
نگرفته هیچ کامی ز دهان تنگ او من

گرد جهان گردیده من چون روی تو نادیده‌من
ز آنروز اسباب جهان جز عشق تو نگزیده من

از پرتو نور رخت تابی فتاده در دلم
کزهستیش چون کوه‌طور برخویشتن لرزیده من

آیا چه مستیها کنم آندم که بر گیری نقاب
چون بیخود و آشفته‌ام روی ترا نادیده من

ازحسن پیدا گشت‌عشق‌ازعشق پیدا گشت حسن
از حسن اگر نازیده تو ازعشق هم نازیده من

از بهر آن گاهی مگر روزی زمن گیری خبر
شبها بسی در کوی تودر خاك وخون غلطیده من

تا بو که تو یادم کنی گوشی بفریادم کنی
بر آستانت روز وشب زاریده و نالیده من
از دیده‌ام خون شد روان آهم گذشت از آسمان
با من همان هستی چنان چیزی چنین نشنیده من
خاك رهت با من نما تا سازم آن را توتیا
بهر تماشای رخت روشن کنم زان دیده من
مهرت بجان (فیض) جا کرده است در روز ازل
تا بوده مهرو بوده جان مهرت بجان ورزیده من

تیغ کشی گاه به آهنگ من
گاه شوی یك دل ویکرنگ من
جان کند از خرّمی آهنگ تو
تیغ بکف چون کنی آهنگ من
این چه جمالست که تا جلوه کرد
برد ز سر هوش من و هنگ من
چشم تو از دیدهٔ من برد خواب
رنگ تو نگذاشت برخ رنگ من
در سرم افتاد چه سودای تو
کرد جنون غارت فرهنگ من
رهزن هفتاد و دو ملت شدم
زلف تو افتاد چو در چنگ من
دردوجهان چون تو نگنجی چسان
جا تو گرفتی بدل تنگ من
از تو بود شادی و اندوه دل
با تو بود آشتی و جنگ من
وسعت دل بگذرد ازعرش وفرش
گر تو بگوئیم که دل تنگ من
عشق گرفته است عنان مرا
میکشدم سوی بت شنگ من
عیسی عشق ار نبود بر سرم
کی رود این لاشه خرلنگ من

(فیض) ترا آرزوی بسمل است
بسمله ار میکنی آهنگ من

یك نگاه از تو و در باختن جان ازمن

یك اشارت ز تو و بردن فرمان از من

جان بکف منتظر عید لقایت تا کی

روی بنمای جمال از تو و قربان ازمن

سینه بهر هدف تیر غمت چاك زدم

ناوك غمزه ز تو هم دل و هم جان از من

بغمم گر تو شوی شاد و بمرگم خشنود

بخوشی خوردن غم دادن صد جان از من

همه شادی شوم ار شاد مرا میخواهی

ور غمین جور ز تو ناله و افغان از من

بوصالم چو دهی بار ز تو جلوهٔ ناز

بفراق امر کنی خوی بهجران از من

هر چه خواهی تو ازو(فیض) همان میخواهد

هر چرا امر کنی بردن فرمان از من

زنهار مکن ای جان این درد مرا درمان

این درد مرا درمان زنهار مکن ای جان

لطف ار کنی و احسان کن درد مرا افزون

کن درد مرا درمان لطف ار کنی و احسان

یکذره غم جانان خوشتر بود از صد جان

خوشتر بود از صد جان یکذره غم جانان

دردم ده و جان بستان ای منبع هر احسان

ای منبع هر احسان دردم ده وجان بستان

جان میکندت قربان آنکس که دلش بردی
آنکس که دلش بردی جان میکندت قربان

بیسر کن و بی‌سامان دیوانهٔ عشقت را
دیوانهٔ عشقت را بی سر کن و بی‌سامان

بر همزن و ویران کن اقلیم وجود (فیض)
اقلیم وجود (فیض) بر همزن و کن ویران

از سرّ وحدت دم زدم هذا جنون العاشقین
کونین را بر هم زدن هذا جنون العاشقین

بر طرهٔ پر خم زدم بر حرف لا و لم زدم
شادی کنان بر غم زدم هذا جنون العاشقین

بر شور و بر غوغا زدم بر لا و بر الا زدم
بر جا و بر بیجا زدم هذا جنون العاشقین

از عشق سرمست آمدم وزنیست درهست آمدم
در رفعت او پست آمدم هذا جنون العاشقین

گشتم زعشق دوست مست شستم زغیر دوست دست
تا رو نماید هرچه هست هذا جنون العاشقین

آتش زدم افلاك را بر باد دادم خاك را
شستم دل غمناك را هذا جنون العاشقین

سر گشتهٔ کوئی شدم آشفتهٔ موئی شدم
حیران مه روئی شدم هذا جنون العاشقین

درعشق گشتم بیقرار زنجیر من شد زلف یار
چشم خرد از من مدار هذا جنون العاشقین

در من نگیرد پند کس سوزم نصیحت را چو خس
پندم جمال یار بس هذا جنون العاشقین

آتش زدم من پند را وین خشك خام چند را
پختم دل خرسند را هذا جنون العاشقین

از خود بریدم پند را بگسستم این پیوند را
بشکستم این الوند را هذا جنون العاشقین

از نام در ننگ آمدم وز صلح در جنگ آمدم
از عاقلی تنگ آمدم هذا جنون العاشقین

نی ننگ میدانم نه عاردست از من بیدل بدار
یکدم مرا با من گذار هذا جنون العاشقین

آتش زدم درجان و تن وزخود فکندم ما ومن
برهم زدم این انجمن هذا جنون العاشقین

ای آنکه در عقلی گرو در(فیض) و در شعرش مکاو
از شرو شورم دور شو هذا جنون العاشقین

شور دریای حقایق ز آب چشم مابیین
دّر و لعل خون دل در قعر این دزیا به بین

دیده دریا سینه صحرا کرده‌ام از فیض عشق
سوی من افکن نظر دریا ببین صحرا ببین

شورش دریا نه‌بینی تا نظر بر گل کنی
روی در صحرای دل کن شورش صحرا به‌بین

ایکه میخواهی بدانی شورمجنون از کجاست
جانب حی رو نمکدان لب لیلا ببین

عشق اگر پیدا شود معشوق سازد رو نهان

عشق را پنهان بود زو حسن را پیدا به بین

ای که می‌خواهی بهشت عدن در دنیا به نقد

عاشقی کن خویشتن را جنت الماوا به بین

گر تومیخواهی که‌واقف گردی‌ازاسرارغیب

لوح دل را صیقلی کن پس عجایبها به بین

گرتوخواهی معنی ایمان به بینی عشق‌ورز

یا بیا سیمای ایمان بر جبین ما به بین

سالها خون خورده‌ام تادین بدست آورده ام

از فروغ نور دینم سر ما اوحی به بین

چشم دل بگشا و بنگر سوی آیات خـدا

شرکها در پیروی ملت آبـا به بین

سر معراج نبی خواهی که بینی آشکار

صورت صوة علی در لیلة الاسری به بین

فیض روح القدس اگر خواهی بیابی در سخن

شعر (فیض) از بر بخوان خورشید در شبها به بین

بهار آمد بهار آمد بهار طلعت جانان

نگار آمد نگار آمد نگار شاهد پنهان

بهار آمد بهار آمد بهار دل بهار دل

نگار آمد نگار آمد نگار جان نگار جان

بشب خورشید جان آمد ضیای جاودان آمد

بجان بگشای چشم دل که پیدا گشت هر پنهان

نسیم از کوی یار آمد نسیم مشکبار آمد
معطر کن دماغ دل منور ساز چشم جان

تلافی کن تلافی کن زبیعت آنچه ضایع شد
ترقی کن ترقی کن درآ در مشهد عرفان

گمان تاکی گمان تاکی یقین آمد یقین آمد
برون آ از حضیض شك برا بر آسمان جان

بیفکن بار تن از جان سبك کن دوش دل از گل
چه ماندی در زمین تن برا بر آسمان جان

سراپا دیده شوای (فیض) همچون آب و آئینه
که تا به بینی عیان هرجا جمال طلعت یزدان

بیفشان گرد خود از خود دل و جانرا جلائی ده
جهان بگرفت سرتاسر به بینش ظاهر و پنهان

بهار آمد بهار آمد چمن شد پر گل و ریحان
نگار آمد نگار آمد دو عالم شد درو حیران

بهار آمد بهار آمد روانرا تازه کن ای دل
نگار آمد نگار آمد بجانان زنده شو ای جان

مفاتیح جنان آمد نعیم جاودان آمد
نسیم جان جان آمد ز سوی روضهٔ رضوان

نوید خرمی آمد ز بهر سینهٔ غمگین
برات خوشدلی آمد برای دیدهٔ گریان

فرح آمد فرح آمد برون آ از غم و اندوه
سرور آمد سرور آمد برا از کلبهٔ احزان

نشاط آمد نشاط آمد غم و اندوه دل طی شد

بگوشم زان دیار آمد نوید عیش جاویدان

معطر شد دماغ من منور گشت چشم جان

ز بوی زلف دلدار و فروغ طلعت جانان

چودستت داد این نعمت بکن ازهردو عالم دل

اثر مگذار از (فیض) وبرا از عالم امکان

ای دوای درد بی در مان من — مرهم داغ دل بریان من

ای که هم جانی وهم جانان من — ای که هم دینی وهم ایمان من

در غم توبی سرو سامان شدم — هم سر من باش وهم سامان من

از سر هردو جهان برخواستم — تاتوهم این باشی وهم آن من

خان ومانم گو برو در راه تو — بس بود عشق تو خان ومان من

گنج مهر خود نهادی در دلم — کردی آباد این دل ویران من

محو کن بودو نبودم تاز (فیض)

آن تو ماند نماند آن من

میزنم بر صف اغیار جنونست جنون

میدرم پردهٔ پندار جنونست جنون

دل من تنگ شد از دیدن و پنهان کردن

میدرم پردهٔ اسرار جنونست جنون

هر حدیثی که بدل عشق نهان میگوید

همه را میکنم اظهار جنونست جنون

قدح باده ز میخانه برون می آرم

میکشم بر سر بازار جنونست جنون

چون شدم عاشق و دیوانه چسان صبر کنم
میدرم جـامه بیکبار جنونست جنون

چند جان محنت دوری کشد و دل سوزد
میروم تا بـر دلدار جنونست جنون

(فیض)انواع جنان‌داری وپنهان داری
سحر کردی‌تودراین‌کارجنونست‌جنون

ای خدا این درد را درمان مکن
عاشقانرا بیسرو سامان مکن

درد عشق تو دوای جان ماست
جز بدردت درد ما درمان مکن

از غم خود جان ما را تازه دار
جز بغم دلهای ما شادان مکن

خان و مان ما غم تو بس بود
خان مانی بهر بی سامان مکن

زاب دیده باغ دل سر سبزدار
چشمهٔ این باغ را ویران مکن

بادهٔ عشقت زمستان وامگیر
مست رامخموروسر گران‌مکن

از «سقاهم ربهم» جامی بده
تشنه را ممنوع ازاحسان مکن

شربت وصلت ز بیماران عشق
وامگیرو خسته را بیجان مکن

رشتهٔ جانرا بعشق خود ببند
جان‌ما جزدرغمت نالان مکن

مستمردار آن عنایتهای شب
روزوصل(فیض)راهجران مکن

تنم ازخاك شد پیدا شود در خاك هم پنهان
زجان تن بروید‌جان بماند شاد جاویدان

بجزعشقم که‌سازد پاك‌ازین‌خاك کدورت‌ناك
بیا تا ماهی گردم درین دریای بی پایان

ببندم‌خویش رابرعشق وبندد خویش‌رابرمن
ندارم دستش ازدامن ندارد دستم از دامان

من واین عشق پر آشوب عشق و این سر پر شود

نهم سر بر سر این کار تاازتن بر آید جان

بمانم نقش عاشق را پس آنکه بگذرم از عشق

بجز معشوق یکتائی نه این ماند مرانه آن

شوم محو جمال او بسان ذره در خورشید

شوم گم در خیال او بسان قطره در عمان

چودرحبس خودی ماندی برون آ (فیض)زین زندان

که تادل وارهد از غم رود جان جانب جانان

نخست آید بدل پیك شنیدن کشد آنگه شنیدن سوی دیدن

بصیرت را چودیدن حاصل آید رسیدن را رسد وقت رسیدن

رسیدن چون شودحاصل روانرا رسد هنگام واصل را ندیدن

چوازدیدار واصل بسته شدچشم شود هم بسته از دیدن رسیدن

چو از دید رسیدن دیده بستی نشستی در مقـام آرمیدن

چو آرامید جان دربزم وصلش میسر شد ز لعلش می مکیدن

کشی چون می زوصلش حاصل آید روانرا لذت مستی چشیدن

شدی چون مست و آن لذة چشیدی رسد هنگام هستی را ندیدن

چومستی را وهستی را ندیدی ندیدن را شود وقت ندیدن

ندیدن هم زتو چون دست برداشت نه تومانی و نه هم ره بریدن

ز سر تا پای گردی چشم حیرت همه دیدن شوی بی دیددیدن

ترا آن نیستی در عین هستی بود آرام در عین طپیدن

بمقصود از طلب چون در رسیدی رسیدی در مزید و در مزیدن
مزید اندر مزید اندر مزیداست هنیئاً لك مزیدش را مزیدن

مگو این قصه را ای (فیض) هرجا
که هر فهمش به نتواند رسیدن

جانب دوست میکشد عشق مرا که همچنین
جذبهٔ اوست سوی او راهنما که همچنین

هر که زقبله پرسدم روی کنم بروی دوست
سوی جمال او شوم قبله نما که همچنین

از تو بپرسد ار کسی قبله‌عاشقان کجاست
جانب کوی یار من ره بنما که همچنین

قبلهٔ زاهدان هوا قبلهٔ عاشقان خـدا
حق خدا که همچنین حق خدا که همچنین

هر که بگویدم چسان محرم او توان شدن
بگذرم از هوس کنم ترك هوا که همچنین

هر که زعشق پرسدم باده کشم ز جام دوست
بی سروپا برون روم مست لقا که همچنین

هر که ز دوست پرسدم محو شوم ز خویشتن
ازمن وما برون روم بی من‌وما که همچنین

سالکی ار بپرسدت بنده بحق چسان رسد
برسر خویشتن بنه (فیض) توپا که همچنین

گویدا گر کسی چسان زیست کنند راستان
بگذر از اهل صومعه میکده آ که همچنین

سوختم از جفات من حق وفا که همچنین
ز آتش دل گداخت تن جان شما که همچنین

هر که بپرسدت چسان روز شود شب کسان
پرده ز چهره برفکن رو بگشا که همچنین

گویم اگر چسان فتد نور بعالم از رخی
خور منما که همچنان رخ بنما که همچنین

دم ز قیامت ارزنم قامت خود بمن نما
فتنه چگونه میشود خیز بیا که همچنین

گویم اگر چسان رود جان زتن ازبرم برون
جان بتن آیدم چسان در برم آ که همچنین

حرف شکر اگر رود خنده بزیر لب بیار
ور زگهر سخن رود لب بگشا که همچنین

راه سروش بسته شد ناطقه را دهان ببند
کس برسدد گرتو (فیض) بازسرا که همچنین

چشم جانرا ضیاست این دیوان — گل باغ خداست این دیوان
رنك جانان و بوی جان دارد — گلستان این لقاست این دیوان
دل و جانرا دهد حیات ابد — نوش آب بقاست این دیوان
اهل دل زین قدح قدح نوشند — شربت جانفزاست این دیوان
در معانیش حق توان دیدن — آینه حق نماست این دیوان
کل اسرار اندرو بسیار — چمن دلگشاست این دیوان
الصلا طالبان راه . خدا — سوی حق رهنماست این دیوان
مژده باد اهل درد را بدوا — درد هارا دواست این دیوان

هر که دارد هوای مستی حق — می صاف خداست این دیوان
میرساند بمنزل مقصود — سالکانرا سزاست این دیوان
صاحب قال راست علم رسوم — صاحب حال راست این دیوان
آب حیوان خضر در ظلمات — آب حیوان ماست این دیوان
میکشد سوی عشق وعشق بحق — معدن جذبهاست این دیوان
ای که پیمان ننگ و ناموسی — این مرض‌راشفاست این دیوان

روزوشب‌وردجان‌ودل کن(فیض)
حمد وشکر خداست این دیوان

بنثر اگر چه توان گوهر سخن گفتن — ولی بنظم بود خوشنما سخن گفتن
لباس حرف چه پوشید شاهد معنی — بود چو موزون خوشتر بود پذیرفتن
اگر چه نثر گره میگشاید از دل نیز — غبار غم بغزل میتوان ز دل رفتن
گل از صفا شکفد غنچهٔ دل از اشعار — زشعر گفتن‌وخواندن‌طلب کن‌اشکفتن
چو در لباس مجاز آوری حقیقت را — بکوش تا که نگفتن بود نه بنهفتن
بهوش باش که حرف نگفتنی بجهد — نه‌هرسخن که بخاطر رسدتوان گفتن
یکی زبان و دو گوشست اهل معنی را — اشارتی بیکی گفتن ء دو بشنفتن
سخن چه سود ندارد نگفتنش‌اولی‌است — که بهتر است ز بیداری عبث خفتن
دوچار چون‌شودت هرزه گو تغافل کن — علاج بیهده گو نیست غیر نشنفتن

بهرزه‌صرف‌مکن عمر بی بدل‌ای(فیض)
ببین چه حاصل تست ازصباح‌تاخفتن

هر که میخواهد سخن گستر بود در انجمن
اولش باید تامل در سخن آنگه سخن

هر سخن هر جای نتوان گفت با هر مستمع
پاس وقت و جا و گوش و هوش باید داشتن
هر که میخواهد که باشد در شمار عاقلان
لب فروبندد مگر وقتی که باید دمزدن
گه سخن خالی کن دلهای اندوه پراست
گاه در دلهاست اندوه پشیمانی فکن
گاه میریزد چو باران از سحاب معرفت
تا دلی کان مرده باشد زنده گردد از سخن
گه چو آبی در چهی یا شیر در پستان بود
تا کشش نبود برون ناید ز جای خویشتن
گوش وهوش مستمع چون بازشد بگشای لب
ور به‌بینی بسته‌اش زنهار نگشائی دهن
گر دُری دردل نهان داری برون آر از صدف
ورنداری حرف نیکی لب فروبند از سخن
حاجتی داری بگو یا سائلی راده جواب
حکمتی داری بیان کن ورنداری دم مزن
حرف بسیار است در عالم ولی نیکش کمست
هر که گوید حرف نیک‌ای (فیض) ازو بشنو سخن

بکفافی دلا قناعت کن باقی عمر صرف طاعت کن
خواهی ارحاصلی بدست آری مزرع عمر را زراعت کن
هست دریای بیکران دنیا بسبوئی از آن قناعت کن
گر متاعی خری بخر دانش نقد ایام را بضاعت کن

تخم دانش بگیر و آب عمل | در زمین دلت زراعت کن
کوکب عمر را غروب رسید | تا توانیش صرف طاعت کن
شد قمر شق و ساعت اقتربت | نقد ساعات صرف ساعت کن
شست وشوئی بده دل و جانرا | خویش را قابل شفاعت کن

ناگهان میرسد اجل ای فیض
بر گهنه تا توان ضراعت کن

ذرهٔ درد بر آن مایهٔ درمان بردن | به ز کوه حسناتست بمیزان بردن
ایستادن نفسی نزد مسیحا نفسی | به ز صدساله نمازست بپایان بردن
یك طوافی بسر کوی ولی اللّهی | به زصد حج قبولست بدیوان بردن
تا توانی اگر از غم دگران برهانی | به زصد ناقه حمراء بقربان بردن
بردن غم ز دل خسته دلی در میزان | به ز صوم رمضانست بشعبان بردن بردن
یکجو ازدوش مدین دینی اگر برداری | به زصد خرمن طاعات بدیان
به ز آزادی صد بندهٔ فرمان بردار | حاجت مؤمن محتاج باحسان بردن
دست افتاده بگیری ز زمین برخیزد | به زشبخیزی وشاباش زیاران بردن
نفس خود را شکنی تا که اسیر توشود | به زاشکستن کفار واسیران بردن
خواهی ارجان بسلامت ببری تن درده | خدمتش راندهی تن نتوان جان بردن
سر تسلیم بنه هرچه بگوید بشنو | از خداو نداشارت زتو فرمان بردن

دل بدست آر زصاحبدل و جان از جانبخش
گل و تن را نتوان (فیض) بجانان بردن

الهی ز عصیان مرا پاك کن | دراعمال شایسته چالاك کن
چو بآی بسر ریزم از بهر غسل | دلم را چواعضای تن پاك کن
هجوم شیاطین ز دل دوردار | قرین دلم خیل املاك کن

شراب طهوری بکامم رسان سراپای جانرا طربناك کن
کند شاد اگر سازدم العیاذ پشیمانیم بخش وغمناك کن
بگریان مرا در غم آخرت ازین درد آهم بر افلاك کن
زخوفت بخون دلم ده وضو ز احداث باطن دلم پاك کن
بریز ان زمن اشك تا اشك هست چو آبم نماند مرا خاك کن
و قلبی ففزعه عمن سواك دهانم بذکراك مسواك کن
بعصیان سراپای آلوده‌ام سراپا ز آلودگی پاك کن
چو پاکیزه گردد ز لوث گنه دلم آینه صاف ادراك کن
دام را بده عزم بر بندگی نه چون بیغمانم هوسناك کن
بخاك درت گر نیارم سجود مکافات آن بر سرم خاك کن
دلم راز پندار دانش بشوی بجان قایل ما عرفناك کن
بعجب عمل مبتلایم مساز زبان ناطق ماعبدناك کن
نگه دارم از شر آفات نفس بتلبیس ابلیس دراك کن
نشاطی بده در عبادت مرا دل لشکر دیو غمناك کن
بحشرم بده نامه در دست راست زهولم در آنروز بی باك کن
ز یمن ولای علی (فیض) را
قرین مکرم بلولاك کن

خدایا مرا از من آزاد کن ضمیرم بعشق خود آباد کن
سرم را بیاد خودت زنده کن روان مرا منبع یاد کن
بروی خودت باز کن دیده‌ام دلم را بنظاره‌ات شاد کن
خرابم کن از مستی و بیخودی وجودم بویرانی آباد کن
بفردوس اعلام راهی نما بعلم لدنیم ارشاد کن

درونم باسرار معمور دار　　　　برونم بطاعات آباد کن
ز شیطان و نفسم پناهی بده　　　　ز جور اعادیم آزاد کن
بس اندوه‌و غم بر سرهم نشست　　　　گشادی بده سینه را شاد کن

بود (فیض) دربند خود تا بکی
خدایا دلی از من آزاد کن

از هوس بگذر و دل پاك از آلایش کن
ترك باطل کن و جانرا بحق افزایش کن
سر و تن را بزر و سیم چه می آرائی
دل و جانرا بکمال و هنر آرایش کن
بار دنیا که بصد رنج گرفتی بر دوش
بیکی عزم بیفکن ز خود آسایش کن
نان گندم بجوین جامهٔ نو ده بکهن
از قناعت بستان زیور و پیرایش کن
بس کن از حرف به و سیب و انار و انگور
ترك مداحی میوالی و آرایش کن
قوت ابدان چه رفیع و چه دنی هردو یکیست
قوت ارواح بدست آور و آسایش کن
از خدا گوی و ز پیغمبر و قرآن و حدیث
طاعت حضرت حق پاك ز آلایش کن
مایهٔ غم نبود جز سخن بیهوده
لب به‌بند از سخن بیهده آسایش کن

ماتم روز پسین گیر به پیشین یکچند
خون دلرا بدو چشم آور و پالایش کن
(فیض) تاچند دهی پندونگیری در گوش
بگذر از گفتن ودر معرفت افزایش کن

در ره دانش بفکر تا بتوان گام زن
تا که بجنبد بجنب ورنه بجنبان بفن
دست ز فکرت مدار تا که بحیرت رسی
دست طلب بعد از آن در کمر ذکر زن
ذکر چو بر دل زند واله و مذکور شو
چشم ودل و گوش وهوش جمله بدانسو فکن
میبردت فکر و ذکر در ره عرفان و انس
تا که بمحنت کشد کار دل و جان و تن
چون بمحبت رسی جذبه رسد زانطرف
تا کشدت سوی خود تا رهی از خویشتن
باز ندانم چها از پس آن رو دهد
گم شودت جان و تن وارهی از ما و من
چونکه گرفتی قرار در کنف لطف یار
گویدت ای پیک من رو سوی دارالمحن
باز فرستد ترا جانب دار العنا
تا بتو گردد جدا راهبر از راهزن
لطف پیاپی ز یار می‌نگذارد قرار
در کف او اختیار جل و عز ذوالمنن

تا کی ازاقوال(فیض) دعوی دانش کنی
در ره احوال نیز یکدوسه گامی بزن

سوی ما آکه نباشد سفری بهتر از ین
روی ما بین که نباشد نظری بهتر از ین
طاعت ما کن و اخلاص بدست آور و صدق
سوی ما نیست ترا راهبری بهتر از ین
دل بنه بر غم ما نیست چو ما دلداری
سر بنه بر در ما نیست سری بهتر از ین
بگذر از هر چه بجز ماو درا در ره ما
اهل همت نشناسد گذری بهتر از ین
کوش تا صاحب اسرار معارف گردی
شجر عمر ندارد ثمری بهتر از ین
بگذر از صورة هر چیز و بمعنی بنگر
نبود صاحب دلرا نظری بهتر از ین
در توحید ز اصداف معافی بکف آر
نیست در بحر حقایق گهری بهتر از ین
ثمر وصل بچین از شجر عشق که نیست
ثمری بهر از آن و شجری بهتر از ین
روی معشوق هم از دیده معشوق به بین
بهر دیدار نباشد نظری بهتر از ین
چون بلا روی نهد تیر دعائی بکف آر
نبود تیر قضا را سپری بهتر از ین

با جفا جوی وفا کن که ز جورش برهی

بهر بد خوی نباشد حجری بهتر از ین

سخن (فیض) بر مستمعان شیرین‌است

صاحب ذوق ندارد شکری بهتر ازین

با دل من جلو گلزار میگوید سخن

صد زبان بگشوده از یك یار میگوید سخن

بنگرید ای عاشقان بوی من و رنگ مرا

بو ززلف و رنگم از رخسار میگوید سخن

گل گشوده دفتری تا بنگرد اوراق را

عندلیب از بر ز وصف یار میگوید سخن

از مقام وصف لطفش گل حکایت می کند

در بیان شرح قهرش خار میگوید سخن

چشم بیمارش چه گردد جلوه گردر بوستان

در ثنایش نرگس بیمار میگوید سخن

میوه میگوبد ثنای او بطعم و رنگ وبو

با زبان برگها اشجار میگوبد سخن

رو بدست آور زغیب معرفت گوشی دگر

تا بدانی هم نه و هم چار میگوید سخن

معدن و نامی و حیوان انسی و جن و ملك

با زبانی هر یکی زان یار میگوید سخن

آن یکی در عالم ظاهر از حق میزند

وآن یکی در باطن از اسرار میگوید سخن

کشف اسرار حقایق را بقدر فهم خود
هر کسی در پرده اشعار می گوید سخن

گاه مولانا و گه عطار و گاهی مغربی
گه ز شوقش قاسم انوار می گوید سخن

من که باشم تا زنم دم از ثنای کردگار
در ثنایش احمد مختار می گوید سخن

گفت لا احصی محمّد کیست دیگر دم زند
لیك قدر خویش هر هشیار همی گوید سخن

هر که مستولی شود بر جان او عشق کسی
بیخود انه با در و دیوار می گوید سخن

گر سخن بسیار گوید (فیض) معذورش بدار
هر که او دلتنگ شد بسیار میگوید سخن

با دلم گلزار می گوید سخن — از زبان یار می گوید سخن

بشنوید ای عاشقان بوی مرا — بویم از اسرار می گوید سخن

بنگرید ای عارفان رنگ مرا — رنگم از انوار می گوید سخن

بوی گل اززلف اودم میزند — رنگش از رخسار میگوید سخن

گل زشرم لطف او دارد عرق — خارش از قهار می گویدسخن

بادلی چون غنچه پرخون ازغمش — عندلیب زار می گوید سخن

گل برنك وبو كند تعبیر ازاو — بلبل ازمنقار می گوید سخن

هر کرا بینی بنحوی درلباس — درحق آن یار می گوید سخن

صوفی اندرخلوت ازسردم زند — مست دربازار می گوید سخن

عاشق ار یکدم نیابد همدمی — با در و دیوار می گوید سخن

گر زبانش یکنفس دم در کشد　　با دلش دلدار میگوید سخن
از رموز عشق حلاح شهید　　بر سر آن دار میگوید سخن
چون سنائی تن زند از گفتگو　　رومی و عطار میگوید سخن
قاسم انوار گر کم گفت راز　　مغربی بسیار میگوید سخن
گر زبان عشق را فهمد کسی　　با دلش احجار میگوید سخن
خاك وباد وآب و آتش را به بین　　در ثنا هر چار میگوید سخن
بشنو اسرار حقایق از سپهر　　ثابت و ستار میگوید سخن
فالق الاصباح میگوید نهار　　لیل از سیار میگوید سخن
دشت میگوید زنعم الماهدون　　باغ از اشجار میگوید سخن
بحر میگوید من الماء الحیوة　　کوه از صبار میگوید سخن
در مقام شرح انا موسعون　　گنبد دوار میگوید سخن
در جواب گفتهٔ حق الست　　بیخود و هشیار میگوید سخن
بیخودم من دیگری میگوید این　　گوش کن هشیار میگوید سخن
دانی از گوشی بدست آری زغیب　　خفته و بیدار میگوید سخن

محرمی گر(فیض) باید در جهان
از خدا بسیار میگوید سخن

بلبل از گلزار میگوید سخن　　کر کس از مردار میگوید سخن
گل زلطف رنك وبو دم میزند　　خار از آزار میگوید سخن
یار حرف یار دارد بر زبان　　غیر از اغیار میگوید سخن
زاهد از حور و قصور و انگبین　　عاشق از دیدار میگوید سخن
عابد از سجاده و تسبیح و ذکر　　کافر از زنار میگوید سخن
عاقل از ناموس ورسم ونام و ننك　　مست از خمار میگوید سخن

پادشاه از تاج و تخت و لسکری	لشکر از پیکار می گوید سخن
اهل علم از درس و بحث و مدرسه	تاجر از تجار می گوید سخن
در طبیعی بحث دارد فلسفی	صوفی از اسرار می گوید سخن
عارف از حق واعظ عقبی پرست	از بهشت و نار می گوید سخن
مفتی از دستار وریش و طیلسان	قاضی از دینار می گوید سخن
بانو از اسباب طبخ آش و نـان	خواجه از بازار می گوید سخن
شاعر از رخساره و زلف بتـان	هرزه گو بسیار می گوید سخن
هر کسی کاری که دروی ماهر است	بیشکی ز آن کار می گوید سخن

چون نصیبی دارد از هرپیشه (فیض)

در همه اطوار می گوید سخن

عشقم فزون کن عقلم جنون کن	دلرا سراپا بکقطره خون کن
دلدار من تو غمخوار من تو	این نیم عقلم از سر برون کن
هستی توانا بر هرچه خواهی	رنج برون را درد درون کن
دادم بعشقت از جان و دل دل	خواهی بسوزان خواهیش خون کن
ایمان من‌تو درمان من تـو	یکفن عشقم دردم فنون کن
آن کاشنا شد دردش بیفزا	بیگانگانرا لا یفقهون کن
این عاقلانرا در عقل کامل	وین عاشقانرا لا بعقلون کن
بستان ز من من خود باش تنـها	عیبم سراپا از تن برون کن
چشمم بدان دار از نیکوان دور	هم ینظرون را لا یبصرون کن
ای من اسیرت کن هرچه خواهی	من چون بگویم با تو که‌چون کن
گردن نهـادم حکم ترا من	خواهی کمم کن خواهی‌فزون کن
سر تا بپایم تقصیر دارد	ما بؤمرون را ما بفعاون کن

مینال ایدل بر سرنوشتت فکری بحال بخت زبون کن
ناصح تو بگذر از وادی من افسانه بگذار ترك فسون کن

تا یادگاری از (فیض) ماند
گفتار اورما یسطرون کن

جان زمن‌مستان دل ببر خون کن اینچنین که باشد دردم افزون کن
تا کنی صیدم غمزه را سرده تا روم از خود چهره میگون کن
سینه ام بریان دیده ام گریان هوش را حیران عقل مفتون کن
ای فدایت من خیز بسم الله قصد جانم را تیغ بیرون کن
تاکی افسون من از تو بنیوشم یا بکش ورنه ترك افسون کن
پای دل بگشا از سر زلفت سر بصحرا ده تای مجنون کن
جان من آن کن کان‌دلت خواهد حاش لله من گویمت چون کن
دیده را از آن رو روشنائی ده ورنه از اشگش رشك جیحون کن
پیش حکم تو سر نهادم من خواهیم کم کن خواهی افزون کن

(فیض) میخواهد آنچه را خواهی
خواهیش خرم ورنه محزون کن

بیا بیاکه نمانده است صبر در دل من بیا بیاکه نمانده است آب در گل من
هزار عقده مشکل مراست ازتو بدل بیا بیا بگشا عقده های مشکل من
زفرقت تو جنون برسر جنون آمد بیا بیا بسرم ای تو عقل کامل من
برای وصل چوهاروت بودم و ماروت کنون حضیض فراقست چاه بابل من
هلاهل غم هجران مرا بخواهد کشت بشهد وصل مبدل کن این هلاهل من
بیا بیاکه سرم میرود بباد فنا ز روی لطف بند پای رحم بر گل من
بیابیا بزن اکسیر لطف بر مس دل که تاشود زر مقبول قلب قابل من

اگر تو روی بمن آوری شوم مقبل — که هم‌مرا توئی اقبال وهم تومقبل من
اگردو کون‌شود حاصلم ز کشته عمر — فدای یکسرموی تو باد حاصل من
جراحت دگران میبرد ز دل راحت — جراحت تو بود عین راحت دل من
اگرزقاتل خود کشته میشوند کسان — حیاة تازه بمن میرسد ز قاتل من
همیشه در دل من بودنقش باطل وحق — تو آمدی همه حق شد نماند باطل من
گل نشاط بزن بر سر دلم از عشق — مگر بکار در آید روان کاهل من

در اهتزاز در آور دل فسردهٔ (فیض)
شرارهٔ بزن ازنار شوق بر دل من

چاره‌هارفت ز دست دل بیچاره من — توبیا چارهٔ من شو که توئي چاره من
در بیابان طلب بیسر وپا می گردد — که ترا میطلبد این دل آوارهٔ من
درطلب پانکشم دررهش ارسر برود — تا نیاید بکف آن دلبر عیارهٔ من
پخت دربوتهٔ سوداش دل خام طمع — سوخت درآتش هجرش جگرپاره من
جوی گردیده روان بودشرر گشت کنون — بدر ودشت زد آتش دل چو پاره من
شادوخرم خورداز شهدوشکرشیرین تر — هرغمی کزتو رسداین دل غمخوارهٔ من
گر تو صدباربرانی زدرخود دلرا — باز سوی تو گراید دل خو کارهٔ من
پارهای دل صد پاره بصد پاره شود — گرتویکبار بگوئی دل صد پارهٔ من
هر کجا میکششیش براثرت می آید — سرنهاده است تراایندل بیچارهٔ من
من نه آنم که زسودای تو دل بردارم — عقل افسون‌چه دمدبیهده در باره من
میبرد لعل لبت دم بدم ازدست مرا — میشود ساقی من مانع نظاره من
تا کی ازغنچه‌خاموش تودرهم باشیم — ای‌خوش آندم که بدشنام کني چارهٔ من
میخورم‌خون‌جگردم‌بدم‌ازدست‌غمت — کرده خوباغم‌تواین دلخونخوارهٔ من
دل‌من پانکشد ازدرمیخانه به پند — ناصحا دست بدار از دل می‌خوره من

سر نوشت دل من رندی و بی پروائیست طمع زهد مدار از دل این کاره من

یار دحق چون نکنی شاعریت آید (فیض)

بار بیکار بکش ای دل بیکارهٔ من

بر در تو من رو بخاك عجز ناله میکنم کای اله من

جرم کرده‌ام ظلم کرده‌ام پرده بپوش بر گناه من

سر بر آستان رو بر استان کای مقربان روز باز خواست

یارئی کنید در شفاعتم نزد حضرت قبله گاه من

گریه میکنم شسته تا شود ز آب دیده‌ام نامه گنه

آه میکشم تا کند سیه هر چه کرده‌ام دود آه من

صبح تا بشام میکنم گنه توبه گر بود سال یا بمه

جرم بیحدم محو کی کند توبه کم گاه گاه من

آمدم بتو از ره نیاز عاجزانه من شاید از کرم

رحم آوری بر من و کشی خط مغفرت بر گناه من

پای تا بسر گشته‌ام امید تا شنیده‌ام آنکه گفتهٔ

کی گذارمش تا شود هلاك آنکه آید او در پناه من

رو براه تو کرده‌ام کنون جای دمرا تو بخویشتن

گفتهٔ که جان زدخود دهم هر که او کند رو براه من

کی توان بخود آمدن برت یارئی بکن دست من بگیر

باش هادیم گام گام ره نور خویش کن شمع راه من

عمر شد تبه نامه شد سیه شد بدی زحد معترف شدم

غیر اعتراف نیست شافعی تا شود برت عذرخواه من

دشمن ار کند قصد جان من سوی در گهت آورم پناه

گر تو رانیم از درت کجاست مأمنی شود تاپناه من

از جوار تو من کجا روم یا زقید تو من چسان رهم

کو در دگر کو ره گذر ای پناه من ای اله من

با زبان حال وز ره مقال میکنم سؤال از درت نوال

من نیازمند تو نیاز جو من گدا و تو پادشاه من

مال من توئی جاه من توئی دنییم توئی عقبیم توئی

ای فدای توهردو کون من وزبرای تو مال وجاه من

(فیض) اگربود غرقه در گنه دست گیردش مهراین دوشه

مصطفی نبی مرتضیعلی مهر این دو بس زاد راه من

برون از چار و نه در چار و نه پیداست یارمن

بهر یك رو کنم از شش جهت گردد دچار من

به پیدائی نهانست و بود در اولی آخر

بجمع بین اضدادش گره وا شد ز کار من

مرا در کارها مختار گردانید و پس بگرفت

بدست اختیار خود عنان اختیار من

دلم را گه گشاید گاه بندد راه آسایش

برای امتحان بندگی بر روزگار من

گهم نزدیك خود خواند گهم از نزد خود راند

نمیدانم چه میخواهد ز جان من نگار من

صبا در گردنت در رهگذارش ریز خاکمرا

بود روزی بگیرد دامنش دست غبار من

گهی باری نهد بردوش جانم زین تن خاکی
گهی بر گیرد از دوش تنم صد گونه بار من
گدازی می‌دهد در بوتهٔ محنت روانم را
بکن گو هر چه خواهد اوست یار غمگسار من
چه محنتها که از تعظیم یاران میکشد جانم
چه بودی گر نبودی در نظرها اعتبار من
بصورت دوستان جان بسیرت دشمن پنهان
نشد هر گز دمی یار وفاداری دچار من
نمیدانم خلاصی کی میسر میشود جانرا
کجا خواهد کشیدن عاقبت انجام کار من
خزان بگذشت عمر (فیض) سر تا سر بدان امید
که خواهد شد بهار عارضش روزی بهار من

ای برون از سرای کون و مکان — برتر از هرچه میدهند نشان
هم زبان از ثنای تو قاصر — هم خرد در سپاس تو حیران
ای منزه ز شبه و مثل و نظیر — وی مقدس ز نعت و وصف وبیان
کوته از دامن تو دست قیاس — قاصر از ساحت تو پای گمان
ای ثبات هر آنچه راست ثبات — وی حیاة هر آنچه دارد جان
عاشقان در جمال تو واله — عارفان در جلال تو حیران
هرچه را این و آن توان گفتن — برتری زان نه اینی و نه آن
هم جهان از تو خالی و هم پر — ای ورای جهان خدای جهان
آفرینندهٔ سپهر برین — گسترانندهٔ زمین و زمان
در دلم آنکه با تو پیوندم — بخدائی که از خودم برهان

برسانم بـاوج علیین　　در عروج مراتب امکان
دمبدم حال من نکوتر کن　　تامقامی که نیست بهتر از آن
عفو کن یك بیك بدیهـا را　　بر خطاها بکش خط غفران
قطرهٔ از سحاب مغفرتت　　نگذارد نشانی از عصیان

نور مهر تو هست در دل (فیض)
از خودش تا بخویشتن برسان

نیست چومن واپسی درهمه واپسان　　چو نیست من بیکسی درهمه بیکسان
واپسی من ببین بیکسی من ببین　　همرهیت کرده پس پیشروان واپسان
هم تودهی نعمت وهم تو تمامش کنی　　ره تونمودی مرا هم توبمنزل رسان
درهمه دیدم بسی هیچ ندیدم کسی　　کرد روانم ملول دیدن این ناکسان
نیست درین دیر کس تاشودم هم نفس　　همنفس من تو باش ای تو کس بیکسان
تا که نمیرد دلم از نفس سرد غیر　　نفخهٔ گرم از دمت دم بدمم میرسان

غیر خدا هیچکس مونس جان تو نیست
دست توقع بکش (فیض) زخیر کسان

گاه شود جلوه گر مهر رخش در کسان
صوفی از آن در هواش چرخ زند ذره سان
گفت نبی اطلبوا حاجتکم عندهم
قبله ما زانسبب گشت وجوه خسان
زاهد کی خیره سر منع کند از نظر
چشم ندارد مگر آه از این ناکسان
چهره دلها کند ریش بچنگال پند
کرده زره ریش را کرده سپر طیلسان

ترس خدا کن سپر عشوهٔ دنیا مخر

صیغه و مرد خدا جیفه و این کر کسان

پیرو غولان مشو و ز پی دیوان مرو

دست بدار از هوس پای بکش از خسان

ای خنك آنکو گرفت بار کسان را بدوش

وای بر آنکو نهاد بار بدوش کسان

گر ندهی تن ببار زار کشندت بدار

کرد خدا اغنیا بارکش مفلسان

(فیض) بهستی گرو همچو کرانان مشو

بار که بر دوش تست زود بمنزل رسان

تا نگوئی هست آسان عشق را رهبر شدن

عشق را رهبر شدن هست از ملك برتر شدن

از ملك برتر شوی چون عشق را رهبر شوی

کار این کار است نه در عقل دانشور شدن

عشق بستد از ملك باج سجود آدمی

آدمی را داد تاج بر ملك سرور شدن

عشق دارد کار درعالم نه عقل و نی هنر

عشق ورز ار بایدت بهتر شدن مهتر شدن

در دو عالم عشق رانی درسرت گرعشق هست

ورنه باید چون خسان برهر دری چاکر شدن

عشق باشد افسر شاهان قرین عشق شو

بر سر شاهان عالم خواهی ار افسر شدن

اینمس قلب تو از علم و هنر کی زر شود
عشق اکسیر دلت را باید او را زر شدن

آتشی از عشق درخود زن بسوزان خویش را
بایدت جانا ! گر سوی خدا رهبر شدن

میکشد سوی خدا عشق خدا منعم مکن
گر بگویم میتوان از عشق پیغمبر شدن

تا دهندت بار باری در حریم قدس عشق
سر بر آن در بایدت زد حلقه آن در شدن

عشق را محرم نهٔ تا این دو رنگی درتو هست
که ز شهوت آب و گاهی از غضب آذر شدن

بر زمین دل سحاب عشق میبارد سخن
(فیض) عاشق شوا گرهی‌خوا سخن گستر‌شدن

تیره شد در چشمم از دنیا بدر باید شدن
تنك شد جا بر دلم جای دگر باید شدن

عقدهٔ دنیا زبال مرغ جان باید گشود
سوی فردوس برین با بال و پر باید شدن

پای تن بگذار و با بال روان پرواز کن
تاج قرب ار خواهی اینره را بسر بایدشدن

متبع شر کست خود بینی ره توحید را
از وجود فانی خود بیخبر باید شدن

لوح دلرا شست و شوئی باید از ادناس طبع
از کدورتهای جسمانی بدر باید شدن

راه حق آسان توان رفتن بر آثار قدم

پیشوایان رفته اینره بر اثر باید شدن

معرفت راچون نهایت نیست راهش بیحداست

هر چه زان حاصل شود زان بیشتر باید شدن

تا نگردی فانی اندر حق نیاسائی ز خود

کل شیء هالك را مستقر باید شدن

(فیض) را چون عمر بگذشت وشد آلایش زدست

سوی دار الخلد جنت زود تر باید شدن

در جهان افکندهٔ غوغای حسن عاشقانرا کردهٔ شیدای حسن

حسن روی تست دریای محیط ماه رویان شبم دریای حسن

ملك استغنا مسلم مر تراست جان استغناست استغنای حسن

عرش بر خاك مذلت رو نهد پیش آن کرسی که باشد جای حسن

در هوا سر گشته دلها ذره سان پیش خورشید جهان آرای حسن

کوه صبر پردلان را بر کند گردش چشم خوش شهلای حسن

جان اهل دل ز تن بیرون کشد قوت بازوی استیلای حسن

خون عشاق ار بریزد گو بریز لشکر سلطان بی پروای حسن

آتش افروزی وعاشق سوزیست مقتضای خوی مادر زای حسن

عشق خوبان در دلت جادادهٔ

زان خیالت (فیض) شد ماوای حسن

باغ روي تو روضه رضوان داغ عشق تو مالك نیران

طاق ابروت قبله اسلام کفر گیسوت رهبر ایمان

چشم مست تو ساقی ایمان لب سیراب چشمه حیوان

عقد دندانت رشك مروارید وان لب لعل غیرت مرجان
زلف بر چاه غبغبت ظلمات واندرو آب زندگی پنهان
جمع در گیسوی پریشانت جمع دلهای بیسر و سامان
تا به بیند صبای هر جائیش خال در زیر زلف شد پنهان
در کمال تو عقلها واله در جمال تو دیدها حیران
داغ عشق تو زخم را مرهم یاد روی تو درد را درمان

چون دل (فیض) یافت آبادی
هر دلی کو ز عشق شد ویران

چه شد گر کفر زلفت شد بلای دین
پریشانی گهی بر هم زند آئین
ز هر موئی هزاران دل فرو ریزد
به جنبانی خدا را طرهٔ مشگین
پریشانست در سودای آن بس دل
دلم سهلست اگر زان زلف شد غمگین
بگردن پیچیم آن طره یا بازو
اسیر و بنده ام گر آن کنی ور این
بود دلها از آن آشفته و در تاب
تو خواه آشفته سازش خواه کن پرچین
به بویش کی رسد مشگ ختن حاشا
ز عطرش وام می گیرد خطا و چین
شب یلدا ست خورشیدی در آن پنهان
ز هر چینش نماید ماه با پروین

نمی یارم سخن از طول آن گفتن
که طول آن گذشت ازچین و از ماچین
نهایت چون ندارد وصف زلف تو
درین سوداسخن را (فیض) کن سرچین

زان دهان حرفی فکندی در میان — زان میان خلقی فکندی در گمان
زان دهان در میان جز حرف نیست — زان میان هم نیست چیزی در میان
آن میان رمزیست باریك و دقیق — وان دهان سریست مخفی ونهان
در دهان خود غیر حرفی نیست زین — در میان هم غیر موئی نیست زان
زان دهان هر گز کسی آگه نشد — جز مگر حرفی که آید زان‌دهان
زان میان هرگز کسی واقف نگشت — جز کمر گاهی که بندی در میان
عالمی پر شکر و پر قند شد — بس که شیرینست حرف آن دهان
کرد اذهان خلایق را لطیف — فکر لطف آن میان اندر جهان

شور کردی (فیض) و مو بشکافتی
در حدیث آن دهان و آن میان

بنشین سرو روانم بنشین — بنشین راحت جانم بنشین
بنشین مونس دیرینه من — بنشین تازه جوانم بنشین
بنشین مایهٔ آشفتگیم — بنشین امن و امانم بنشین
بنشین کفر من و ایمانم — بنشین نار و جنانم بنشین
بنشین مکسب وسوداگریم — بنشین سود و زیانم بنشین
بنشین حاصل ومحصول دلم — بنشین جان و جهانم بنشین
دل زمن بردی وجان میخواهی — ای بقربان تو جانم بنشین
ای تودرجان ودلم جا کرده — وی تو عمر گذرانم بنشین

بنشین تا بخود آید دل (فیض)

تا که جان برتو فشانم بنشین

در سرم عشق تو ای یار همانست همان　　در دلم حسرت دیدار همانست همان

شعله آتش سودای تو در سر باقیست　　دل سوزان شرر بار همانست همان

غم و اندوه فراق تو همانست که بود　　زاری دیده خونبار همانست همان

در دلم صبر دگر نیست همین بودهمین　　جورت ای شوخ جفا کار همانست همان

تیر مژگانت همان خون دلم می‌ریزد　　ستم غمزهٔ خونخوار همانست همان

چشم مست توهمان راهزن دین‌ودلست　　فتنهٔ نرگس خمار همانست همان

شربت نوش دهان توهمان‌روح‌افزاست　　هم دوای من بیمار همانست همان

شیوهٔ ناز و تغافل که ترا بود بجاست　　ستم و جور زاغیار همانست همان

دمبدم عشق تو ام رو بترقی دارد　　زانکه حسن تو دراین کارهمانست همان

دیدهٔ (فیض) بوصلت نگرانست هنوز

حسرت چشم گهربار همانست همان

از وفا نام شنیدیم همینست همین

زان نشان بس طلبیدیم همین است همین

غیر معشوق حقیقی که وفا شیوهٔ اوست

یك وفادار ندیدیم همین است همین

دیده هر چند گشودیم در اطراف جهان

جز خدا هیچ ندیدیم همین است همین

یا ز آنست که او در دل ما جا دارد

همه جا هرزه دویدیم همین است همین

غیر معشوق ازل نیست دگر معشوقی
حسن خوبان همه دیدیم همین است همین

ثمر هر شجری اوست همانست همان
ما بهر باغ چریدیم همین است همین

اینکه گفتند بجز عشق رهی نیست بحق
ما بدین حرف رسیدیم همین است همین

نیست در میکدهٔ دهر بجز بادهٔ عشق
می هر نشاه چشیدیم همین است همین

سیر هر طایفه کردیم بغیر از عشاق
مردم راست ندیدیم همین است همین

سر بسر کوچه و بارار جهان گردیدیم
جز غم او نخریدیم همین است همین

همه چیزی بنظر آمد از اسباب جهان
جز قناعت نگزیدیم همین است همین

گوش هر چند بهر سوی نهادیم چو(فیض)
جز حدیثش نشنیدیم همین است همین

ای بت خوش لقا بیا چشم نزار من به بین
کلبهٔ من دمی درا ناله زار من به بین

خون چکدم ز دیدها بر رخ زرد جا بجا
سوی من آ بعزم سیر نقش و نگار من به‌بین

شد همگی زغصه خون از ره دیده شد برون
غرقه بخون دل شدم جیب و کنار من به‌بین

عشق زدیده بردخواب ازدل وجان گرفت تاب
در جگرم نماند آب رونق کار من به بین
داغ غم تو می برم بر سر تربتم بیا
شعله داغ غم نگر شمع مراز من به‌بین
(فیض) چو شکوه میکند با دل اوچه کردهٔ
آینه کن ز کار خود صورت کار من به‌بین
هیچ وفا نمی کند غیر جفا نمی کند
روی بما نمی کند لطف نگار من به بین

دلی داشتم رفت از دست من کجا آید آن یار در شست من
نه بشناختم قدر والای دل ربود از کفم طالع پست من
همه تار و پودم ز دل رسته بود کنون رفت آن مایهٔ هست من
دلی را که پروردهٔ عقل بود فکند ان هوای زبر دست من
زدست هوا جام غفلت کشید کی آید بهوش این سر مست من
گشادم ره طبع و بستم خرد فغان از گشاد من و بست من
مگر حق گشاید دری (فیض) را
وگرنه چو می آید از دست من

بغم خویش دل ما خوش کن خستکانرا بمدارا خوش کن
از فلك هرچه بما می آید تو گوارا کن‌وبرماخوش کن
دل ما را بقضا کن راضی خاطر ما به بلاها خوش کن
من اگر قابلم ار نا قابل تو قبولم کن‌وبدراخوش کن
گر تقاضای قبولت باید اولم پس بتمنا خوش کن
پایم ار نیست بسویت آیم بسرم آی و سراپا خوش کن

خوش و ناخوش بخوشی دار مرا ناخوشیها بخوشیها خوش کن

(فیض) را نیست بغیر از تو کسی

بدیش را بکرمها خوش کن

ای باد صبا سلام یاران برسان شرح غم ما بغمگساران برسان

گر صبحدمی بشهر یاران گذری از ما خبری بشهر یاران برسان

درددل ما بگوی هم دردان را راز دل ما به راز داران برسان

شوق کهن و تازهٔ ماعرض نمای اخلاص قدیم حق گذاران برسان

زینسو خبری ببر از آنسوی بیار غمهای فراق دوستاران برسان

گر عمر نمیدهد ترا مهلت (فیض) یکغم از صد صداز هزاران برسان

بی قافیه و وزن صبا مغز سخن

از سینه بسینه سوی یاران برسان

یکدمك پیش ما بیا بنشین تا بچندت جفا بود آئین

از غمت عاشقان دل شده را آه جانسوز واشك خونین بین

شاید ار رحم در دلت باشد کندت درد نالهای حزین

بنشین یك دم آتشی بنشان بنشان آتشی دمی بنشین

پرسشی گر کنی غریبی را کم نگردد ترا بدان تمکین

یکدمك یکدمك چه خواهد شد جان من جان من بپرس و به بین

زار و بیچاره درغمت چه کند بیدل و بیکسی غمین و حزین

کس شنیده است اینچنین ستمی یا کسی دیده است یار چنین

دشمن ار بیندم بگرید خون آه ازین دوستان دل سنگین

بی رخت گر بر آورم نفسی آتش افتد در آسمان و زمین

سردهم گر بکام دل آهی دود آهم رسد به علیین

جگر از راه دیده پی در پی
می کند دست و دامنم رنگین

تا بنزد حودم بخوان بنواز
یا سرم را ببر بخنجر کین

(فیض) از عشق اگر نداری دست
بردت عشق تا بهشت برین

ای فتنها انگیخته آخر چه آشوبست این
ای خون عالم ریخته آخر چه آشوبست این

از زلف شور انگیخته بر ماه عنبر بیخته
دلها در او آویخته آخر چه آشوبست این

از چشم سحر انگیخته‌مژ گان‌بزهر آمیخته
خون خلایق ریخته آخر چه آشوبست این

از لعل شکر ریخته جان در شکر آمیخته
شور از جهان انگیخته‌آخرچه آشوبست این

از لطف قهر انگیخته با قهر لطف آمیخته
وین هردو درهم ریخته آخرچه آشوبست این

از عشق شور انگیخته با جان (فیض) آمیخته
زو این جواهر ریخته آخر چه آشوبست‌این

رنجیده از من میگذشت گفتم‌چه کردم جان‌من
گفتا ز پیشم دور شو دیگر بگرد من متن

از ما شکایت می کنی سر را حکایت می کنی
ما را سعایت میکنی از عشق ما خود دم مزن

تـو مرد عشق ما نهٔ جور و جفا را خانهٔ
تو قابل اینها نهٔ دعوی مکن عشق چو من

زاندوه و غم دم میزنی بر زخم مرهم مینهی

دل میکنی از غم تهی دل از وصال ما بکن

کردند مشتاقان ما در راه ما جانها فدا

تو میگریزی از بلا آسوده شو جانی مکن

گفتم سرت گردم بگو از هرچه‌من کردم‌بگو

ای چارهٔ دردم بگو دل کن تهی زاندوه من

بد کردم و شرمنده‌ام پیش تو سر افکنده ام

خوی ترا من بنده‌ام تیغ جفا بر من مزن

ازتوچسان‌بتوان گسیخت‌وزتوچه‌سان‌بتوان گریخت

خون مرابایدچوریخت‌اینك سرم گردن‌بزن

از (فیض) دامن‌درمکش ازچا کرخودسرمکش

برلوح جرمش‌خط‌بکش‌بر آتش دل آب زن

گر نگذری ازجرم من‌جان‌من آن‌تست وتن

تیغی‌بکش بر من بزن منت بنه برجان من

چه با من میکند یاران ببینید آن نگار من

بیکغمزه گرفت از من عنان اختیار من

مرا از من گرفت و صد گره افکنددر کارم

چه خیل فتنه کارد بعد ازین بر روزگار من

همه شب اشگ میریزم زسوز آتش شوقش

بود رحم آبدش روزی بچشم اشگبار من

زچشمانم روان گردد سرشگ شاد مانیها

گر آن سرو روان‌یکدم نشیند در کنارمن

ز چشم مردمان نزدیك شد غایب شود از بس
گدازد دم بدم درفرقتش چشم نزار من

وفا از بیوفا کردم طمع بیهوده شد سعیم
نکردم هیچ کاری (فیض) کان آید بکار من

شد اوقاتم همه بیهوده صرف هیچ تا امروز
نمیدانم چه خواهدشد ازین پس روزگار من

در کف پیاله دوش درآمد نگار من
کز عمر حویش بهره برد از بهار من

می‌داد و می گرفت و درآمد ببر مرا
شد ساعتی قرار دل بیقرار من

گفتا بطنز دین و دل و عقل و هوش کو
در کلبهٔ تو چیست ز بهر نثار من

گفتم که جان نشاید در پایت افکنم
دل خود بر تو آمد و برد اختیار من

سرخود چکار آید و تن را چه اعتبار
از عقل و هوش لاف زدن هست عار من

عقلم توئی و هوش توئی جان و دل توئی
غیر از تو هیچ نیست مرا ای نگار من

غیر از تو کس ندارم وغیر از تو نیست کس
محصول عمر من توئی و کار و بار من

مستی ز تو خمار ز تو جام و باده تو
مستم تو کردهٔ و توئی میگسار من

معذور دار واعظ و از من بدار دست
کز من گرفت ساقی من اختیار من
خون هزارزاهد خودبین خشك ریخت
تیغیست (فیض) این سخن آبدارمن

یگره ز خانه مست برا ای نگار من بگذر میان جمع و درا در کنار من
تا در کنار چشم منی تازه و تری مانا که آب میکشی ای گل زخارمن
در دام زلف پرشکن تست پای دل گوغمزه دست رنجه مکن در شکارمن
غنج و دلال و عشوه و ناز است کار تو افتادگی و عجز و نیاز است من
از دیده‌ام رود برهت جویبار اشك تو ننگری بناز سوی جویبار من
تا کی ز بزم وصل توحرمان نصیب‌من بر بی‌سعادتیست همانا مدار من
از(فیض) درمیان نه اثر ماند و نه عین
یگدم در آئی ار ز کرم در کنار من

غم عشقت فزون شد چون کنم چون شکیب ازحدبرون شد چون کنم چون
مرا بی جرمی از خود دور کردی دلم زینغصه خون شدچون کنم چون
بکام اژدهای غم فتادم نمیدانم که چون شد چون کنم چون
دلی کان با وصالت داشت آرام کنون درهجرخون‌شدچون کنم چون
ز عشقت ای پری دیوانه گشتم سراپایم جنون شد چون کنم چون
بگرداب بلائی مبتلایم که‌نتوان‌زان‌برون شد چون کنم‌چون
بلای عشق و بی تابی و مستی جنون من فنون شد چون کنم چون
دلم در زلف بی آرام جا کرد سکونم بیسکون شد چون کنم چون
نمیگنجد دگر در سینهٔ (فیض)
غمش ازحد برون‌شدچون کنم چون

غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن
دلش دلی نه که در وی اثر توان کردن
نه آن حبیب که او را بدل بود رحمی
نه آن رقیب که از وی حذر توان کردن
نه قامتش بصنوبر نشان توان دادن
نه نسبت رخ اوبا قمر توان کردن
نه زان دهان و میان نکتهٔ توان گفتن
نه دست با قد او در کمر توان کردن
نه تاب روی چو خورشید او توان آورد
نه بیفروغ رخش شب بسر توان کردن
مگر ز پادشه لطف او رسد مددی
ز سینه لشگر غم را بدر توان کردن
چو (فیض) در قدمش گرسری توان افکند
به پیش تیر غمش جان سپر توان کردن

ای که هم دردی و هم درمان من — وی که هم جانی و هم جانان من
دردم از حد رفت درمانی فرست — ای دوای درد بی درمان من
تا بکی سوزد دلم در آتشت — رحمی آخر بر دل من جان من
آتش عشقت سراپایم گرفت — سوخت خشك و تر زخان ومان من
روز اول دین و دل دادم ز دست — تا چو آرد بر سرم پایان من
راز خود هر چند پنهان داشتم — فاش کرد این دیدهٔ گریان من

یادگار از (فیض) در عالم بماند
قصه عشق من و جانان من

ایجان و ای‌جانان من رحمی بکن برجان من
ای مرهم و درمان من رحمی بکن بر جان من
هم مرهم و درمان من هم درد بی درمان من
هم این من هم آن من رحمی بکن بر جان من
جان و جهان جان من آرام جان جان من
فاش و نهان جان من رحمی بکن بر جان من
ای طاعت وعصیان من ای کفر و ای ایمان من
ای سود و ای‌خسران‌من رحمی بکن برجان‌من
سامان خان‌ومان من بر همزن سامان من
آبادی ویران من رحمی بکن بر جان من
ای جنت و ریحان من ای دوزخ و نیران من
ایمالك ورضوان من رحمی بکن بر جان من
کردی وطن درجان‌من بگرفتی ازمن جان من
کردی مرا حیران من رحمی بکن برجان من
گفتی که باشی زان من گیری بهایش جان من
ای گوهر ارزان من رحمی بکن بر جان من
گفتی که (فیض) است آن من گراو شود قربان من
او نیست در فرمان من رحمی بکن بر جان‌من
ای عمرمن ایجان من ای جان و ای جانان من
ای مرهم ودرمان من ایجان و ای جانان من

هم شادی از تو غم زنو زخم ازتو و مرهم زتو

جان بلاکش هم زتوای جان وای جانان من

تا در دلم کردی وطن جان نوم آمد بتن

هم نو فدایت هم کهن ای‌جان وای جانان من

گاهی ز وصل افروزیم گاهی زهجران سوزیم

گاهی‌دری گه دوزیم‌ای جان وای جانان من

چشمت به تیرم میزند زلفت اسیرم میکند

هجرت زبیخم میکند ای‌جان وای جانان من

با من جفا تا کی کنی ترك وفا تا کی کنی

این کارها تا کی کنی ای‌جان وای‌جانان من

یکبار هم مهرو وفا یکچند هم ترك جفا

گو کرده‌باشی‌یك خطاای‌جان وای‌جانان من

یکدم‌توهم‌ای‌جان من‌شکر بیفشان ز آن دهن

تا(فیض) بگذارد سخن‌ای‌جان وای‌جانان‌من

نوش من نیش مکن دورم از خویش من

جگرم ریش مکن دورم از خویش مکن

آرزوی دل من حل همه مشکل من

مقصد حاصل من دورم از خویش مکن

بتو من زنده شدم جان پاینده شدم

شمع پاینده شدم دورم از خویش من

بیتو ای جـان کسی بر نیارم نفسی

چون زید بیتو کسی دورم از خویش مکن

ای روان دو جهان آشکارا و نهان
از تو دوری نتوان دورم از خویش مکن
تاج من افسر من سر من سرور من
هادی و رهبر من دورم از خویش مکن
راه من منزل من بحر من ساحل من
آشنای دل من دورم از خویش مکن
یار من یاور من دل من دلبر من
مونس و غمخور من دورم از خویش مکن
گرچه هستند بسی نیست از بهر کسی
جز تو فریاد رسی دورم از خویش مکن

ازرخت هستی (فیض) وزلبت مستی فیض
وزقدت پستی فیض دورم ازخویش مکن

باز آی جان من و جانان من — داغ عشقت تازه شد بر جان من
عشق شورانگیز عالم سوز باز — آتش اندازد بخان و مان من
غمزهٔ شوخ بلای مست تو — شد دگر بر همزن سامان من
آن نگاه دلفریبت تازه کرد — در دل من درد بی درمان من
تیر مژگانت بلای دین و دل — کرد صدجا رخنه در ایمان من
آتش عشق رخت بالا گرفت — شعله زن شد در درون جان من
از می لعل لبت جامی بده — آب زن بر آتش سوزان من
یابسوزازمن بجز نقش خودت — وارهان این مرا از آن من
صد هزاران آفرین برجان عشق — کو نهاد این داغها بر جان من

باقی آن آفرین برجان (فیض)

گر نگوید این من یا آن من

مستانه برا گوشهٔ چشمی سوی‌ما کن — دردی بسر درد نه و نام دوا کن

از پرده برون آ بگذر بر صف رندان — پنهان ز نظرها نظری جانب ما کن

گر لطف نداری و سر لطف نداری — از قهر بکش تیغ جفا روی بما کن

گفتی که وفا میکنم و هیچ نکردی — ما چشم وفا از تو نداریم جفا کن

مرغ دل ما از قفس غصه برون آر — بر گرد سرخویش بگردان‌ورها کن

ترسم که غباری بدل یار نشیند — بگذرزعتاب و گله‌ای(فیض)دعا کن

در دفتر جان حرف بتان چند نویسی

زین قصه‌بگردان ورق و رو بخدا کن

بیا بمیکده تاثیر را تماشا کن — جوانی خرد پیر را تماشا کن

مس وجود تو تاعاقلی نگردد زر — بعشق دل ده و اکسیر را تماشا کن

نه سود بینی ونه‌مایه تابخود نگری — زخویش بگذر و توفیررا تماشا کن

چو در نماز درآئی نیاز شو همگی — جمال شاهد تکبیر را تماشا کن

برای دیدن صنع خدا بباغ جهان — تن جوان و دل پیر را تماشا کن

برآی برزبر قصر بیسکون شباب — شتاب عمر سرازیر را تماشا کن

چها که بادل ما میکند خدنگ قضا — کمان پر کش تقدیر را تماشا کن

خرابی تن و معموری دلست ای (فیض)

بکش ریاضت و تعمیر را تماشا کن

گذر کن ای صبا در کوی جانان — ببر از من پیامی سوی جانان

دلم را تازه کن یعنی بیاور — نسیمی جانفزا از کوی جانان

سر شوریدهٔ دارم چو مجنون — دل آشفتهٔ چون موی جانان

پریشان خاطرم خواهم نسیمی — از آن زلفین عنبر بوی جانان
دلم گردید مالا مال عشقش — سرم پر شد زهای و هوی جانان
بهر سوئی بهر کوئی بهر دم — دوم از بهر جستجوی جانان
وزد بادی مگر بر من ز کویش — کشم آبی مگر از جوی جانان
نمردم از غم هجران وزین ننگ — بسی شرمنده ام از روی جانان
سخن کوته کن و دم در کش ای (فیض)
گرانی بر نتابد خوی جانان

غم پنهان سمر شد چون کنم چون — محبت پرده درشد چون کنم چون
بگردابی فرو شد پای دل را — که آب ازسر بدر شد چون کنم چون
خوش آنروزی که دل دردست من بود — دل از دستم بدر شد چون کنم چون
بجنبانید تا زنجیر زلفش — جنونم بیشتر شد چون کنم چون
ندارد در دلش تاثیر فریاد — فغانم بی‌اثر شد چون کنم چون
چسان امید بهبودی توان داشت — که کار از بدبتر شد چون کنم چون
فتاده بر در دلها بلی (فیض)
گدای دربدر شد چون کنم چون

بود بدتر زهر زهری مزیدن — سرانگشت پشیمانی گزیدن
چرا عاقل کندکاری که باید — سرانگشت پشیمانی گزیدن
نخست اندیشه میکن تا نیاید — سرانگشت پشیمانی گزیدن
بجز بحر گنه لایق نباشد — سرانگشت پشیمانی گزیدن
برای معصیت باشد عقوبت — سرانگشت پشیمانی گزیدن
چوبد کردی نباشدچاره الا — سرانگشت پشیمانی گزیدن
چرابايد گنه کردن پس آنگه — سر انگشت پشیمانی گزیدن

بنازم طاعت حق کان ندارد — سر انگشت پشیمانی گزیدن
زمن بشنو که کار جاهلانست — سر انگشت پشیمانی گزیدن
چو واقع شد زیان سودی ندارد — سر انگشت پشیمانی گزیدن
لکیلا تاسون کی میگذارد — سر انگشت پشیمانی گزیدن
چو بر وفق قضا آمد چه حاصل — سر انگشت پشیمانی گزیدن
بس است ای فیض تن زن تا نباید — سر انگشت پشیمانی گزیدن

سخن که میکشد جائی که باید
سر انگشت پشیمانی گزیدن

بر دل تنگ ما فضای جهان — تیره شد از کشاکش تن و جان
تن خراست و علف همیخواهد — جان چو عیسی خدایرا جویان
دل ما صورتان بی معنی — در میان دو ضد شده حیران
کار هر روز ما نیاید راست — یا غم جان خوریم یا غم نان
گر بجان میرویم کو پر وبال — ور بتن می تنیم حیف از جان
بخیه بر آن زنیم این بدرد — ور بدوزیم این بدرد آن
گر کم این نهیم کو آن صبر — ور کم آن نهیم وای بر آن
زینغم جانگداز در رنجیم — در بلا مانده ایم سر گردان
تا بکی سر نهیم بر زانو — چند پیچیم پای در دامان
چون زید کس بزخم بی مرهم — چون کند کس بدرد بی درمان
مرگ کو تا که وارهیم ز تن — عشق کو تا که بگذریم ز جان
یا مماتی که نیست گردد این — یا حیاتی که جمله گردد آن
ساقیا ساقیا بده قدحی — تا بیابیم زین کشاکش امان
بگذریم از سر مکان و مکین — در نوردیم این زمین و زمان

تا به بینیم عـالمی یکدست　　　جان شده تن در آن وتن‌هم جان
هردو باهم یکی شده آنجا　　　آن بود این و این بود هم آن
عـالمی بی تزاحم اضداد　　　خوش بجنبیم اندر امن وامان

سخنت چـون بمـأمن انجامید
بس کن ای (فیض) گفتگوو بمان

درحریم قدس جانرا نیست بار از ننگ تن
ننگ تن یارب بیفکن از روان پاك من
بخیه تاکی برتن برحیف خود خواهیم زد
کی بود کز دوش جان افتاده باشد بار تن
نی غلط کردم که بی تن جان نمییابد کمال
چند روزی بهر جان باید کشیدن رنج تن
گر نبودی تن چسان جان علم و فضل اندوختی
گر نبودی‌تن چسان جان درجنان کردی وطن
آلتی جانرا بود ناچار در کسب و کمال
آلت کسب کمال جانست سر تا پای تن
مرکب جانست تن در راه صعب آخرت
در سفر ناچار باشد پاس مرکب داشتن
گرچه جان آسوده بود از جور تن پیش ازسفر
لیك در وی بود پنهان عجب ولاف ما و من
خاکساری دید و عجز و محنت ورنج وشکیب
شد تمام و پخته و دانا و بینا ممتحن

باز در جای قدیم خویش می گیرد قرار

رسته از آزار تن خالص زلاف ما و من

میشود قربان جان ما تن ما عاقبت

(فیض) چندی صبر کن بر رنج تن ای جان من

در دل هر ذره مهر جان ما دارد وطن

میکشد بهر گل جان خارهای جور تن

اینجهان و آنجهان از جان گریبان چاك کرد

تا دهد جا جان ما را در درون خویشتن

هر که قدر جان پاك ما شناسد چون ملك

سجده آرد جان ما را زآنکه شد جان را وطن

خاك ما دارد شرف بر جان ابلیس لعین

زانکه این تن داد حق را آن زحق دزدید تن

نور حق پنهان شد اندر خاك از چشم عدو

نور آتش دید در خود گفت کی باشد چو من

اجر چندین ساله طاعت رفت از دستش برون

چونکه پا بیرون نهاد از انقیاد ذوالمنن

چون حسد برد و تکبر کرد کافر شد رجیم

در پناه حق گریز ای (فیض) زین دو همچو من

سعیها دارد بسی ابلیس در اهلاك ما

تا توانی سعی میکن در نجات خویشتن

از دست من گرفت هوا اختیار من

خون جگر نهاد هوس در کنار من

برمن چو دست یافت گرفت و کشان کشان
هر جا که خواست برد دل من مهار من
گشتم بسی بکوه و بیابان و شهر و ده
اهل دلی نیافتم آید بکار من
اغیار بود آنکه مرا یار مینمود
هرگز نشد دوچار من آن یار پار من
یکبار هم گذر نفتادش باتفاق
بختی نمی شود بغلط هم دوچار من
یکره مرا بمهر و وفا وعدهٔ نکرد
در خوشدلی نزد نفسی روزگار من
بس کن دلا ز شکوه ره شکر پیش گیر
با من هر آنچه کرد نکو کرد یار من
میخواستم ز خلق نهان درد خویش را
فرمان نمیبرد مژه اشکبار من
من چون کنم چومی نتواند نهفت راز
آینه ایست (فیض) دل بی غبار من

مهرت بجان بهار دل داغدار من
از مهر جان خزان نپذیرد بهار من
درآتش هوای تو خاکستری شدم
شاید که باد سوی تو آرد غبار من
می افکنم براه تو تا خاك ره شود
باشد قدم نهی بسر خاکسار من
گفتی مگوی قصه واندوه خود بکس
خون شد ز غصه تو دل را ز دار من
من چون نهان کنم که زغم پرده می‌درد
خون جگر بزیر مژه اشکبار من
در روز حشر چون زعمل جستجو کنند
گویم بآه رفت و فغان روزگار من

غم از دلم دمار بر آورد و آن نگار نشست ساعتی بکرم در کنار من

خاموش باش (فیض) ازینقصه دم مزن

نه کارتست شکوه ز خوبان نه کار من

تا چند بر باطل نهی ایدل مدار خویشتن

یکبار خودرا یاد کن در روزگار خویشتن

از راه دوری آمدی هم راه دوری میروی

ز آغاز کار خود به بین انجام کار خویشتن

حق رابجو ازراه دین وز شرع خیر المرسلین

حیران چرائی اینچنین در کار و بار خویشتن

از تست دردو رنج تو وز تو دوا و گنج تو

گنج نهان خود خودی هم خود تومار خویشتن

دردل زعشق آتش فروزخودرا در آن آتش بسوز

آتش شو وهم خود توباش شمع مزارخویشتن

درراه حق منصور باش ازهر چه جزحق دور باش

در راه عشق حق فکن ازخویش بار خویشتن

جانم فدای آنکه او جانرا فدای عشق کرد

چون (فیض) شددرعیدوصل قربان یارخویشتن

منگر تو در روی بتان بهر هوای خویشتن

در آتش سوزان مرو ای دل بپای خویشتن

هر گو دلش از دست برد مهر بتان سنگدل

در دوزخ نقد اوفتاد دید او جزای خویشتن

باعشق حوبان‌خومکن جزجانب حق رومکن

کین غم چوافروزد دلت بینی سزای خویشتن

غم را بسوزان شاد شو در عشق حق استاد شو

شاگردی شیطان مکن بهر بلای خویشتن

نی‌نی چوشیطان‌خود روی‌بینی‌چودانه سوی‌دام

استاد شیطان میشوی در ابتلای خویشتن

رو رسم نو بنیاد کن خودرا زخود آزاد کن

تا وارهی زین بندگی باشی برای خویشتن

چون (فیض) روحانی شوی زاتمندهٔ ثانی‌شوی

یابی بقای جاودان اندر فنای خویشتن

آرامت از تن میرود زین شاهدان سیمتن

یارب چومستیها کنی زآن ساقی جان‌پیرهن

زین گلرخان بیوفا دل میرود از جا ترا

گر جور بنماید لقا جانت نگنجد در بدن

ازحسن‌جان‌لذت‌بری تاحسن‌جانت چون کند

ازحسن جانان خودمگو کز تو نماند ماومن

ای آنکه داری صد طرب ازنشاه‌نبت‌العنب

گر تر کنی زآن باده‌لب‌جانت برقصددربدن

زین‌آب تلخ ناگوار گربگذری روزی سه‌چار

ازسلسبیل خوشگوار جان گرددت هرذره‌تن

احزای‌تن‌چون‌جان‌شود جان تاچه سرمستان شود

مستغرق جانان شود در عالم بی ما و من

این می چو در تن جا کند جانرا چنین شیدا کند

آن می چو با جانها کند چون جان اگر آید بتن

زآلایش تن پاك شو چالاك بر افلاك شو

تا جان زجانان برخورد نزدیك او گیرد وطن

ای (فیض) در دنیا بچش ازجام عشقش جرعهٔ

در خاك تا مستی کنی تا عشق بازی در کفن

گر دیدهٔ جانرا جلی سازی بانوار علی

نزد حسینت جا دهد بنمایدت روی حسن

ای که داری هوس طلعت جانان دیدن

نیست باید شدنت وانگهش آسان دیدن

آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست

کی توان از نظر موسی عمران دیدن

نشود تا دلت از قید علایق آزاد

نتوان جلوه آن سرو خرامان دیدن

تار موی خرد از دیده دل بیرون کن

تا بنورش بتوانی ره عرفان دیدن

چشم خفاش بمان چشم دگر پیدا کن

نور خورشید ازل کی بود آسان دیدن

زنگ دل پاك کن از اشك و بدل بینا شو

کان جمالیست که نتوانش بچشمان دیدن

جان ترا باید و باید غم تن چند خوری

بگذر از تن اگرت هست سر جان دیدن

بر درش چند بدی آری و نا فرمانی

هیچ شرمت نشود زینهمه احسان دیدن

دم مزن ای (فیض) ازین بیش ز گفتار نفس

اگرت هست سر آئینه جان دیدن

رای فرزانه چو باشد رخ خوبان دیدن　　شادی هر دو جهان در غم ایمان دیدن

توبه از زهد وریا کردن و می نوشیدن　　در خرابات مغان جلوهٔ ایمان دیدن

رقم عیش از آن صفحهٔ عارض خواندن　　حال آشفته در آن زلف پریشان دیدن

کردم از پیر سئوالی ز جمال ازلی　　میتوان گفت در آئینه خوبان دیدن

هر کجاحسن وجمالیست زجانان عکسیست　　جان در آن عکس تواند رخ جانان دیدن

نیست پنهان زنظر صورت خوب تو مرا　　هست یکسان چه بوصل وچه بهجران دیدن

چند زین گفتن بیهوده خمش کن ای (فیض)

هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

نه چشم آنکه برویش نظر توان کردن　　نه پای آنکه بکویش گذر توان کردن

نه آن قرار که تاب رخش توان آورد　　نه آن شکیب که بی اوبسر توان کردن

نه همدمی که باو درد دل توان گفتن　　نه محرمی که زرازش خبر توان کردن

نه آن نفس که دعاچون کنی قبول شود　　نه آن قبول که سرخاك در توان کردن

نه سرچو گوی بمیدان او توان افکند　　نه پیش خنجراوجان سپر توان کردن

دلم دلی نه که در وی بگنجد اینهمه غم　　غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن

کجا روم چکنم درد خود کرا گویم　　زخویش کاش زمانی سفر توان کردن

بیا بیا بقضای خدای تن در ده　　گمان مبر که علاج دگر توان کرد

بدوست دوست شو وتلخ دهر شیرین کن　　که زهر را بمحبت شکر توان کردن

بآنچه دوست کند دوست باش با او دست　　بدین وسیله مگر در کمر توان کردن

چنان محبت اوجا گرفت دردل (فیض)
که پیش تیر غمش جان سپر توان کردن

دلا برخیز و پائی بر بساط خود نمائی زن
برندی سر برار آتش درین زهد ریائی زن

درآدر حلقه مستان و در کش یکدو پیمانه
بمستی ترك هستی کن دم از فرمانروائی زن

کمر بر بند درخدمت چونی ازخویش خالی شو
زبی برگی بجو برگ و نوای بی نوائی زن

اسیر نفس بودن در خراب آ بادتن تا کی
قدم در عالم جان نه در از خودرهائی زن

بخلوتخانه وحدت درا از خویش یکتا شو
بسوزاین خرقه یاچاکی برین دلق دوتائی زن

زره گم گشتن اندر ظلمت آباد هوس تاچند
براه آی آتش اندر آرزوهای هوائي زن

بیفکن آنچه در سر داری وپای اندرین ره نه
گدائی کن درین درگاه و کوس پادشائی زن

بمردی وارهان خودرا ازین بیگانگان بگسل
بشهر آشنائی آ صلای آشنائی زن

زپا افتادهٔ در راه وصل دوست خیزای (فیض)
دو دست استعانت در جناب کبریائی زن

ای که درد مرا توئی درمان ای که راه مرا توئی پایان
کمر خدمتت بدل بستم هرچه گوئی بجان برم فرمان

داده‌ام تن بخدمت تو بدل | داده ام دل بطاعت تو بجان
هرچه خواهی بیار بر سرمن | یکدمم از درت ولیك مران
بخیال تو زنده‌است این سر | بهوای تو زنده است این جان
گر نه در سر خیال تست‌مقیم | ورنه درجان هوای تست روان
نیستم من بجز تن بی سر | نیستم غیر قالب بی جان
یکدم ار وصل تو دهد دستم | میدهم در بهاش جان و جهان

نه جهان خواهم و نه جان جانا
هم جهان (فیض) را توئی‌هم‌جان

هجران جانان تا بچند آن یار کو آن‌یار کو
وین شورش دل تابکی دلدار کو دلدار کو
در سینه دلها شد طپان جانها ز تنها شد روان
تا کی بود این رو نهان دیدار کو دیدار کو
ذرات عالم مست او خورده شراب از دست او
نغمه سرایان کو بکو خمار کو خمار کو
افلاك‌سر گردان‌ومست‌خاکست‌مدهوش‌الست
در عالم بالا و پست هشیار کو هشیار کو
حلاج محو آن جمال دستك زنان‌درو‌جدو‌حال
نغمه سرا کای ذوالجلال آندار کو آندار کو
دردنیی‌وعقبی مپیچ جزحق همه هیچست‌هیچ
در دار عالم غیر حق دیار کو دیار کو
حق در برابر رو برو بنموده رو از چار سو
کوران گرفته‌جستجو کان‌یار کو کان‌یار کو

منصور اناالحق میزند من‌صور حق‌حق‌میزنم

زینصور انا شاهد فنا جز یار کو جز بار کو

گر راست میگوئی تو (فیض) دم در کش وخاموش باش

آنرا که باشد محو یار گفتار کو گفتار کو

ای عاقلان دیوانه ام زنجیر زلف یار کو

بر شعلهای شوق دل پروانه ام دلدار کو

دل‌مست اوجان مست اوتن هم سرا پا مو بمو

در جملهٔ ذرات من یکذره هشیار کو

دل‌رفت جان هم میرود روح روان هم میرود

جانانه را آ گه کنید آن‌دلبر غمخوار کو

دل بستم اندر زلف او واعظ زدستم دست شو

کافر شدم کافر شدم زنار کو زنار کو

قربانیم قربانیم عید وصال او کجا ست

مشتاق جان افشانیم آن غمزهٔخونخوار کو

گیرم بر اندازی نقاب‌بنمائی آنرخ بی‌حجاب

لیکن سرت گردم مرا یارائی دیدار کو

گفتم که چون بینم ترا شرح غم‌دل سر کنم

آندم که بینم روی‌اوآن طاقت گفتار کو

شب با خیال زلف تو کي خواب آید (فیض) را

در خواب هم کی بینمت آندولت بیدار کو

دم بدمش به بین بیین تازه بتازه‌نو بنو

گل ز رخش بچین بچین تازه بتازه نو بنو

ای مه‌من بیا بیا در دل من در آ در آ

مهر خودت به بین به بین تازه بتازه نو بنو

مهر دگر بهر زمان در دل و سینه‌ می نشان

در دل و دیده مي نشين تازه بتازه نو بنو

جان بخیال آن دولب هرنفس آورم بلب

تا کنمت فدا چنین تازه بتازه نو بنو

(فیض) اسیر ناتوان سوخت در آتش غمان

میکنیش دگر غمین تازه بتازه نو بنو

خبری ای صبا ز یار بگو — سخنی چند از آن دیار بگو

از کسي گو قرار برد از دل — بر بی صبر و بی قرار بگو

یا ز من سوی او ببر خبری — حال این خستهٔ نزار بگو

خبر دیگران چه او پرسد — حرف من نیز زینهار بگو

ور ز من پرسد اوو ازغم‌من — حال زار دل فکار بگو

ور به‌بینی که گوش میدارد — از غم هجر بی شمار بگو

ور به بینی به تنك می‌آید — کم کن ازروی اختصار بگو

باز از هرچه بگذرد آنجا

خبری‌سوی(فیض) آر بگو

ای صبا با یار سنگین دل بگو — چون رسانیدی سلام من بگو

مستحقم من زکوة حسن را — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

من اگر هرگز نیایم بر درت — تو نگوئی که گدائی بود کو

گر بمیرم در غم عشق تو من — تو نخواهی کردم آخر جستجو

کو مروت کو وفا کو مرحمت — حق خدمتها چه‌شد انصاف کو

بر سر راهت فتم وز خود روم — تو نگوئی کوست این یا خاك کو
من گرفتم نیستت مهر و وفا — باری از روی جفا حرفی بگو
گر سلامم را نمیگوئی علیك — در جواب بنده دشنامی بگو
در دل من چاکها کردی بعمد — وز خطا هر گز نکردی یك رفو
پرسشی هر گز نکردی بنده را — در قفاهم بگندیم از رو برو
آهن سردی مکوب ای (فیض) رو — زینسخن بگندرها کن گفتگو

آرزوی من بود این بعداز این
گر نباشد بعد ازاینم آرزو

جان من سخت دلربائی تو — دل من نیك جانفزائی تو
نیك دل میبری ولیکن سخت — سست پیمان و بی وفائی تو
من زهجرت چنانکه میدانی — تو چنینی چنین چرائی تو
طاقت هجر و تاب وصلم نیست — چون کنم چون عجب بلائی تو
چند بیگانگی کنی با من — گوئیم کهنه آشنائی تو
آشنائی قدیم را چو نهٔ — جان من پس بگو کرائی تو

چون بر (فیض) خود نمی آئی
دل من پس بر که آئی تو

بر من نیستی کجائی تو — ای که یکجا دمی نپائی تو
آتش هجر تو کبابم کرد — سوختم این چنین چرائی تو
ای سرا پا چنانکه می باید — وی که هستی چنانکه بائی تو
نیك محبوب دلربائی لیك — بی وفائی عجب بلائی تو
گل نچینند عاشقان ز درخت — ای ز خود بی خبر کرائی تو
گرچه من نیستم سزای تو لیك — بی وفائی عجب بلائی تو

(فیض) دیوانه میکند فریاد
بر من نیستی کجائی تو

تا بکی در مقام نازی تو — چه شود گر بما بسازی تو
حسن رویت زعشق دارد ساز — از چه با عاشقان نسازی تو
دست پرورد عشقبازی ما — نشود گر بما نبازی تو
ز آینه عشق ما نمود رخت — سزد الحق بما بنازی تو
درتو یکذره از حقیقت نیست — پای تا سر همه مجازی تو
مینوازش بلطف خود گاهی — گرچه از (فیض) بی‌نیازی تو

مردم از غم سحر نخواهی شد
شب هجران چه بس درازی‌تو

ای گل چه گلی مانا از گلشن هوئی تو
چشمت مرساد از کس هی‌هی چه نکوئی تو
یا رب‌چه جمالست‌این‌یارب‌چه کمالست‌این
از توبه نپرسد کس هم خود نه بگوئی تو
چشمم نگران سویت دل میطپد از خویت
ای‌روی‌چه روئی تو ای خوی چه خوئی تو
من میشنوم بوئی از حلقه گیسوئی
کز دست ببردستم ای بوی چه بوئی تو
یا رب زچه می بودآنك ایزد بسبویت کرد
مست عجبم کردی آیا چه سبوئی تو
گشتم‌زمیت‌چون‌مست‌خود کوزهٔ‌من‌بشکست
وانکاه نظر کردم دیدم همه اوئی تو

ای (فیض) مکن اسرار نزد کر و کور اظهار
چون گوشی وهوشی نیست بیهوده چگوئی تو

من نزد توام حاضر هر جای چه جوئی تو
واندر همه جا هستم بیهوده چه پوئی تو

بیهوده نمی پویم ای دوست قرارم نیست
یکجا بچه سان باشم چون درهمه سوئی تو

هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو
چون نیك نظر کردم گفتم مگر اوئی تو

گفتا همه اویم من ایرا همه رویم من
آری تو نداری پشت آري همه روئی تو

نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد
ای آب حیات جان یا رب ز چه جوئی تو

چه آب وچه جو چه جان بگذار تو اسمارا
اسما همه روپوش است خود پرده اوئی تو

هر سو کشدت میرو هر جابردت میدو
اندرخم چوکانش ای (فیض) چه گوئی تو

گه سوی طاعت روم گه سوی عصیان او
مظهر لطفم من و مظهر غفران او

گاه مرا لطف او بر در طاعت برد
گه کشدم دست قهر جانب عصیان او

در گنهم گاه عفو سوی جنان آورد
گه بردم منتقم جانب نیران او

گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد
گاه جمالم برد بر در کفران او

جرم من وحلم او هر دو زحد در گذشت
تا چکند عاقبت این من و آن او

هستی او از قدم هستی ما از عدم
باقی و پاینده او ما همه قربان او

تا برد و بازدش گیرد و اندازدش گوی دلم میطپد در خم چوگان او

حلقه بگوش ویم رفته زهوش ویم گوش مرا میسزد نغمهٔ الحان او

میکشدم امر اوجانب این گفتگو

(فیض)زجان وزدل هست بفرمان او

خاهم که خاك راه شوم زیر پاي تو

تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو

آیم چو گرد بر سر راه تو او فتم

شاید که بوسهٔ بربایم ز پاي تو

جان در رهت فدا کنم و منتت کشم

اي صد هزار جان گرامی فدای تو

جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا

تا جمله را نثار کنم از برای تو

خوش آندمی که سوی من آئی زروي لطف

تا جان ز من طلب کنی و من لقاي تو

یابم حیات تازه بهر جان فشاندنی

گر صد هزار بار بمیرم براي تو

در تو کسی بحسن و ملاحت کجا رسد

تو پادشاه حسنی و خوبان گداي تو

تو همچو آفتابی و من همچو سایه ام

آیم بهر کجا که روی در قفاي تو

هستم برای تو و تو هستی برای خود

هستی تو خود برای خود و من برای تو

هر چند لطف بیش کنی تشنه تر شوم
سیراب کی شوم ز شراب لقای تو
از درگه تو دور نگردد به تیغ سر
هر کو چشید چاشنئی از عطاي تو
در آسمان ملائکه گویندآمین
آندم که(فیض)روي کنددردعای تو

اي سر هر سروری در پاي تو خوبی هر خوبی از بالای تو
شد خراب چشم‌مستت ملك‌جان اي جهانی مست از صهبای تو
بر سر یکدیگرافتاده است دل خستهٔ مژگان بي پرواي تو
هر دو عالم رابیك جو کی خرد عاشق شوریدهٔ شیداي تو
جاي هیهاي تو کی دارد سرم اي دو عالم يك مي از هیهاي تو
از خودم دارد تهی وزخویش پر پای تا سر عشق سر تا پاي تو
همتی تا سر درین سودا نهم اي سرم سودائي و سودای تو
هر چه فرمائی بجان‌فرمان‌برم اي من از جان بنده و مولاي تو
(فیض) را خاموش کن‌زین گفتگو
ظرف را کو وسعت دریای تو

بی پرده رخ نما که شوم من فدای تو
در چشم من در آ که شوم من فدای تو
دور از تو چشم بد که سرا پای‌نکوئیی
نزدیکتر بیا که شوم من فدای تو
خوب آمدي بيا که بپاي تو جان دهم
دردم شود دوا که شوم من فدای تو

با من هر آنچه میکنی از لطف و قهر و ناز

هست آنهمه بجا که شوم من فداي تو

در خلد چون بناز خرامی برسم سیر

حورت کند دعا که شوم من فداي تو

بگذر (زفیض) زود که دیریست داریش

در وعده لقا که شوم من فداي تو

عشق رسید و دل بزد نوبت پادشاه نو

عقل و سپاه عقل را کرد برون سپاه نو

لشکر عشق خیمه زد در بر و بوم ملك دل

غلغله در بدن فکند مقدم پادشاه نو

عشق بدل مقیم شد دولت دل عظیم شد

یافت ز یمن طلعتش شوکت تازه جاه نو

قاضی شرع تاج یافت مذهب حق رواج یافت

در صف صوفیان چو زد نوبت لا اله نو

رسم و رهی که عقل داشت کرد از آن کناره دل

عشق چو در میان نهاد رسم نوي و راه نو

سوخته بود راه من دلق من و کلاه من

دوختم از لباس عشق دلق نو و کلاه نو

زاهد رو بکعبه را قبله صد و مرا یکیست

گرچه بهر دمی کنم روی بقبله گاه نو

رو بنما که بر سپهر کهنه شدند ماه و مهر

ای رخت آفتاب نو هر طرفیش ماه نو

(فیض) بسینه تا بکی آه قدیم میکنی
هرنفس از درون برآر نالهٔ تازه آه نو

ساقی از آنجهان بده بادهٔ جان سبو سبو
تا بکشم بکام دل قوت روان سبو سبو
بادهٔ جان روان کن از چشمهٔ سلسبیل حق
تا بکشد بدوش جان هر کس از آن سبو سبو
در تن از این جهان روان نیست بده شراب جان
تا بگلوی ریزمش آب روان سبو سبو
سوی من آی ای حبیب ساقی باقی طبیب
تا بکشم از آن لبان شربت جان سبو سبو
گاه ز چشم مست تو باده کشم قدح قدح
گاه از آن لب و دهان قوت روان سبو سبو
نیست پیاله درخورم می ز قدح نمیخورم
پای خمم ببر بده باده از آن سبو سبو
نی غلطم که بعد ازین خم ده و آشکار ده
بنده نمی کشم دگر باده نهان سبو سبو
حال دلم ببین که چون گشته ز فرقتت زبون
از جگرم ز دیده خون کرده روان سبو سبو
در غمت آنقدر گریست (فیض) کزآب دیده‌اش
ریخت هر آتشین دلی بر دل از آن سبو سبو
زهرهجران میچشم از من چنین میخواهد او
جور دوری میکشم از من چنین میخواهد او

دیگرانرا او ز لطف خویش دارد بهره‌ور
من بقهرش دلخوشم از من چنین میخواهد او

شهد لطفی گاه پنهان میکند در زهر قهر
لطف پنهان میچشم از من چنین میخواهد او

دور از آن گل از رقیبان در دلستم خارها
جور دونان میکشم از من چنین میخواهداو

خویش را سوزم برای او فروزم شمع جان
پای تا سر آتشم از من چنین میخواهد او

بارها بگداخت جانم را برای امتحان
پاك و صاف و بیغشم از من چنین میخواهد او

طالب علمم ولیکن نه چو اهل مدرسه
با هوا در چالشم از من چنین میخواهد او

میکنم حق را عبادت خشك لیکن نیستم
عابد صوفی‌وشم از من چنن میخواهد او

هر کسی راازمئی سرخوش‌شود من همچو (فیض)
ازمی‌اوسرخوشم ازمن چنین میخواهد او

ای که دانی سرّ ما را مو بمو — شمهٔ احوال ما با ما بگو
چیستیم و از چه و بهر چه‌ایم — کیست نحن کیست کنت کیست هو
بحرهای راز پنهان کردهٔ — درطلب افکنده ما را جو بجو
هر چه میگوئیم پنهان ما بما — بیش میدانیش پیدا مو بمو
آگهی ز احوال تنها تا بتا — واقفی ز اسرار جانها تو بتو
ماهیان بحر تو جانهای ما — بحر جویان جا بجا و جو بجو

ما شده جویای تو از هر طرف | تو نشسته در برابر روبرو
روی تو دایم بسوی ما وِ ما | در طلب حیران و جویان سو بسو
با دل ما در تکلم روز و شب | در سراغت میدود دل کو بکو
در همه جا هستی و جائی نهٔ | سر برآریم از تو و گوئیم کو
عطر بوی تو گرفته عالمی | بیخود آن گشته ما نشنیده بو
غمزهای مست پنهان میرسد | سوی جان زآن چشم جادو موبمو
جان ما افتان و خیزان میدود | دست و پا گم کرده بهر جستجو
از حضورت دل اگر آگه شدی | خویش‌را ازخویش کردی رفت ورو
با دل من در عتابی دم بدم | عذر ما را لیك دانی مو بمو
عذر تقصیرات ما در کار تو | توبه از ما دانی ای نعم العفو
هرچه از ما پردهٔ خود میدریم | میکند خیاط عفو تو رفو
دم بدم آلودهٔ عصیان شویم | ابتلای تو کندمان شست وشو
(فیض) جان‌ده در رهش تسلیم شو | لن‌تنالوا البر حتی تنفقوا

گفت و گو بسیار شد خامش شویم
تا کند دلدار با ما گفتگو

خورشید ذره‌ایست ز نور جمال تو | افلاك قطره‌ایست ز بحر نوال تو
لذات هر دو کون ز جودت نشانهٔ | ایجاد شمه ایست زحسن نعال تو
آفاق پرتویست ز اشراق کبریا | غیب و شهادت‌آیت نور وظلال تو
آدم‌نمونه‌ایست زمجموع خلق‌وامر | خاتم نگین خاتم جاه و جلال تو
جنت اشارتیست ز قرب و کرامتت | دوزخ کنایتیست ز بعد و نکال تو
هر جاغمی‌ومحنت‌ودردیست‌سربسر | یکسطو تست از سطوات جلال تو
حلمست نکتهٔ ز شکوه خدائیت | علمست نقطهٔ ز کتاب کمال تو

هر جاست بینش و شنوائی ودانشی یکشمهٔ ز آگهی بیمثال تو

حسن بتان وغمزهٔ خوبان دلفریب یك لمعهاست از لمعات جمال تو

چندین‌هزارعالم‌وآدم که‌هست نیست جزموجهٔ ز بحر عدیم المثال تو

جائی‌نگنجی ازعظمت‌جز سرای‌دل شادآن دل وسیع که باشد محال‌تو

عاشق بنقد غرقهٔ بحر شهود وصل عارف در انتظار ندای تعال تو

مستغرق شهودم و جویای آن شهود محروم گردم ارزحجاب خیال تو

در من زن آتشی که بسوزد مرا زمن
شاید که (فیض) فیض برد از وصال‌من

ز حق رسید ندا لا اله الا هو
دلم ربود ز جا لا اله الا هو

ندای نور فشان روشنائی دل و جان
ندای شرك زدا لا اله الا هو

سروش هاتف غیب این ندا بجان درداد
دلا توهم بسرا لا اله الا هو

چو گوش هوش بدادم منادی حق را
شنیدم از همه جا لا اله الا هو

ندای هوش ربا «لیس غیره دیار»
ندای هوش فزا لا اله الا هو

خدا گواه و ملایك گواه و دانایان
کفی بهم شهدا لا اله الا هو

نظر بعالم جان کردم از دریچهٔ دل
ندیده دیده سوی لا اله الا هو

نوشته کرد خط مهوشان بخط غبار

بکلك صنع خدا لا اله الا هو

اشارهای خوش چشم مست محبوبان

بغمزه کرد ادا لا اله الا هو

نظر بزلف دو تا کن بجوی موی بمو

ببین ز تای بتا لا اله الا هو

ندا کند دل هر ذره کای ز حق غافل

بخوان ز جبهۀ ما لا اله الا هو

بآسمان نگر و برو بحرو سهل و جبل

نوشته بین همه جا لا اله الا هو

کتاب عنصر و افلاك را ورق بورق

نوشته دست قضا لا اله الا هو

ببحر خواست خروشی که غیر او کس نیست

زکوه خواست صدا لا اله الا هو

بگوش جان چو رسید از ازل سماع الست

طپید و گفت بلی لا اله الا هو

دلی که شد خنك از چشمۀ عباد الله

چشد ز برد رضا لا اله الا هو

دلی که گرم شد از زنجبیل حب حبیب

کند دروش فنا لا اله الا هو

خدای (فیض) کند برزبان او جاری

بهر نفس همه جا لا اله الا هو

تن بی جانم و جانم توئی تو | سراپا کفر و ایمانم توئی تو
چوباخویشم نه سردارم نه سامان | چو با تو سر تو سامانم توئی تو
غم دل تنگی من هم منم من | خوشیهای فراوانم توئی تو
زخود سر تا بپا اندوه و دردم | سرور سور و درمانم توئی تو
بکی بی برگ بی‌برخار خشکم | برو برگ بهارانم توئي تو
گرسنه تشنه عریانم بخود من | شراب و جامه و نانم توئی تو
منم فاسد توئی اصلاح فاسد | منم عصیان و غفرانم توئی تو
منم هر بد توئی هرنیك و نیکی | کنم گر نیکی احسانم توئی تو
قبولم گر کنی یارد تو دانی | اسیرم بنده سلطانم توئی تو
دل و جان هردو در بند غم تست | توئی دلدار و جانانم توئی تو
ندارم بیتو جانی یا دلی من | هم این من تو هم آنم توئی‌تو
بفریاد دل اشکسته ام رس | رحیم من تو رحمانم توئی تو
انینم از تو و بهر تو باشد | غیاث جان لهفاتم توئی تو
حنینم از تو و سوی تو باشد | توئی حنان و منانم توئی تو

اگر(فیضم)توئی فیاض آن فیض
وگر هم محسن‌احسانم توئی تو

پیك صبا ز کوی او آمد و داد بوی او
گفت که ها بگیر هی آیت رحمتی زهو
از دم روح پرورش یافت حیات جان من
چون نفس مسیح کان‌یافت وفات را رفو
شد دم عنبرین او عطر مشام جان و دل
بود پیام دلبرش روح فزا و مشکبو

نامهٔ از حبیب داشت نسخهٔ از طبیب داشت
شد دل خسته را دوا رخنهٔ سینه را رفو

گشت معطر از دمش مغز دماغ سر بسر
چون دم ویس از یمن داد بمن نشان هو

دل ز سواد خط او سرمه کشید بی غبار
جان ز شراب معنیش باده کشید بی سبو

معنی نامه عکس رولیك عیان بزیر خط
صنعت خانه عکس خط آینهٔ به پیش رو

داده نشان الفتی هر الفیش یك بیك
کرده بیان وحدتی هر رقمیش مو بمو

شهد گرفته در دهان نقطه بنقطه تابتـا
مهر نهفته در بیان نکته بنکته تو بتو

گشته درون سینه ام نخل امید جا بجا
کرده روان ز هر سخن آب حیاة جوبجو

داده ز موی او نشان صورة آن بحسن خط
کرده زحسن او بیان معنی آن بچند رو

گشته بخویش رهنما داده نشان ما بما
کرده بیان راز ها حرف بحرف مو بمو

ل ز صبا شگفته شد بیشتر از پیام او
داد پیام چون بدل گشت حیات دل دو تو

وی خوشی چو میوزد زخم زیاده میشود
طرفه که‌زخم جان (فیض) یافت‌زبوی‌اورفو

راه خداست مستقیم نورهداست مستبین
بار کشیم و ره رویم ترک کنیم گفتگو

دل ز پی جست وجو دربدرو کو بکو — همره او دلبرش میبردش سو بسو
در بدر و کو بکو میرود و میدود — در طلب یار و بار نزد وی و رو برو
در تن و در جان ما معنی ایمان ما — عاید او رك برك شاهد او مو بمو
چشمه حسنش روان بررخ مه‌طلعتان — آب دهد مو بمو جای بجا جوبجو
زندگی جان وتن بادل تو در سخن — بازی غفلت مخور هرزه مپو سو بسو
دیدهٔ من دیده وعقل نه بشنیده است — سوختم از فرقتش دوست بمن رو برو
بر دلم از داغها مشعله ها جا بجا — بررخم‌از خون دل اشك روان‌جو بجو
آنکه‌تن خویش‌را دررەحق کهنه کرد — میرسدش فیض حق دم بدم‌و تو بتو

هست در اشعار فیض شرح دل زار (فیض)
هر غزلی تا بتا در غم او تو بتو.

قصه اندوه دل بسیار شد خاموش شو
هر که بشنید این انین بیمارشد خاموش شو

حرف درد عاشقان داروی بیهوشی بود
ز استماع آن دلم از کار شد خاموش شو

یاد ایامی که فخر نیکمردان بود عشق
چون حدیث عشقبازی عار شد خاموش شو

گوهر اسرار شاید کی بدست سفله داد
بس سراز گفت زبان بر دارشد خاموش شو

ذکر این‌افسانه ممکن بود تا در خواب بود
فتنه اکنون زین صدا بیدار شد خاموش شو

تا کنون درپرده بود این رازودرها بسته‌بود
زاهد از بوی سخن هشیار شد خاموش شو

گفتن اسرار با یاران بخلوت می توان
مجلس ما مجمع اغیار شد خاموش شو

چون ز ظاهر میزنم دم آفت دم خفته است
گفتگو چون کاشف اسرار شد خاموش شو

هیچ دانستی چه آمد رفته رفته بر زبان
آنچه اخفا خواستیش اظهار شد خاموش شو

نو بنو باید سخن در بیت بیت وحرف‌حرف
یکسخن در یکغزل تکرار شد خاموش شو

امر فرمائی بخاموشی و خود گوئی سخن
شرح کتمان سخن طومار شد خاموش شو

خواست تا رمزی بگوید شد عنان از دست (فیض)
گفتمش نا گفتنی بسیار شد خاموش شو

میفزاید جان حدیث عاشقان بسیار گو
بگذر از افسانه اغیار و حرف یار گو

حرف وصل یار گلزار است و حرف هجر خار
خار خار گفتنی گر داری از گلزار گو

آن حدیثی کآورد درد طلب تکرار کن
یکه حرفی کان دهد جانرا طرب صد بار گو

از زمین و آسمان تاچند خواهی گفت حرف
یکزمان بگذار ذکر یار و از دیار گو

گر طهارت خواهی از غیر خدا بیزار شو
ور تجارت خوشترت میآید از بازار گو

حرف دی گر به بود زامروز دم میزن زدی
حرف پار ار به بود ز امسال حرف پار گو

بر کران باش و گران گوش ازدم بیکانگان
چون حدیث یار آمد در میان بسیار گو

حرف اهل عشق رامستانه گوئی باك نیست
چون بحرف عاقلان گویا شوی هشیار گو

تا تو هشیاری ز سر اهل عرفان دم مزن
مست چون گردی زاسرار آنکه ازستار گو

گوئی از شیرین لبان حرفی شکر نامش بنه
وز کرانان چون سخن گویند زهرمار گو

ایکه مینازی به نظم و نثر رنکارنك خویش
چند از گفتار گوئی یکره از کردار گو

این سخنها را بیان بیش ازین در کار هست
بعدازین ای (فیض) اگر گوئی سخن طومار گو

راه حق را مرد باید مرد کو — توشهٔ آن درد باید درد کو
چهرهٔ گلگون درینره کی خرند — زرد باید روی زرد کو
اشك باید گرم باشد آه سرد — اشگ گرم ایجان و آه سرد کو
فرد میباید شدن از غیر او — سالکی از ماسوی الله فرد کو
در ره او گرد می باید شدن — آنکه گردد در ره او گرد کو
یار کی همدرد باید راه را — ای دریغا یار کی همدرد کو

پرورش باید ز عشق دوست جان
(فیض) را از عشق جان‌پرورد کو

ای خدا شرمنده ام از کثرت احسان تو
شرم بر شرمم فزاید چون کنم عصیان تو

گر ببخشائی گناهان مرا از فضل خود
آب گردم از خجالت بر در غفران تو

ور حساب من کنی ای‌وای‌من ای‌وای من
کی تن و جان من آرد طاقت نیران تو

گاه گویم شابد این ذرّه نیاید در حساب
چون کنم با ذره دارد کار در استان تو

هرچه هستم از توام بهر توام ای بی نیاز
مظهر قهر تو ام یا مظهر غفران تو

هرچه دارم‌از تو دارم خود چه‌دارم هیچ‌هیچ
نیستم من جز بدی مستغرق احسان تو

(فیض) راحد ثنایت نیست معذورش بدار
کیست او یا چیست او تا دم زند در شان‌تو

کی توان از عهدهٔ شکر تو بیرون آمدن
شکر نعمت نعمتی‌دیگر بود از خوان‌تو

هستیم یکقطره از دریای تو — مستیم یك نشأه از صهبای تو
گر قبولم میکنی درّ یتیم — رانیم از خود کف دریای تو
حسن تو نور دل بینای من — عشق من زیب رخ زیبای تو
چشم تو مفتون سر تا پای خود — چشم من حیران سر تا پای‌تو

آبروی شمع و مه را ریخت دوش   آفتاب روی بزم آرای تو
میفزاید شور بر شور دلم   چون تبسم میکند لب های تو
آه من از تاب آن زلف سیاه   شور من از لعل شکر خای تو
ناله ام از بخت مادر زاد خود   عشق من از حسن مادر زای تو

هر که سودا کرد با تو سود برد
(فیض) را سر رفت از سودای تو

گر برفت اندر غمت دل گو برو   جان اگر هم شد فدایت گو بشو
حسن تو ای جان من پاینده باد   هرچه جز تو گو بقربان تو شو
من طمع از خود بریدم آن زمان   که بعشقت جان و دل کردم گرو
هر دمی جانی فدا سازم ترا   در هماندم بخشی از سر جان نو
جان نو بخشد جمالت نو مرا   کهنه را گوید جلالت که برو
هر دمم عیدی و قربان نویست   خلعتی نو روز نو روزی نو

دوست میخواند ترا ای (فیض) هان
در ره او پای از سر کن بدو

ای عشق رسوا کن مرا گو نام برمن ننك شو
باید که من عشرت کنم گو ناصحم دلتنك شو
مغزم برون آمد زپوست افتادم اندر راه دوست
ای شوق رهبر شو مرا ای عشق پیش آهنك شو
چون شوق رهبر باشدم از دوری منزل چه غم
چون عشق در پیش است گو هر گام صد فرسنك شو
ای عقل از دوری مگو در راه مهجوری مپو
گوینده اینجا گنك شو پوینده اینجا لنك شو

اهد زدین گردی بري از عشق اگر بوئی بري

در حلقهٔ مستان در آ با عاشقان همرنك شو

گر مرد عشقی درد جو خاکی شو و گلها بروي

بیدردی ار خواهد دلت روسنك شو روسنك شو

گر مرد عشقی جام گیر ترك رسوم خام گیر

ورعاقلی خوش آیدت در بند نام و ننك شو

کاري کز آن نگشود در بر همزن او را زود تر

گر عاقلی دیوانه شو دیوانه فرهنك شو

خواهی ز رویش برخوري وز لعل اوشکر خوري

موئی شو ای (فیض) از غمش در زلف او آونك شو

خوشه چین حسنم من گرد خرمنت ای ماه

بر امید احسانی آمدم بدین درگاه

حسن کم نمی گردد تا امید مپسندم

خستهٔ گدائی را از درت مران ای شاه

جز ره تو راهی نیست جز درت پناهی نیست

جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله

چون روم من از کویت چون بجز ره رویت

هیچ جا نه بینم روی هیچ جا نیابم راه

تا بچند ریزم اشك تا بکی خورم حسرت

اي فراق تو خون ریز وي فراق تو جانکاه

لطف کن مرا جامی از شراب مستانت

تا ز راه لا آیم تا سراي الا الله

وامگیر از فیضت (فیض) خویش را یکدم

ای ز دامن وصلت دست عاشقان کوتاه

از دست شد ز شوقت دستی بر این دلم نه

بر باد رفت خاکم پائی بر این گلم نه

محصول عمر خود را در کار خویش کردم

یك پرتو از جمالت در کار و حاصلم نه

از پیچ و تاب زلفت بس تیره روز گارم

گرد سرت از آن روي شمع مقابلم نه

از فیض یکه آهی شد قابل نگاهی

منت بیك نگاهی بر جان قابلم نه

زان چابکان که دایم مستغرق و صالند

برق عنایتی خوش بر جان کاهلم نه

بد را به نیك بخشندچون نیکوان مرا نیز

از خاك تیره بر گیر در صدر منزلم نه

قومی شکوه دارند صبری چه کوه دارند

یکذره صبر از ایشان بستان و در دلم نه

گم گشت درر هش دل شدکار(فیض)مشکل

بوي صبا ز زلفش در راه مشکلم نه

این شد جواب آن نظم از گفتهای ملا

(اي پاك از آب و از گل پاي دراینگلم نه)

جامی لبا لب بایدت لب بر لب ساقی بده

زان بادهٔ باقی بکش وین باقی جان را بده

ای ساقی مه رویِ من بهر حیات نویِ من
هم برقع از رخ بر فکن هم ازجبین بگشا گره

گویند در جنت بود از بهر زاهد میوه ها
ما و زنخدان نگار این سیب ما زان میوه به

عالیست سیب تو بسی کی میرسد دست کسی
غالیست نرخ این متاع قیمت مکن منت به

رحم آر بر بیچارهٔ از خان و مان آوارهٔ
ای منبع لطف و کرم از وصل خود کامش بده

تا چند گردم در بدر تا چند پویم کو بکو
گیرم سراغت شهر شهر جویم نشانت ده بده

ای (فیض) بس کن زین نفیر گر وصل میخواهی بمیر
این کار را آسان مگیر یا جان دگر چیزی بده

شب و روز در ره تو من مبتلا نشسته
تو گذر کنی نگوئی تو کئی چرا نشسته

ز تو کار بسته دارم دل و جان خسته دارم
بدر طبیب عشقم با میدها نشسته

چه شود همین تو باشی ره مدعی نباشد
من و شمع ایستاده تو بمدعا نشسته

ز دو چشم نیم خفته باشاره نکته گفته
که برد دل نهفته بکمین ما نشسته

بتو کی رسد نگاهم که ز زلف و چشم و ابرو
برهش سلاح داران همه جا بجا نشسته

بتو چون رسد فغانم چو پر ازصداست کویت

ز فغان داد خواهان که براهها نشسته

همه رنج و محنت وغم همه درد و سوز و ماتم

سپه بلای عشقت چه بجان ما نشسته

ره خیر اگر بپوئی دل خستهٔ بجوئی

چو ملك چو حور بینی بدر دعا نشسته

چه زدست (فیض) آیدبجزازفغان‌وناله

چکنم بغیر زاری من در بلا نشسته

دل از من بردی ایدلبر بفن آهسته آهسته

تهی کردی مرا از خویشتن آهسته آهسته

کشی جانرا بنزدخود زتابی کافکنی‌در دل

بسان آنکه می تابد رسن آهسته آهسته

ترا مقصود آن باشد که قربان‌رهت گردم

ربائی دل که گیری جان‌زمن آهسته‌آهسته

چو عشقت‌دردلم‌جا کردوشهر‌دل گرفت‌ازمن

مرا آزاد کرد از بود من آهسته آهسته

بعشقت دل نهادم زینجهان آسوده گردیدم

گسستم رشته جان را ز تن آهسته آهسته

زبس گشتم خیال تو، تو گشتم‌پای‌تاسر من

تو آمد رفته رفت من آهسته آهسته

سپردم جان و دل نزدتووخوداز میان رفتم

کشیدم پای از کوی تو من آهسته آهسته

جهان پر شد زحرف (فیض) ورندیهای پنهانش
شدم افسانهٔ هر انجمن آهسته آهسته

باز این چه‌فتنه‌است که‌درسر گرفتهٔ — بوم و بر مرا همه آذر گرفتهٔ
می آئی و زآتش حسن وفروغ ناز — سر تا بپای شعله‌صفت‌در گرفته
ای پادشاه حسن که اقلیم‌جان ودل — بی منت سپاهی و لشگر گرفتهٔ
خاکستر تنم‌چه‌عجب گر رود بباد — زین آتشیکه‌دردل‌ودرجان گرفتهٔ
هرچند سوختی دگر آتش فروختی — جان مرامگر تو سمندر گرفتهٔ
گفتم مگر جفا نکنی بر دلم دگر — می‌بینمت که‌عربده از سر گرفتهٔ
تنها اسیر تو نه همین این‌دل منست — دلهای عالمی تو مسخر گرفتهٔ
ای عشق بر سریر ایالت قرار گیر — درملك‌جان‌ودل که‌سراسر گرفتهٔ
ازعشق نیست(فیض) ترا مهربانتری — محکم نگاه‌دارچودر بر گرفتهٔ

نزدیك‌تر زعشق رهی‌نیست‌زاهدا
با ما بیا چرا ره دیگر گرفتهٔ

ای که دردت با دوا آمیخته — در غمت بس خرمی انگیخته
با تو تا پیوند محکم کرده ام — رشتهٔ جان از جهان بگسیخته
مهر تو بگرفته سر تا پای من — عشق تو با جان و دل آمیخته
بر درخت عشق در باغ دلم — میوه‌های گونه گون آویخته
دیدهٔ گریانم از دریای عشق — در کنار درّ و گوهر ریخته
کهنه غربال فلك بر سر مرا — نو بنو غم بر سر غم ریخته

هم زدردت کن دوا این‌درد (فیض)
ای ز دردت صد دوا انگیخته

دل بعشق خدای یکتا ده — قطرهٔ را رهی بدریا ده

تا نماند ز عاشقان اثری — خاك مجنون بآب لیلی ده
جان فرهاد وقف شیرین آر — دل وامق بمهر عذرا ده
کنده تن ز پای جان بردار — مست و شوریده سر بصحرا ده
ساقیا جرعهٔ خرد سوزی — بمن رند بی سر و پا ده
صاف اگر نیست دردی بمن آر — هستی از مستیم بیغما ده
زاهدانرا بهشت و حور و قصور — عاشقان را بنزد خود جاده
دلم از فرقتت بجان آمد — جان من یکدمك دلم واده
تا بسوزد ز تاب رخسارت — (فیض) را دیدهٔ تماشا ده
زاهدا دل بده بقصهٔ عشق — آهن کهنه را بحلوا ده

تا کی از هر هوابتی سازی
دل بعشق خدای یکتا ده

از خودی ای خدا نجاتم ده — زین محیط بلا نجاتم ده
یکدم از من مرا رهائی بخش — از غم ما سوی نجاتم ده
دلم از وحشت جهان بگرفت — زین دیار فنا نجاتم ده
نفس اماره قصد من دارد — زین دم اژدها نجاتم ده
داد خاکسترم بباد هوس — از بلای هوا نجاتم ده
صحبت عامه سوخت جانم را — ز آتش بی ضیا نجاتم ده
خلقی افتاده در پی جانم — زین ددان دغا نجاتم ده
جهل بگرفته سر بسر عالم — زین جنود عما نجاتم ده
نتوانم ز راستی دم زد — زین کجان دغا نجاتم ده

غرقه در بحر غم شدم چون (فیض)
میزنم دست و پا نجاتم ده

ساقی باقی ما داد صلا بسم الله هر کراهست سر انجام فنا بسم الله
روی ساقی بصفا سینه ما با هم‌صاف می‌مصفا شده‌اخوان صفا بسم الله
شددوادردغذاخون‌جگرعشق‌طبیب هر که‌جویدزسر صدق‌شفا بسم الله
ساقی‌عشق گرفته‌است‌بکف‌ساغردرد هر که‌دارد سراین‌جام بلا بسم‌الله
ایکه‌خواهی که‌نمازازسراخلاص کنی سوی‌حق‌عشق بود قبله‌نمابسم‌الله
گردلت‌آرزوی عکس‌جمالش‌دارد بنگر آینه سینهٔ ما بسم الله
منزل‌دوست‌بپرسیدم از آنشاه عرب کرداشارت‌بدلو گفت هنابسم‌الله
سوی‌دل‌رفتمو گفتم که‌بگویار کجاست گفت‌اینجاست‌تو بیخویش‌درآبسم‌الله
بردرش‌رفتمو گفتم که‌دهی بار مرا گفت‌بگذارخودترا و بیا بسم الله

(فیض) خواهد بره دوست روان افشاند
هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

گر ترا هست سر کشتن ما بسم‌الله خیز از جایو بگوبهرفدابسم‌الله
تیغ ابروی تو دارد چوسر کشتن ما بسملم‌ساز بدین تیغ بلا بسم‌الله
گفته بودی که بشمشیر سرت بر دارم هین نشستم بر تو برسرپا بسم‌الله
تا بکی وعده کنی حرف وفا هم گوئی دردلت‌هست وفا گو بوفا بسم‌الله
سر تسلیم نهادیم به پیش تو بیار هرچه خواهددل‌تو برسرمابسم‌الله
بکشیم سر بنهیم و بجفا تن بدهیم اي جفاي تو وفا خیز وبیابسم‌الله

(فیض) رابس که بدل هست هوای‌بسمل
مینگارد همه بر لوح هوا بسم الله

زین چرخ گردون فروا الی الله وز دست شیطان فروا الی الله
زین تند خویان زین خوبرویان زین جنگجویان فروا الی الله
چند اي محبان جور حبیبان رنج رقیبان فروا الی الله

عشق مجازی ارشاد راهت ای ره نور دان فروا الی الله
گر تیر عشقی بر سینه آید از راه پنهان فروا الی الله
در عشق خوبان صبر است درمان گر صبر نتوان فروا الی الله
از زلف چون شست وزغمزه مست وز چشم فتان فروا الی الله
زهري چو ریزد یارم بدلها زان ما ز زلفان فروا الی الله
چشم سیاهی طرز نکاهی گردد چو گردان فروا الي الله
تا کی ز عشق دنیاي فانی ای عشق خوبان فروا الی الله
از جان گرانان فروا الینا وز نازنینان فروا الی الله

داردد در سر فکر گریزی
با(فیض) یاران فروا الی الله

ز شر دیو بدرگاه ما بیار پناه بآب مغفرت ما بشوی لوث گناه
بهر طرف بمپوی و زدیو راه مجوی زما چو دور شوی یکقدم شوی گمراه
گر آرزوت شود رفعت شهنشاهی بیا جبین مذلت بنه بدین درگاه
بنال بر در ما تا بجوش آید رحم بزار بر در ما تا بروید اشك گیاه
بگیر توشهٔ تقوی براي راه نجات ز حرص گیر کنار و بزهد آر پناه
طمع مکن ز کسی و مشو ذلیل خسی زفضل ما بطلب هر چه باشدت دلخواه
کمر بخدمت ما بند روزوشب از جان بهرچه امر کنیمت بگوي بسم الله
بهر دري که بخوانیم از آن در آبر ما بهر درت که نمائیم پیش گیر آن راه

نجات خویش زغرقاب جهل خواهی (فیض)
بجان نصیحت پروردگار دار نگاه

هر که هستش از ذکا در قبهٔ سر مشعله
بایدش جز سعی در دانش نباشد مشغله

هر کرا دادند گوش و هوش عقلی بایدش

در ره دین طی کند در هر نفس صد مرحله

گر ترا فهم درستی هست و طبع مستقیم

مکر خود را در ره دنیا بجنبان سلسله

حیف باشد بهر دنیا صرف کردن نقد عمر

هست دنیا نزد عارف جیفهٔ در مزبله

اکثر اهل نظر در راه عرفان عاجزند

از ذکاشان نیست در تاریکی ره مشعله

در پی هر آرزو اوهم بصد دل میدود

راه حق را چون نبینند تا نگردد یک دله

حرف من با صاحب عقل است و فهم است وشعور

آنکه او چیزی نمیفهمد ندارم زو گله

مردم فهمیده باید تا ز آتش دم زند

کی رسد در ذیل عرفان دست وهم خر کله

زیر کی باید بفهمد رمز قرآن و حدیث

یا برد ره سوی تأویلات بای بسمله

جاهلی بینی که هر از بر ندانسته است هیچ

افکند در شش جهت از کوس دانش غلغله

(فیض) تن زن با که داری این خطاب و این عتاب

نیست در محفل مگر گاوان دنیا مشغله

من آشفته را در راه یاري کار افتاده

که در راهش چو من بی پاوسر بسیار افتاده

سر آمد عمر بیحاصل نشد پیموده یك منزل
میان راه هم خر مرده و هم بار افتاده

شده بودم همه نابود و گم گشته ره مقصود
سرم گردیده سودائی قدم از کار افتاده

نشد طی راه و پاهم ماند از رفتاد وره گم شد
دلم شد خسته جان افکار وتن بیمارافتاده

مگر خضر رهی گردد دوچار من درین وادی
که در تاریکی حیرت رهم دشوار افتاده

نبستم طرفی از علم و عمل تا بود آلاتم
سر آمد عمر شدآلات کار از کار افتاده

سخنهای جلی گفتم شنیدم نیك فهمیدم
کنونم کار با فهمیدن اسرار افتاده

دل نورانی باید که اسرار سخن فهمد
بر آئینهٔ دل من سر بسر زنگار افتاده

نیابد شست و شو الا بآب چشم و سوز جان
دلم را کار با زاری و استغفار افتاده

ندارم آب و تاب و زاری و برگ فغان کردن
زبان و دیده هم چون من بحال‌زار افتاده

ببخشا بار الها بر من بی دست و پا اکنون
که دست و پایم از کرداروازرفتارافتاده

ببخشا بر تن و جانم در آنساعت که درمانم
دل از جان کنده وبا کندن‌جان کارافتاده

جهان باقیم پیش نظر افراخته قامت

جهان فانیم از دیده خونبار افتاده

نه وقت عذر خواهی ونه عذر روسیاهی را

سراپا غرق عصیان کار با غفار افتاده

خطی از خامه غفران بکش بر نامهٔ عصیان

که کار (فیض) با کردار خوددشوارافتاده

دلم در وادی خونخوارعشقی زار افتاده

دلم را با بلا و محنت و غم کار افتاده

ز بزم روح افزاي وصال یار خود مانده

بزندان فراق و صحبت اغیار افتاده

رقیبان جمله در عیشند و آسایش بکام دل

منم در کوی او بیمار و بی تیمار افتاده

ندارم دست و پای زاري و اسباب غمخواري

که دست و پاي‌زاري نیز چون‌من‌زارافتاده

نمیدانم چه گویم چون کنم بادرد بیدرمان

زبان و دستم از گفتار و از کردار افتاده

همه کس عافیت یابند از لطف حبیب‌خود

من از لطف حبیب خویشتن بیمار افتاده

بنزد سید خود بندگان را عزتی باشد

دریغ از من بنزد سید خود خوار افتاده

زبس از جا سبك خیزدبه تار موئی آویزد

دل هر جائیم از دیدهٔ خونبار افتاده

بفریاد دل زارم رس ای دلدار دلداران
ببویت (فیض) در دنبال هز دلدار افتاده

بیا زاهد مرا با حضرت تو کار افتاده
ز کردارت نگویم کار با گفتار افتاده

ترا جمع است خاطر از ره عقبی دلت خوش باد
مرا زین ره ولیکن عقدهٔ بسیار افتاده

بنزد تست آسان زهد چون او را ندیدستی
بنزد من ولی این کار بس دشوار افتاده

تو پنداری بجز راه تو راهی نیست سوی حق
دلت در پردهٔ پندار از این پندار افتاده

ز حسن روی ساقی وز صوت دلکش مطرب
مرا سر رفته از دوش ار ترا دستار افتاده

ترا زهد و مرا مستی ترا تقوی مرا رندی
ترا آن کار افتاده مرا این کار افتاده

ترا راه مسلمانی گوارا باد و ارزانی
مرا گبری خوش آمد کار با زنار افتاده

توئی دربند آرایش منم در بند افزایش
توئی بر مسند عزت من اینجا خوار افتاده

توئی دربند دستار و منم در بستن زنار
توئی بر منبر و من بر در خمار افتاده

منم چون (فیض) بر کاری که آن نقدم بکار آید
تو از کاری که کار آید ترا بیکار افتاده

بر آن رخسار تا آن طره طرار افتاده

دو عالم را دل از کف رفته‌دست از کار افتاده

زلطف بیدریغ خود مرا روزی کن آندولت

که بینم چشم خونبارم بر آن رخسار افتاده

روان خواهد روان گردد باستقبال دیدارت

کرامت کن که کار جان بیك دیدار افتاده

بود روزی که‌بیند چشم خونبار من آن‌رخسار

دو کون از دیدهٔ حق بین من یکبار افتاده

روا گرچه‌نمیدارددلی کزعشق‌رنجور است

دل خامم پی درمان درین بازار افتاده

از آن درمان که میگویند عاشق‌را نمی‌باشد

دلم بو برده در دکان هر عطار افتاده

ندارد گر چه پروای دل زار گرفتاران

بامیدی دلم دنبال آن دلدار افتاده

نه من تنها فتادم بی سر و پا در ره عشقش

در این ره همچو من بی پا و سر بسیار افتاده

گروهی بی‌دل‌ودین‌مست‌وبیخود گشته‌ازجامی

گروهی بی سر و پا در رهت خمار افتاده

گروهی مست‌ولایعقل ز کف داده زمام دل

گروهی با کمال معرفت هشیار افتاده

گروهی در درون جبه و دستار میرقصند

گروهی را زمستی جبه و دستار افتاده

گروهی در طریق معرفت گم کرده عارف را
گروهی قیل و قال آورده در گفتار افتاده

گروهی همچو من گاهی سخن گو گشته از هر جا
گهی با خویشتن در حایش و پیکار افتاده

بزن دردامن مردی که کارافتاده باشد دست
تو چون خودنیستی ای (فیض) مرد کارافتاده

ای دوست بیا که طاقتم طاق شده
جان ودل ودین بوصل مشتاق شده

شبها تا کی شمارم اختر گوئی
جسمم همه وقف این کهن طاق شده

جان مانده زفکر و ذکروتن هم زعمل
بر دوش روان بار بدن شاق شده

نه صبر بدل مانده نه قوت ببدن
اعضای رئیسه روح را عاق شده

اجزاي تنم ز یکدیگر پاشیده
شیرازه گسسته دفتر اوراق شده

گفتن باشاره رفتنم با دست است
مژ گانست زبان و ساعدم ساق شده

چندي غم و خرمی بهم میخوردم
هر جرعه کنون غمیست راواق شده

حالی دارم که هر که بر من گذرد
تا دیده سراسر همه اشفاق شده

ای (فیض) بیا زشکوه بگذر تن زن
اینست که جان گذشته وچاق شده

این ظلمت ظاهر بعدم گشته روان
باطن زثنای قدس اشراق شده

بیا بیا که اسیران نواز آمدۀ
بیا بیا که رقیبان گداز آمدۀ

بیا و دیده عشاق را منور کن
که حسن ماه رخانرا طراز آمدۀ

بیا بیا که ز سر تا بپا ببازم من
بیا بیا که توهم مست ناز آمدۀ

زپای تاسر حسنی ولطف ومهر ووفا
بیا بیا که بسامان و ساز آمدۀ

بکف گرفته دل وجان بجان ودل خلقی
تو بهر غارت آن تر کتاز آمدۀ

بجانب تو روان بود جانم از شوقت — اگر غلط نکنم پیش باز آمدهٔ
سری بپای تومیخواست دل که در بازم — بیا بیا که بسی دلنواز آمدهٔ
فدای خوی تو گردم که باهزاران ناز — بکار سازی اهل نیاز آمدهٔ
بپای توقدمی صد هزار فرسنگست — بیا که از ره دور و دراز آمدهٔ
شبی بخلوت ما میتوان بسر بردن — اگرچه از سر تمکین وناز آمدهٔ
کبوتر دل اگر صدهزار صید کنی — یکی نساخته بسمل که باز آمدهٔ

بگوي شعر از اینگونه شعرهای (فیض)
میان اهل سخن سر فراز آمدهٔ

خوشا دلی که زغیر خداست آسوده — ضمیر خویش زوسواس دیو پالوده
خوش آنکه جان گرامی بحق فدا کرده — تنش به بندگی مخلصانه فرسوده
زحق چه بهره برد آنکه روش باغیرست — خدا قل‌الله و ذرهم بهنده فرموده
دمی چگونه تواند بیاد حق پرداخت — که نیست یکنفس از فکر غیر آسوده
دلا بیا که ز غیر خدا بپردازیم — کنیم سر خود از یاد غیر پالوده
دل ازجهان بکنیم و بحق دهیم، جهان — وفا ندارد و تا بوده بیوفا بوده
اگر نه قابل درگاه حق تعالائیم — که گشته ایم ز سر تا بپای آلوده
زنیم دست ارادت بدامن آنکو — بخاک پای عزیزان جبین خودسوده
مگر نسیم صبا را ز صبح در یابیم — که هست بکر وز انفاس خلق پالوده
بیا که از یمن جان کشیم بوی خدا — بنیمشب که همه دیدهاست بغنوده
فریب کاسهٔ دنیا مخور که دارد زهر — خوش آنکسیکه بدین کاسه لب نیاسوده
مباش یکنفس ایمن بروی توده خاک — که صد هزار اسیرند زیر این توده
برای توشه بعلم و عمل قیام نمای — که عنقریب قیامت نقاب بگشوده
هزار شکر که (فیض) ازهدای آل نبی — غبار شرك و ضلالت ز سینه بز دوده

به یمن دوستی اهل بیت پیغمبر
بسوي خلد ره مستقیم پیموده

اي آنکه در ازل همه را یار بودهٔ — از دانا اثر نبوده تو دیار بودهٔ
هر کار هر که کردتوتقدیر کردهٔ — پیش از وجود خلق در آن کاربودهٔ
عالم همه تو بوده و تو خالی از همه — یکتای فرد بودهٔ و بسیار بودهٔ
حسن از تو رونموده وعشق ازتو آمده — مطلوب بوده و طلبکار بودهٔ
بنموده در نقاب نکویان جمال خویش — وین طرفه در نقاب بدیدار بودهٔ
بس دل که بهرخویشتن آئینه ساخته — زان آینه بخویش نمودار بودهٔ
خود را بخود نموده در آئینهٔ جهان — بیننده بودهٔ و بدیدار بودهٔ
فاش و نهان خلق هویداست نزد تو — بی آلت بصر همه دیدار بودهٔ
رفتار مور در شب دیجور دیدهٔ — ز اسرار خلق جمله خبر دار بودهٔ
هر جای هرچه بوده بر آن بودهٔ محیط — عالم چو مر کزي و تو پر کار بودهٔ
بی تو نه هستی و نه توانائی بود — ما را تو چاره بوده و ناچار بودهٔ
ما هیچ نیستیم بخود سایهٔ تو ایم — هم جاعل ظلام و هم انوار بودهٔ
بس دل شکسته بر درت اي جابر الکسیر — پیوسته ایستاده که جبار بودهٔ
بس بندهٔ که کرده گنه بر امید آنکه — غفار بودهٔ تو و ستار بودهٔ

گر (فیض) را زجهل بر آري غریب نیست
پیوسته بنده پرور و غفار بودهٔ

ای آنکه با دلم ز ازل یار بودهٔ — پیوسته راحت دل بیمار بودهٔ
گه لطف کرده بامن دلخسته گاه قهر — در غیر لطف گاهی وقهار بودهٔ
گاهی وفا و گاه جفا بادلم کنی — هم یار بودهٔ و هم اغیار بودهٔ
افروختی رخ و زمژه نیش میزنی — گل بودهٔ بروی وبمو خار بودهٔ

از راه مهر آمدی و سوختی مرا — آسان نموده اول و دشوار بودهٔ
تا بودهٔ نداشتهٔ دست از دلم — اي عشق جان گداز چه غمخوار بودهٔ
گر دل زمین شده است بدورش تو آسمان — گر نقطه گشته است تو پرگار بودهٔ
جان دلی نبوده که در وي نبودهٔ — اي عشق کم نموده چه بسیار بودهٔ

اي (فیض) کس ندیده ز کردار تو اثر
کاري نکردهٔ همه گفتار بودهٔ

اي دل بعشق خویش گرفتار بودهٔ — خود را بنقد عمر خریدار بودهٔ
گر بگذري ز خویش انیس خدا شوي — اي خودپرست دون چه ستمکار بودهٔ
بگشای چشم عبرت و کرو بیین به بین — تا روشنت شود چه قدر خوار بودهٔ
برخیز وجهد کن بمقام خرد رسی — روز نخست چون بخرد یار بودهٔ
سوي مقربان چه شود گر سفر کنی — زین پیشتر بعالم انوار بودهٔ
گررو کنی بعالم بالا غریب نیست — پیوسته در تطور اطوار بودهٔ
کاري نمیکنی که بجائی رساندت — اي آزموده کار چه بیکار بودهٔ
ایحق بر اهل حق چه گوارنده وخوشی — بر خویشتن پرست چه دشوار بودهٔ

ز آسودگی نداشتهٔ دست یکنفس
اي (فیض) خویش را تو چه غمخوار بودهٔ

خدایا دلم را گشادی بده — دکان غمم را کسادی بده
بده شادئی از پی شادئی — گشادی پس هر گشادی بده
چو دادي مرا کشتی اهل بیت — سوی کعبه خویش یادی بده
دلم لوح و الهام حق کلك آن — ز امداد لطفت مدادی بده
ز قرآن بدستم خطی دادهٔ — بچشمم ازین خط سوادی بده
ره آخرت بس دراز است و دور — بقدر درازیش زادی بده

ز پا اوفتد گر نگیریش دست ز توفیق دلرا سنادی بده
دلم لرزد از خوف روز جزا ز امید فضل اعتمادی بده
ز حکم خرد سر کشی می کند هوا را بلطف انقیادی بده
بسی میرود بر من از من ستم مرا یا رب ازخویش دادی‌بده
مرا دایم از من فراموش دار زخود هر نفس تازه یادی‌بده
ندانم ترا بندگی چون کنم ز عشق خودت اوستادي بده
ز عقلم عقالیست بر پای دل بعشقت دلم را گشادی بده

هدایت چو کردی‌بحق(فیض)را
باحکام شرعش قیادی بده

بار الها راستان را در حریمت بار ده
جان آگاهی کرامت کن دل بیدار ده
روح پاکی را که شد آلودهٔ لوث گنه
بادهٔ ناب طهور از جام استغفار ده
واصلان را محو کن اندر جمال خویشتن
سالکان راجان هشیار و دل بیدار ده
یکنظر کن‌در جهان‌آب و گل ازروی‌لطف
دوستان را گل بر افشان دشمنان‌را خار ده
اهل گل را روز روز از زور وزرمعمور دار
اهل دل را در دل شب نالهای زار ده
در دل بی سیرتان آتش بر افروز ازجحیم
نیکوان را جان خرم چهرهٔ گلنار ده

آن یکی را در وصالت عارض چون ارغوان

وآن دگر را در فراقت دیده خونبار ده

دوستان را ده لوای عز و تاج افتخار

دشمنان را ژندهٔ ذل و لباس عار ده

هر کسی را هرچه می‌خواهد دلش آماده کن

عاشقان را بار ده أفسردگان را کار ده

(فیض) راچون ره نمودی سوی خود از روی لطف

مرحمت فرما ز عشقش مرکب رهوار ده

یا رب این مهجور را در بزم وصلت بار ده

از می روحانیانش ساغر سرشار ده

دل بجان آمد مرا زین عالم پر شور و شر

راه بنما سوی قدسم عیش بی آزار ده

سخت می‌ترسم که عالم گردد از اشکم خراب

یا رب این سیلاب خون را ره بدریا بار ده

در فراقت مردم ایجان جهان رحمی بکن

یادلم خوش کن بوعدی یا به وصلم بار ده

دل همیخواهد که قربانت شود در عید وصل

جان لاغر را بپرور شیوهٔ این کار ده

تیره شد جان و دلم از امتزاج آب و گل

سینه را اسرار بخش و دیده را انوار ده

عقل جزئی از سرم کن دورو عقل کل فرست

زنك غم بزدای از دل شادی غمخوار ده

تا بکی مخمور باشند از می روز الست

عاکفان کوی خود را باده اسرار ده

هر گروهی را زفضلت نعمتی شا یسته بخش

زاهدان را وعد جنت عاشقان را بار ده

یارب آنساعت که‌ازدهشت‌زبان‌ماندز کار

(فیض) راالهام حق کن طاقت گفتارده

یا رب این مخمور را در بزم مستان‌بار ده

وز شراب لایزالی ساغر سر شار ده

یکدو غمزه زان دو چشم ساقیا هر بامداد

یکدو بوسه زان لبانم در شبان تار ده

دور عقل آمد بسر گفتار واعظ شد کساد

عشق را بگشا دکان و رونق بـازار ده

وقت مستی و طرب آمد خرد را عذر خواه

بزم مستان‌را بیارا مطربان را بار ده

کفر صادق خوشتر از ایمان کاذب آیدم

سبحه بستان از کف من در عوض زنار ده

مسجد و محراب و منبر پرشد از زرق وریا

هان در میخانه بگشا راستان را بار ده

آتشی از عشق افروز اهل غفلت را بسوز

دردها را کن دوا بیمار را تیمار ده

زاهدان خشك را بگذار با جهل و غرور

خیل رندان را می از جام هوالغفار ده

زاهدان را نیست درخور عشقبازی کار ماست

عام را زین باده کم ده خاص را بسیار ده

میکشد ساقی خمارم باده را تعجیل کن

(فیض) را از جام باقی عیش بی آزار ده

دل گیرد و جان بخشد آن دلبر جانانه

ویران چو کند بخشد صد گنج بویرانه

دل شد ببر دلبر جان رفت ز تن یکسر

وز عقل تهی شد سر کس نیست درین خانه

بس زلف دهد بر باد آنزلف خم اندرخم

بس عقل کند غارت آن نرگس مستانه

سویم بنگر مستان هوش وخردم بستان

دیوانه و مستم کن مستم کن و دیوانه

گه پند دهد واعظ گه توبه دهد زاهد

یا رب که مرا افکند در صحبت بیگانه

غم میکشدم مطرب بر تار بزن دستی

دیوانه شدم ساقی در ده دو سه پیمانه

آن منبع آگاهی گفتا که چه میخواهی

گفتم که چه میخواهم جانانه و پیمانه

پیمانه و جانانی جانانه و پیمانی

این نشکنمدم پیمان آن از کف جانانه

پیمانه بکف کردم در مجمع بیهوشان

گویند کئی گویم دیوانهٔ فرزانه

تیغ ار بصدف ناید دردانه بکف ناید
بشکن صدف هستی ای طالب دردانه
ای در دل و جان من تا چند نهان از من
نشنیده کسی هر گز خمخانهٔ بیگانه
یکبار دوچارم شو روزی دو سه یارم شو
(فیض) از تو بودتا کی چون استن‌حنانه

ای ز کویت ره گذر بسته غیرتت بر نظاره در بسته
دسته دسته ز گلشن آمده گل پیش رخسار تو کمر بسته
نشود خسته تا به تیر نظر بر جمالت حیا سپر بسته
بر جبینت ز شرم نظاره قطره قطره گهر عرق بسته
همه شب آسمان بچندین چشم بر سراپای تو نظر بسته
میگشاید دلت ز نالهٔ ما بر دعا زان در اثر بسته
جذبهٔ عشق در دل حسنت عاشقانرا ره سفر بسته
غم تو دل گشاست ز آنرو دل در اندیشهٔ دگر بسته
تا بکوی تو (فیض) یافته راه
خدمتت را بجان کمر بسته

شهید علینا من رجونا شهوده رقیب علینا من نعبنا وفوده
علینا له عهد وثیق مؤکد علی رفض شرك مخلصین سجوده
نسینا عهودا قد عهدنا بمشهد شهود عدول ذاکرون شهوده
تعاهدها حیی غیور مطالب فواهالنا ادارام منا عهوده
تعالوا الی بعض مافاتنا نقضها ونسعی لیرضی من ضمنا عقوده
تحاذربه یوماً عبوساً لقاؤه نمهد لات قد علمنا ردوده

له نحونا نظرة بعد اخری بها — ينعم قوما ناظرين شهوده

و اوقد نارا فی الجحيم اعرها — لمن کان منا ناکثين عهوده

تعالوا تحاذر ناره بسجودنا — ولهفی لهيبا مسرعين خموده

تعالوا يحاسب نفوساً و لما اتی — علينا حساب ماقدرنا جحوده

تعالوا نزن انفا قبل ان تؤزنا — علی‌الموت نقدم با درين وروده

تعالوا الی (فيض) فيض سنابرقه

تخطف به الابصار نمنع هموده

بدل گفتم سوی دلبر نشان ده — نشانی سوی عيش جاودان ده

نشان گفتاسوی‌اوعشق‌ومستی است — حجاب خود خودی ترك همان ده

شدم تا بر در ميخانه عشق — که مسکينم مرا می رايگان‌ده

نخستم کن توانائی کشيدن — توانا چون شدم تا ميتوان ده

روانم جفت کن با دختر رز — بطاق ابروی پير مغان ده

بچشمم مست ساقی کرد اشارت — که يکساغر بدين بی‌خان‌ومان ده

گرفتم ساغری از وی کشيدم — بگفتم يا رب از خويشم امان ده

بگفتا گر امان خواهی چومردان — طلاق اين جهان و آنجهان ده

چو (فيض) از هر دو عالم رو بگردان

بحق رو آر و ترك اين و آن ده

دلم را ای خدا از عشق جان ده — روانم را حيات جاودان ده

تن بی جان بود جان فسرده — زمهر خويش جانم را روان ده

بکوی قدس دلرا راه بنما — روانرا سوی عليين نشان ده

ز زندان بدن آزاد گردان — فضای لامکان جان را مکان ده

بگير ايندوست را از دست دشمن — زخود بيخود کن ازخويشم امان‌ده

دل مخمور صهبای ازل را شراب بیغش روحانیان ده
از آن می کز الستم داده بودی خمارم میکشد بازم از آن ده
ز شهري آمدم بیرون در آغاز دگر باره بدان شهرم نشان ده
دو عالم تنگ شد بر (فیض) جایش
ورای این جهان و آنجهان ده

شور عشقی در جهان افکندهٔ مستیی در انس و جان افکندهٔ
کردهٔ پنهان محیط بیکران قطرهٔ زان در میان افکندهٔ
جلوه داده حسن را زان جلوه باز پردهٔ بر روي آن افکندهٔ
سایهٔ خورشید روی خویش را بر زمین و آسمان افکندهٔ
یك گره نگشوده زان زلفت دو تا بوی جانی در جهان افکندهٔ
از روانها کردهٔ جوهر روان غلغلی در خاکیان افکندهٔ
کاف ونون امر را بی‌حرف وصوت در مکان و لامکان افکندهٔ
آتشی از عشق خود افروخته جان خاصانرا در آن افکندهٔ
دوستانت را برای امتحان در میان دشمنان افکندهٔ
عارفان را دادهٔ بردالیقین جاهلانرا در گمان افکندهٔ
عاقلان‌را کار دنیا کرده یار عاشقانرا در فغان افکندهٔ
در دل من شوق خود جا دادهٔ آتشی دلرا بجان افکندهٔ
کرده جا در جان و جان خسته را در طلب گرد جهان افکندهٔ
قطرهٔ دلرا ز عشق خویشتن در محیط بیکران افکندهٔ
دادهٔ هم اختیار ما بما هم ز دست ما عنان افکندهٔ
از بهشت و حور داده وعدهٔ رغبتی در زاهدان افکندهٔ
ز آتش دوزخ وعیدی دادهٔ رهبتی در عاصیان افکندهٔ

نقش انسانرا کشیدستی برآب — از بنان آنگه بنان افکندهٔ
چون بنانش را تو کردی تسویه — پس چرایش از بنان افکندهٔ

(فیض) را از عشق ذوقی دادهٔ
در تماشای بتان افکندهٔ

در کشور حسن آن یگانه — شد ساخته صد هزار خانه
این طرفه که نیست هیچ دیار — در هیچ سرا جز آن یگانه
دیار خود است و دار هم خود — کردیم سراغ خانه خانه
یك نکته بگویمت از این راز — در حسن ز عشق بود دانه
جنبید درو چو دانهٔ عشق — برخاست حجاب از میانه
پرواز نمود طایر حسن — بیرون آمد ز آشیانه
آئینه عشق پیش بنهاد — افکند دو زلف و کردشانه
از عکس رخش در آینهٔ عشق — شد کشور حسن بیکرانه
خرمن خرمن بدید شد عشق — از دانهٔ عشق آن یگانه
بس خرمن حسن گشت پیدا — چون جلوهٔ او فکند دانه
بس قلزم عشق شد هویدا — زان جنبش عشق جاودانه
زد جوش چو بحر عشق برخاست — طوفان طوفان زهر کرانه
قلزم قلزم بدید گردید — از جوشش بحر بیکرانه
خاکستر عقل داد بر باد — چون آتش عشق زد زبانه
صد دل بربود یك نگاهش — یك تیر آمد بصد نشانه
هر جا در فقر بود در بست — بگشاد چو جود را خزانه
با اینهمه نیست غیر او کس — زد مطرب عشق این ترانه

بر تختهٔ کون نرد عشقی　　با زد با خویش جاودانه

خودعاشق حسن خویش ومعشوق　　این ما و شما همه بهانه

ای (فیض) ازین حدیث بگذر

ترسم بجنون شوی فسانه

بنه سر بحکم خدای یگانه　　شود تا بحکمت جهان دو گانه

بخواه از خدا غیر عقبی و دنیی　　که بحر نوالش ندارد کرانه

نظر بر مدار از مسبب در اسباب　　سببهاست حیران او در میانه

فلك گر به پیچد ز فرمان اوسر　　از آن شقتش میزند تازیانه

بپرداز خود را زخود تا ببینی　　که ما و شما نیست الا بهانه

بصورت بود جور و معنی عدالت　　شکایت مکن از جفای زمانه

بدام تن افتاد تا مرغ جانم　　دلش خون شد از حسرت آشیانه

چو از موطن اصلیم یاد آید　　روانم شود بی خودانه روانه

مجو (فیض) از بی نشانه نشانی

که نتوان نشان داد از بی نشانه

برفت از برم آن نگار یگانه　　دلم شد بدنبال حسنش روانه

سخن ازفراقش چه گوید زبانم　　تو گوئی کشد آتش دل زبانه

چوحرف گهر بارش ازنامه خوانم　　گهر میشوداشك من دانه‌دانه

برون رفت ازسینه با کوه اندوه　　بدنبال دل میدوم خانه خانه

دلم را غمش کردسوراخ‌سوراخ　　بتدریج بی منت و بی گمانه

غم دل نه‌بگذاشت‌جای فراغت　　عبث مطربم میسراید ترانه

اگر نیستم قابل بزم‌وصلش　　پسندم بود جای در آستانه

بگوشم رسیده است تا قصهٔ عشق دگر قصها نیست الا فسانه
عبث دست و پامیزنی (فیض) بشکیب چه گونه سر آید غم جاودانه
خلاصی میسر نگردد کسی را
که افتد درین قلزم بیکرانه

با جذب دوست ای دل شیدا چگونهٔ
ای قطره با کشاکش دریا چگونهٔ
ای طایر خجسته پی مرغزار انس
در تنگنای وحشت دنیا چگونهٔ
هیچ از مقام اصلی خود یاد می کنی
دور از دیار خویش در اینجا چگونهٔ
کو روزگار عشرت و بزم وصال دوست
بی یار دلنواز خود آیا چگونهٔ
کو چشم مست ساقی و کو آن لب چولعل
مخمور مانده بی می و مینا چگونهٔ
می آید این سروش ز جانان نفس نفس
کای جان اسیر غربت دنیا چگونهٔ
با موجهای قلزم هجران چه میکنی
در کام اژدهای غم ما چگونهٔ
ز آن روزها که بود سرت در کنار ما
شبها چه یاد میکنی آیا چگونهٔ
ای در وصال ما گذرانیده سالها
امروز در مفارقت ما چگونهٔ

بعد از وصال با غم هجران چه میکنی

با ما چگونه بودی و بی ما چگونهٔ

ای دیدهٔ که آن گل رخسار دیدهٔ

بی آن جمال روشن و بینا چگونهٔ

چونی در ابتلای بلای فراق (فیض)

ای وصل دوست داده بدنیا چگونهٔ

در عشق دوست ای دل شیدا چگونهٔ

ای قطره کشا کش دریا چگونهٔ

یاد آور ای عدم زنهانخانهٔ قدم

پنهان چگونه بودی و پیدا چگونهٔ

در بحر بی کنار کنارم کشید و گفت

بی ما چگونه بودی و با ما چگونهٔ

من جلوه نا نموده تو از خویش میشدی

امروز غرق بحر تجلا چگونهٔ

جمعی بساحل از کشش ما در اضطراب

ای غرق بحر عاطفت ما چگونهٔ

بازم ز خویش راند و بکنج غمم نشاند

گفت ای نشانه تیر بلا را چگونهٔ

در چاه بابلم بیکی موی خود ببست

گفت ای اسیر زلف چلیپا چگونهٔ

ای خانه زاد عشرت و پرورده طرب
در لجه محیط غم ما چگونهٔ
ای (فیض) خویش‌را بغم عشق ما سپار
وآنگه ببین که در کنف ما چگونهٔ

رفتم بخرابات توکلت علی الله
و ار ستم از آفات توکلت علی‌الله
از خرقه و سجاده وتسبیح گذشتم
در کشف و کرامات‌توکلت‌علی‌الله
درخرقه‌سالوس‌نهان‌چندتوان‌داشت
بتخانهٔ طاعات توکلت علی الله
عزی بدر آوردم وبرخاك فکندم
بر سنك زدم لات‌توکلت علی الله
از آب‌و گل‌خویش‌سبك گشتم ورفتم
تا بام سموات توکلت علی الله
راه سفر طامه کبراست تو کل
تا چند زطامات توکلت علی الله
گویم سخنی(فیض) اگرنه خرفی تو
بگذر ز خرافات توکلت علی الله

زهرچه آن غیر یار استغفرالله
ز بود مستعار استغفرالله
دمی کان بگذرد بی یاد رویش
از آن دم بیشماراستغفرالله
زبان کان‌تر بذکر دوست نبود
ز سرش الحذر استمفرالله
سر آمد عمر ویکساعت زغفلت
نگشتم هوشیار استغفرالله
جوانی رفت پیری هم سر آمد
نکردم هیچ کار استغفرالله
نکردم يك سجودی در همه عمر
که آید آن‌بکار استغفرالله
خطا بود آنچه گفتم وآنچه کردم
از آنها الفرار استغفرالله
ز کردار بدم صد بار توبه
ز گفتارم هزار استغفرالله
شدم دور از دیار یار ای(فیض)
من مهجور زار استغفرالله

گفتی مرا کن ذکر هو سبحانه سبحانه
من از کجا و یاد او سبحانه سبحانه

باید چو ذکر هو کنم در سینه نقش او کنم
تا روی دل آنسو کنم سبحانه سبحانه

کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او
کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه

امرش نبودی گر مرا کی ذکر من بودی روا
من از کجا او از کجا سبحانه سبحانه

از پیش من کی میرود از من جدا کی میشود
نسیان و یادش چون شود سبحانه سبحانه

خود ذکر اویم سر بسر گرچه زذکرم بیخبر
وز خود نمیدانم خبر سبحانه سبحانه

ذکرم من واو ذاکر است شکرم من واو شاکر است
عینم من و او ناظرم سبحانه سبحانه

هم ذاکر ومذکور او هم شاکر ومشکور او
هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه

جان مرا جانان بود جانم تن و او جان بود
او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه

هم جان وهم جانان من هم مایهٔ درمان من
سرمایهٔ احسان من سبحانه سبحانه

گه منع و گه احسان کند گه درد و گه درمان کند
او هر چه خواهد آن کند سبحانه سبحانه

گاهی ازو گریان شوم گاهی ازو خندان شوم
او هرچه خواهد آن شوم سبحانه سبحانه

گه سازدم گه سوزدم گه در دم گه دوزدم
گه مستیی آموزدم سبحانه سبحانه

جان غرق شد در بحر اودل گم شد اندرهای وهو
ای (فیض) بس کن گفتگو سبحانه سبحانه

سکینهٔ دل و جان لا اله الا الله — نتیجهٔ دو جهان لا اله الا الله
زبان حال و مقال همه جهان گوید — بآشکار و نهان لا اله الا الله
بگوش جان رسدم اینسخن بهر لحظه — ز جزو جزو جهان لا اله الاالله
ز شوق دوست ببانك بلند میگوید — همه زمین و زمان لا اله الا الله
تو گوش باش که تا بشنوی زهر ذره — چو آفتاب عیان لا اله الاالله
همین نه مؤمن توحید میکند بشنو — ز سومنات مغان لا اله الاالله
نوشته اند بگرد عذار مغبچگان — بخط سبز عیان لا اله الا الله
جمال و زیب بتان غمزه های معشوقان — برمز کرد بیان لا اله الا الله
بگلستان گذری کن ببرك گل بنگر — ز رنك و بوی بخوان لا اله الاالله
بباغ بنگر و آثار را تماشا کن — شنو ز سرو روان لا اله الاالله
گذر بکوه بکن یا برو بدریا بار — شنو ز گوهر و کان لا اله الاالله
ببر و بحر گذر کن بخشك و تر بنگر — شنو ز این و ز آن لا اله الا الله
بگوش و هوش تو آید بهر طرف که روی — اگر چنین و چنان لا اله الاالله
بکن تو پنبهٔ غفلت ز گوش و پس بشنو — ز نطق خرد و کلان لا اله الا الله
ببحر وحدت در رو بنالهٔ بم و زیر — بر آر از ته جان لا اله الا الله
همین نه ورد زبان کن ز جان و دل میگوی — بناله و بفغان لا اله الا الله

سرود اهل معاصیست نغمهٔ دف و چنگ　　　سرود متقیان لا اله الا الله
سحر زهاتف غیبم ندا بگوش آمد　　　که ایها الثقلان لا اله الا الله
میان صوفی و پیرمغان سخن میرفت　　　چه گفت پیر مغان لا اله الا الله
زپیر میکده کردم سؤالی از توحید　　　بباده گفت بدان لا اله الا الله

بگفتن دل و جان (فیض) اقتصار مکن
بگو بنطق و زبان لا اله الا الله

شدم آگه ز راه الحمدلله　　　که عشقم شد پناه الحمدلله
رهی کارد مرا تا درگه او　　　بمن بنمود اله الحمد لله
سحاب رحمتش برمن ببارید　　　ز دل شستم گناه الحمد لله
بیکدم کهربای عشق بربود　　　دل و جان را چو کاه الحمدلله
رسن آمد ز بالا یوسف جان　　　برون آمد ز چاه الحمد لله
چو در تاریکی زلفش فتادم　　　رخی دیدم چو ماه الحمدلله
طریقت را حقیقت را بدیدم　　　در آن زلف سیاه الحمد لله
ره ایمان ز زلف کفر دیدم　　　نهادم رو براه الحمد لله
گدائی کردم ازمستانش جامی　　　شدم سر مست شاه الحمد لله

چو (فیض) از فیض حق جامی کشیدم
وجودم شد تباه الحمد لله

گرفتم ملک جان الحمد لله　　　گذشتم از جهان الحمد لله
چه جان و چه جهان چه ملک و چه ملک　　　شدم تا جان جان الحمد لله
مکان را در نوردیدم بهمت　　　شدم تا لا مکان الحمد لله
برون کردم سر از عالم نهادم　　　قدم بر آسمان الحمد لله
ز مهر فانیان دل بر گرفتم　　　شدم از باقیان الحمد لله

زمحکومان بریدم رو نهادم سوی آن حکمران الحمد لله
زچاه طبع یوسف وار رفتم بسوی مصر جان الحمد لله
ز خوف عقل یونس وار جستم بصحرای عیان الحمد لله

زبود (فیض) و نابودش برستم
نه این ماند و نه آن الحمدلله

ندارم خان و مانی حسبی الله نخواهم آب و نانی حسبی الله
من از کون ومکان بیزار گشتم شدم در لا مکانی حسبی الله
جهانرا خط بیزاری کشیدم چو خود گشتم جهانی حسبی الله
ببستی طرفی از جان ونه از دل نه دل خواهم نه جانی حسبی الله
مرا جانان پسند آمد نخواهم نه اینی و نه آنی حسبی الله
نمیگیرم چو در دست من آمد بموی او جهانی حسبی الله
دراین آتش خوشم رضوان میارا برای من جنانی حسبی الله
نعیم آتش عشقش مرا بس بهشت جاودانی حسبی الله

چو یار آمد زدر خاموش شو (فیض)
عیان شد هر بیانی حسبی الله

بماندم چیز و کس را انت حسبی براندم خار و خس را انت حسبی
پرو بالی گشادم در هوایت شکستم این قفس را انت حسبی
ترا خواهم ترا خواهم بجز تو نخواهم هیچکس را انت حسبی
همین خواهم که حیران تو باشم نه بینم پیش و پس را انت حسبی
درون دل نمیدانم چه غوغاست نخواهم این جرس راانت حسبی
درون سر نمیدانم چه سوداست نخواهم بوالهوس را انت حسبی

نفس بی یاد تو گرمیزند(فیض)
نخواهم آن نفس را انت حسبی

ایا نفسی علی الهجران نوحی و بالاشواق و الا حزان یوحی
ندارم طاقت هجران جانان تعالی نفس نوحی ثم نوحی
مرا جان دادن آسان‌تر زهجران مغنی عن لی اذهب بروحی
وصالت جان دهد هجرت ستاند تعالی یا سلیمی الا تروحی
حبیبی فی فوادی یا فوادی و في روحی فلا تذهب بروحی
دلم بگرفت از نا دیدن دوست فتاحی فی فتوح فی فتوحی
و نفسی باعدتنی عن حبیبی الا یا نفس روحی ثم روحی
غم هجران جانان سوخت جانم اساقی هات راحا احی روحی
خمار بادهٔ دوشین مرا کشت صبوحا فی صبوح فی صبوحی

وصالش مقصد اقصای(فیض)است
ولو في وصله اتلاف روحی

یا حسن ما اجلاك في عینی و في بصری یا عشق ما اخلاك في قلبي و في نظری
لولا كما لم انتفع بحیوتكما بحیوتي الدنیا ولا عقبی ولا عمری
و لولا انتفعت بعیش ما بقیت ولا اكلت ولاشربت ولا تمت من سهری
ولا انتفعت بروحی ولا جسدی ولا شمي ولا ذوقي ولاسمعي ولا بصری
یا عشق اوقد فوادی و روحی نیتي بنارك احرقها لاتبقي ولاتذری
اكشف ستایر عن سرایر مخزونة قد نا لنا منها نفیحات علی خطری
و عیشی في دنیای و اخرای الهوی و لولا ما كنت من عین ولا اثری
و دیني و ایماني و اسلامي و مذهبي هو العشق ما اهناه في روحي وفي بشری
و جنات الحسن تجري تحتها نهر تسمي فما عینه من اشربها سكري

و حوري و غلماني و رضوانی الهوی　　و ناری نار العشق ما اخلاه من سقري

تمسك ایا (فیض) بالعشق انه به

تنال مقامات الاکابر و العرری

ای معدن دلداری جز تو که کند یاری

ای مشتری زاری جز تو که کند یاری

در راه تو میپویم یاری ز تو میجویم

خالق توئی و باری جز تو که کند یاري

افغان کنم و زاری شاید که تو رحم آری

بر رحم نمی یاری جز تو که کند یاری

جانرا بغمت بستم جان را بتو پیوستم

ای منبع غمخواری جز تو که کند یاری

بر خاك درت گریم افزون ز سحاب و یم

گر تو نخری زاری جز تو که کند یاري

از درگهت ای دلدار محروم مرانم زار

گر تو کنیم خواری جز تو که کند یاري

(فیض) آمده با عصیان دارد طمع غفران

ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

یا من هو اقرب بي من حبل وریدي　　في حبك فارقت قریبی وبعیدي

کندم دل از اغیار و بدادم بتوای یار　　زانروی که قفل دل ماراتو کلیدي

من سافر لابد له زاد بلاغ　　الا سفری عندك زادی و مزیدي

انعامك قدتم و احسانك قدعم　　عصیانك یا رب بنا غیر سدیدی

ان نحن عصینا فیه معترفو نا　　غفرانك یا رب لنا غیر بعیدي

تو دوختی آن را که بیهوده بریدیم   هم دوختهٔ بیهدهٔ ما تو دربدي
چون خواهش توخواهش مارانگذارد   خواهش بتودادیم کن آنرا که مزیدي

زیر قدم تو شد خاك سر (فیض)
تا بشنود از تو شهدائی وعبیدي

از حسن خورشید ازل عالم چنین زیباستی
وز نور شمع لم یزل این دیدها بیناستی
مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکیان
از مستی ما غلغلی در گنبد میناستی
از سوزش ما شورشی افتاد در جان ملك
فریاد لا علم لنا در عالم بالاستی
از بادهٔ روز الست گشتند جانهاجمله‌مست
لیك از خمار آن شراب در سینها غمهاستی
از جام عشق کبریاسیراب کی گردیم ما
زین باده جان عاشقان دایم در استسقاستی
ساقی بجامی تازه کن مغز دماغ پختگان
کاین زهد خام‌خشك مغز درآتش سوداستی
از گلشن قدس لقا بوی گلی آمد بما
زان بوی از سر تا بپا هر ذره مان بویاستی
طاغوت را کافر شدیم لاهوت‌را مؤمن‌شدیم
چنگال استمساك ما در عروهٔ وثقاستی
عهدی که بااو بسته‌ایم روز ازل نشکسته‌ایم
آن عهد و آن پیمان مابرجاستی برجاستی

گشتیم محو آن جمال دستك زنان در وجد و حال

از لیت قومی یعلمون در جان ما غوغاستی

مقراض لا تذکیر (فیض) بیخ دو عالم را ببر

چون حاصل این هر دو کون در مخزن الاستی

زلف سیه بر روی، مه با خط و خال آراستی

دام بلا و فتنهٔ یا مایهٔ سوداستی

خال تو دانه زلف دام ابرو کمان بالا بلا

از پای تا سر فتنهٔ سر تا بپا غوغاستی

آنغمزهٔ خون ریز را سر ده بجان عاشقان

الحق که نازت میرسد خوب و خوش زیباستی

با ما نشستی ساعتی آرام رفت از جان ما

گفتی قیامت راست شد ازجای چون برخاستی

آیات حسنت مصحف است و خط و خالت سورها

سر تا بپایت جزو جزو در حمد حق گویاستی

ازسر ربودي عقل و هوش وزدل گرفتی صبر و دین

القصه با جانهاي ما کردي هر آنچه خواستی

نی عهد با ما کردهٔ تا قتل همراهی کنی

اینك سر و این تیغ اگر در عهد و پیمان راستی

نزدیك ما گر آمدی بعد از فراق دیر و دور

از دور بنشستی، و زود از پیش ما برخواستی

دادی صلاي وصل خود آنرا که افزودیش قدر

وین (فیض) دور افتاده را در درد هجران کاستی

ز تو کی توان جدائی چو توهست و بودمائی

تو چو هست و بود مائی زتو کی توان جدائی

دل خلق میربائی بکرشمهای پنهان

بکرشمهای پنهان دل خلق میربائی

مه روی اگر نمائی ز جهان اثر نماند

ز جهان اثر نماند مه روی اگر نمائی

خم زلف اگر گشائی دو جهان بهم بر آید

دو جهان بهم بر آید خم زلف اگر گشائی

چه شود اگر درآئی بدل شکستهٔ من

بدل شکستهٔ من چ شود اگر درآئی

بخیال اگر درآئی چو تو در جهان نگنجی

چو تو در جهان نگنجی بخیال کی درآئی

ز تو میکنم گدائی چو تراست پادشاهی

چو تراست پادشاهی ز تو میکنم گدائی

چوتومنبع عطائی ز تو (فیض) فیض‌جوید

زتو(فیض) فیض جوید چو تو منبع عطائی

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی　　سر چشمهٔ آبروی هر زیبائی

روشن بود از جمال تو هر دو جهان　　پنهانی تو ز غایت پیدائی

ای حسن تو مجموعهٔ هر نیکوئی　　وی هر دو جهان زعشق تو شیدائی

خورشید سراسیمهٔ شوق رویت　　سر گشته کویت فلك مینائی

بدر از غم تو هلال گردد هر مه　　کیوان کندت چه چا کران لالائی

تیرو ناهید و مشتری و بهرام　　جویای تو اندر فلك پیمائی

آب وباد و زمین و آتش هر یك سر کرده قدم ترا کند جویائی

هر جا نوری غمت بجان بگزیده واندر طلب تو باشدش پویائی

مرغ سحر از درد تو دارد افغان وزعشق تو عندلیب شد شیدائی

از فرقت تو فاخته گوید کو کو وز بهر تو میزند نوا مامائی

از درد تو غنچه را بود تنگدلی داغ تو بلاله داده خون یالائی

خون در دل نافه بوی زلفت کرده از چشم تو آهوان شده صحرائی

نگذاشته داغ تو دلی را بی درد سودای تو کرده عالمی سودائی

(فیض) ازغم عشقت همه شب نالانست

روزی بود از دلش گره بگشائی

ای که خواهی دل ما را بجفاها شکنی

نکني هي نکني هي نکني هي نکني

طاقت سنگ جفا شیشه دل کی آرد

نزني هي نزني هي نزني هي نزني

نخل امید تو کز وي چمن دل تازه است

نکني هي نکني هي نکني هي نکني

اي که گفتی نکنم چارهٔ درد تو بناز

بکني هي بکني هي بکني هي بکني

عهدها چون دل ما چند شکستی و دگر

شکني هي شکني هي شکني هي شکني

دوست را از نظر خویش چرا بیجرمی

فکني هي فکني هي فکني هي فکني

گفتی ای (فیض) من ازعشق بتان دل‌بکنم

نکني هي نکني هي نکني هي نکني

گه بایمای تغافل دل ما می‌شکنی

گه بمژگان سیه رخنه درو می‌فکنی

جاي هر ذره دلی در بن موئی داری

دل ز مردم چه ربائی و بصد پاره کنی

می نگویم که دل از من مبر ای مایهٔ ناز

چونکه بردی نگهش دار چرا می‌شکنی

چون‌بگویم که نقاب از رخ چون‌مه بر گیر

رخ نمائی وربائی دل و برقع فکنی

در صفا ماهی ودر رنگ وطراوت گل تر

آن قماش فلکی باز متاع چمنی

از جفایت دل اگر شکوه کند معذوری

شیشه آن تاب ندارد که بسنگش بزنی

(فیض) بس کن گله از یار نه نیکوست مکن

باید ار خنجر از آن دست خوری دم نزنی

ای که حیران سرابای بت سیمینی

مرد اسلام نهٔ برهمنی برهمنی

در تماشای بتان روی دلت گر بخداست

مومنی همچو منی همچو منی همچو منی

ای که از گلشن رو نیست ترا برگ و نوا

بلبلی در چمنی در چمنی در چمنی

جان نداری که نداری نظری با خوبـان

پـای تا سـر تن بیجان وسراپا بـدنی

گفتم از عشق تو تا جان ندهم دل نکنم

گفت اگر در غم ما جـان بدهی دل نـکنی

گفتمش توبه نخواهم دگر این بارشکست

گفت هی میشکنی میشکنی میشکنی

گفتمش(فیض)نظرسوی‌بتان کی‌فکند

گفت‌هی می فکنی‌می فکنی‌مي‌فکنی

کی پسندی توجفا بر من مسکین کی کی

تو و اندبشه این کار خدا را هی هی

معدن مهر و وفـا زآنکه ازو جور و جفا

حاش لله کی آید ز تو اینها کی کی

دردیم وعدهٔ وصلت ببهار انـدازی

باز چون فصل بهار آید گوئی دی دی

زخم بر من زنی و دست من آلوده کنی

تا چه گویند که زد زخم بگوئی وی وی

بس که باناله و زاری دل من خو کرده‌است

چون شوم خاك نروید ز گل من جزنی

می انگور نخواهم که بود تلخ و پلید

لب شیرین تو خواهم بمکم پی در پی

جرعهٔ از لب لعلت اگرم دست دهد

تا ابد موی بمویم همه گوید می می

گر بخاکم گندی رقص کنان برخیزم
وز سر شوق زنم نعرهٔ یاحی یاحی
های‌وهوئی بکن ای (فیض) بود کز طرفی
ناگهان برسرت آید که رسیدم هی‌هی

چون تو نبوده دلبری در هیچ بومی و بری
در هیچ بومی و بری چون تو نبوده دلبری
چشمی ندیده گوهری مانند تو درهردو کون
مانند تو در هر کون چشمی ندیده گوهری
هر جامه نیك اختری ازمهر رویت مستنیز
از مهر رویت مستنیز هرجا مهی نیك اختری
هرسروری هرمهتری رام و اسیر و بنده ات
رام و اسیر و بنده ات هر سروری هرمهتری
سوزیده هربال و پری در آتش سودای تو
در آتش سودای تو سوزیده هر بال و پری
گم گشته هرجا رهبری در راه بی پایان تو
در راه بی پایان تو گم گشته هرجا رهبری
ازباغ وصل تو بری کی (فیض) را روزی شود
کی (فیض) را روزی شود ازباغ وصل تو بری

ای آنکه هر گز در دو کون چون تو نبودی دلبری
چشمی ندیده مثل تو مه طلعتی سیمین بری
مه طلعتی سیمین بری شکر لبی سنگین دلی
شکر لبی سنگین دلی عیاره افسونگری

چشمت بخون مردمان تیری نهاده در کمان
تیری نهاده بر گمان پر فتنه و جادو گری

پر فتنهٔ جادو گری خونخوارهٔ خونبارهٔ
مست خرابی ظالمی ویران کنی غار تگری

بهر شکار خاص و عام بنموده دانه زیر دام
نامش نهاده خال و زلف از مشك تر باعنبری

آن نقطهای خال و خط گرد لب شیرین تو
موریست پنداری هجوم آورده گرد شکری

هر نرگسی هر عبهری بیمار چشم مست تو
بیمار چشم مست تو هر نرگسی هر عبهری

هر شکری هر گوهری محو لب و دندان تو
محو لب و دندان تو هر شکری هر گوهری

تا کی توان این دست را دیدن از آن کردن جدا
یارب بلطفت(فیض) را ده زآن صراحی ساغری

چه شود گر تو شوی جان کسی — شبکی سر زده مهمان کسی
پیشت آرد زدل و جان خانی — بپذیری بکرم خوان کسی
دل وجان اردل وجان آرد پیش — ای فدای تو دل و جان کسی
همه جانها بفدای تو شود — که تو هم جانی و جانان کسی
گر ملامت کندم واعظ شهر — دل من نیست بفرمان کسی
سخنی رفت ز خوبی گفتم — آیتی آمده در شأن کسی
ظلمت زلف تو کفر است وضلال — نور رخسار تو ایمان کسی
خال و خط تو وروی چو مهت — آیت و سورت و قرآن کسی

میکند فیض نثارت چه شود
بپذیری بکرم جان کسی

سر خستگان نداری، بگذار ما نیائی
غم کشتگان نداری بمزار ما نیائی

تنم ار غبار گردد بره گذارت افتد
تو بگردی از ره خود بغبار ما نیائی

بغمی نبوده پا بست نشده زمامت از دست
تو که بار غم نداری بقطار ما نیائی

ز خرابهٔ وفایم تو ز شهر بیوفائی
ز تو چون وفا نیاید بدیار ما نیائی

دلم از غم میانت شب و روز میگدازد
نشویم تا چو موئی بکنار ما نیائی

نشود خرابهٔ دل ز عمارت تو آباد
تو از این سرا برون رو توبکار ما نیائی

چه شکایتست ای(فیض) که شنیده‌است‌هر گز
که کسی بیار گوید تو بکار ما نیائی

دل آواره را در کوی خود آواره تر کردی
من بیچاره را در عشق خود بیچاره تر کردی

دلم خو کارهٔ ذوق شراب حسن خوبان بود
ز چشم ولب شرابم دادی وخو کاره تر کردی

زمردم چشم مستت خون دل میخوردمژ گانرا
بزهر آلودی وآنمست راخونخواره تر کردی

دل مردم ربودن بیخبر هاروت نتواند
ازو این‌غمزه‌را در دلبری سحاره تر کردی

بغیر از عشق مه رویان نمیکردم دگر کاری
تو کردی کارها بامن مرا این کاره تر کردی

بچشم دانشت نظاره بودم تا کنون اکنون
ز بینش سرمهٔ بخشیدیم نظاره تر کردی

نگاهت هرزمان از (فیض) نوعی میربایددل
مگر چشمانت را در دلبری عیاره تر کردی

ز رویت حاصل عشاق حیرانیست حیرانی
ازآن زلف وازآن کاکل پریشانی پریشانی

ز بزم عشرت وصلت همه حرمان و نومیدی
ز جام شربت هجرت همه خون دل ارزانی

ندانستم که مه رویان بعهد خود نمیپایند
از آن عهد واز آن پیمان پشیمانی پشیمانی

میادا هیچ کافر را چنین حالی که من دارم
جفا تا کی کنی جانا مسلمانی مسلمانی

تغافل میکنی یعنی که دردت را نمیدانم
نه میدانی و میدانی که میدانم که میدانی

بیاوز برسرم جانا سپاه بی کران غم
ز بیداد وجفا و محنت و جور آنچه بتوانی

توتابی‌صبرباشی (فیض)اوبی‌رحم خواهدبود
دلت را شیشکی آئین دلش را پیشه سندانی

گره از زلف خویش وا کردی | بر دلم بستی ورها کردی
در میان بلاش سر دادی | عقدهٔ محکمش بپا کردی
راه بیرون شدن برو بستی | در اندوه و غصه وا کردی
مرغ زار شکسته بالی را | هدف تیر ابتلا کردی
طایر قدس را ببستی بال | طعمهٔ اژدر بلا کردی
از برای تو من چها کردم | تو بپاداش آن جفا کردی
در رهت من بجان وفا کردم | تو بجاي وفا جفا کردی
ز آتش غصه سوختی جانم | خاکم اندر هوا هبا کردی
هر بلائی که بود در عالم | برسر (فیض) مبتلا کردی
هرچه کردي بجای من ای جان | نیك بایسته و بجا کردي

آفرین باد ای طبیب دلم
همه درد مرا دوا کردی

نگاه از میکنی جان میفزائی | تغافل میکنی دل می‌ربائی
قیامت در قیامت می‌نماید | قیامت را بقامت می‌نمائی
مرا صد غصه از دل میگشاید | ز زلفت یك گره چون میگشائی
غمم ز آینهٔ دل میزداید | ز دل گر کینهٔ من میزدانی
حیاتی بر حیاتم میفزاید | چو در لطف نهانم میفزائی
تنت هر موی دارد مویهٔ (فیض) | چو حرف عشق جانان می‌سرائی

سر درج حقایق میگشاید
چو در وصف بتان لب میگشائی

چه شود اگر درآئی بطریق آشنائی | ز طریق آشنائی چه شود اگر درآئی
بر بیکسی بیائی دل خستهٔ بجوئی | دل خستهٔ بجوئی بر بیکسی بیائی

نروی ره جدائی سپری طریق الفت سپری طریق الفت نروی ره جدائی

بر عاشقان بیائی غم خستگان بداری غم خستگان بداری بر عاشقان بیائی

بجز از در گدائی بر تو رهی ندارم بر تو رهي ندارم بجز از در گدائي

ببهانهٔ گدائي بدر سرایت آیم بدر سرایت آیم ببهانهٔ گدائي

بنواي بینوائي غزلي مگر سرآیم غزلي مگر سرآیم بنوای بینوائي

چوتو زلف میگشائي دل(فیض)میگشاید

دل فیض میگشاید چوتو زلف میگشائي

بود گر درما تو تنها در آئي تو تنها در آئي و باما در آئی

تنی چند بیجان همه چشم بر در که تنها در آئی به تنها برآئی

بدیوانگی سر بر آرند عشاق که شاید ز بهر تماشا در آئی

خوش آندم که خنجر بکف برسرما خرامان بقصد سر ما در آئی

بجای گیاه از زمین چشم روید تفرج کنان چون بصحرا در آئی

خلایق ز حسن تو مدهوش گردند خرامان بمحشر چو فردا در آئی

نخواهی گذشت از سر عشقبازي

مگر آنکه‌ای(فیض) از پا درآئی

الا ای که دلها نهان میربائی کجائی کجائی کجائی کجائی

میان من و بزم وصل تو تا کی جدائی جدائی جدائی جدائی

تو بااین لطافت چنین بیمروت چرائی چرائی چرائی چرائی

که گفتت سراپا وفائی غلط گفت جفائی جفائی جفائی جفائي

بکام کسی چون نهٔ می‌نگوئی کرائی کرائی کرائی کرائی

چه‌خواهدشدن‌ایشب هجرا گرتو سرائی سرائی سرائی سرائی

چه پرسی که(فیض) ازغم‌ماچه خواهد
رهائی رهائی رهائی رهائی

مرحبا اي نسيم عنبر بوی | خبري از ديار يار بگوی
صبر ديديم در مقابل شوق | آتش وپنبه بود وسنگ وسبوی
تشنهٔ وصل راست بيم هلاك | پيش ازآن كايدآب رفته بجوی
هجر را هم نهايتی بايد | يار با يار كی كند يكروي
كرده طغراي بيوفائی ختم | برده از خيل بی وفايان گوی
در دل از آتش غمش صد داغ | بر رخ ازآب ديده ام صدجوی
من سرا پاي در د و او فارغ | بوده هر گز محبت ازيکسوی
گر سرا پا ز غم شوم موئی | ندهم زو بعالمی يكموی

(فيض) بگذر زوادی وصلش
بنشين كنجی و زغم می موی

سوی من ای خجسته‌خو روي چرا نميكنی
با همه لطف ميكنی با دل ما نميكنی
باهمه كس زروی مهرهمدم و همنشين شوی
دست بدست و رو برو روی بما نميكنی
باهمه دست در كمر از گل وخور شكفته‌تر
در دل خسته ام بجز خار جفا نميكنی
گفتی اگرتوجان‌دهی‌سوی تو ميكنم نظر
جان بلبم رسيد و تو وعده وفا نميكنی
آهم از آسمان گذشت ناله زلامكان گذشت
سوختم از غم تو من رحم چرا نميكنی

خون دلم ز دیده شد کار دل زمیده شد

جان ز تنم پریده شد های چها نمیکنی

(فیض) گذشت عمرو هیچ کار خدا نکردهٔ

وین دوسه روزه مانده را صرف قضا نمیکنی

گفتی مرا نزد من آ تو آتشی تو آتشی

ترسم بسوزانی مرا تو آتشی تو آتشی

من تیره و دل سوخته تو روشن و افروخته

من سوخته من سوخته تو آتشی تو آتشی

من نیستم الاخسی توسوختی چون من بسی

کی جان برد از تو کسی تو آتشی تو آتشی

دروصل توچون اخگرم میسوزم آتش میخورم

در فرقتت خاکسترم تو آتشی تو آتشی

گه گرمی آموزیم گاهی ز تاب افروزیم

گاهی تمامی سوزیم تو آتشی تو آتشی

چون شعله خندان وخوشی میسوزی وسرمیکشی

خوش خوش کشی خوش خوش کشی تو آتشی تو آتشی

خوی تو داغ من بس است رویت چراغ من بس است

نورت سراغ من بس است تو آتشی تو آتشی

ازروی تو دارم ضیا از گرمیت دارم بقا

آیم برت گردم فنا تو آتشی تو آتشی

گه (فیض) را سر کش کنی گه صافی وبیغش کنی

گه آتش آتش کنی تو آتشی تو آتشی

شعلهٔ حسنی ز رخسار بتان افروختی
آتشی در ما زدی از پای تا سر سوختی

قامت بالا بلندان بر فلك افراختی
در هواشان شعلهٔ دل تا فلك افروختی

برقی ازنورت درخشان کردی ازمه طلعتان
ساختی با بیوفایان خرمن ما سوختی

گرنه استاد ازل در پرده بودی جلوه گر
چشم فتان از کجا این دلبری آموختی

کردیم دیوانه گفتی راز ما باکس مگوی
پردهٔ عقلم دریـدی و دهانم دوختی

خاکساری بندگی افتادگی بیچـارگی
(فیض) از عشق بتان سرمایها اندوختی

هیچکس درهیچ سودا اینچنین سودی نکرد
عشق و آزادی خریدی دین و دل بفروختی

حور ارچه دارد دلبری اما تو چیزی دیگری
داند پری افسونگری اما تو چیزی دیگری

مهر ارچه شد گرم وفا ماه ارچو شد محوصفا
حور ارچه شد غرق حیا اما توچیزی دیگری

بس درچمن گلهادمید بس سروبستان قد کشید
بس چشم گردون حسن دید اماتوچیزی دیگری

بس مهوش گل پیرهن شکر لب سیمین ذقن
شد فتنه هر مرد و زن اما تو چیزی دیگری

بس زلف مشکین دیده‌ام بس سیب سیمین دیده‌ام

بس شور و شیرین دیده‌ام اما تو چیزی دیگری

خورشید رویان دیده ام زنجیر مویان دیده ام

رشك نکویان دیده‌ام اما تو چیزی دیگری

بس روی زیبا دیده ام بس قدو بالا دیده‌ام

بس مهر سیما دیده ام اما تو چیزی دیگری

بس دلبر دمساز هست افسونگر غماز هست

عشوه ده طناز هست اما تو چیزی دیگری

بس روی گلگون دیده‌ام بس قدموزون دیده‌ام

بس صنع بیچون دیده‌ام اما توچیزی دیگری

شیرین شورانگیز هست برماه عنبر بیز هست

وز لعل شکر ریزهست اما تو چیزی دیگری

(فیض) ارچه دُرها سفته‌اند اشعار نیکو گفته اند

صاحبدلان پذرفته اند اما تو چیزی دیگری

دورم ازخویش مکن هان پشیمان نشوی

نوش من نیش مکن هان پشیمان نشوی

دل ما ریش مکن جور از ین بیش مکن

ای جفا کیش من هان پشیمان نشوی

غیر را یار مکن یار را خوار مکن

مکن این کار مکن هان پشیمان نشوي

یار اغیار مشو دشمن یار مشو

پی آزار مشو هان پشیمان نشوی

ترك اغیار بگو ترك آزار بگو
ترك این کار بگو هان پشیمان نشوی

از خودم دور مکن دیده ام کور مکن
در جفا شور مکن هان پشیمان نشوی

نور چشم تر (فیض) مونس وغم خور(فیض)
نروی از بر (فیض) هان پشیمان نشوی

باده خواهم که کشم زآن لب وغبغب هله هی
بوسه خواهم که زنم مست بر آن لب هله هی

بادهٔ لعل از آن دست بلورین دو سه جام
پر پر خواهم و سرشار و لبالب هله هی

تنك خواهم که در آغوش کشم آن بر دوش
چه شود در بزم آئی تو یك امشب هله هی

داردم چشم تو در آرزوی بیماری
نظری کن که بتاب آیم و در تب هله هی

سوخت جانم ز فراقت صنما رحمی کن
تا بکی در دل شب یارب و یارب هله هی

مطلبم نیست بجز آنکه فدای تو شوم
چه شود گر برسم از تو بمطلب هله هی

جان‌خدادوست بود (فیض) ندارد سرتن
برهانم ز صنم خانه قالب هله هی

صبر از دلم بر خواست ساقیا بیا هی هی
عشق همچنان برجاست ساقیا بیا هی هی

دین بخویشتن لرزید دل طمع ز جان ببرید
عشق نیست اژدرهاست ساقیا بیا هی هی

هی بر آتشم آبی درد باده با تابی
شعله از دلم بر خواست ساقیا بیا هی هی

سرشد از نگاهی مست دین ودل برفت از دست
فتنه هم ز ما بر ماست ساقیا بیا هی هی

گر فزون دهی گر کم میفزاید از دل غم
هر چه میکنی زیباست ساقیا بیا هی هی

هی بیار پی در پی یکدمم ممان بی می
باده تو روح افزاست ساقیا بیا هی هی

(فیض) دل ز کف داده بهر ساقی وباده
مجلس طرب آراست ساقیا بیا هی‌هی

روی بنمای ای پری رخسار هی — عقل را دیوانه کن دلدار هی
بلبلانت در ترنم آمدند — جلوهٔ کن ای گل بیخار هی
دل بجان آمد مرا از هجر تو — یکدمك بنشین برم ای یار هی
جان باستقبال آمد تا بلب — بوسهٔ زان لعل شکر بار هی
بادهٔ عشق تو دارد جام دل — مشگنش دلدار هی دلدار هی
لطف کن از چشم مستت ساغری — (فیض) را مگذار در غم زارهی

شد دلم دیوانه در زنجیر غم
صبر تا کی اي پری رخسارهی

سر کشیهای جوانان تا کی — دل ما درغم اینان تا کی
از پریشانی زلف ایشان — دل عشاق پریشان تا کی

از فسونهاي خوش‌خوش‌چشمان چشم و دل واله وحیران تا کی
از سراپای سراپا سوزان شعله‌سان سینه فروزان تا کي
با دل ریش و تن خستهٔ زار دور از آن مرهم و درمان تا کی
دوست را راتبه حرمان تا چند غیر را وصل فراوان تا کی

(فیض) از سرّ حقیقت دم زن
این سخنهای پریشان تا کی

ای زلف تو مسکن دل شیدائی وی روي تو مجموع همه زیبائی
جان در تن هیچکس نماند زنهار آن عارض و زلف را بکس بنمائی
از حسرت آن لبم بلب آمد جان از فکرت آن دهان شدم شیدائی
بیمار شدم ز آرزوي چشمت گشتم ز خیال خال تو سودائی
ایمان بسواد کفر زلفت دادم بستم زنار و بستدم ترسائی
ازحسرت آن میان شدم چون‌موئی باشد روزی که در کنارم آئی

گر در نظر تو (فیض) پستست ولی
دارد ز خیال قد تو بالائی

گل از رخ تو وام کند زیبائی سرو از قد تو کسب کند رعنائی
نرگس بود ازچشم خوشت تازه وتر شمشاد ز بالات کند بالائی
از پرتو روي تو بود مه روشن خورشید بنور تو کند بینائی
آهوي ختن ز گیسویت مشگ برد عنبر گیرد ز زلف تو بویائی
شوري زلبت نمك کند در یوزه دندان تو لؤلؤش کند لالائی
شکر ز دهان تو برد شیرینی قند از لب تو وام کند حلوائی
ابروي تو است قبلهٔ هر مؤمن زلف تو بود راهزن ترسائی

از عشق تو دیوانه بود هر مجنون
سوداي تو کرد (فیض) را سودائی

مست و بی پروا بیغما میروي	لا اوحش الله خوب وزیبا میروي
غارت جانهاست مقصود دلت	تا بعزم صید دلها میروی
میروی و همرهت دلهای ما	تا نه نپنداری که بی پا میروي
میروی و صد هزاران دل ز پی	در خیالت آنکه تنها میروی
میروی و شهر ویران میشود	شهر صحرا میشود تا میروی
شهر صحرا گشت وصحرا شهر شد	تا ز منزل سوی صحرا میروی
هم تماشای خودت خوشتر بود	گر بسیری یا تماشا میروی
جان و دل خواهم بقربانت کنم	یکنفس می ابستی یا میروی

(فیض) در گرد رهت مشگل رسد
تند وتلخ و چست وزیبا میروی

ایکه درد مرا دوا کردی	وعده قتل را وفا کردي
تیر بر دل زدي و بر جان خورد	شد صواب آنچه را خطا کردي
دل ربودي وجان فداي تو شد	هر دو کارم بمدعا کردي
کردي از خرمیم بیگانه	باغم و دردم آشنا کردي
غمزه ات کرد رخنه در دل من	در دل من بغمزه جا کردي
یك نگاهت مرا ز من بستد	مي ندانم دگر چها کردي

(فیض) را سوختی در آتش عشق
بود وهمیش را فنا کردي

بیك نظر کندم دیده مبتلاي کسي	ندیده است چو دیده کسی بلاي کسی
خرابی دل من نیست جز زدیدهٔ من	که بسته بادچنین روزن از سراي کسی

ز دست دیده چه سازم مرا بجان آورد کسی چگونه کشد روز و شب جفاي کسی
من از کجا و غم عشق بیغمان ز کجا چه لازمست کسی غم خورد براي کسی
ز دیده شکوه کنم یا زجور مهرویان بلاست بدتر یا مایهٔ بلاي کسی
زعشق شکر کنم یا کرشمهٔ معشوق دواست خوشتر یا مایهٔ دوای کسی
وفا و مهر ازینان طمع مدار ایدل نمیشوند نکویان بمدعای کسی
چو دیده دید وطپیدن گرفت دل نتوان بغیر آنکه نهد دل کسی براي کسی
چودل زسینه برون رفت وبا کسي پیوست طمع مدار دگر گردد آشناي کسی
ز غیر شکوه برم سوي بار از و بکجا بهر کسی نتوان گفت ماجراي کسی

زبیوفائی خوبان بجان رسد گر (فیض)
سزاي اوست که دل بست دروفاي کسی

خوش آندم کز دراحسان درآئی میان جمع ما خوبان در آئی
ز روي لطف در غمخانهٔ هجر براي جان مشتاقان در آئي
ز چشم و لب کنی عشاقرا مست ز بهر جان مخموران در آئی
بزلف و خال دلها را کنی صید بتیر غمزه بهر جان درآئی
تطاولها کنی زآن زلف و گیسو بقصد جان مسکینان در آئی
بپایت خوش برافشانیم جانها درآنساعت که دست افشان درآئی

زشادي جان دهد از غم رهد (فیض)
گرش در کلبهٔ احزان در آئی

بیا بیمار خود را ده شفائی که جز تونیست دردم را دوائی
بیا تا جان برافشانم ز شادي که جان دادن بغم باشد بلائی
نگیرد بر تو کس زیرا که نبود جنایتهاي خوبان را جزائی
مبند ای دل طمع درماهرویان که خوبانرا نمی باشد وفائی

بود این عاشقیهای مجازی مرید راه حق را رهنمائی
چوره‌را یافتی بگذر ازایشان زدور اینقوم را میکن دعائی
برافشان دست از ایشان (فیض) یکسر
بزن بر ما سوی الله پشت پائی

بکوش ایجان خدارا بنده باشی برین درهمچو خاك افکنده باشی
جهان ظلمت فنا آب حیاتست بنوش این آب تا پاینده باشی
بجد و جهد میجو تا بیابی اگر جوینده یابنده باشی
نتابد بر دلت نور هدایت تو تا از کبر و کین آکنده باشی
ترا رسم خداوندی نزیبد بزیب بندگی زیبنده باشی
نشاید بندگی باخود پرستی زخود تا نگذری کی بنده باشی
ز دیده اشك می‌افشان و میسوز که تا چون شمع افروزنده باشی
بدلسوزی و سربازی و خنده توانی شمع سان پاینده باشی
بآب معرفت گر پروری جان بمیرد هر دلی تو زنده باشی
ندارد قیمتی جز زنده عشق بعشق ارزنده ارزنده باشی
هم اینجا در بهشت جاودانی اگر دلرا ز دنیا کنده باشی
ززیب این جهان گر بر کنی دل بزیب آنجهان زیبنده باشی
در اینجا گر بحال خودبگرئی در آنجا در خوشی و خنده باشی
جهانرا جان توانی شد بدانش چرا از جاهلی خربنده باشی
توانی خواجهٔ کونین گردید
اگر ای (فیض) حق‌را بنده‌باشي

نهال آرزو در سینه منشان گر خردمندی
که داغ حسرت آرد بار باغ آرزومندي

بدستت نیست چون فرمان چه جوئی کام دل ایجان
چو داغ بندگی داری چکارت با خداوندی
ز خواهشهای پیچا پیچ بند آرزو بگسل
دل آزاده را بهر چه در زنجیر می‌بندی
بود تا آرزو در دل نگردد کام جان حاصل
ز دل هر آرزو بگسل که با دلدار پیوندی
منه گامی پی گامی که کام آید باستقبال
طریق بندگی بسپر ببین لطف خداوندی
بعشق حق صلائی زن خرد را پشت پائی زن
بنام و ننگ این باطل پرستان را چه دربندی
یکی بر آسمان تازی براوج قدس پروازی
درین محنت سرا تاکی بآب و خاك خرسندي
ثباتی نیست دنیا را براتی نیست عقبا را
نه نقدت هست نه نسیه بامید چه خرسندی
خداوندا دری بگشا جمال خویشتن بنما
رهم تا من ز قید خویش و رنج آرزومندی
خرد در حیرتم دارد هواها فتنه می بارد
مرا دیوانه کن یارب نمیخواهم خردمندی
فلك غم بر سرم بارد زمین در دل الم کارد
درین مادر پدر یارب کجا شد مهر فرزندی
چو از یادت شوم غافل نه‌جان ماند مرانه دل
دمی بی باد تو بودن (بفیض) ایدوست نپسندی

ای دلبر هر دلبری ای برتر از هر برتری

ای برتر از هر برتری ای دلبر هر دلبری

انسان هر چشم تری ایمان هر روشن دلي

ایمان هر روشن دلی انسان هر چشم تری

مفتاح قفل هر دری درمان درد هر دلی

درمان درد هر دلی مفتاح قفل هر دری

ایقان هر پیغمبری عرفان هرجا عارفی

عرفان هرجا عارفی ایقان هر پیغمبری

مقصود هر فرمانبری معبود هر فرماندهی

معبود هر فرماندهی مقصود هر فرمانبری

منظور در هرمنظری مشهور در هر مشهدی

مشهور در هرمشهدی منظور در هر منظری

بگرفته هر بوم وبری حسن تو واحسان تو

حسن تو و احسان تو بگرفته هر بوم وبری

در جان عاشق آذری برروی معشوق آب ورنك

برروی معشوق آب ورنك درجان عاشق آذری

هرجاست خشکی وتری مست شراب عشق تو

مست شراب عشق تو هرجاست خشکی وتری

از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود

کی (فیض) را روزی شود ازباغ وصل توبری

عشق تو دل هر کس بسته است ببیك کاری

هر طالب سودی را برده است بباراري

اینجمع سحرخیزان زو شیفتهٔ مسجد
منصور اناالحق گوی آویخته برداري

در هر سر ازاو شوری در هردل از او نوری
هر قومی و دستوری از خرقه و زناري

هر طایفهٔ راهی هر لشگری و شاهی
هر روی بدرگاهی هر یار پی یاری

هر کس ز پی نوری سرگشته بظلماتی
از بهر گل روئی در هر قدمی خاری

یك طایفه از شوقش بدریده گریبانی
یك طایفه از عشقش انداخته دستاری

آن از طرب و شادی درخنده و آزادی
این از غم و ازغصه رو کرده بدیواری

قومی شده زوحیران نه مست و نه هشیارند
نی در صدد کاری نی بارکش باری

هم را همه در کارند گر یار گر اغیارند
از دولت او دارد هر قوم خریداری

خود فارغ و آزاده روبسته و بگشاده
دل برده و دل داده اینست عجب کاری

(فیض) از همه واقف شد صراف طوایف شد
خود درهم زایف شد محروم خریداری

ای بجهان نهان چو جان روشنی جهان توئی
از همه دیدها نهان در همه جا عیان توئی

آنکه ز جای میبرد هر نفس این دل مرا
میکشدش بهر طرف در پی این و آن توئی
آنکه چو عزم میکنم کز پی مقصدی روم
میشکند عزیمتم ناگه و بیگمان توئی
آنکه چو دیو ره زند تا بجحیم افکند
در دل من ندا کند هی مرو آنچنان توئی
آنکه سفر چو میکنم حافظ اهل منزلست
باز مرا در آن سفر همدم انس و جان توئی
آنکه رهم بخود نمود آینهٔ دلم زدود
تا که بدیدم آنچه بود در تتق جهان توئی
آنکه ز مهر دلبران در دلم آتشی فکند
خاك مرا بباد داد ز آب رخ بتان توئی
آنکه ز نطفه آفرید سرو قدان دلفریب
کرد ز چشمهٔ حیاة آب روان، روان توئی
در رخ دلبران تو آب در دل بیدلان تو تاب
جان من این درین توئی جان تو آن در آن توئی
در دل بیقرار من مایهٔ اضطراب تو
در سر بیخمار من مستی جاودان توئی
ناوك غمزه میزند در دل من نهان کسی
می نکنم غلط که آن غمزه زن نهان توئی
کیست که هر نفس مرا تازه حیات می‌دهد
گر تو نگوئی آن منم کیست بگوید آن توئی

کیست که ذره ذره دل میبرد از برم نهان
هست عیان چو آفتاب دلبر من نهان توئی
کامل وناقص‌جهان سوی تو کرده روی جان
قبلهٔ عارفان توئی مقصد سالکان توئی
مایهٔ شورش جنون در سر (فیض) جز تو نیست
حسن وجمال دلربا بررخ دلبران توئی
هیچیم ما بخویش و نمودار ما توئی
ما صورتیم و معنی هشیار ما توئی
هم گوش وهم سماع توئی در سرو دماغ
هم چشم ما تو معنی دیدار ما توئی
هم تو زبان بیان تو تنطق تو میکنی
هم در دهان زبان تو و گفتار ما توئی
هم دست ما تو معنی نازش ز تست هم
هم پای ما تو قوت رفتار ما توئی
دیدار تست هر چه درآید بچشم ما
بیننده هم تو دیده و دیدار ما توئی
داعی تو و مجیب توئی در سؤال ما
گر دل شود غمین ز تو غمخوار ما توئی
هر کس بسوی سبزه و گلشن رود بسیر
ما را تو سیر سبزه و گلزار ما توئی
بازاریان بسود و زیان متاع در
سود و زیان ما تو و بازار ما توئی

عرض کمال بهر خریدار میکنند

ما عرض نقص کرده خریدار ما توئی

بنشسته در دکان زپی کسب وکار خلق

دکان ما تو کسب تو وکار ما توئی

قومی بمیکده ز پي باده میروند

مارا محبتت می و خمار ما توئی

(فیض) از تو است وحاصل معنای شعر تو

اندیشها همه ز تو گفتار ما توئی

هم تو بیننده هم تو بینائی　　هم تماشا و هم تماشائی

جلوه فرمای جلوه آرایان　　جلوه آراي جلوه آرائی

آب و رنك جمال زیبایان　　زیب و حسن کمال زیبائی

نور بینائی نظار گیان　　مردم دیدهٔ تماشائی

مایهٔ ناز حسن عالم سوز　　خانه پرداز عشق سودائی

خلش غمزهای معشوقان　　تبش عاشقان شیدائی

خانه ویران کن سکون وقرار　　غارت کشور شکیبائی

ذروهٔ آسمان غنج و دلال　　آفتاب سپهر بالائی

(فیض) از تو چنانکه میباید

هستی او را چنانکه میبائی

رو بر در تو آریم رانی وگر نوازی

جز تو کسی نداریم سازی و گر نسازی

ای چاره ساز هر چند سازی تو چاره ما

دیگر بتو گرائیم از بهر چاره سازی

از تو شویم آباد وز تو شویم ویران

شرمنده ایم تا کی ویران کنیم و سازي

خواهد دلم بهردم جانی کند فدایت

کو جان بی نهایت عمری بدین درازی

تا چند شویم از خود آلایش هوسها

یارب لباس تقوی کی میشود نمازی

هر کس گرفته یاری ما و خیال جانان

هر کس بفکر کاری مائیم و عشقبازی

چون رونهد بمیدان در کف گرفته چوگان

ازما فکندن سر از دوست گوی بازی

برپای او نهد سر جویای سر بلندی

بر خاك او نهد رو خواهان سر فرازي

عمر دراز بایدتاصرف عشق گردد

بر(فیض)مرحمت کن یارب بجان درازی

میکشی مارا بزاری هرچه خواهی میکنی

اختیار ما تو داری هرچه خواهی میکنی

باهمه سوز درون در ره میان خاك و خون

میکشی مارا بخواری هرچه خواهی میکنی

برسر ما صد بلا در هر نفس می آوری

گه بری دل گاه آری هرچه خواهی میکنی

گاه جان میبخشی و گاهی دل ازما میبري

کس نداند درچه کاری هرچه خواهی میکنی

جان ما از تست جانا و دل ما هم ز تست
هر دو را ایجان تو داری هرچه خواهی میکنی

داغ بر دل مینهی آتش بجان می افکنی
هر دو را انواع یاری هرچه خواهی میکنی

نقش ما الواح ما ارواح ما در دست تست
هر چه خواهی مینگاری هرچه خواهی میکنی

پیش چوگان غمت ما گوی دل افکنده ایم
تو در این میدان سواری هرچه خواهی میکنی

افکنی از دست گاه و گاه بر گیری ز راه
میزنی گه زخم کاری هرچه خواهی میکنی

افکنی، رانی، زنی، ازپیش خود دورم کنی
باز پیش خویشم آری هر چه خواهی میکنی

گیری و داری و بخشائی وبخشی سر دهی
یا بجلادم سپاری هر چه خواهی میکنی

میپزی چون خام بینی سوزی ارشدنیم پخت
با دلم از پخته کاری هرچه خواهی میکنی

دورم از خود افکني و نام غمخواری کنی
حق یاری میگذاری هر چه خواهی میکنی

گه بهجران مبتلا گاهی بحرمانم اسیر
رحم بر ضعفم نیاری هر چه خواهی میکنی

میکنی دیوانه گاهی سر بصحرا میدهی
میدهی گه هوشیاری هرچه خواهی میکنی

در محیط عشق خونخوار خودم افکندهٔ

گه بتك گه برسر آری هرچه خواهی‌میکنی

گه گدازی گه نوازی گاه‌سوز و گاه ساز

گه عزیزی گاه‌خواری هرچه خواهی‌میکنی

گه در اوج حسمتم گه‌در حضیض شروشور

گاه داری گه گدازی هرچه خواهی میکنی

گه پریشان گه پشیمان گه گرانم گه‌سبك

گاه خواری گاه یاری هرچه خواهی میکنی

گاه میپوشی و گاهی پردهٔ ما میدری

خویشتن را پرده داری هرچه خواهی میکنی

(فیض) رادر تابهٔ سودای خود افکندهٔ

داریش‌دربیقراری‌هرچه‌خواهی‌میکنی

گه نقاب از رخ کشیدی گه نقاب انداختی

تهمتی بر سایه و بر آفتاب انداختی

گه نمائی روی و گه پنهان کنی درزیر زلف

زین کشاکش خلقرا در پیچ‌وتاب انداختی

بس نشانهاي غلط دادي بكوي خوبشتن

تشنگان وادیت را در سراب انداختی

شرم بی اندازه‌ات سر هاي ما افكند پیش

از حجاب خویش ما را در حجاب انداختی

زلف را کردی پریشان بر عذار آتشین

رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداختی

به امید وعدهٔ فردا زخود راندي بنقد

عابدانرا در ثواب و در عقاب انداختی

عاشق بیچاره را مهجور در عین وصال

چشم گریان سینه بریان دل کباب‌انداختی

اهل دل را صاف دادی اهل گلرا دُرد درد

عاقلانرا در حساب و در کتاب انداختی

(فیض) گفتی بس‌غزل هریك‌زدیگرخوبتر

حیرتی در طالبـان انتخاب انداختی

میشود آخر دلت غواص بحر من لدن

بس‌درو گوهر که‌ازچشم‌پر آب‌انداختی

پرتوي از مهر رویت در جهان انداختی

آتشی در خرمن شوریدگان انداختی

یکنظر کردي بسوي دل زچشم شاهدان

زان نظر بس فتنها در جسم و جان انداختی

در دلم جا کردي و کردي مرا ازمن تهی

تا مرا از هستی خود در گمان انداختی

شعله حسن تو روش افروخت‌دلهارا چوشمع

این چه آتش بود کامشب درجهان‌انداختی

در کنارم بودي و میسوخت جانم در میان

آتش سوزان نهان چون در میان انداختی

تا قیامت قالبم خواهد طپید از ذوق آن

تیر مژگان سوي من تا بیکمان انداختی

دیده از خواب‌عدم نگشوده گردیدند مست

چون‌نداي « کن » بگوش انس‌وجان‌انداختی

سوي«او ادنی»روان گشتند مشتاقان وصل

تا خطاب «ارجعی»در ملك و جان انداختی

هر کسی پشت و پناه عالمی شد تا زلطف

سایهٔ خود بر سر این‌بیکسان انداختی

شد کنار همدمان‌دریاي خون از اشگ(فیض)

قصهٔ پر غصه اش تا در میان انداختی

بر جمال از پرتو رویت نقاب انداختی

در هویدائیت ما را در حجاب انداختی

پرتوی از نور خود برعرش و کرسی تافتی

ذرهٔ بر انجم و بر آفتاب انداختی

روی خوبانرا درخشان کردی ازمهر رخت

نشئهٔ حسن ازل را در شراب انداختی

روح را بیرون کشیدی ز اوج علیین عقل

در حضیض آب‌و گل مست وخراب‌انداختی

دشمنان‌را راه دادی در حریم‌جان و دل

دوستانرا در عقاب و در عذاب انداختی

دست و پای خواهش ما را ز بند خواهشت

در ره فرمانبری در پیچ و تاب انداختی

در طلب گه گرم کردی گاه افسردی دلم

گه در آتش سوختي گه دریخ آب‌انداختی

گاه نزدیك خودم خوانی گهی دور افکنی

زین قبول ورد مرا در اضطراب انداختی

تا که باشم تا که باشم بر در امید وبیم

در ضمیرم گه ثواب و گه‌عقاب‌انداختی

اگر خوش است ترا دل چرا طرب نکنی

و گرنه اصل خوشیرا چرا طلب نکنی

اگر شقاوت دوریت بسته دست طلب

سجود قرب چرا باعث طرب نکنی

شراب عشق ز میخانه الست بکش

وگر کشید دلت زان چرا شعب نکنی

چه روز و شب بکمین گاه عمر بنشستند

چرا تضرع و زاری بروز و شب نکنی

اکر عدوی تو نفس است وشهوت وغضبش

چرا در آتش عشق این سه را حطب نکنی

اگر ز چنگل شیطان نرستهٔ تو هنوز

بتازیانه رجمش چرا ادب نکنی

از آن برد دلت از جا مسبب الاسباب

که تا بقدرت او نسبت سبب نکنی

حدیث عشق بیان کن تو از همان بهتر

که شرح آن باشارت کنی بلب نکنی

جواب آن‌غزل‌مولویست(فیض) که گفت

(اگر تو یار نداری، چرا طلب نکنی)

دلا بگذر ز دنیا تا ز عقبی عیش جان بینی
در این عالم بچشم دل بهشت جاودان بینی
چه از دنیا گذر کردی ودر عقبی نظر کردی
بیا گامی فرا تر نه که اسرار نهان بینی
دو منزل راچه طی کردی سمند عقل پی کردی
بیا با ما به میخانه که تا پیر مغان بینی
بروی پیر ما بنگر که تا چشمت شود روشن
ز دست پیر ساغر گیر تا خود راجوان بینی
چه چشمت گشت از او بینا وشد سر مست از آن صهبا
قدم نه در ره عشاق تا جان جهان بینی
جهانرا جان شوی آنگه شوی اقلیم جانرا سر
شوی از جان جان آگه حقیقت را عیان بینی
شود عرش از برایت فرش و گردد جسم بهرت جان
شود ظلمت همه نور وزمین را آسمان بینی
شوی درعشق حق فانی بمانی جاودان باقی
چه (فیض) ازماسوای حق نه این بینی نه آن بینی

قصه عشق سرودیم بسی — سوی ما گوش نینداخت کسی
ناله بیهده تا چند توان — کو در این بادیه فریاد رسی
کو کسی تا که بپرسد ز غمی — یا کند گوش بفریاد کسی
کس بفریاد دل کس نرسد — نشنود کس ز کسی ملتمسی
نکند کس نظری جانب کس — نکند گوش کسی سوی کسی
نیست در روی زمین اهل دلی — نیست در زیر فلك هم نفسی

نیست در باغ جهان جز خاری — نیست در دور زمان غیر حسی

بسرا پای جهان گردیدیم — آشناي دل ما نیست کسی

رفته رفته ز بر ما رفتند — نیست جز ناله کنون هم نفسی

بس دُر سر که بمنطق سفتند — قدر آن‌ها نه‌بدانست کسی

جانشان بود ز صحراي دگر — تنشان بود مر آن را قفسی

نیست اکنون اثري از تنشان — نیست اکنون ز روانشان نفسی

نیست از شعلهٔ تنشان شرري — نیست از آتش جانشان قبسی

تنشان خاك شد و رفت به باد — شو روان نیز دوان سوي کسی

نه از آن قافله گردي پیدا — نه نشانی نه صداي جرسی

تنشان داشت حیات از بادي — نفسی رفت و نیامد نفسی

اي خوش آندم که نهم دیده‌بهم — مرغ جان چند بود در قفسی

حیف و صدحیف کس‌ازما نخرید — دُر اسرار که سفتیم بسی

کو کسي تا که بفهمد سخني — کو کسي تا ببرد مقتبسي

چه سرایم سخن پیش گران — گوهري را چه محل نزد خسي

چه نمایم بکوران خوبي — شکري را چه کند خر مگسي

سراین شهد بپوشان اي (فیض)

نیست در دهر خریدار کسي

از شهر وفا صبا چه داري — از دوست براي ماچه داري

تا جان‌دهمت بمژدگاني — زان دلبر آشنا چه داري

ازتحفه بیاد ماچه‌بانواست — از نامه بنام ما چه داري

هان‌زود پیام دوست بگذار — دل میرودم زجا چه داري

گر بازرسی بکوی جانان　　گوید بتو ای صبا چه‌داری
با درد بگو که خستهٔ راه　　در محنت ودر بلا چه داری
تو فرقت ومن وصال خواهم　　این‌درد مرا دوا چه داری
گفتی که وصال‌رایگان‌نیست　　دیدار مرا بها چه داری
جانیست مرا وآن هم از تو　　از ما طمع بها چه داری
خونشددل و شد زدیده جاری　　با (فیض)تو ماجرا چه‌داری
زاهد بگذر ز خیری، از ما　　با عاشق مبتلا چه داری

من خود دارم بنقد دردی
آیا تودر این سراچه‌داری

در حسن بتان دلبر ما بلکه تو باشی　　در غمزه زنان هوشبر ما بلکه‌تو باشی
چشم از رخ‌خوبان‌نکنم‌جانب‌محراب　　بر ابروشان عشوه نما بلکه تو باشی
درزلف‌بتان کیست نهان رهزن دلها　　زیر شکن زلف دوتا بلکه تو باشی
گستاخ بهر جا نتوانم نظر افکند　　پنهان ز نظرها همه جا بلکه تو باشی
از کس‌نکنم‌شکوه‌چرا گفت‌وچرا کرد　　دارنده بر آن جور وجفا بلکه‌تو باشی
بی پا و سر افتم بره بیسر و پایان　　پا و سر هر بیسر و پا بلکه تو باشی

بر گفتهٔ (فیض) اهل دلی نکته نگیرد
گوینده پس پردهٔ ما بلکه تو باشی

گفتم رخت ندیدم گفتا ندیده باشی
گفتم ز غم خمیدم گفتا خمیده باشی
گفتم ز گلستانت گفتا که بوی بردی
گفتم گلی نچیدم گفتا نچیده باشی

گفتم ز خود بربدم آن باده تا چشیدم
گفتا چه زان چشیدی از خود بریده باشی

گفتم لباس تقوی در عشق خود بریدم
گفتا به نیك نامی جامه دریـده باشی

گفتم که در فراقت بس خوندل که خوزدم
گفتا که سهل باشد جورم کشیده باشی

گفتم جفات تا کی گفا همیشه باشد
ازما وفا نیاید شاید شنیده باشی

گفتم شراب لطفت آیا چه طعم دارد
گفتا گهی ز قهرم شاید مزیده باشی

گفتم که طعم آن لب گفتا ز حسرت آن
جان بر لبت چه آید شابد چشیده باشی

گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی
گفتا که نیك بنگر شاید رسیده باشی

خود را اگر نه بینی از وصل گل بچینی
کار تو (فیض) اینست خود را ندیده‌باشی

ندهی اگر باو دل بچه آرمیده باشی
نگزینی ار غم او چه غمی گزیده باشی

نظری نهان بیفکن مگرش عیان به بینی
گرش از جهان نبینی زجهان چه دیده‌باشی

سوی او چه نیست چشمت چه‌در آیدت بدیده
سوی اوچه‌نیست گوشت چه‌سخن‌شنیده باشی

غم او چه در نهان است بگشا دلی ز عالم

نچشیده ذوق عشقی چه خوشی چشیده باشی

نکشیده درد عشقی نچشیده زهر هجری

تو ندیدهٔ وصالی بجهان چه دیده باشی

نبود چه بیم هجرت نه دلی نه دیده داری

نبود امید وصلت بچه آرمیده باشی

نمك دهان چه دانی شکر لبان چه دانی

مگر از لب و دهانش سخنی شنیده باشی

نبری رهی بسر" ظلمات آب حیوان

مگرش دمیده بر لب خط سبز دیده باشی

دل مضطرب نداری خبری ز حال (فیضت)

مگر از غم نگاری ستمی کشیده باشی

ای شاهد شاهدان کجائی — وی آب رخ بتان کجائی

ای جان هر آنچه درجهانست — وزتو روشن جهان کجائی

ای هیچ مکان ز تو تهی نه — وی پرزتولامکان کجائی

ای چشم و چراغ عالم دل — ای جان‌جهان وجان کجائی

من تاب فراق تو ندارم — ای از نظرم نهان کجائی

ای کام دل شکسته من — وی آرزوی روان کجائی

دیدار بکس نمی نمائی — ای‌درهمه جا عیان کجائی

بیروی تو دل بود فسرده — ای گرمی عاشقان کجائی

از فیض تو سوخت(فیض) دلرا

او را تو میان جان کجائی

خوش آندم کز درم ای‌جان درائی در این غمخانهٔ هجران درآئی
شب تاریك هجرانرا کنی روز چه خورشیدای مه تابان درآئي
ببالین غریبی درد مندی دمی ای مایهٔ درمان در آئی
سر افتاده ای بر داری از خاك کنی لطف از در احسان درآئی
بپایت جان بر افشانم ز شادی گرم در کلبهٔ احزان در آئی
کباب دل کشم پیش تو ای جان گرم در سینهٔ بریان در آئی
بچشمم در نیاید هر دو عالم گرم در دیدهٔ گریان در آئی
ندانستم که دشوار است این کار گمان کردم بمن آسان درآئی
اگر جان در ره جانان کنی (فیض)
ببزم وصل جاویدان در آئی

روی جانان مگر از دیدهٔ جانان بینی
یا مگر ز آینهٔ طلعت خوبان بینی
آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست
کی توان از نظر موسی عمران بینی
با جابت نرسد تا تو تو باشی «ارنی»
«لن ترانی» شنوی موسی و حرمان بینی
گر تو در هستی او هستی خود در بازی
مشگل خویش در اینره همه آسان بینی
گم شو ای ذره در آن مهر که تا سر نهان
موبمو فاش در آن زلف پریشان بینی
نیستی گیر و بمان طنطنه و هستی را
اولیا وار که تا دولت ایشان بینی

دل چه در باختی ای (فیض) زجان هم بگذر
کز سر جان چه گذشتی همه جانان بینی

جانم اسیر تا کی در خنگ زندگانی
کاش از عدم نکردی آهنگ زندگانی

ای مرگ پردهٔ تن از روی جان بر افکن
تا دل ز دوده گردد از زنگ زندگانی

بیدوست گر سراآری‌ای عمر من بفردا
سر بر ندارم از خشت از ننگ زندگانی

در زندگی نچیدم هرگز گلی از آنروی
یا رب مباد مرگم در رنگ زندگانی

عیش مکدر تن بر عیش صاف جان زد
بشکست آئینه جان از سنك زندگانی

دل تنك شد ز رنگش در تنك صلح وجنگش
یا رب خلاصیم ده از چنگ زندگانی

این نیم جان خود رادر راه دوست‌در باز
تاچند باشی ای (فیض)درتنك زندگانی

دل چه بستم در تو رستم از خودی — با تو پیوستم گسستم ازخودی

در ره عشقت بسر گشتم بسی — تا شدم بی خویش‌رستم از خودی

رفته‌رفته با تو پیوستم ز خود — تار و پود خود گسستم از خودی

آتش عشقت بجانم در گرفت — سوختم یکبار جستم از خودی

صد بیابان راه بود از من بتو — کوهها بر خویش بستم از خودی

چون شدم آگاه افکندم زخود ورنه خود را می شکستم از خودی

قبلهٔ خود کرده بودم خویش را دیدم آخر بت پرستم از خودی

ناله کردم کی خدارحمی بکن زودتر بگسل تو دستم از خودی

بیخودم کن از خودم آزاد کن زانکه بر خود پرده بستم از خودی

گر زخود بیخودشوم آگه شوم غافلم تا با خودستم از خودی

با خود آیم بیخود آیم گرزخود با خدایم چون گسستم از خودی

با خدا فیضی برم از خود مگر بی خدا طرفی نه بستم از خودی

از خدا در بی خودی آگه شدم چون خدا بگسست دستم از خودی

از خودی دربی‌خودی واقع‌شدم زان شدم واقف که رستم از خودی

نه خودی دارم کنون نه‌بیخودی نه ز خود آگه نه مستم از خودی

من ندانم کیستم یا چیستم
این قدر دانم که رستم‌ازخودی

خوشا فال آن کو دوچارش شوی خوشا حال آنکو نگارش شوی

خوش آن‌بیدلیرا که‌پرسش کنی خوش آن‌بی کسیرا که‌یارش‌شوي

خوش آشفته ایرا که آئی برش قرار دل بی قرارش شوي

شفا یابد آن دردمندي که تو انیس دل سو گوارش شوي

خوشا روز آن عاشق زار، تو شبی آئی و در کنارش شوي

چه بیخود شود از لب و چشم تو تو هوش دل هوشیارش شوي

شوي گاه خورشید روز خوشش گهی شمع شبهاي تارش شوي

کند(فیض)چون‌جان‌بقربان تو را خوش آنکو توشمع‌مزارش‌شوي

چه می آئی ایجان درین‌خاکدان
خوشا حال تو گر نثارش شوی

در دیده ام چه نور روانست آن یکی
این طرفه تر ز دیده نهان است آن یکی
ارباب حسن اگرچه بدل جای کرده اند
لیکن تن‌اند جمله و جانست آن یکی
گاهی باین و گاه بآن میرود گمان
هم این و آن نه این و نه آنست آن یکی
هم او جهان و هم ز جهان بر تر است او
چون با تو جان که جان جهانست آن یکی
در دائره زمان و مکان ز و نشان مجو
بالاتر از زمان و مکانست آن یکی
تا چند گوش بر خبر و چشم بر دلیل
بگشای چشم دل که عیانست آن یکی
تا کی از ین و آن طلبی آنکه با توهست
بگذر ز این و آن که همانست آن یکی
در شأن آن یکی ببیان گفتگو مکن
بر تر ز گفتگو و بیانست آن یکی
خاموش باش (فیض) که از وصف برتر است
دیگر مگو چنین و چنانست آن یکی

سحر ز هاتف غیبم رسید هیهائی
فتاد در سر من شورشی و غوغائی
شدم ز شهر برون تا بکام دل نالم
که شور رانبود چاره غیر صحرائی

بدل نواز خودم در مقام راز و نیـاز
سخن کشیده بجائی ز شور سودائی
که از شنیدن و گفتن ز خویشتن رفتم
بخویش باز رسیدم ز ذوق آوائی
چه گفت؟ گفت توراچون‌منی یکی باشد
مراست چون تو بسی عندلیب شیدائی
کجا روی ز در من کجا توانی رفت
بغیر درگه ما هست در جهان جائی؟
بیا بیا بطلب هر چه خواهی از در ما
که هست اینجا هر مطلب مهیائی
سجود کردم و گفتم مرا زتو چیزیست
که یافت می نشود نزد چون تو مولائی
مراست لذت زاری بدرگه چه توئی
تو را کجا است چنین نعمتی و آقائی
گرم بخویش بخوانی ز ذوق جان بدهم
ورم ز پیش برائی خوشم بیپروائی
خوشم بقهر تو چون لطف هرچه خواهی کن
مرا چه یارا ای یار تا بود رائی
خوشا دلی که در آن جای چون توئی باشد
خوشا سری که در آن هست از تو سودائی
کجا روم ز در تو کجا توانم رفت
کجاست در دو جهان غیر در گهت جائی

دلم خوش است که در وی گرفتهٔ منزل
کراست همچو تو یار لطیف زیبائی
سر من ودر تو تا نفس بوددرتن
که (فیض) رانبوِدغیرتوتمنائی
جدا شد از بر من آن انیس روحانی
شدم اسیر بلای فراق جسمانی
برفت یار و از او ماند حسرتی در دل
من و خیال وی و گفتگوی پنهائی
برفت روشنی چشم و شد جهان تیره
نه شب شناسم و نه روز از پریشانی
بود که بار دگر خدمتش شود روزی
کنم مطلعت او باز دیده نورانی
شود که باز به بینم لقای میمونش
وصال او بمن و من بوصلش ارزانی
بود بنامهٔ مشگین او فتد نظرم
کشم بدیده از آن سرمهٔ سلیمانی
بدیدن خط او دیده ام شود روشن
بخواندن سخنانش کنم گل اوشانی
بیا وصال که تا زندگی زسر گیرم
برو فراق ببر از برم گران جانی
ز (فیض) تا نفسی هست مژده وصلی
که عن قریب رود زین سراچهٔ فانی

بیا ساقی بده جامی از آن می ... که جان عاشقان از وی بود حی

از آن‌می کآورد جان در تن من ... کند یکجرعه‌اش لاشیء را شیء

اگر زاهد کشد در رقص آید ... بخاك مرده گر ریزی شود حی

از آن‌می کز فروغش‌شب‌شود روز ... سیه دل را کند خورشید بی فیء

مئی کز من مرا بخشد خلاصی ... سرا پایم شود فانی از آن می

بیا ساقی مرا از خویش برهان ... مگر طرفی ببندم از خود وی

نه تاب وصل او دارم نه هجران ... نه با وی می‌توان‌بودن نه‌بی وی

بیا می ده مرا از خویش بستان ... مگو چون و مگوچند ومگو کی

پیاپی ده که عشق‌آندم گواراست ... که در کف جام می آرد پیا پی

مکن داغم مگو کی، دمبدم ده ... دل مستان ندارد طاقت وی

چه می پائی بده ساقی شرابی ... چه میخواری قفا مطرب بزن‌نی

بیا مطرب بزن برتار دستی ... بیا ساقی بده جامی پر از می

بده ساقی شرابی از بط و خم ... بزن مطرب نوای بربط و نی

میفکن عیش فصلی را بفصلی ... ز کف مگذار می در بهمن و دی

بهاری کن سراسر عمر را (فیض)

ز روی ساقی و جام پیا پی

پیدای تو ام ز من چه پرسی ... شیدای توام ز من چه پرسی

در دل پیوسته جای داری ... مأوای توام ز من چه پرسی

از سر تا پای صنعت تو است ... انشای توام ز من چه پرسی

سرّ همه مو بموی دانی ... رسوای توام ز من چه پرسی

گفتی که‌چه گفتی‌وچه کردی ... مثوای توام ز من چه پرسی

گفتی که بدی تو یا نکوئی ... کالای توام ز من چه پرسی

آنرا شنوی که خود دمیدی — من نای توام ز من چه پرسی
جانم صدف و تو گوهر آن — دریای توام ز من چه پرسی
بر تو پنهانم آشکار است — صحرای توام ز من چه پرسی
فردا چه دهم حساب امروز — فردای تو ام ز من چه پرسی
از من ناید جز آنچه‌خواهی — بر رای توام ز من چه‌پرسی

اوصاف توراست (فیض)مظهر
سیمای توام زمن چه پرسی

با تو شدم آشنا وز دو جهان اجنبی
چون تو شدی یار من شددل وجان اجنبی
خواست ز تو دم زند ناطقه ام بسته شد
گفت عیان غیور هست بیان اجنبی
یاد تو چون می کنم میروم از خویشتن
آمد چون آشنا شد ز میان اجنبی
نام تو پنهان برم سامعه بیگانه است
چون بزبان آورم هست زبان اجنبی
چون بخیال آئیم بی خود گردم که چه
گوید هر یك ز ما هست فلان اجنبی
از سر کویت نشان خواستم از محرمی
گفت در آنجا که‌اواست هست نشان اجنبی
در طلبم در بدر آنکه بپرسم خبر
آنکه خبر دار نیست بی خبران اجنبی

در حرم کبریا کس ننهادست پا

هست زمان دم مزن هست مکان اجنبی

دید مرا جان فشان گشته بداغش نشان

گفت که (فیض) آشناست مدعیان اجنبی

عشق حبیب را بود بر دل من عنایتی

هر نفسی بمحنتی می کنم رعایتی

شکر که در ره هدی کوچه غلط نمیکنم

میرسد از جناب او هر نفسی هدایتی

چشم خوشش دهد مرا لحظه بلحظه ساغری

لعل لبش کند بمن هر نفسی عنایتی

موی بموی خط او نکتهٔ از کتاب حسن

عشق مرا وحسن اوست سورهٔ یوسف آیتی

زلف ز حسن تا بتا حسن ز حسن آفرین

نقل حدیث می کند سلسلهٔ روایتی

رو چه بسوی او کنم از نگهش خجل شوم

چشم کند رعایتی غمزه کند سعایتی

حسن چه رو نمایدم یاد خدای آیدم

سوی حقیقت از مجاز می طلبم هدایتی

ای مه خوش لقا بیا سوی خدا رهم نما

در ظلمات ره مرا باش ز نور رایتی

خیز و بیا بنزد من کن تهیم ز خویشتن

دشمن جان من منم هست عدو کنایتی

رو بنمای یکنفس تا بر هم زخویش من
کشت مرا من و ز تو هیچ نشد حمایتی

نیست عجب اگر کنم شکوه ز دشمنی چه خود
دوست ز دوست میکند بیگه و گه شکایتی

روی تو مینمایدم روی خدای رو برو
عشق تو میکند مرا در ره حق هدایتی

بر در تو نشسته ام دل بوصال بسته ام
می طلبم ز لطف تو هجر تو را هدایتی

قصهٔ دل کنم رقم لوح بسوزد و قلم
بر تو چه عرض می کنم میشنوی حکایتی

عقل نمانده در سرم (فیض) بخواه عذر من
عاقلهٔ من است عشق می کنم ار جنایتی

هر نفس از جناب دوست میرسدم بشارتی
سوی وصال خویشتن می کندم اشارتی

کعبه من جمال او میکنمش بدل طواف
اهل صفا کنند سعی بهر چنین زیارتی

در عرفات عشق او هست متاع جان بسی
از عرب ملاحتش منتظر ند غارتی

ذبح منی کنیم ما تا ببریم از او لقا
نیست برای عاشقان بهتر از این تجارتی

سنگ بدیو میزنم حلق هواش می برم
در حرم مشاعرم تا نکند جسارتی

غسل کنم ز آب چشم پاك شوم ز آز و خشم
چون بحرم نهم قدم تـا نکنم طهارتی

سنگ سیاه شد ز آه در غم حضرت اله
برد بدر گهش پناه منتظر زیارتی

زمزم از اشگ اولیاست شوری او بدین گواست
بر در حق بریز اشگ تا ببری نضارتی

ایکه گناه کرده ای نامه سیاه کرده ای
دامن زنـدهٔ بگیر تا کند استجارتی

کعبه دل طواف کن سینه بمهر صاف کن
نیست دل خراب را خوشتر از ین عمارتی

کرد خلیل حق مقام بر در کعبه منتظر
تا رسد ار ولادت شیر خـدا بشارتی

دوست در آید از درم در قدمش رود سرم
بهر چنین شهادتی کی کنم استخارتی

در ره کعبهٔ دلی زخمی اگر رسد به تن
سود روان بود چه غم تن کشد ار خسارتی

می نتوان بیان نمود قصهٔ عشق نزد کس
هرزه مپوی گرد دل در طلب عمارتی

هر غزلی که طرح شد (فیض) بدیهه گویدش
معنی بکر آورد تا ببرد بکارتی

مثل حسنت بجهان نور ندیده است کسی
همچه عشقت غم پرزور ندیده است کسی

پرتوت تافته بر عالم و نورت پنهان
شاهد ظاهر و مستور ندیده است کسی

دو جهان شیفته دارد رخ ننمودهٔ تو
حسن در پرده‌ومشهور ندیده است کسی

سخت دوریم ز تو با همه نزدیکی ها
یار نزدیك چنین دور ندیده است کسی

دو جهان مست و خرابست‌زیك‌جام‌الست
این چنین بادهٔ پر زور ندیده است کسی

جزدل اهل خرابات که جولانگه تواست
در جهان خانهٔ معمور ندیده است کسی

نصرت و یاریت آنست که بر دار کشی
همچه منصور تو منصور ندیده است کسی

میخورم زهر غمت را بحلاوت دلشاد
ماتمی را که بود سود ندیده است کسی

هر کجا مرده دلی زنده جاوید شود
چون صدای سخنت صور ندیده‌است کسی

چون‌غزلهای‌دل‌افروزوجهانسوزتو(فیض)
سخنیرا که دهد نور ندیده است کسی

در دل و جان من چه جا داری — روی از من نهان چرا داری
آنکه دل در تو بسته پیوسته — تا بکی از خودت جدا داری
همه شب بر در تو مینالم — تو نگوئی چه مدعا داری
نا امیدم مکن ز خود جانا — بامیدی که از خدا داری

آشنائی بجز تو نیست مرا　　تو بجز من بس آشنا داری
چون توئی اصل خرمی و طرب　　در غم و محنتم چرا داری
مس خود میزنم باکسیرت　　که تو از حسن کیمیا داری
سوخت جانم از آتش دوری　　بیدلی را چنین روا داری
دشمنان را بعیش و خرم شاد　　دوست را در غم و بلا داری

هرچه او با تو میکند نیکوست
(فیض) آخر جز او کرا داری

گهی نان را فدای جان فرستی　　گهی جان را فدای نان فرستی
گهی دلرا دهی ذوق عبادت　　که تا جانرا بر جانان فرستی
کنی گه جان و دلرا خادم تن　　پی نانشان باین و آن فرستی
یکی را از می عشقت کنی مست　　یکی را تره و بریان فرستی
یکی را جا دهی در صدر جنت　　یکی سوی چه نیران فرستی
کنی به درد دشمن را بدرمان　　ز دردت دوست را درمان فرستی
بباری بر سر این برف و باران　　بسوی کشت آن باران فرستی
یکیرا مست گردانی ببازار　　یکیرا ساغری پنهان فرستی
خلاصی گه دهی تن را زطوفان　　ببحر جان گهی طوفان فرستی
جزای طاعت آن خواهم که جان را　　کنی مست وسوی جانان فرستی
سزای معصیت خواهم که در دل　　ز دردت آتش سوزان فرستی

جواب مولویست این (فیض) کو گفت
(اگر درد مرا درمان فرستی)

نیست تاج عشقرا شایسته هرجا تارکی
تارکی باید دو عالم را برای تارکی

آتش‌است‌این عشق‌میسوزد روان‌رابیدریغ

خدمتش را کی کمر بنددجز آتش خوار کی

کار باید کرد کار و راه باید رفت راه

عشق را در خور نباشد هر خسی بیکار کی

راهها باید بریدن تا رسی در گرد عشق

با دو دیده ره بریدن نیست آسان کار کی

کی بگلزار حقیقت رهبرد هر بوالهوس

کو بیارد صبر کردن بر جفای خوار کی

ناز در ناز است آنجا بار گاه عزتست

پا رها باید شدن تا بار یابی بار کی

زاری بسیار باید کرد بر درگاه دوست

تا بجوشد بحر غفران کرم یکبار کی

آه آتش ناك باید تا بجوشد دیگ رحم

گریهٔ بسیار باید تا نشاند نار کی

سهل باشد (فیض) آسان کردن دشوار خود

سعی کن آسان کنی بر دیگری دشوار کی

اگر کنی تو بجان طاعت خدای علی

شود ز یمن اطاعت تو را خدای ولی

نبی شدن نشود زانکه شد نبوت ختم

ولی، ولی شوی ار اقتدا کنی به علی

عبادت از سر اخلاص کن ریا مگذار

بپوش جامهٔ تقوی چه مصطفی چه علی

نماز را چه بخلوت کنی چنان میکن

که در حضور جماعت کنی مکن دغلی

گناهی ار بکنی زود توبه کن وا ره

بکوش زنگ گنه در شفاف دل نهلی

اگر شکسته شوی از گنه کنی اقرار

ترا خدای ببخشد بزعم معتزلی

چه اقتدا به‌نبیی و علی و آل کنی

شود دل تو منور بنور لم یزلی

دلت چه گشت منور بکش شراب طهور

ز ساغر « وسقاهم » ز بادهٔ ازلی

شوی چه مست از آن باده روی یار نکو

بکوش (فیض) که این‌شیوه راز کف ننهی

یاد وصل او دلم خوشنود دارد اند کی

مژدهٔ صحت مرض را سود دارد اند کی

زان جفا جو گرچه میدانم نمی آید وفا

خاطرم را وعده‌اش خوشنود دارد اند کی

گرچه بر دور رخش خوش‌مینماید خطسبز

صفحهٔ دلرا غبار آلود دارد اند کی

میکشم هر چند آه سرد تا خالی شود

باز می بینم دلمرا دود دارد اند کی

میشود لیلم نهار از گردش لیل و نهار

چرخ گردون روی دربهبود دارد اند کی

گر بحالم چشم دریا دل کند جودی رواست

آب دیده سوز دلرا سود دارد اندکی

مینوازد عاشقان را گوشهٔ چشمش گهی

ترك مستش بر فقیران جود دارداندکی

طاعت از من گر نیاید هست ایمانم قوی

میکنم آن نیز تارم پود دارد اندکی

میگریزد زاهد خشك از سماع شعر تر

(فیض)رااین گفتگوها سوددارد اندکی

عاشقانرا شور مستی سود دارد خیلکی

عاقلانرا ترك هستی سود دارد خیلکی

میشوم خاك رهش بر من چه می‌آرد گذر

پیش اهل ناز پستی سود دارد خیلکی

عشق خوبان چوب تعلیمست بهر بندگی

عابدان را زهد و هستی سود داردخیلکی

بادهٔ مرد افکن از چشم خوش ساقی بکش

عقل را زین باده مستی سوددارد خیلکی

گر کنم قصد گناهی یاد قهرش میکنم

پاچه لغزد چوب دستی سود دارد خیلکی

زهد خشك او غرور و نخوت و کبر ومنی

زاهدان را می پرستی سود دارد خیلکی

(فیض) اگر گردن کشد از طاعت گردنکشان

بر تطاول عرض هستی سود دارد خیلکی

خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز کنی
بنزد جمالت اگر هست پرده باز کنی

ز قالب تو زر ده دهی برون آید
درون بوتهٔ اخلاص اگر گداز کنی

بزیر هستی خود تا بکی نهان باشی
ز خویش پرده بر افکن که کشف راز کنی

عروج بر فلك سروری توانی کرد
بخاك درگه نیکان اگر نیاز کنی

میانه گر بتوانی گزید در اخلاق
ترا رسد که بسرعت ز پل جواز کنی

چه شاه راه حقیقت نموده اند ترا
هزار حیف اگر روی در مجاز کنی

توانی آنکه یکی از مقربان گردی
دو رکعت از سر اخلاص گر نماز کنی

در عمل بگشا بر امل که می ترسم
در امل بلقای اجل فراز کنی

برای آخرت ار توشهٔ بدست آری
بگور چون روی آسوده پا دراز کنی

ببندی ار در لذات این جهان بر خود
بروی خویش دری از بهشت باز کنی

اگر ز هر دو جهان بگذری بحق برسی
ترا رسد که بر اهل دو کون ناز کنی

گهی بعروهٔ وثقای حق رسد دستت
که از متابعت باطل احتراز کنی
در حقایق اشیا شود بروی تو باز
در مجاز بروی خود ار فراز کنی
تو را بخلعت هستی از آن شرف دادند
که تا بمعرفت این جامه را طراز کنی
چه مرگ میطلبی چون شدی حزین ای (فیض)
خوش است مرگ اگر برگ مرگ ساز کنی

وزد بر اهل دلی گر نسیم درویشی — حیات تازه برد از نعیم درویشی
چه رشکها که برد چون نقاب برخیزد — سریر پادشهی بر گلیم درویشی
خرد نظایر عالم بهم چه می سنجید — به نیم ملك بچربید نیم درویشی
چه آسمان وچه انجم چه آفتاب چه‌ماه — برند رشگ بر اهل نعیم درویشی
بسست راحت نقدی که‌هست بادرویش — زیادتی بود اجر عظیم درویشی
هزار شکر که‌پیوسته جسم و روحمرا — معطر است دماغ از نسیم درویشی
چه ابلهند گروهی که با کفاف معاش — نهند بر سرهم زر ز بیم درویشی
شود سراسر آسایشش به تیغ عناد — که پاك شد ز ره مستقیم درویشی
برغم انف گروهی که سر کشند ای (فیض)
بکش تو پا سره بر از گلیم درویشی

کسی که یافت نسیم نعیم درو یشی — نتافت سر ز طریق قویم‌درو یشی
چه کرد لطف الهی مرا ز درو یشان — شدم بهمت والا مقیم درویشی
اگرچه عین کمالم گرفت این نعمت — شدم اسیر بدست قسیم درویشی
دگر بهمت ارواح پاك درویشان — زدم قدم بره مستقیم درویشی

خدای کرد کرامت مرا دگر یاره — نشستنی برضا بر گلیم درویشی
چها که برسرم آمداز آن زمان که مرا — گسست باز طریق قویم درویشی
بزرگوار خدایا هزار شکر تو را — که باز روزی من شد نعیم درویشی
همین بس است که دارم بنقد آسایش — زیادتی بود اجر عظیم درویشی
هزارشکر که پیوسته (فیض) رادل وجان
معطر است ز عطر نسیم درویشی

ساقیا پیمانهٔ سرشار هی — ای مغنی ناخنی بر تار هی
تارهائی یابم از زنجیر عقل — مطرب دیوانگان بر دار هی
میکشد دلرا ز هر سو دلبری — بر دلم دستی نزد دلدارهی
جان بلب آمد مریض عشقرا — شربتی زان لعل شکربار هی
وه‌چه کرد این‌عشق‌بادلهای ما — الحذر زین قلزم زخار هی
نیست آگه درجهان‌جزمست‌عشق — با تو دارم اینسخن هشیار هی
تابکی اینخواب غفلت های های — یکدمك بیدار شو بیدار هی
زاهدا تا کی کنی انکار عشق — پند من بشنو مکن انکارهی
تا بکی از هر هوا سازی بتی — محو شو در واحد قهار هی
شکر آن در گوشها کوشند (فیض)
هان مکن اسرار را اظهار هی

تو های و هوی مستانرا چه دانی — تو شور می پرستانرا چه دانی
در آ در بحر عشق ای‌قطره گم شو — توئی تا قطره عمانرا چه دانی
بگوشت میرسد زان لب حدیثی — تو آن سرچشمهٔ جانراچه دانی
تو را چون بهره‌ای از معرفت نیست — رموز اهل عرفانرا چه دانی
بدربانان نداری آشنائی — تو لطف و قهر سلطانرا چه دانی

چه از هجران جانانت خبر نیست — تو قدر وصل جانانرا چه دانی

تو را صبح وطن چون رفت از یاد — غم شام غریبان را چه دانی

شراری در دلت از عشق چون نیست — تو آتشهای پنهانرا چه دانی

یکی سنگی فتاده بر لب جو — تو قدر آب حیوان را چه دانی

بغیر عیش تن عیشی نکردی — نعیم عالم جان را چه دانی

نخوردی دُردئی از بادهٔ عشق — صفای صاف نوشانرا چه دانی

ز عشق و عاشقی نامی شنیدی — تو شور عشق بازان را چه دانی

ز دره سر ندانی درد دل را — تو ذوق درد پنهانرا چه دانی

نداری تابش خورشید گردون — تو آن خورشید گردون‌را چه‌دانی

دل از دستت نگاری میرباید — نگارنده نگاران را چه دانی

سرت پر شور میدارد دهانی — تو کان این نمکدانرا چه دانی

ازین تا نگذری کی دانی آنرا — ازین نگذشتهٔ آن را چه دانی

تورا جز درددرمان نیست لیکن — چه دردت نیست‌درمان راچه‌دانی

حدیثی زان دهان نشنیدی ای (فیض)

تو شور شکرستان را چه دانی

گفتم بعشق غارت دلها چه میکنی

دستی دراز کرده به یغما چه میکنی

چندین هزار خانهٔ دل شد خراب تو

ای خانمان خراب بدلها چه میکنی

دادی بآب و رنگ بتان آبروی ما

با گلرخان چه کردی وباما چه‌میکنی

گفتم بدلبر از بر من دل چه میبری
گفتا که من بر تو تو دلرا چه میکنی

بگشای چشم و نور رخ ما عیان ببین
در پردهٔ خیال تماشا چه می کنی

من جلوه نا نموده تو از خویش میروی
گر بر تو جلوهٔ کنم آیا چه میکنی

چیزی ز ما مخواه بغیر از لقای ما
از دوست غیر دوست تمنا چه میکنی

از خود بشوی دست بدریای ما درا
بر دار دل ز خویش محابا چه میکنی

بر دار دل ز خویش ودر این بحر غوطه‌ور
بر ساحل ایستاده تماشا چه می کنی

ای(فیض) عقل وهوش ودل ودین و جان بده
چون وصل دوست یافتی اینها چه می کنی

بخرامشی چه شود اگر سوی عاشقان گذری کنی
بنوازشی چه زبان دهد بمنتظران نظری کنی

نه که تشنهٔ شراب توئیم نه که خستهٔ خراب توئیم
چه شود بما نظری کنی سوی خاک ما گذری کنی

زبرای هر که مینگرم همه مهری و وفا و کرم
چه شود اگر تو بامن زار کنی آنچه باد گری کنی

تو بمن بگو که چه رای تست بکنم من آنچه رضای تست
چه شود. دل حزین مرا زدل خودت خبری کنی

من خسته را طبیب قضانبود بجز شراب جفا
چه شود بگـو بکار ما زره وفا قدری کنـی

چه بود بسازی اگر بشراب‌اشگ و کباب‌دل
نه غم شراب دگرخوری ونه ذکرماحضری کنی

سعادتی بود آنزمان که روان شوی سوی‌لامکان
فکنی زخود غم بارخود سوی‌یارخودسفری کنی

بدهی مرا بوصل او نـه صبوری ز جـمال او
تو درین معامله‌ای دعا چه شودا گر اثری کنی

غزلی بخوان ز شعر ترم بودآنکه‌درسخنان (فیض)
ز دهان خود نمکی زنی ز لباس خود شکری کنی

ای فدای غـم جان تو کسی	که تو هم جانی وجانان کسی
تو بمانی دگــران در گذرند	همهٔ خلق بقربان کسی
لمن الملك تو سوزد اغیـار	آتش قهر تو طوفان کسی
بفدای تو سر و سامان هـا	ای سر هر کس‌وسامان کسی
هرچه‌جزتوهمه کفراست‌وضلال	نیست جز عشق‌توایمان کسی
درد تو بس بودم در دل و جان	درد تو مایهٔ درمان کسی
روی بنمائی و گـر ننمائی	آن خویشی‌تونه‌ای آن کسی
رحم کن رحم که بگداخت‌دلم	در غمت جان کسی‌جان کسی

(فیض) جان داد بجانان آخر
قطره پیوست بعمان کسی

در سینه ای عشق پنهان چه کردی	با دل چه کردی با جان چه کردی
آنــرا شکستی این را بخستی	با این چه کردی با آن چه کردی

با ظاهر من با باطن من پیدا چه کردی پنهان چه کردی
تقوی و توبه بر باد دادی با عقل و دین و ایمان چه کردی
من بسته بودم با توبه عهدی آن عهد من کو پیمان چه کردی
سامان و سر را در هم شکستی بگداختی تن با جان چه کردی
در هستی من آتش فکندی در نه کجاشد هان هان چه کردی
گر نوح دیدی دریای اشکم از بهر قومش طوفان چه کردی
گر ذرهٔ از سوز درونم مالك بدیدی نیران چه کردی
سر دادمی گر در محشر آئی سوزیدی اعمال میزان چه کردی
درمان طلبرا دردی نباشد گر درد بودی درمان چه کردی
از دوست زاهد گر بوی بردی حوران چه کردی غلمان چه کردی

با آتش عشق در جنت (فیض)
گر راه دادی رضوان چه کردی

دل و دین و عقل و هوشم همه را بر آب دادی
ز کدام باده ساقی بمن خراب دادی
چه دل و چه دین و ایمان همه گشت رخنه رخنه
مژه های شوخ خود را چه بغمزه آبدادی
دل عالمی ز جا شد چه نقاب بر گشودی
دو جهان بهم بر آمد چه بزلف تابدادی
در خرمی گشودی چه جمال خود نمودی
ره درد و غم ببستی چه شراب ناب دادی
زدو چشم نیم مستت می ناب عاشقانرا
ز لب و جوی جبینت شکر و گلاب دادی

همه کس نصیب خود را برد از زکوة حسنت
بمن فقیر و مسکین غم بی حساب دادی
همه سر خوش از وصالت من حسرت و خیالت
همه را شراب دادی و مرا سراب دادی
زلب شکرفروشت دل(فیض)خواست کامی
نه اجابتی نمودی نه مرا جواب دادی

دارد ز جفا نظام خوبی — بی جور و جفا کدام خوبی
از آتش عشق پخته گردد — باشد بعیش خام خوبی
ای سر تا پا همه نکوئی — وی پا تا سر تمام خوبی
از یاد تو پر شدم که بیند — چشم دل من بکام خوبی
هر دل که زعشق توست‌شیدا — دارد روزی مقام خوبی
نظارگیان روی خوبت — بینند علی الدوام خوبی
باشیدایان کوی عشقت — لطف تو کند مدام خوبی
آنرا که حلال نیست‌وصلت — باشد بروی حرام خوبی
قایم بتو تا ابد نکوئی — در ظل تو مستدام خوبی
تا در دل (فیض) جای کردی
می باردش از کلام خوبی

هر آن دلرا که با یاریست خوئی — ز گلذار حقیقت هست بوئی
ندارد او سر دنیا و عقبی — که دارد پای آمد شد بکوئی
دلی کو شد اسیر زلف یاری — دو عالم را نمی گیرد بموئی
بود خاطر پریشان هر که او را — رسید از زلف عنبر بوی بوئی
کسی کو شد ز راه عشق آگاه — نمیخواهد دگر راهی بسوئی

سری کو مست عشقی شد زخود رست بود آن می ز دریا یا بسوئی

دل (فیض) از غم عشقی زند های

مگر روزی به پیوندد بهوئی

گر ز خود و عقل‌خود یکدونفس رستمی

دست و دل و پای عشق هر دو بهم بستمی

رو بخدا کردمی دل بخدا دادمی

رسته ز کون و مکان نیستمی هستمی

پی بازل بردمی آب بقا خوردمی

عمر ابد بردمی دست فنا بستمی

با همهٔ بی همه، هم همهٔ نی همه

از همه بگسستمی با همه پیوستمی

دل ز جهان کندمی رسته ز هر بندمی

از پل دوزخ چه باد رفتمی و جستمی

از درکات جحیم با خبر و بی خبر

در عرفات نعیم سر خوش بنشستمی

باده شراب طهور آن می غلمان و حور

منزل قصر بلور امن وامان نشتمی

باده نوشیدمی خرقه فروشیدمی

حله بپوشیدمی تاج و کمر بستمی

(فیض) ز دامانم ار دست فرا داشتی

نی دل او خستمی نی شده پابستمی

دل و جانم اسیر غم تا کی خستهٔ محنت و الم تا کی
عمر را صرف هرزه کردن چند مایهٔ حسرت و ندم تا کی
دلم از فکر های بیهوده دایم الحزن و النقم تا کی
نقش بی اصل آرزو و امل بر دل و جان رقم زدن تا کی
محنت رنج تو بتو تا چند غصه و درد دمبدم تا کی
کرد ها منتج پشیمانی گفتها مورث ندم تا کی
در ره دین و در طریق هدی اعمی و ابکم و اصم تا کی
جان علوی بقید تن تا چند دشمنان شاد و محترم تا کی
ان حق تا بچند خار و سبك و ان باطل ولی نعم تا کی
غفلت از یاد آخرت تا چند غم دنیا و بیش و کم تا کی
حرف جمشیدوتخت کی تاچند یاد افرید و جام جم تا کی
گفتن حرف های بیهوده به نوا های زیر و بم تا کی

بیش ازین شاعری مکن ای (فیض)
این سخنهای کم ز کم تا کی

وله ایضاً قدس الله روحه فی الرباعیات

با من بودی منت نمیدانستم تا من بودي منت نمیدا نستم
رفتم چه من ازمیان ترادانستم با من بودي منت نمیدانستم

☆☆☆

مستم ز ندای لا اله الاهو هستم ز برای لا اله الا هو
این مستی من زلا اله الاهو جانم بفدای لا اله الا هو

دیدیم جمال لا اله الا الله — دیدیم جلال لا اله الا الله
ازدوزخ وازبهشت آزادشدیم — جستیم وصال لا اله الا الله

☆☆☆

از نور نبي واقف این راه شدیم — و ز مهر علي عارف الله شدیم
چون پیروی نبي وآلش کردیم — ز اسرار حقایق همه آگاه شدیم

☆☆☆

شادي و طرب بغمسرائی میکن — تحصیل نوا به بینوائی میکن
بنشین چه ترا برگ شود بی برگی — بر مسند فقر پادشاهی میکن

☆☆☆

اي حسن تو جلوه گر زاسما وصفات — روي تو نهان درتتق این جلوات
اندیشه کجا بکبریاي تو رسد — هیهات ازین خیال فاسد هیهات

☆☆☆

اي نسخهٔ اصل خوبی و یکتائی — سرچشمه آبروي هر زیبائی
روشن بود از جمال تو هردوجهان — پنهانی تو ز غایت پیدائی

☆☆☆

اي حسن تو مجموعهٔ هر زیبائي — وزهردوجهان زعشق توشیدائي
نگذاشته داغ تو دلی را بیدرد — سوداي تو کرده عالمی سودائي

☆☆☆

تو یار مرا ندیده اي معذوري — زان روي گلي نچیده اي معذوري
از گلشن عشق یار بوئی نوزید — در زهد ستان چریدهٔ معذوري

سر خاك شد و نقش خيال تو نرفت   خون گشت دل و شوق وصال تو نرفت
هر چند زهجران تو زنگار گرفت   ز آينهٔ دل عكس جمال تو نرفت

✿✿✿

اي فيض غم زيان هر سودت هست   با اين همه در اميد بهبودت هست
هر چيز كه پاك سوخت دودي نكند   با آنكه تو پاك سوختي دودت هست

✿✿✿

اي فيض بيا بجانب حق رو كن   اين روي و رياي خلق را يكسو كن
كاري كه بميزان خدا نايد راست   بر هم زن و با جهانيان يكرو كن

✿✿✿

اي (فيض) بيا دلي بدريا انداز   زين پستي خويش را ببالا انداز
يعني ز كمال هر چه اندوختهٔ   از سر بر دار و بر ته پا انداز

✿✿✿

ای (فیض) بیا که عزم می‌خانه کنیم   پیمان شکنیم و می بپیمانه کنیم
دل در ره عشوه های ساقی فکنیم   جان در سر غمزهای جانانه کنیم

✿✿✿

ملا بتو بحث و گفتگو ارزانی   صوفی بتو وجدهای وهو ارزانی
زاهد بتو انگبین و حور ارزانی   معشوق بما و ما بـاو ارزانی

✿✿✿

ایمان درست عشق کیشان دارند   هر چند که ظاهری پریشان دارند
مفتاح حقایقی که میجوئی (فیض)   زیشان غافل مشو که ایشان دارند

✿✿✿

ن را دز اشک شست وشو باید کرد   دلرا از غیر رفت و رو باید کرد
چون پاك شود وجودش از آلایش   آنگه جانرا نثار او باید کرد

تن را بگذار تا شوم من جانت جان در باز تا شوم جانانت
از پای در آی تا بگیرم دستت با درد بساز تا شوم درمانت

✡✡✡

نی اهل دلی که بشنوم زو رازی نی هم‌نفسی که باشدم دمسازی
کی باشد و کی که باپر وبال فنا در عالم لامکان کنم پروازی

✡✡✡

در گوشهٔ انزوا خزیدن خوش تر پیوند زغیر حق بریدن خوشتر
ای(فیض)مکن علاج گوشت زنهار کافسانه دهر ناشنیدن خوشتر

✡✡✡

زین دار فنا پای کشیدن خوشتر پیوند زاین و آن بریدن خوشتر
دل کردن از اندیشهٔ دنیا خالی در عاقبت کار رسیدن خوشتر

✡✡✡

از صحبت خلق سخت دلتنك شدم وز دمها چون آینه درزنگ شدم
بس نام نکوی بی مسمی دیدم ازنام نکوی خویش درننگ شدم

✡✡✡

شادم که غمت همره جان خواهد بود عشقت بادل در آنجهان خواهد بود
هجران تو با کالبدم خواهد ماند وصل تو حیات جاودان خواهد بود

✡✡✡

در راه طلب تمام دردم دردم در ورزش فهم راز مردم مردم
گفتی که چرا نمیکنی درخود سیر از من خبرت بود کردم کردم

✡✡✡

اینجا پاداش هرچه کردم دیدم اینجا محصول هرچه کشتم دیدم

موقوف قیامت نیم اینجا همه شد — اعمال و جزا بیکدیگر سنجیدم

☆☆☆

این جان توعاقبت زتن خواهد جست — این جان توعاقبت زتن خواهد خست

این تن بتوعاقبت نخواهد ماندن — این جان تو عاقبت زتن خواهد رست

☆☆☆

دیدم دیدم که هرچه کردم کردم — دیدم دیدم که هرچه کشتم چیدم

از چهره جان غبار تن چون رفتم — دیدم دیدم که پای تا سر دیدم

☆☆☆

دیدم دیدم که معرفت توحید است — دیدم دیدم که رهنمایم دید است

دیدم دیدم که گمرهی تقلید است — دیدم دیدم که دید درتجدید است

☆☆☆

دیدم دیدم که هرچه دیدم حق بود — دیدم دیدم که دید دیدم حق بود

دیدم دیدم که می شنیدم از حق — دیدم دیدم که آن شنیدم حق بود

☆☆☆

یکچند بگرد خویشتن گردیدم — یکچند ز این و آن خبر پرسیدم

آخر بدر خویش بدیدم مقصود — دیدم دیدم که آخرین در دیدم

☆•☆

کی باشد و کی بحال خود پردازم — کی باشد و کی جهاز عقبی سازم

کی باشد و کی زخویش بیگانه شوم — کی باشد و کی تن وروان در بازم

☆☆☆

کو همت عالئی که تا پست شوم — کو نیستی ز خویش تا هست شوم

کی می گذرد بعاقلی عمر عزیز — ای عشق بیار باده تا مست شوم

از شرم گناه شاید ار خون گریم — از ابر بهار بر خود افزون گریم
اشگی باید که نامه‌ام شسته شود — چون عمر وفا نمی کندچون گریم

✿✿✿

یا رب تو مرا بخواهش من مگذار — جان را بهوای طاعت تن مگذار
جان صاف کش میکده‌تقدیس است — معتاد صفا.بدردی من مگـذار

✿✿✿

یا رب تو مرا بکردهٔ زشت مگیر — از معصیتم بگذر و طاعت به پذیر
چون مهر تو و نبی و اولاد نبی — نزد تو شفاعتم کند دستم گیر

✿✿✿

مهرت سرشته حق در آب و گل‌من — جا کرده‌چه جان بتن‌در آب‌و گل‌من
از مهر علی و مهر اولاد علی است — محصول دو عالم من و حاصل من

✿✿✿

یا رب جان را غذای دانش دادی — دل را دادی ز فیض دانش شادی
توفیق عمل بعلم هم نیز بده — آن هم تو معید نعم و هم بادی

✿✿✿

از لذت عیش اینجهان سرد شدم — در آرزوی اجل همـه درد شدم
چندی چه زنان برنگ وبوبودم‌شاد — آخر بیقین آخـرت مرد شدم

✿✿✿

این گلشن دهر عاقبت گلخن شد — هر دوست که بودجزخدا دشمن‌شد
جز مهر خدای هرچه در دل کشتم — حاصل اندوه ودانه صد خرمن شد

✿✿✿

نیکست بکس بخویش نیکی کردن — آزار کسست خویشتن آزردن

القصه بخویش میکنی آنچه کنی
نیکی و بدی بکس نشاید کردن

***

تا چندز آب و نان سخن خواهی گفت
خواهی خوردن بروز و شب خواهی خفت
امروز تو راز تو اگر حق نخرید
در روز جزا نخواهی ارزید بمفت

***

در عهد صبی کرد جهالت پستت
ایام شباب کرد غفلت پستت
چون پیر شدی رفت نشاط از دستت
کی صید کند مرغ سعادت شصتت

***

مغرور بعلم خود مشو مست مباش
نزد علما نیست شو و هست مباش
در حضرت دوستان حق پستی کن
نزد دشمن بلند شو پست مباش

***

از غیب رسد . بدل سروشی هر دم
دلراست بدان سروش گوشی هردم
گه نغمهٔ حزن میرسد گاه طرب
نیشی است بهر دمی و نوشی هردم

***

حیران خودم که از کجا می آیم
از بهر چه آمدم چرا می آیـم
خواهم بکجا رفت چه از مردودی
نی دوزخ و نی بهشت را می شایم

***

با وصل تو دست در کمر نتوان کرد
با درد فراق هم بسر نتوان کرد
چون چارهٔ کار غیر بی تابی نیست
جز ناله و آه بی اثر نتوان کرد

***

ای خسته ترا آن سر کو میسازد
زان لب دشنام رو برو میسازد
لب میدهدت شفا ز بیماری چشم
درد او را دوای او می سازد

***

دانی زچه عشق گلرخان مطلوبست
با بهر چه سار و سوزشان مطلوبست

از دوزخ مرهوب وبهشت مرغوب
آگاه شدن درین جهان مطلوبست

✿✿✿

از عشق مجاز گویمت چیست غرض
زان چاشنی عشق حقیقیست غرض
از جلوهٔ حسن دوست در روی نکو
تعلیم طریق عشقبازیست، غرض

✿✿✿

خود را بمحیط خطر انداز و مترس
سر در ره آن نگار در باز ومترس
بر سوختگان دست ندارد دوزخ
با آتش عشق دوست درساز ومترس

✿✿✿

در بحث بسی بگفتگو پیچیدم
بس قشر سخن شنیدم و فهمیدم
چون مغز رسید و سر بیگانه نداشت
خود گفتم و خود شنیدم وخوددیدم

✿✿✿

گه در غزلم سخن کشد جانب راز
گاهی بقصیده میشود دور و دراز
نازم برباعی سخن کوته کن
تا باز شود بحرف لب بندد باز

✿✿✿

ای (فیض) بسی موعظه گفتی بعبث
در گوش نکردی درو سفتی بعبث
نوری بدل کسی نمی بینم من
بس خانهٔ تاریك که رفتی بعبث

✿✿✿

ای(فیض) بسی موعظه گفتی گفتی
بس گوهر بی نظیر سفتی سفتی
یك خفته زگفته تو بیدار نشد
احسنت کزین فسانه گفتی خفتی

✿ ✿ ✿

ای(فیض)بس است آنچه خواندی بس کن
از هیچ فن اندرز نماندی بس کن
تا قوت گفتگوی بودت گفتی
اکنون که ز گفتگوی ماندی بس کن